



توتالیتاریم

نوشته: هانا آردت

ترجمه: محسن ثلاثی



این کتاب ، ترجمه بخش سوم
Origins of Totalitarianism
اثر خانم Hanah Arendt است
که انتشارات Harcourt, Brace, New York
در سال ۱۹۶۸ تحت عنوان
Totalitarianism منتشر کرده است .



توتالیتاریسم
هاناه آرت

ترجمه : محسن ثلاثی

چاپ : چاپخانه محمد حسن علمی

ناشر : سازمان انتشارات جاویدان

چاپ دوم : ۱۳۶۶

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است

طرح روی جلد : صندوقی

خانم هانا آرنت در سال ۱۹۰۶ در شهر هانور آلمان زاده شد. در دانشگاه‌های ماربورگ و فریبورگ در رشته فلسفه به تحصیل پرداخت و شاگرد مارتین هایدگر، ادموند هوسرل و کارل یاسپرس بود و سرانجام از دانشگاه هایدلبرگ در رشته فلسفه درجه دکترا گرفت. بادرگرفتن جنگ جهانی دوم آرنت به آمریکا مهاجرت نمود و در دانشگاه‌های پرینستون، کالیفرنیا، و کلمبیای آمریکا به تدریس و پژوهش فلسفه پرداخت. این فیلسوف و جامعه‌شناس سیاسی پرآوازه در سال ۱۹۷۶ در نیویورک درگذشت. از این نویسنده دو کتاب *خشونت و انقلاب* به ترجمه آقای عزت‌اله فولادوند با موفقیت به فارسی برگردانده شدند. اثری که ترجمه آن در پیش روی شما است، جلد سوم معروفترین کار خانم آرنت در جامعه‌شناسی سیاسی به نام *خاستگاه‌های توتالیتریسم (origins of totalitarianism)* است. جلد اول این اثر با عنوان *Antisemitism* و جلد دوم با نام «*Imperialism*» به زبان انگلیسی منتشر شده است. هر یک از جلد‌های این اثر سه جلدی خود کار جد گانه و کاملی بشمار می‌آیند و از هم‌نوی به زبان انگلیسی نیز بگونه کتاب‌های مستقل انتشار یافته‌اند. ما جلد سوم اثر یادشده را جهت آشناساختن هر چه بیشتر خوانندگان فارسی زبان با حکومت نوپدید توتالیتر برای ترجمه برگزیده‌ایم که امیدواریم در پیشرفت آگاهی سیاسی هم‌میهنان ما مؤثر افتد.

فهرست

۵	پیشگفتار
	فصل یکم - جامعه بی طبقه
۳۰	۱ - توده‌ها
۷۰	۲ - اتحاد موقتی اوباش با نخبگان
	فصل دوم - جنبش توتالیتیر
۹۷	۱ - تبلیغات توتالیتیر
۱۳۹	۲ - سازمان توتالیتیر
	فصل سوم - توتالیترایسم در رأس قدرت
۱۸۹	۱ - دولت توتالیتیر
۲۳۴	۲ - پلیس مخفی
۲۶۷	۳ - چیرگی تام
	فصل چهارم
۳۰۸	ارباب و ایدئولوژی: یک صورت حکومتی نو پدید
۳۴۱	واژه نامه انگلیسی
۳۴۵	ببلیوگرافی

پیشگفتار

دستنویس اصلی کتاب خاستگاه‌های توتالیتاریسم^۱ در پاییز سال ۱۹۴۹، چهار سال پس از شکست آلمان هیتلری و پیش از مرگ استالین به پایان رسیده بود. نخستین چاپ این کتاب در سال ۱۹۵۱ پدیدار شد. سالهایی که بر سر نوشتن این کتاب گذاشتم، از سال ۱۹۴۵ به بعد، نخستین دوره آرامش نسبی پس از دهه‌ها آشفتگی، آشوب و هراس آشکار بوده است — انقلاب‌های پس از نخستین جنگ جهانی، سربرکشیدن جنبش‌های توتالیتیر، تحلیل رفتن حکومت پارلمانی و به دنبال آن، همه‌گونه بیدادگری^۲ نوین، از دیکتاتورهای فاشیستی و نیمه فاشیستی گرفته تا دیکتاتورهای تک حزبی و نظامی و سرانجام، استقرار ظاهراً استوارانه حکومت‌های توتالیتیر بر پایه پشتیبانی توده‌ای^۳: در روسیه بسال ۱۹۲۹، سالی که اکنون غالباً سال «انقلاب دوم» خوانده می‌شود و در آلمان بسال ۱۹۳۳ —

با شکست آلمان نازی، بخشی از داستان ما بسرآمده بود و بنظر می‌رسید که با این رخداد، نخستین لحظه مناسب برای نگرستن رویدادهای معاصر بانگاه بازپس‌نگری یک تاریخ‌نگار و شورتحلیلی یک دانشمند سیاسی فرا رسیده باشد، البته نه هنوز بدون خشم و از روی

1- *The Origins of Totalitarianism.* 2- *Tyranny.*

۳ — این واقعیت که حکومت توتالیتیر با وجود جنایتکاری آشکار آن بر پشتیبانی توده‌ای استوار می‌باشد، بیگمان بسیار ناگوار است. از همین روی، چندان جای شگفتی نیست که پژوهشگران با توسل به باورداشت جادوی تبلیغات و شستشوی مغزی و سیاستمداران صرفاً با انکار آن، غالباً از پذیرش این واقعیت سر باز می‌زنند، همانگونه که آدناثر بارها واقعیت را انکار کرده است. انتشار اخیر گزارش‌های محرمانه سرویس امنیتی اس‌اس درباره افکار عمومی آلمان (*Meldungen aus dem Reich. A uswahl aus clen Geleimen Lageherichten der sichen heitschienstes der SS 1939 - 1944, Berlin 1965.*) در زمان جنگ (از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۴)، در این زمینه بسیار روشن‌گر است. این گزارش‌ها نخست نشان می‌دهند که مردم آلمان درباره این اخبار به اصطلاح محرمانه — کشتار یهودیان در لهستان،

سنجش^۱، ولی همچنان با غم و اندوه و گرایشی به افسوس، و نه دیگر با خشم گنگ و هراس فلج کننده. بهر روی، در این زمان نخستین لحظه ممکن برای بررسی دقیق مسایلی که بهترین بخش زندگی نسل مرا بنا گیر در بر گرفته بودند فرا رسیده بود: چه پیش آمد؟ چرا پیش آمد؟ و چگونه می توانست پیش آمده باشد؟ زیرا شکست آلمان فزون برآنکه کشوری و یران و ملتی را که احساس می کرد به «نقطه صفر» تاریخ خویش گام گذاشته است به دنبال آورد، کوهی از اسناد دست نخورده را درباره هریک از جنبه های دوازده سالی که رایش هزار ساله هیتلری توانسته بود دوام آورد، نیز برجای نهاد. نخستین گزیده های غنی از این انبوه اسناد که حتی امروزه نیز باندازه کافی منتشر و بررسی نشده اند، در ارتباط با دادگاه جنایتکاران جنگی برجسته نورمبرگ در سال ۱۹۴۶، در دوازده جلد تحت عنوان، *توطئه و تجاوز نازی*^۲ پدیدار شد.

بهر روی، زمانی که دومین چاپ این کتاب در سال ۱۹۵۸، بیرون آمد، مواد مستند بیشتری درباره رژیم نازی در کتابخانه ها و آرشیوها در دسترس قرار گرفته بودند. هر چند چیزهایی که در این زمان فرا گرفته بودم بسیار جالب بودند، اما چه در تحلیل و چه در احتجاجهای چاپ نخست کتاب، نیاز چندانی به دگرگونیهای اساسی احساس نمی شد. افزونه ها و جابجاییهای گوناگونی در نقل قولهای پانوشتها می بایست آورده شوند و از همین روی متن کتاب تا اندازه زیادی حجیم گشته بود. اما همه این دگرگونیها ماهیتی فنی داشتند. در سال ۱۹۴۹، تنها بخشی از اسناد دادگاه نورمبرگ به ترجمه انگلیسی شناخته شده بود و شمار زیادی از کتابها، جزوه ها و مجله هایی که در سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ در آلمان انتشار یافته بودند، هنوز در دسترس قرار نداشتند. وانگهی، در تعدادی از این افزونه ها، برخی از مهمترین رویدادهای پس از مرگ استالین — بحران جانشینی و سخنرانی خروشچف در بیستمین کنگره حزب — و اطلاعات تازه درباره رژیم استالینی را که در انتشارات اخیر گنجانده شده بودند نیز در نظر گرفته بودم. از این



تدارک حمله به روسیه و غیره — اطلاع کافی داشتند؛ دوم اینکه «با وجود آنکه مردم تحت تأثیر تبلیغات هیتلری بودند، هنوز هم می توانستند از خود عقاید مستقلی داشته باشند». بهر روی، جان کلام این است که اطلاع از رویدادهای یاد شده بهیچروی از پشتیبانی توده ای رژیم هیتلری نکاسته بود. کاملاً آشکار است که پشتیبانی توده ای از توتالیتریزم، نه از بی اطلاعی و نه از مغزشویی مایه می گیرد.

1- *Sine ira et studio*

2- *Nazi Conspiracy and Aggression.*

گذشته، بینشهایی که ماهیت دقیقاً نظری داشتند و با تحلیل من از عناصر چیرگی تام^۱ در بستگی تنگاتنگ بودند، برای من مطرح گشته بودند که در آزمون که دستویس اصلی این کتاب را با عنوان نه چندان جامع «ملاحظات جامع» بپایان رسانیده بودم، به ذهنم راه نیافته بودند. فصل پایانی این چاپ از کتاب، با عنوان «ایدئولوژی و ارباب» جایگزین آن «ملاحظات» گشته است و قسمتهایی از آن که هنوز معتبر می نمودند، به فصلهای دیگر کتاب انتقال داده شدند. به چاپ دوم این کتاب پیگفتاری افزوده بودم که در آن، از پیدایی نظام روسی در کشورهای اقماری و نیز درباره انقلاب مجارستان به اختصار بحث کردم. این مبحث که زمانی بسیار جلوتر نوشته شد، بخاطر پرداختن به رویدادهای معاصر آهنگی دگرگونه داشت و در بسیاری از جزئیات اکنون دیگر اعتبارش را از دست داده است. در این چاپ آن پیگفتار را حذف کرده‌ام و این تنها تفاوت اساسی است که با چاپ دوم پیدا کرده است.

آشکار است که پایان جنگ، بمنزله پایان حکومت توتالیتیر در روسیه نبود، بلکه برعکس، به بلشویکی کردن اروپای خاوری، یعنی به گسترش حکومت توتالیتیر انجامید. صلح تنها نقطه عطف مهمی را بدست داده است تا از آنجا بتوانیم همانندیها و ناهمانندیهای روشها و نهادهای دو رژیم توتالیتیر را به تحلیل کشیم نه پایان جنگ جهانی دوم، بلکه مرگ استالین هشت سال پس از آن، تعیین کننده بود. با نگاهی به گذشته، چنین می نماید که مرگ استالین تنها به یک بحران جانشینی و یک «نرمش» موقتی تا ظهور یک رهبر تازه نینجامد، بلکه یک فراگرد توتالیتیرزدایی موقت ولی نه چندان آشکار را نیز به دنبال آورد. از این روی، از دیدگاه رویدادها دلیلی در دست نبود که این بخش از داستان را تا تاریخ کنونی دنبال کنیم. و تا آنجا که دانش ما از این دوره مورد بحث می گوید، فراگرد یاد شده چندان دگرگونی شگرفی پیدا نکرده است که به بازنگری و افزونه‌های گسترده‌ای نیاز داشته باشد. برخلاف آلمان که هیتلر در آن جنگ خویش را بعمد فرا می گسترد، توگویی که یک حکومت توتالیتیر کامل تنها در آلمان فرمانروایی داشت، دوره جنگ در روسیه، یک زمان تعلیق موقتی چیرگی تام بشمار می آید. برای مقاصد بررسی من، سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۱ و سپس باز سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳ روسیه، اهمیت اساسی دارند و متأسفانه منابع ما درباره این دوره‌ها کمیابند و همان ماهیتی را دارند که در ۱۹۵۸ و حتی ۱۹۴۹ دارا بودند. در روسیه هیچ رویدادی رخ نداده است و احتمالاً در آینده نیز رخ نخواهد داد که همان پایان روشن داستان رژیم هیتلری را بما بنمایاند و ما را بهمان مواد مستند

1- Total domination 2- detotalitarization

شسته و رفته و انکارناپذیر آلمان نازی مجهز سازد.

تنها افزونه مهم برداشش ما، محتویات آرشیو اسمولنسک^۱ (انتشار یافته در سال ۱۹۵۸ از سوی مرل فینسود^۲) است که آنهم تنها کمیابی شدید اسناد آمارهای^۳ اساسی در این زمینه را اثبات کرده است، کمیابی که بر سر راه هرگونه تحقیق در مورد این دوره از تاریخ روسیه، همچون یک سد بلند پابرجای مانده است. زیرا گرچه این آرشیو (که در دفتر مرکزی حزبی اسمولنسک از سوی دستگاه جاسوسی آلمان کشف شد و سپس بدست نیروهای آمریکایی اشغال کننده آلمان افتاد) دو یست هزار صفحه اسناد را در بر می گیرد و یک دوره زمانی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۸ را می پوشاند، اما حجم اطلاعاتی که بدست ما نمی دهد، برآستی شگفت انگیز است. حتی با وجود «انبوه بیشمار اسناد مربوط به تصفیه های» سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۷، هیچ اشاره ای به شمار قربانیان یا داده های آماری حیاتی دیگر، در آن بعمل نیامده است. هر جا که ارقامی داده می شوند، بگونه نوسید کننده ای متناقضند. سازمانهای گوناگون آمارهای گوناگون ارائه می دهند. تنها چیزی که بدون هیچ گمانی می توانیم از این آرشیو دریابیم، این است که بسیاری از ارقام اساسی اگرهم وجود داشته باشند، بدستور حکومت از این آرشیو بیرون کشیده شده اند؛^۴ همچنین این آرشیو در بر دارنده هیچ اطلاعی درباره روابط شاخه های گوناگون اقتدار حکومتی «میان حزب، ارتش و سازمان امنیتی» نیست و درباره خطوط ارتباط و فرماندهی سخنی نمی گوید. سخن کوتاه، درباره ساختار سازمانی رژیم استالینی چیزی نمی دانیم، حال آنکه در مورد آلمان نازی، در این باره اطلاعات فراوانی داریم.^۵ به تعبیر دیگر، از آنجا که بخوبی می دانیم که انتشارات رسمی شوروی بیشتر بمنظورهای تبلیغاتی بکار می رفته اند و آشکارا غیر قابل اعتمادند، اکنون چنین می نماید که منابع موثق و آمارهای معتبر شاید هرگز وجود نداشته اند.

پرسش بسیار جدی تر این است که آیا یک بررسی درباره توتالیتاریسم می تواند آنچه را

1- Smolensk. 2- Merle Fainsod.

۳- از همان آغاز، تحقیقات و انتشار اسناد دادگاه نورمبرگ متوجه فعالیت های جنایی بوده است و گزیده یاد شده معمولاً بمنظور تعقیب جنایتکاران جنگی تهیه می شده است، در نتیجه، مقدار زیادی از اسناد بسیار جالب در این گزیده آورده نشده اند. اما کتابی که در پانویشت پیشین یاد شده است، استثنای بسیار خوشایندی از این قاعده بشمار می آید.

4- See Merle Fainsod, *Smolensk under Soviet Rule*, Cambridge, 1958, pp. 210,

306, 365, etc. 5- *Ibid.*, pp. 73, 93.

که در چین رخ داده است و هنوز هم رخ می دهد، ندیده گیرد. در اینجا دانش ما حتی از آنچه که در مورد سالهای ۱۹۳۰ روسیه گفته شد نیز نامطمئن تر است، بخشی بدین خاطر که کشور چین پس از انقلاب پیروز خود در منزوی نگهداشتن خویش از بیگانگان حتی از روسیه هم موفقتر بوده است و بخشی دیگر از آن روی که تغییر بیعت دادگان^۱ بلندپایه حزب کمونیست چین هنوز بیاری ما نیامده اند — امری که بخودی خود به اندازه کافی مهم است. پس از ۱۷ سال، اندک اطلاع موثقی که از چین کمونیست داریم نشان می دهد که میان این کشور و روسیه کمونیست اختلافهای بسیار چشمگیری وجود دارند: پس از سپری شدن یک دوره خونریزی قابل ملاحظه اولیه — شمار قربانیان این خونریزی در نخستین سالهای دیکتاتوری، معقوله ۱۵ میلیون نفر تخمین زده شد، حدود سه درصد جمعیت کشور در سال ۱۹۴۹، که برحسب درصد، به نسبت تلفات «انقلاب دوم» استالین، بسیار کمتر بوده است — و پس از نابودی مخالفت سازمانیافته، هیچ افزایشی در ارباب و کشتار همگانی مردم بیگناه دیده نشد و از «دشمنان عینی»^۲ و محاکمات نمایشی سخنی بمیان نیامد و با وجود شمار زیادی از اعترافات عمومی و «انتقاد از خود»، جنایتهای آشکار انجام نگرفتند. گفتار پرآوازه مائو بسال ۱۹۵۷ «در باره شیوه درست حل تناقضهای میان مردم» که معمولاً تحت عنوان گمراه کننده «بگذار صد گل بشکند» معروف شده است، بیگمان درخواست آزادی نبود، اما نشان می داد که تناقضهای غیر تنازع آمیز میان طبقات و از آن مهمتر، میان مردم و دولت، حتی در یک دیکتاتوری کمونیستی به رسمیت شناخته شده بود. شیوه برخورد با مخالفان، شیوه «تصحیح افکار» بود که بایک روش آراسته قالببندی دایمی و مکرر اذهان انجام می گرفت، روشی که کم و بیش در مورد کل جمعیت کشور پیاده می شد. ما هرگز بخوبی نمی دانستیم که این روش در زندگی روزانه چگونه اعمال می شد و چه کسانی از آن معاف بودند — یعنی چه کسانی مسئول اجرای این روش «قالب بندی» بودند — و از پیامدهای «شستشوی مغزی» هیچ اطلاعی نداشتیم و نمی دانستیم که آیا این عمل شستشو با دوام بود و در واقع توانسته بود دگرگونیهای شخصیتی بیبار آورد یانه. اگر به اعلامیه های رسمی رهبری چین اعتماد کنیم، باید بگوئیم تنها چیزی که این روش بیبار آورد، ریاکاری در یک سطح وسیع بود که «زمینه های مساعد برای ضدانقلاب» را فراهم می ساخت. اگر این کاریک نوع ارباب بوده باشد که بیگمان هم بود، باید گفت که ارباب از یک گونه دیگر بود و پیامدهایش هر چه هم که بوده باشد، به کشته شدن ده درصد از جمعیت کشور نینجامید. رهبری چین مصلحت ملی^۳ را آشکارا برسمیت

1- defectors 2- objective enemy 3- National interest.

شناخت و روا داشت که کشور بگونه‌ای مسالمت‌آمیز توسعه یابد و از کاردانی بازماندگان طبقه حاکم پیشین استفاده شود و ضوابط دانشگاهی و حرفه‌ای رعایت گردد. کوتاه سخن، آشکاراست که «اندیشه» مائوتسه‌تونگ در همان خطوطی که استالین (ویا هیتلر) مقرر کرده بود جریان نداشت و او یک قاتل عزیزی نبود و احساس ملیت گرایانه که در خیزشهای انقلابی کشورهای مستعمره پیشین بسیار برجسته است، چندان نیرومند بود که بتواند در چین کمونیست حدودی برچیرگی تام اعمال نماید. همه این چیزهای که گفته شد، با برخی از هراسهایی که در این کتاب بیان شده‌اند تناقض داشتند.

ازسوی دیگر، حزب کمونیست چین پس از پیروزی یکباره چنین هدفی را در پیش گرفت که «ازنظر سازمانی بین‌المللی، در پهنه ایدئولوژی فراگیر و در آرزوی سیاسی اش جهانی» باشد، یعنی این که صفات توتالیتار آن از همان آغاز آشکار بوده است. این صفات با فراگسترش ستیز چین و شوروی برجسته‌تر گشتند، گرچه خود این ستیز را می‌توان به قضایای ملی بیشتر مرتبط دانست تا ایدئولوژی یک. پافشاری چینی‌ها بر عاده حیثیت استالین و نکوهش کوششهای روسها در جهت توتالیتارزدایی با برجسب انحراف «تجدیدنظر طلبانه»، خود باندازه کافی بدشگون است و از این هم بدتر، آنها این کار را بایک سیاست بین‌المللی گرچه تاکنون ناموفق ولی آشکارا حتن همراه ساخته‌اند که هدفش رخنه دادن مأموران چینی در هر جنبش انقلابی و زنده‌ساختن کمیترین برهبری پکن است^۱. داوری دربارهٔ هریک از این تحولات در لحظهٔ کنونی دشوار است، چرا که ما از آن اطلاع کافی نداریم و همچنین هیچیک از این تحولات هنوز جریان‌شان پایان نگرفته است. به این سردرگمی‌ها که در سرشت این موقعیت نهفته‌اند، گرفتاریهای خودساخته‌مان را نیز متأسفانه افزوده‌ایم. زیرا آنچه‌هایی که ما از دورهٔ جنگ سرد به ارث برده‌ایم، یعنی «دشمنی با ایدئولوژی» و ضدیت با کمونیسم که خود اینها هم دارند بگونهٔ یک آرزوی جهانی درمی‌آیند و ما را به ساختن افسانه‌ای از آن خودمان وسوسه می‌کنند، قضایا را چه در نظریه و چه در عمل آسانتر نمی‌سازند، بلکه تنها موجب می‌شوند از تفاوت قابل شدن میان دیکتاتورهای کمونیستی تک‌حزبی که در واقعیت با آن روبرو هستیم با آن حکومت قطعاً توتالیتاری که در چین البته بصورت‌های دیگر ممکن است گسترش یابد، سرباززنیم. البته جان کلام این نیست که چین کمونیست با روسیهٔ کمونیست تفاوت دارد و یا روسیهٔ استالینی با

۱- این پیشگفتار در سال ۱۹۶۶ نوشته شده است و به رویدادهای انقلاب چین تا آن زمان راجع

است. - م

آلمان هیتلری متفاوت بود. میخوارگی و بی کفایتی که در هر توصیفی از روسیه سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹۲۰ بگونه گسترده‌ای رخ می‌نمایند و تا امروز نیز گسترش دارند، در داستان آلمان نازی نقشی بازی نکردند، همچنانکه سنگدلی توصیف‌ناپذیر و بی‌دلیلی که در اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ رژیم نازی دیده شد، بنظر نمی‌رسد که در اردوگاه‌های کار روسی و سبباً وجود داشته باشد؛ زندانیان در این اردوگاهها بیشتر از سهل‌انگاری می‌مردند تا شکنجه. فساد، داغ‌زنگی که از همان آغاز بر پیشانی دستگاه اداری روسیه خورده بود، در آخرین سالهای رژیم نازی نیز وجود داشت، اما در چین پس از انقلاب هرگز دیده نشد. اینگونه تفاوتها را می‌توان به چندین برابر افزایش داد؛ اینها اهمیت بسیار دارند و بخشی از تاریخ ملی این کشورها را بومی سازند، اما در صورت حکومت آنها تأثیر مستقیمی ندارند. سلطنت مطلقه در اسپانیا، فرانسه، انگلیس و پروس، بیگمان متفاوت بود، اما با اینهمه، صورت حکومت در هر یک از این کشورها یکی بود. در بحث ما نکته تعیین کننده این است که حکومت توتالیتر از حکومت‌های دیکتاتوری و بیدادگری تفاوت دارد؛ توانایی بازشناخت این حکومتها از یکدیگر، به‌چیزی که قضیه دانشگاهی نیست که بتوان با خاطری آسوده به «نظریه پردازان» واگذارش کرد؛ چرا که چیرگی تام تنها صورتی از حکومت است که همزیستی با آن امکان‌ناپذیر می‌باشد.

از اینرو، ما دلایل زیادی در دست داریم که واژه «توتالیتر» را با پرهیز و احتیاط بکار بریم. از سوی دیگر، دلایل بسیاری در دست است که باید سخت نگران باشیم. ما اکنون شاهد نخستین تصفیه سراسری حزبی در چین، همراه با تهدیدهای آشکار همگانی هستیم. اگر این تهدیدها جامه عمل بخود پوشانند، بخوبی می‌توانند همان اوضاعی را فراهم سازند که در روسیه استالینی از آنها بخوبی آگاهی داریم. ما نمی‌دانیم که این تحول ناگهانی را چه عاملی ببار آورد که «می‌گویند حتی کارمندان باتجربه چینی را نیز شگفتزده ساخت» (ماکس فرانکل در نیویورک تایمز، ۲۶ ژوئن ۱۹۶۶). آیا این واقعه پیامد یک کشمکش جانشینی است که با دقت از مردم پنهان نگهداشته شده است و یا نتیجه ناکامیهای اخیر چین در روابط بین‌المللی اش می‌باشد. اما ادعاهای جنون‌آمیز وجود یک «ضدانقلاب بورژوازی» که آشکاراست که وجود خارجی ندارد و گفته می‌شود که از سوی «تجدیدنظر طلبان»، عناصر «ضد حزبی» در درون حزب، «مارهای زنگی» و «علفهای هرز زهرآگین»، در میان روشنفکران تقویت می‌شود، می‌تواند باسانی به همان تغییر رژیمی انجامد که همچون «انقلاب دوم» روسیه دیکتاتوری لنین را برانداخت و فرمانروایی توتالیتر استالین را بر پای ساخت. بهر روی، چنین ملاحظاتی هنوز چیزی بیشتر از تأملات صرف نیستند، اما این واقعیت همچنان با برجای است که چین هنوز هم

حتی از روسیه طی وخیتمترین دوره اش، برای ما ناشناخته تر است. حتی هرکوشی در جهت تحلیل صورت کنونی حکومت چین نیز گستاخانه است، چراکه این صورت هنوز پایدار نشده است.

برخلاف کمیابی و نامطمئنی منابع تازه برای بدست آوردن آگاهی واقعی درباره حکومت توتالیتر، افزایش حجیمی در بررسیهای انواع دیکتاتوریهایی نوین از توتالیتر گرفته تا غیرتوتالیتر، در این پانزده سال گذشته می یابیم. این قضیه بویژه در مورد آلمان نازی و روسیه شوروی مصداق دارد. اکنون آثار بسیاری در این باره در دست هستند که برای هرگونه بررسی آتی این موضوع برآستی گریزناپذیرند و من هرچه بیشتر کوشیده ام تا کتابشناسی پیشین خود را با این منابع تکمیل سازم. تنها یک دسته از منابع راجع به این موضوع را به استثنای چند منبع عمداً کنار گذاشته ام و آن یادداشتهای انتشار یافته از سوی فرماندهان و بلندپایگان نازی پیشین پس از پایان گرفتن جنگ جهانی دوم است. این واقعیت که اینگونه پرزشنامه ها عاری از صداقتند، به اندازه کافی قابل فهمند و نباید آنرا ندیده گرفت. اما فقدان جامعیت این خاطرات در مورد آنچه که عملاً اتفاق افتاد و نقشی که نویسندگان در جریان رویدادها بازی کردند، برآستی شگفت انگیز است و بجز آنکه از نظر روانشناسی سودی برای ما داشته باشند، هر استفاده دیگری را از آنها ساقط می سازد.

تا آنجا که به شواهد مربوط است، طرح و نگارش این کتاب در یک زمان پیشرس، از آنچه که عقلاً تصور می رفت، کمتر دشواری ببار آورد و این نکته در مورد اسناد مربوط به هر دو گونه توتالیترسم نازی و بلشویکی صدق می کند. یکی از شگفتیهای آثار راجع به توتالیترسم این است که همه کوششهایی که در جهت نگارش «تاریخ» آن از سوی معاصران بعمل آمده بودند، با اینکه برابر با هرگونه ضوابط دانشگاهی می بایست بر فقدان منابع بیطرف و درگیری عاطفی بیش از حد استوار بوده باشند، با اینهمه، از آزمون زمان کاملاً پیروز بدرآمده اند. زندگینامه هیتلر نوشته کنراد هایدن^۱ و زندگینامه استالین نوشته بوریس سووارین^۲ که هر دو در سالهای ۱۹۳۰ نوشته و منتشر گشته اند، از برخی جهات از زندگینامه های نمونه آلان بولاک^۳ و ایزاک دو بچر^۴ درست تر از کار درآمده اند و تقریباً در همه جهات از این دو نمونه اخیر به موضوع مربوط ترند. این قضیه می تواند دلایل بسیاری داشته باشد، اما یکی از آن دلایل قطعاً همین واقعیت ساده است که

1- Konrad Heiden 2- Boris Souvarine 3- Alan Bullock.
4- Issac Deutscher.

مواد مستند بعدی در هردو، تنها درجهت تصدیق و فراتاباشتن آنچه را که از طریق تغییر بیعت دادگان بلندپایه و گزارشهای شواهد عینی دیگر برای ما قبلاً شناخته بوده‌اند، عمل کرده‌اند. بیاید قضیه را کمی جدیتر مطرح کنیم: ما برای دانستن این که استالین جنایتهایی را مرتکب شده بود و یا این مرد باصطلاح «دیوانه‌وار مشکوک» تصمیم گرفت که به هیتلر اعتماد کند، نیازی به سخنرانی محرمانه خروشچف نداریم. او نسبت به هر کسی که می‌خواست و درصدد بود نابودش کند، بگونه‌ای موجه بدگمان بود و این بدگمانیها عملاً هر کسی را در بلندترین سطوح حزب و دولت دربر می‌گرفتند. او طبعاً به هیتلر اعتماد داشت، چرا که بد او را نمی‌خواست. اما در مورد قضیه نخست، اعترافات تکان‌دهنده خروشچف که — بدین دلیل آشکار که شنوندگان او و خودش همگی در داستان حقیقی درگیر بودند — حقایق لاپوشی کرده آن از حقایق آشکار شده آن بیشتر بود، این نتیجه تأسف‌بار را داشت که در نظر بسیاری از افراد (و البته پژوهشگرانی که عشق حرفه‌ای به منابع رسمی دارند) جنایتکاری عظیم رژیم استالین را تخفیف دادند، جنایتی که نه تنها شامل افترازدن و قتل چندصد یا چند هزار شخصیت سیاسی و ادبی برجسته بود که می‌شد پس از مرگ استالین از آنها «اعاده حیثیت» کرد، بلکه نابودی میلیونها مردم گمنامی را نیز در بر می‌گرفت که هیچکس حتی خود استالین نیز نمی‌توانست آنها را مشکوک به فعالیتهای «ضدانقلابی» داند. خروشچف با افشای چند جنایت، جنایتکاری کل رژیم را لاپوشی کرد و درست علیه همین لاپوشی و ریاکاری فرمانروایان کنونی روسیه — که همگی برکشیدگان استالین هستند — است که نسل جوانتر روشنفکران روسی اکنون در حالت شورش تقریباً آشکار هستند. زیرا آنها هر چیزی را که باید در باره «تصفیه‌های توده‌گیر، تبعید و نابودی وسیع مردم» بدانند، بخوبی می‌دانند^۱. وانگهی، توجه جنایتهایی که خروشچف بدانها

۱ — به ارقام تخمینی نه یا دوازده ملیون قربانیان نخستین برنامه پنجساله (۱۹۲۸ تا ۱۹۳۳)، باید قربانیان تصفیه بزرگ — رقم تخمینی سه ملیون اعدامی و پنج تا نه ملیون بازداشتی و تبعیدی — را نیز افزود. (در این باره به مقدمه مهم *Tucher* تحت عنوان استالین و یوخارین و تاریخ بمنابه توطئه در چاپ جدید گزارش دقیق محاکمات ۱۹۳۹ مسکو، محاکمات تصفیه بزرگ، نیویورک، ۱۹۵۶ مراجعه شود) اما چنین می‌نماید که همه این ارقام تخمینی از رقمهای واقعی کمتر بوده باشند. این ارقام آن اعدامهای توده‌گیری را در بر نمی‌گیرند که تا کشف یک گور دسته جمعی شامل هزاران جسد اعدام شده در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ از سوی نیروهای اشغالگر



معترف شده بود — بدگمانی جنون‌آمیز استالین — اساسی‌ترین جنبهٔ ارباب توتالیتر را لاپوشی کرد، یعنی این که ارباب توتالیتر حتی پس از نابود شدن مخالف سازمانیافته همچنان برقرار خواهد ماند، در حالیکه فرمانروای توتالیتر بخوبی می‌داند که دیگر دلیلی برای هراسناک بودن وجود ندارد. این قضیه بویژه در مورد روسیه مصداق پیدا می‌کند. استالین عظیم‌ترین تصفیه‌هایش را در سال ۱۹۲۸ آغاز نکرده بود، سالی که در آن خودش پذیرفته بود که «ما دشمنان داخلی داریم» و برآستی که هنوز دلیلی برای هراسناک بودن دردست داشت — او می‌دانست که بوخارین او را با چنگیزخان مقایسه کرده بود و متقاعد گشته بود که سیاست استالینی «کشور را به قحطی، ویرانی و یک رژیم پلیسی» می‌کشاند^۱، همچنانکه در واقع نیز چنین شد — بلکه تصفیه‌های بزرگ استالین در سال ۱۹۳۴ آغاز گشت، زمانی که همهٔ مخالفان پیشین به «خطاهایشان معترف گشته بودند» و خود استالین در هفدهمین کنگرهٔ حزب، آنرا «کنگرهٔ فاتحان» خوانده بود و اعلام کرده بود که «در این کنگره... دیگر چیزی برای اثبات کردن وجود ندارد و چنین می‌نماید که دیگر کسی در کنگره نمانده است که با او بجنگیم»^۲. در مورد جنبهٔ

آلمانی در شهر وینیتسیا برای همگان ناشناخته بود.

(See John A. Armstrong, The Politics of Totalitarianism.

The Communist Party for the Soviet Union from 1934 to present, New York, 1961, pp. 65f.

نیازی به گفتن نیست که این کشف اخیر، نظامهای بلشویکی و نازی را بیشتر از پیش مانند انواع یک الگوی واحد نشان می‌دهد. — این واقعیت را که کشتارهای توده‌گیر عصر استالین تاجه اندازه در کانون مخالفت کنونی شوروی جای دارد، می‌توان در محاکمهٔ سینیافسکی و دانیل یحویبی دید، بخشهای اصلی این محاکمه در مجلهٔ نیویورک تایمز، هفدهم آوریل ۱۹۶۶ آورده شده است و من آنرا نقل کرده‌ام.

1- Tucker, opicitic, PPXVII-XVIII.

۲ — مرل فینسود از یک نشست محرمانهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب در سال ۱۹۳۶ پس از نخستین محاکمات نمایشی سخن می‌گوید. گزارش شده است که بوخارین در آن نشست، استالین را به دگرگون ساختن حزب لنین به یک دولت پلیسی متهم ساخته بود و دوسوم اعضای کمیتهٔ مرکزی نیز از او پشتیبانی کرده بودند. این داستان بویژه در آنجا که از وجود پشتیبانی گسترده نسبت به

احساسی و نیز در مورد اهمیت سیاسی تعیین کننده بیستمین کنگره حزب کمونیست برای روسیه شوروی و جنبش کمونیستی، جای کمتر شکی است. اما باید گفت که این کنگره بیشتر اهمیت سیاسی دارد تا چیز دیگر؛ پرتوی را که منابع رسمی شوروی در دوره پس از استالین بر رخداد های پیش از آن می افشانند، نباید با پرتو حقیقت اشتباه گرفت.

تا آنجا که به دانش ما از عصر استالین راجع است، انتشار آرشیو اسمولنسک از سوی فینسود که پیش از این یاد کرده ایم، تا کنون همچنان بعنوان مهمترین اثر انتشار یافته در این زمینه بجای مانده است و جای تأسف است که این گزیده تصادفی هنوز انتشار یک منبع مستند گسترده تری را بدنبال نیاورده است. به داوری کتاب فینسود، هنوز چیزهای بسیاری مانده است که درباره دوره کشمکش استالین برای کسب قدرت در میانه دهه ۱۹۲۰، باید فراگرفت. ما اکنون می دانیم که نه تنها بخاطر رواج گرایش به مخالفت صریح، بلکه بدلیل شیوع فساد و میخوارگی در کشور، پایگاه حزب چقدر مخاطره آمیز گشته بود؛ دیگر اینکه ضدیهودیگری بی پرده تقریباً با انواع درخواستهای آزادیخواهانه همراه بود؛ و سرانجام اینکه پیگیری اشتراکی کردن و کولاک زدایی از سال ۱۹۲۸ ببعده، سیاست اقتصادی نوین، نپ، و همراه با آن، آغاز آشتی میان



بوخارین در کمیته مرکزی سخن می گوید، چندان قابل توجیه نمی نماید؛ اما حتی اگر این داستان حقیقت داشته باشد، باتوجه به اینکه نشست یاد شده در زمان اوج تصفیه بزرگ رخ داده بود، بریک مخالفت سازمان یافته دلالت نمی کند، بلکه برعکس آنرا نشان می دهد. همچنانکه فینسود بدرستی یادآور می شود، حقیقت قضیه باید این باشد که «ناخشنودی گسترده همه گیر» بویژه میان روستاییان جنبه ای همگانی داشت و تا سال ۱۹۲۸، «در آغاز نخستین برنامه پنجساله، اعتصابها... چندان غیر معمول نبودند»، اما این چنین گرایشهای مخالفت آمیز هرگز بصورت یک مبارزه سازمان یافته با رژیم متمرکز پیدا نکردند و در سال ۱۹۲۹ یا ۱۹۳۰، «هرگونه شق سازمانی دیگر از صحنه محو شده بودند»، حتی اگر بگوئیم که پیش از آن وجود داشتند.

How Russia Is Ruled, Cambridge, 1959, P. 516.—

Abdurakhman Avtorkhanov (in The Reign of Stalin, published under the pseudonym Uralov in London, 1953)

۱— همچنانکه فینسود در همان کتاب یادآور می شود، «شگفتی در این نیست که حزب پیروز گشته بود، بلکه بیشتر در این است که حزب توانسته بود بهر روی دوام آورد».

مردم و حکومت را متوقف ساخته بود.^۱ این اقدامها با مقاومت سرسختانه ازسوی همبستگی طبقه روستایی کشور روبرو شده بودند؛ روستاییان چنین تصمیم گرفته بودند که «مردن بهتر از بیوستن به کولخوز است»^۲. آنها اجازه نداده بودند که حزب برای مقابله با کولاکها آنها را به روستاییان ثروتمند و متوسط و فقیر تقسیم کند.^۳ — «در اینجا کسی هست که از این کولاکها بدتر است، کسی که صرفاً نقشه می کشد که چگونه مردم را شکار کند»؛^۴ و وضع در شهرها چندان هم از روستاها بهتر نبود، در شهرها کارگران از همکاری با اتحادیه های کارگری حزبی سر باز می زدند و مدیران دولتی را «پست فطرتان سیرخورده» و «چشم سفیدان ریاکار» و نظایر آن می نامیدند.^۵

فینسود درست می گوید که این اسناد نه تنها «ناخرسندی توده ای گسترده» ای را بروشنی نشان می دهند، بلکه فقدان هرگونه «مخالفت به اندازه کافی سازمان یافته» علیه کل رژیم را نیز می نمایند. آنچه که او از آن ندیده می گذرد و بعقیده من ازسوی گواهان نیز تأیید می شود، این است که شق دیگری بجای به قدرت رسیدن استالین و تبدیل یک دیکتاتوری تک حزبی به چیرگی تام، آشکارا وجود داشت و آن، ادامه سیاست نپ بود که ابتکار آغاز آن از لنین بود.^۱ از این گذشته، اقداماتی که ازسوی استالین با پیش کشیدن برنامه پنجساله در سال ۱۹۲۸ انجام گرفتند، یعنی زمانی که سلطه او بر حزب تکمیل گشته بود، نشان می دهند که تبدیل طبقات به توده ها و نابودی همزمان هرگونه همبستگی گروهی، شرایط ضروری چیرگی تام را تشکیل می دهند.

۱— یک گزارش از سال ۱۹۲۹، فوران احساسات ضدیهودیگری را در یک نشست سازمان جوانان حزب منعکس می کند، «از سکوت حضار چنین برمی آید که همگی آنها با عبارتهای ضدیهودی موافق بودند». (همان کتاب، ص ۴۴۵.)

۱— همه گزارشهای مربوط به سال ۱۹۲۶ یک «کاهش چشمگیر در شورشهای باصطلاح ضدانقلابی و یک آتش بیس موقتی رژیم با روستاییان» را نشان می دهند. گزارشهای سالهای ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰، در مقایسه با گزارشهای ۱۹۲۶، «همچون اعلامیه هایی از یک جبهه نبرد شدید می نمایند».

3- *Ibid.*, pp. 252ff. 4- *ibid.*, pp. 240 ff and 446 ff.

۵— همه این عبارتها از گزارشهای GPU گرفته شده اند، اما جالب این است که پس از ۱۹۳۴، که تصفیه بزرگ آغاز گرفته بود، دیگر از این عبارتها کمتر می شنویم. (همان کتاب، ص ۱۷۷.)

۶— این شق دیگر در نوشته های راجع به این موضوع معمولاً ندیده گرفته می شود؛ بیشتر بخاطر این

←

در ارتباط با دوره فرمانروایی بی چون و چرای استالین از ۱۹۲۹ ببعده، آرشیو اسمولنسک در جهت تأیید آنچه که ما پیش از این از منابع کمتر موق می دانستیم، گرایش دارند. این نظر حتی در مورد برخی از کاستیهای شگفت انگیز این آرشیو بویژه در مورد داده های آماری آن نیز صادق است. همین فقدان داده های آماری ثابت می کند که رژیم استالین از این جنبه نیز چون جنبه های دیگر، از هرگونه تمارض منطقی جلوگیری می کرد؛ همه واقعهایی که احتمال می رفت با افسانه رسمی ناسازگار باشند - داده های مربوط به برداشت محصول، جنایتکاری، رخدادهای راستین فعالیت های «ضد انقلابی» که با افسانه های توطئه اخیرتر متفاوت بودند، همچون عدم واقعیت تلقی می شدند. برآستی که همان بیزاری توتالیتاری از هرگونه واقعیت، موجب می شد که چنین داده هایی بجای آنکه از چهارگوشه این کشور بزرگ گردآوری شده به مسکو آورده شوند، یکباره از طریق انتشار پرآودا و ایزوستیا یا ارگان رسمی دیگر در مسکو برای مناطق مختلف کشور شناخته می شدند، بگونه ای که هر ناحیه و منطقه ای از اتحاد شوروی داده های آماری و ساختگی اش را بهمان شیوه ای دریافت می داشت که ضوابط تقریباً بهمان اندازه ساختگی مربوط به اجرای نخستین برنامه پنجساله را می گرفت.^۱

من در اینجا پاره ای از نکات تکان دهنده تری را که پیش از این تنها حدس زده می شدند اما اکنون دیگر با گواهان مستند تأیید شده اند، به اختصار برمی شمردم. ما پیوسته گمان می کردیم اما اکنون وقوف داریم که رژیم استالینی هرگز یک رژیم «یکپارچه» نبود، بلکه «آگاهانه بر محور کارکردهای متداخل، دو گانه و متقارن ساخته شده بود» و این ساخت بدقواره زشت بر پایه اصل پیشوایی - همان «کیش شخصیت» - که در آلمان نازی می یابیم، استوار نگهداشته

←
عقیده قابل درک ولی از نظر تاریخی ناموجه که انتقال قدرت از استالین به لنین، روندی کم و بیش هموار داشت. درست است که استالین پیوسته با اصطلاحات لنین سخن می گفت، بگونه ای که گهگاه چنین می نماید تنها تفاوت میان این دو مرد را باید در خصلت سنگدلی یا «دیوانگی» استالین جست؛ اما چه این قضیه ترفند آگاهانه استالین باشد یا نباشد، حقیقت این قضیه این است که او به «این مفاهیم لنینی قدیم یک محتوای جدید و آشکارا استالینی داد...» که ویژگی شاخص آن، تأکید غیر لنینی بر توطئه بعنوان نشانه عصر جدید بود.»

1- See Fainsod, Op. cit., PP. 365 F.

می شد؛^۱ و شاخه اجرایی این حکومت و یژه، نه حزب بلکه پلیس بود و «فعالتهای عملیاتی از طریق مجراهای حزبی تنظیم نمی شدند»^۲. مردم کاملاً بیگناهی که رژیم، ملیونها تن از آنها را نابود کرده بود، همان مردمی که باصطلاح بلشویکی «دشمنان عینی»^۳ خوانده می شدند، می دانستند که «جنایتکاران بدون ارتکاب جنایت هستند؛ درست همین مردم متفاوت از دشمنان راستین پیشین رژیم — ترورکنندگان مأموران دولتی، نمب اندازان و راهزنان — بودند که با «انفعال کامل»^۴ از خود واکنش نشان دادند، همان انفعالی که ما از روی الگوهای رفتاری قربانیان ارباب نازی، بخوبی آنها می شناسیم. هرگز در این باره شکی وجود نداشته است که «سیل نکوهشهای متقابل» طی تصفیة بزرگ، اگرچه برای رفاه اقتصادی و اجتماعی کشور بلاخیز بود، اما برای تقویت فرمانروای توتالیتار بسیار مؤثر بود؛ اما تازه اکنون می دانیم که استالین

—۱ *ibid.*, P. 93 and P. 71

جالب اینجاست که پیامهایی که از همه سطوح می رسیدند، معمولاً بر «تهدات نسبت به رفیق استالین» تأکید داشتند و نه نسبت به رژیم یا حزب و یا کشور. برای نشان دادن همانندی دو رژیم نازی و استالینی، شاید هیچ چیز محاب کننده تر از گفته های ایلیا ارنبورگ و دیگر روشنفکران استالینی نباشد که امروزه در جهت توجیه گذشته شان و باصرفاً گزارش آنچه‌هایی که طی تصفیة بزرگ واقعاً تصور می کردند، ناچارند بگویند. «استالین درباره خشونت‌های بیرحمانه ای که علیه کمونیستها و روشنفکران روسی اعمال می شدند چیزی نمی دانست، آنها این حقایق را از او پنهان نگه میداشتند و اگر هم کسی می خواست در این باره چیزی به استالین بگوید، آنها نمی گذاشتند؛ و سرانجام این که مقصر بهیچروی استالین نبود، بلکه تقصیر به گردن رییس پلیس استالین بود. نیازی نیست بیفزاییم که این درست همان چیزی بود که نازیها پس از شکست آلمان ناچار به گفتن آن بودند. (quoted from Tucker, op.cit., p.x111)

2- *ibid.*, pp 166 ff. 3- Objective enemy

۴- این عبارتها از تقاضای استیناف یک «عنصر فاقد آگاهی طبقاتی» در سال ۱۹۳۶ گرفته شده اند که گفته بود: «من نمی خواهم یک جنایتکار بدون ارتکاب جنایت باشم». همان کتاب ص ۲۲۹.

۵- یک گزارش جالب. OGPU از سال ۱۹۳۶ بر این «انفعال کامل» تازه و این بی حسی



چگونه آگاهانه این «زنجیره شوم نکوهشهای متقابل را بحرکت درمی آورد»^۱. او در ۲۹ ژوئیه رسماً اعلام کرد که «خصلت جدایی ناپذیر هر بلشویک در شرایط کنونی باید این باشد که بتواند دستکم یک دشمن حزبی را تحت هرنقابیی بازشناسد». طرح «راه حل نهایی» هیتلر عملاً بمعنای فرمان «تو باید بکشی» به برگزیدگان حزب نازی بود. همچنانکه استالین نیز فرمان «تو باید گواهی دروغین بدهی» را بعنوان دستورالعمل برای همه اعضای حزب بلشویک مقرر داشته بود. یک نگاه به وضعیت عملی امور و سیر رویدادها در یک منطقه از کشور روسیه، کافست تا هرگونه شکی درباره نادرستی نظریه اخیر تبدیل به یقین گردد، نظریه ای که بنایرآند، ارباب دهه های دوم و سوم این سده، «بهای سنگینی ازرنج» بود که صنعتی کردن و پیشرفت اقتصادی برکشور تحمیل کرده بود^۲. ارباب هرگز چنین پیشرفتی را بیارنیاورد. بهترین پیامد کولاک زدایی، اشتراکی کردن و تصفیه بزرگ، نه پیشرفت و نه صنعتی گشتن سریع، بلکه قحطی، هرج و مرج در تولید مواد غذایی و کاهش جمعیت بود. پیامدهای این اقدامات، بحران همیشگی در کشاورزی، وقفه در رشد جمعیت و ناکامی در توسعه و آبادسازی سرزمین متروک

←
و حشتناکی که ارباب بیدلیل علیه مردم بیگناه به وجود آورده بود، تاکید می ورزد. این گزارش، اختلاف بزرگ میان دستگیرهای پیشین دشمنان رژیم که «هر دستگیر شده ای، را دوسرباز همراهی می کرد» را با بازداشتهای دسته جمعی جدید یادآور می شود که دراین مورد، «یک سرباز می توانست گروههایی از مردم بازداشت شده را همراه خود ببرد، در حالیکه بازداشت شدگان با گامهای آرام بدنبال اومی رفتند و کسی هم فرار نمی کرد». همان کتاب، ص ۲۴۸.

۱- برای شناخت این حالت هیستریک فزاینده در این نکوهشهای همگانی، به صفحه های ۲۲۲ و ۲۲۹ و داستان جالب مندرج در ص ۲۳۵ آرشیو اسمولنسک مراجعه کنید که در آن می شنویم که یکی از رفقا به این نتیجه رسیده بود که «رفیق استالین یکی تلقی آشتی جو یانه نسبت به گروه طرفداران زینویف و تروتسکی اتخاذ کرده است». سرزنشی که در آزمان بمعنای اخراج فوری از حزب بود. اما او چنین بختی نداشت. رفیق دوم آن یکی را که از استالین سبقت جسته بود، به «عدم وفاداری سیاسی» متهم ساخت و او هم بیدرنج به خطای خود «اقرار کرد».

۲- شگفت اینجاست که خود فینسود نیز چنین نتیجه گیریهایی می کند، حال آنکه انبوه مدارکی که در دسترس دارد، جهت خلاف نتایج اورا نشان می دهند. به فصل آخر کتاب او بویژه

←

سبیری بود. وانگهی، همچنانکه آرشیواسمولنسک به تفصیل نشان می دهد، شیوه های فرمانروایی استالین همه آن کاردانی و تخصص فنی را که کشور پس از انقلاب اکتبر بدست آورده بود،



ص ۴۵۳ نگاه کنید. — عجیب ترین است که در این غلط خوانی مدارک عینی، بسیاری از نویسندگان دیگری که در این زمینه کار می کنند نیز سهیمند. بیگمان کمتر نویسنده ای مانند ایزاک دو پچر در زندگینامه استالین خود، ناخذ توجیه استالین پیش رفته است، اما با اینهمه بسیاری از اینان بر این نظر پافشاری می کنند که «اعمال بیرحمانه استالین... راهی برای آفرینش یک توان تازه بود (Armstrong op.cit p. 640) و برای آن طرحریزی گشته بودند تا «برای برخی از تناقضهایی که در ذات اسطوره لنینی نهفته اند، یک راه حل سازگار ولی 'سنگدلانه' پیدا شود.

Richard Lowenthal in World Communism, The Disintegration of a Sewlar Faith, New York 1964, P. 42.

در میان این بقایای مارکسیست، استثناهای انگشت شماری چون *Richardc. Tucher* وجود دارند که قاطعانه می گویند که اگر «تصفیه بزرگ» که خرابیهای بزرگی در جامعه شوروی بیار آورده بود پیش نمی آمد، نظام شوروی، مرفه تر می بود و با تجهیز بسیار بهتری می توانست از آزمون یک جنگ بزرگ پیروز بدر آید. آقای توکر بر این باور است که این استدلال او، «تصویر» مرا از توتالیترسم مخدوش می سازد، حال آنکه بنظر من او قضیه را درست نیافته است. ناستواری در واقع یکی از لوازم کارکردی چیرگی تام بشمار می آید، چیرگی که بریک افسانه ایدئولوژیک استوار است و نشان می دهد که یک جنبش متمایز از یک حزب، قدرت را بدست گرفته است. نشان این نظام، همان قدرت قائم بذات است که توانایی مادی و رفاه کشور پیوسته قربانی قدرت سازمانی می شوند، همچنانکه حقایق بالفعل قربانی درخواستهای سازگاری ایدئولوژیک می گردند. روشن است که در هنگام تعارض میان قدرت مادی و قدرت سازمانی و نیز میان واقعیت و افسانه، اولی فدای دومی می شود، همچنانکه در روسیه و آلمان طی جنگ جهانی دوم رخ داد. اما این قضیه بهیچروی دال بر آن نیست که ما قدرت جنبشهای توتالیتر را دست کم گرفته ایم. همین وحشت عدم ثبات دایمی بود که به سازمان گرفتن نظام اقماری یاری رسانید و نیز همین استواری کنونی شوروی و توتالیترزدایی آن است که از یکسوی در کسب قدرت مادی او دخیل بوده و از سوی دیگر، به سست شدن نظارت شوروی براقمارش انجامیده است.

موفقانه نابود ساخت. همهٔ اینها که گفته آمد، «بهای سنگین» باورنکردنی بود که برای گشودن درهای مشاغل دولتی و حزبی به روی بخشهایی از جمعیت کشور که علاوه بر عدم تخصص «از نظر سیاسی نیز بیسواد»^۱ بودند بر کشور تحمیل گشته بود؛ بهایی که تنها شامل رنج نبود. حقیقت این است که بهای فرمانروایی توتالیتراچه در آلمان و چه در روسیه چندان سنگین بوده است که هنوز بگونه ای کامل پرداخت نشده است.

پیش از این یادآور شده ایم که فراگرد توتالیترازدایی پس از مرگ استالین آغاز گشت. در سال ۱۹۵۸، من هنوز مطمئن نبودم که این «نرمش» چیزی بیش از یک تعدیل موقتی بوده باشد، یعنی نوعی اقدام اضطراری بخاطر بحران جانشینی و نه چندان متفاوت با تخفیف نظارت‌های توتالیتراپی جنگ جهانی دوم. حتی امروز هم نمی دانیم که این فراگرد قطعی و برگشت ناپذیر هست یا نه، اما بیگمان دیگر این فراگرد رانمی توان موقتی خواند. زیرا هر چه هم که روی خط مار پیچ سیاست‌های روسیه از ۱۹۵۳ به اینسوی حساب کنیم، باز هم می توانیم این واقعیت را انکار کنیم که امپراطوری غول آسای پلیسی تحلیل رفته است و بیشتر اردوگاه‌های کار اجباری منحل گشته اند و تصفیه تازه ای علیه «دشمنان عینی» صورت پذیرفته است و کشمکش‌های میان اعضای «رهبری دسته جمعی» جدید، اکنون دیگر با تنزل رتبه و تبعید از مسکو انجام می پذیرند تا با محاکمات نمایشی، اقرارگیریها و کشتنها. بیگمان، شیوه‌هایی که فرمانروایان جدید در سالهای پس از مرگ استالین در پیش گرفته اند، هنوز هم دقیقاً از الگوی ابداعی استالین پیروی می کنند: باز هم یک هیئت حاکم سه نفره^۲ که خود استالین آنرا در سال ۱۹۲۵ «رهبری دسته جمعی» خوانده بود پدیدار گشت و پس از چهار سال دسیسه و مبارزه بر سر کسب قدرت،

۱- جزئیات این قضیه را در سال ۱۹۲۹ (فینسود، ص ۳۴۵ تا ۳۵۵) ببینید که چگونه در این سال مبارزه ای در جهت حذف «استادان مرتجع» بر پا گشته بود؛ علیرغم اعتراض‌های اعضای حزب و سازمان جوانان و سازمانهای دانشجویی که «دلیلی برای جایگزینی استادان غیر حزبی» نمی دیدند. البته پس از این اعتراضها، کمیسیون جدیدی بیدرنگ از وجود «شمارزادی از عناصر فاقد وجدان طبقاتی در میان سازمانهای دانشجویی» گزارش کرده بود. اینکه یکی از منظورهای عمده تصفیه بزرگ، گشودن مشاغل دولتی و حزبی بروی نسل جوانتر بود، پیوسته شناخته شده است.

۲- منظور نویسنده حکومت سه نفره مالنکف، بولگانین و خروشچف، بلافاصله پس از مرگ استالین است. - م.

کودتایی مشابه با کودتای ۱۹۲۵ استالین رخ داد و خروشچف در سال ۱۹۵۷ قدرت را بدست گرفت. از نظر فنی، کودتای خروشچف تقریباً با همان شیوه‌های سرور مرده و نکوهش شده او انجام پذیرفت. او نیز برای قبض قدرت در سلسله مراتب حزبی، به یک نیروی بیرون از حزب نیاز داشت و دقیقاً بهمان شیوه‌ای از پشتیبانی مارشال ژوکوف و ارتش سود جست که استالین در کشمکش جانشینی سی سال پیش از این از روابط شخصی اش با پلیس مخفی استفاده کرده بود.^۱ درست همچنانکه در مورد استالین دیدیم که بعد از کودتا قدرت برترنه در پلیس بلکه همچنان در حزب باقی مانده بود، در مورد خروشچف نیز «در پایان سال ۱۹۵۷، حزب کمونیست اتحاد شوروی برتری بی چون و چرا در همه حنبه‌های زندگی شوروی را بدست آورد». و باز درست همچنانکه استالین در تصفیه پلیس خود و خلع ریس آن هرگز درنگی روا نداشته بود، خروشچف نیز پس از مانورهای در درون حزب، ژوکوف را از کمیته اجرایی و کمیته مرکزی حزب که پس از کودتا بدان راه یافته بود بیرون کرد و از مقام فرماندهی کل ارتش نیز برکنارش ساخت.

بیگمان، زمانی که خروشچف از ژوکوف درخواست پشتیبانی کرد، برتری ارتش بر پلیس، دیگر در اتحاد شوروی یک واقعیت تثبیت شده بود. یکی از پیامدهای خودبخودی فروریختن امپراطوری پلیس این بود که سلطه‌ای که پلیس بر بخش عظیمی از صنایع، معادن و مستغلات داشت به گروه مدیریت این موسسات اقتصادی انتقال یافت و این گروه یکبار خود را از شر جدی‌ترین رقیب اقتصادی اش خلاص یافت. برتری خودبخودی ارتش بر پلیس، حتی از این هم تعیین کننده‌تر بود. ارتش اکنون انحصار آشکار ابزارهای زور را بدست آورد و با آن توانست تکلیف کشمکش‌های درون حزبی را تعیین کند. این از زیرکی خروشچف بود که توانسته بود بسیار سریعتر از همقطاران خویش از این پیامدها بسود خویش بهره بردای کند. اما انگیزه‌های خروشچف هر چه که بوده باشد، پیامدهای این انتقال قدرت از پلیس به ارتش، بسیار مهم بودند.

۱- آرمسترانگ می گوید که در مورد اهمیت دخالت مارشال ژوکوف در کشمکش درون حزبی «بسیار مبالغه شده است» و معتقد است که خروشچف «بدون نیاز به هرگونه مداخله نظامی پیروز گشت»، زیرا «ازسوی دستگاه حزبی پشتیبانی» می شد. این نظر درست نمی نماید. اما این حقیقت دارد که «بسیاری از ناظران خارجی» بخاطر نقش ارتش در پشتیبانی از خروشچف در برابر دستگاه حزبی، به این نتیجه گیری نادرست کشانده شدند که قدرت ارتش به زبان حزب بگونه فزاینده‌ای افزایش پیدا کرده بود، تو گووی که روسیه شوروی داشت از یک دیکتاتوری حزبی به یک دیکتاتوری نظامی تبدیل می شد.

درست است که برتری پلیس مخفی بردستگاه نظامی، نشانه بسیاری از حکومت‌های بیدادگر می‌باشد و منحصر به بیدادگری توتالیتر نیست؛ اما بهروری درمورد حکومت توتالیتر باید گفت که چیرگی پلیس نه تنها پاسخگوی نیاز به سرکوبی مردم در داخل می‌باشد، بلکه با داعیه فرمانروایی جهانی آن نیز متناسب است. زیرا آشکار است که آنها که سراسر کره زمین را سرزمین آینده‌شان می‌دانند، برارگان زور داخلی تأکید می‌ورزند و بر سرزمین فتح شده‌شان بیشتر با روشهای پلیسی و افراد پلیس فرمانروایی خواهند کرد تا با ارتش. از اینرو است که می‌بینیم نازیها برای حکومت کردن و حتی فتح سرزمینهای بیگانه، از قوای اس اس که اساساً یک نیروی پلیس بود استفاده می‌کردند و هدف نهایی شان این بود که سرانجام نیروی پلیس و ارتش را تحت رهبری اس اس درهم آمیزند.

از این گذشته، اهمیت این دگرگونی در توازن قدرت، پیش از این، هنگام سرکوبی نظامی انقلاب مجارستان آشکار گشته بود. درهم شکستن خونین این انقلاب که بگونه‌ای مؤثر و هراسناک صورت گرفته بود، نه با قوای پلیس بلکه بوسیله واحدهای منظم ارتشی انجام پذیرفته بود و اهمیت آن در این بود که این کار به چیرگی بایک راه حل استالینی نمونه انجام نگرفت. گرچه این عملیات نظامی اعدام رهبران انقلاب و زندانی شدن هزاران نفر را بدنبال آورد، اما تبعید دسته جمعی مردم صورت نگرفت و برآستی که هیچ کوششی در جهت حذف جمعیت کشور به عمل نیامد. از آنجا که این اقدام یک اقدام نظامی بود و نه یک عمل پلیسی، شورویها توانستند برای جلوگیری از یک گرسنگی همگانی و نجات کشور از یک فروریختگی کامل اقتصادی در سالهای پس از انقلاب، به کشور شکست خورده یاری رسانند. بیگمان در یک شرایط مشابه، هرگز چنین چیزی به ذهن استالین خطور نمی‌کرد.

احیاء و بهبود سریع و شگفت‌انگیز هنرها در دهه اخیر، روشن‌ترین گواه است بر اینکه اتحاد شوروی را دیگر نمی‌توان توتالیتر بمعنای دقیق آن نامید. بیگمان کوششهای در جهت اعاده حیثیت استالین و فرونشاندن درخواستهای شفاهی فرآینده برای آزادی بیان و اندیشه در میان دانشجویان، نویسندگان و هنرمندان انجام گرفته‌اند، اما هیچکدام از اینها بدون استقرار دوباره ارباب و فرمانروایی پلیسی، هرگز نتوانسته و نخواهد توانست توفیقی بدست آورد. در این گمانی نیست که مردم اتحاد شوروی از هر نوع آزادی سیاسی از آزادی اجتماعات گرفته تا آزادی اندیشه، عقیده و بیان محروم نگهداشته شده‌اند؛ و با توجه به این ممنوعیتها چنین می‌نماید که توگویی چیزی در شوروی دگرگون نگشته است، حال آنکه کمتر چیزی در این کشور است که دستخوش دگرگونی نشده باشد. زمانی که استالین در گذشته بود، کشورهای نویسندگان و هنرمندان تهری

بودند، حال آنکه امروزه ادبیات کاملی وجود دارد که دستویس آنها دست‌بست می‌گردد و همه‌گونه نقاشیهای مدرن که در استودیوهای نقاشی طراحی می‌گردند، حتی بی‌آنکه به نمایش درآیند شهرت دارند. ما نمی‌خواهیم با نشان دادن این واقعیت، تفاوت میان سانسوربیدادگرانه و آزادی هنرها را دستکم بگیریم، بلکه تنها می‌خواهیم براین واقعیت تأکید ورزیم که تفاوت میان ادبیات پنهانی و عدم وجود ادبیات، همان تفاوت میان یک و صفر است.

از این گذشته، همین واقعیت که اعضای جبهه مخالف روشنفکری می‌توانند یک دادگاه (گرچه نه یک دادگاه آزاد) داشته باشند می‌تواند صدای شان را در صحن دادگاه به گوش دیگران رسانند و روی پشتیبانی محیط خارج از دادگاه حساب کنند و بجای اعتراف به گناهان شان از بیگناهی شان دفاع نمایند، خود نشان می‌دهد که ما در این کشور، دیگر بایک چیرگی تام سروکار نداریم. آنچه که بر سر سینیا فسکی و دانیل آمد، دنیویسندای که در فوریه ۱۹۶۶ بخاطر انتشار کتابهای ممنوع‌الانتشار در خارج از کشور محاکمه شده و بترتیب به هفت و پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم گشته بودند، بیگمان با هرگونه معیار عدالت در حکومت‌های قانونی سخت غیرعادلانه بود، اما بهر روی آنچه که آنها می‌خواستند بگویند در سراسر جهان شنیده شد و بعید است که گفته‌های آنها در بونه فراموشی افتند. آنها در فراموشخانه‌ای که فرمانروایان توتالیتار برای مخالفانشان فراهم می‌کنند، ناپذید نگشتند. آنچه که کمتر شناخته شده ولی برای اثبات نظر ما شاید از هر دلیل دیگری مجاب‌کننده‌تر باشد، این واقعیت است که کوشش بلندیروازانه و شخصی خروشچف برای برگشت دادن روند توتالیتارزایی باشکست کامل روبرو گشت. او در سال ۱۹۵۷ یک «قانون تازه علیه انگلهای اجتماعی» را به پیش کشیده بود که رژیم با این قانون می‌بایست توانسته باشد تبعید دسته‌جمعی، کار اجباری در یک سطح وسیع و از همه مهمتر از نظر چیرگی تام، موج تازه‌ای از نکوهشهای همگانی را دوباره برقرار سازد؛ زیرا «انگلهای» می‌بایست از سوی خود مردم و در میتینگهای توده‌ای دستچین می‌شدند. بهر روی این «قانون» با مخالفت حقوقدانان شوروی روبرو گشت و پیش از آنکه حتی به آزمایش کشیده شود، برچیده شد. به سخن دیگر، مردم اتحاد شوروی از کابوس فرمانروایی توتالیتار درآمدند و به دشواریها، هراسها و بیعدالتیهای گوناگون یک دیکتاتوری تک‌حزبی گرفتار گشتند. این نیز کاملاً حقیقت دارد که این صورت نوین بیدادگری هیچیک از تضمینهای حکومت قانونی را بدست نمی‌دهد و «همه قدرتهای جامعه شوروی حتی بر پایه مفروضات ایدئولوژی کمونیستی نیز نامشروع هستند» و از همینروی، کشور شوروی می‌تواند بدون واژگونیهای عمده طی یکروز دوباره در توتالیتاریسم افتد. و این نیز حقیقت دارد که هراسناکترین صورتهای جدید حکومت که تحلیل عناصر و

خاستگاه‌های^۱ آن موضوع این بررسی را تشکیل می‌دهد، آنچنانکه در آلمان با مرگ هیتلر به پایان رسیدند، در روسیه با مرگ استالین پایان نگرفتند.

این کتاب در اصل با توتالیتریسم، خاستگاهها و عناصر آن سروکار دارد، حال آنکه دوره پس از آن چه در آلمان و چه در روسیه تنها تا آنجا که ممکن است پرتوی بر رویدادهای پیش از آن بیفکند، در این کتاب در نظر گرفته شده است. از اینرو، نه دوره پس از مرگ استالین، بلکه عصر فرمانروایی پس از جنگ اوست که به کار ما ارتباط پیدا می‌کند. و این هشت سال، از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳، با آنچه که از میانه دهه ۱۹۳۰ تثبیت گشته بود، نه تناقضی نشان می‌دهد و نه عناصر تازه‌ای را مطرح می‌سازند، بلکه تنها آنچه را که پیش از آن بود تصدیق و تأیید می‌کنند. رویدادهایی که در پی پیروزی روسها در جنگ رخ دادند، اقدامهایی بودند در جهت تثبیت دوباره چیرگی تام پس از تعدیل موقتی آن طی جنگ جهانی دوم، و اقدامهایی که بوسیله آنها فرمانروایی توتالیتیر در کشورهای اقماری برقرار گشته بود، همگی با آن قوانین بازی که می‌شناختیم تطابق داشتند. بلشویکی کردن اقمار شوروی با تاکتیکهای جبهه خلقی و یک نظام پارلمانی ساختگی آغاز شد و سرعت به استقرار آشکار دیکتاتوریهایی تک حزبی انجامید که در آن، رهبران و اعضای حزبهایی که پیش از این با آنها مدارا می‌شد از بین رفتند و سپس آخرین پرده بازی شد، که در آن پرده، رهبران کمونیست بومی که مسکو بدست یا به غلط بدانها اعتماد نداشت گرفتار گشتند، در محاکمات نمایشی تحقیر شدند، مورد شکنجه قرار گرفتند و سرانجام تحت فرمانروایی فاسدترین و زبونترین عناصر حزب، یعنی آنها که بیشتر عوامل مسکو بودند تا کمونیست، کشته شدند. تو گویی مسکو همه آن پرده‌هایی که از انقلاب اکبر تا پیدایش دیکتاتوری توتالیتیر بازی شده بودند، با شتاب هر چه بیشتر در این کشورها به اجراء درآورد. از همینرو، این داستان گرچه بگونه‌ای باورنکردنی هراسناک است، اما بخودی خود اهمیتی ندارد و با نمونه روسی آن چندان متفاوت نیست؛ هر چه که در یکی از اقمار روسیه رویداده بود، تقریباً در همان زمان در اقمار دیگری از کرانه‌های دریای بالتیک گرفته تا دریای آدریاتیک رخ داده بود. تنها در ناحیه‌هایی که تحت پوشش نظام اقماری قرار نگرفته بودند، رویدادها تا اندازه‌ای متفاوت بودند. دولتهای بالتیک مستقیماً در اتحاد شوروی ادغام گشتند و سرروستی بسیار وخیمتر از اقمار شوروی پیدا کردند. بیش از نیم میلیون تن از این سه کشور کوچک تبعید

1- Origins

۲- منظور نویسنده، جمهوریهای کوچک لتونی، استونی و لیتوانی است. — م.

شدند و «سیل عظیمی از مهاجران روسی» جمعیت بومی این کشورها را با تهدید در اقلیت قرار گرفتن در کشورهای خودشان رو برو ساخته بود.^۱ از سوی دیگر، آلمان شرقی که تنها در این زمان و پس از برپاگشتن دیوار برلین بتدریج دارد در نظام اقماری جای می‌گیرد، پیش از این، سرزمین فتح شده‌ای بود که بایک حکومت دست‌نشانده اداره می‌شد.

در بررسی ما، تحولات جامعه شوروی بویژه پس از سال ۱۹۴۸ — سال مرگ اسرارآمیز ژدانف و «واقعه لنینگراد» — از اهمیت بیشتری برخوردارند. در این سال، برای نخستین بار پس از تصفیه بزرگ، استالین شمار بسیاری از بلندپایگان را اعدام کرد و ما می‌دانیم که این اعدامها بعنوان آغاز یک تصفیه سراسری دیگر برنامه‌ریزی شده بودند. اگر مرگ استالین این فراگرد را متوقف نساخته بود، تصفیه یاد شده می‌بایست بعنوان کردن «توطئه پزشکان» ابعاد گسترده‌تری پیدا کند. یک گروه از پزشکانی که بیشترشان کلیمی بودند، متهم شده بودند که می‌خواهند «کادرهای رهبری اتحاد شوروی را سر به نیست کنند»^۲ هرآنچه که در فاصله سال ۱۹۴۸ و ژانویه ۱۹۵۳، زمان کشف «توطئه پزشکان» رخ داده بود، همانندی شومی را با تدارکات تصفیه بزرگ سالهای ۱۹۳۰ نشان می‌داد: مرگ ژدانف و تصفیه لنینگراد، با مرگ بهمین اندازه اسرار آمیز کیروف در ۱۹۳۴ همسان بود که بیدرتنگ یکتوی تصفیه مقدماتی «همه مخالفان پیشینی که در حزب مانده بودند» را بدنبال آورد.^۳ از این گذشته، محتوای این اتهام بی‌اساس علیه پزشکان، که آنها می‌خواستند همه افرادی که مقامهای مهم را بدست داشتند در سراسر کشور به قتل رسانند، می‌بایست همه افراد آشنا باشوئه استالینی متهم ساختن یک دشمن ساختگی به جنایتی که خود او مرتکب می‌شد، را سرشار از هراسهای شوم ساخته باشد. (بهترین نمونه این اتهامات، متهم ساختن توخاچفسکی از سوی استالین به همدستی با آلمان است، درست در همان زمان که استالین داشت با نازیها طرح اتحادی را می‌ریخت.) آشکار است که در سال ۱۹۵۲، اطرافیان استالین می‌بایست در مورد معنای واقعی سخنان استالین، خردمندی بیشتر در مقایسه با سالهای ۱۹۳۰ داشته باشند و صرف به زبان آوردن همین اتهامات، می‌بایست در میان بلندپایگان رژیم هراس گسترده‌ای پراکنده باشد. همین هراس هنوز هم یکی از موجه‌ترین تبیینهای مرگ

1- See V. Stanley Vardys, "How the Baltic Republics fare in the Soviet Union," in *Foreign Affairs*, April, 1966. Armstrong, *op. cit.*, pp. 235 ff.

2- Fainsod, *op. cit.*, p. 56.

3- Armstrong, *op. cit.*, p. 236

استالین، اسرارآمیز بودن آن و همدستی سریع بلندپایگان حزب در نخستین ماههای بحران جاننشینی که با درگیریها و دسیسه‌های رسوایی آمیزی همراه بود، بدست می‌دهد. هرچه هم که از جزئیات این داستان آگاهی کمی داشته باشیم، آنچه که می‌دانیم به آن اندازه هست که این عقیده را تأیید کند که «عملیات خانمان براندازی» همچون تصفیه بزرگ، رویدادهای تصادفی نبودند و نمی‌توان آنها را بعنوان زیاده‌رویهای یک رژیم در شرایط اضطراری دانست، بلکه اینها از لوازم ارباب بشمار می‌آمدند که در فواصل منظم می‌بایست انتظارشان را داشت — البته مگر آنکه سرشت رژیم دگرگونی پذیرفته باشد.

برجسته‌ترین عنصر تازه در این آخرین تصفیه‌ای که استالین در آخرین سالهای زندگیش برنامه‌ریزی کرده بود، یعنی مطرح ساختن توطئه جهانی یهود برای نخستین بار، نقطه عطف تعیین کننده‌ای در ایدئولوژی بود. سالها بود که زمینه‌سازی برای این دگرگونی ایدئولوژیک، در شماری از محاکمات در کشورهای اقماری، بدقت فراهم می‌شد — محاکمه راجک^۱ در مجارستان، قضیه آناپاوکر^۲ در رومانی و محاکمه اسلانسکی^۳ در چکوسلواکی بسال ۱۹۵۲. در این اقدامات تدارکاتی، بلندپایگان حزبی بخاطر خاستگاههای «بورژوازی یهودی» شان و به اتهام هواداری از صهیونیسم برکنار گشتند؛ بتدریج این اتهامات، بنگاههای آشکارا غیر صهیونیست (بورژوازی کمیته مشترک توزیع کلیه‌های آمریکایی) را نیز در بر گرفتند تا بدین شیوه نشان داده شود که همه یهودیان صهیونیست هستند و همه گروههای صهیونیستی «مزدوران امپریالیسم» بشمار می‌آیند^۴. البته «جنایت» صهیونیسم چیز تازه‌ای در برداشت، اما همین که این مبارزه ضد صهیونیستی ایجاد وسیعتری یافت و بر یهودیان اتحاد شوروی تمرکز پیدا کرد، دگرگونی مهم دیگری رخ داد: یهودیان اکنون به «جهان وطنی» متهم می‌شدند و صهیونیسم و الگوی اتهامهایی که از این شعار مایه گرفته بودند، هرچه بیشتر با الگوی نازی توطئه جهانی یهود بمعنای آبا صهیون^۵ نزدیک گشته بود. اکنون دیگر کاملاً آشکار گشته است که این شاهسختن ایدئولوژی نازی چه تأثیر زرفی می‌بایست بر استالین گذاشته باشد — نخستین نشانه‌های این تأثیر می‌بایست حتی پیش از معاهده استالین و هیتلر، آشکار گشته باشند؛ بحثی بیگمان بخاطر ارزش تبلیغاتی آشکار آن در روسیه و همه کشورهای اقماری که احساس ضد یهود در آنها گسترده بود و تبلیغات ضد یهود همیشه ز مردم‌پسندی بسیاری برخوردار بود، اما بخش دیگر آن بدین خاطر بود که این نوع توطئه

1- Rajk

2- Ana Pauker

3- Siansky

4- Armstrong, op. cit., p. 236.

5- Cosmopolitanism

6- Elders of Zion.

جهانی ساختگی برای داعیه‌های فرمانروایی جهانی توتالیتریزم، از نظر ایدئولوژی از توطئه
وال استریت، امپریالیسم و کاپیتالیسم، زمینه مناسبتری را فراهم می‌سازد.

هاناه آرنه ژوئن ۱۹۶۶

فصل یکم

جامعه بی طبقه

۱- توده‌ها

مهمترین خصیلتی که به طور کلی می‌توان به جنبشهای توتالیترنسبت داد، آن است که این جنبشها بسرعت فراموش می‌شوند و باسانی می‌توان چیز دیگری بجای آنها برقرار کرد؛ این قضیه در مورد کیفیت شهرت رهبران این جنبشها، مصداق بیشتری دارد. آنچه را که استالین طی چندین سال سختکوشی از طریق کشمکشهای شدید توطئه‌آمیز و سوء استفاده وسیع از نام سلف خویش لنین - یعنی با مشروعیت بخشیدن خویش بعنوان وارث سیاسی لنین - به انجام رسانیده بود، جانشینان او کوشیدند بدون سودجستن از نام سلف شان انجام دهند، با آنکه استالین سی سال وقت داشت و می‌توانست دستگاه تبلیغاتی برای جاودانه ساختن نامش بسازد که در روزگار لنین ناشناخته بود. همین قضیه در مورد هیتلر نیز صدق می‌کند، کسی که در زمان زندگیش چنان جذبه‌ای اعمال کرده بود که هیچکسی در برابر آن مصون نبود؛^۱ حال آنکه

۱- «افسون جادویی» که هیتلر برشوندگانش اعمال می‌کرد، بارها تأیید شده است، از جمله

اخیراً از سوی ناشران سخنرانیهای روی میز هیتلر، بن، ۱۹۵۱

Hitler's Table Talks, American edition, New York, 1953, quotations from the original German.

این جذبه-«جاذبه شگفت آسای که بچنین شیوه آمرا نه‌ای از هیتلر تراوش می‌کرد» در واقع «براعتقاد متعصبانه این مرد به خودش» (مقدمه کتاب بالانوشته Gerhard Ritter ص ۱۴) ونیز



امروزه، هیتلر پس از شکست و مرگش چنان از یادها رفته است که حتی در میان گروههای نوفاشیست و نونازی پس از جنگ نیز چندان نقشی نمی تواند داشته باشد. این ناپایداری با بی ثباتی معروف توده ها و شهرتی که بر چنین پایه ای استوار است، بی ارتباط نیست. به احتمال قویتر، ردّ این ناپایداری را می توان در آن حرکت



برداوریهای قاطعانه مصنوعی او درباره هر چیزی که در این جهان است و همچنین بر این واقعیت استوار بود که عقاید او حال چه درباره پیامدهای زیان آوریسیگار کشیدن و چه درباره سیاستهای ناپلئون بوده باشد، پیوسته می توانستند بایک ایدئولوژی فراگیر سازگار آیند.

جذبه یک پدیده اجتماعی است و جذبه ای را که هیتلر بر محیط خویش هموار می کرد، باید برحسب آن گروه و یژه ای که او در اختیار داشت، دریافت. جامعه همیشه مستعد پذیرش بی مطالعه یک شخص مدعی است، تا بدانجا که یک عقلباخته مدعی نوع پیوسته بخت آنرا دارد که پذیرفته آید. در جامعه جدید که ویژگی آن فقدان دآوری تمیزدهنده می باشد، این گرایش نیرومندگشته است. تا بدانجا که هر کسی که عقایدی برای خود داشته باشد و بتواند آنها را بایک آهنگ اعتقادی تزلزل ناپذیر ارائه دهد، باین آسانی آبرویس بر باد نمی رود؛ حتی اگر بارها اثبات گشته باشد که او برخطا بوده است. هیتلر که از آشفته بازار عقاید گوناگون در جامعه نوین تجربه دست اولی داشت، کشف کرده بود که با هواداری سرسختانه از یک عقیده رایج در میان عقاید گوناگون، می توان از این شاخ به آن شاخ پریدنهای نومیدانه و «اعتقاد به بیهودگی همه چیز» بخوبی جلوگیری کرد. قاطعیت هراسناکی که در یک چنین تمصب شدید نهفته است، جذبه بسیاری برای جامعه دارد، زیرا طی مدت زمانی که یک گردهمایی اجتماعی برقرار است، جامعه از آن آشفتنگی عقاید که خود پیوسته ایجاد می کند، رهایی می یابد. این «موهبت» جذبه، بهر روی یک امر صرفاً اجتماعی است. همین جنبه اجتماعی در سخنرانیهای روی میز هیتلر بسیار چشمگیر بود، زیرا در اینجا هیتلر نقش جامعه را بازی می کرد و نه برای نظایر خودش، بلکه برای ژنرالهای ارتش آلمان که همگی آنها کم و بیش به «جامعه» تعلق داشتند، سخن می گفت. این باور که پیروزیهای هیتلر بر «قدرتهای جاذبه اش» استوار بودند، سراپا نادرست است؛ با این جاذبه ها، او هرگز نمی بایست نقشی مهمتر از یک شخصیت برجسته در تالارها را عهده دار گشته باشد.

همیشگی جنون آسای جنبشهای توتالیتر پیدا کرد که تنها ناهنگامی که می‌توانند همه چیز را در پیرامونشان بحرکت درآورند، بر اریکه قدرت باقی خواهند ماند. از یکروی، همین ناپایداری شدید خود تصدیق دلخوش کننده‌ایست برای این رهبران مرده که چه خوب توانسته‌اند رعایای شان را به و یروس خاص توتالیتر آلوده سازند؛ چراکه اگر قابل به وجود چیزی چون شخصیت یا ذهنیت توتالیتر باشیم، سازگاری شدید و عدم تداوم، بیگمان و یژگیهای برجسته آنرا تشکیل می‌دهند. از اینروی خطاست اگر چنین پنداریم که ناپایداری و فراموشکاری توده‌ها براین دلالت می‌کنند که آنها از وهم توتالیتر که گهگاه با کیش هیتلر یا استالین یکی خوانده می‌شود، بیرون آمده‌اند؛ درست عکس این قضیه می‌تواند حقیقت داشته باشد.

خطای جدیتر این خواهد بود که بخاطر این ناپایداری فراموش کنیم که رژیمهای توتالیتر تا زمانی که بر قدرت سوارند و رهبران توتالیتر تا هنگامی که زنده‌اند، تا پایان «از پشتیبانی توده‌ای برخوردارند»^۱.

برطبق معیارهای حکومت اکثریت، به قدرت رسیدن هیتلر یک رویداد قانونی بود^۲ و چه او و چه استالین، هر دو نمی‌توانستند بدون اعتماد توده‌ها رهبری جمعیت‌های بزرگی را در دست داشته باشند، بحرانهای داخلی و خارجی بسیاری را سلامت پشت سر گذارند و با خطرهای گوناگون ناشی از کشمکشهای فروکش - ناپذیر درون حزبی مقابله نمایند. محاکمات نمایشی روسیه و نیز قلع و قمع دارو دسته

1- See the illuminating remarks of Carlton J. H. Hayes on "The Novelty of Totalitarianism in the History of Western Civilization," in Symposium on the Totalitarian state, 1939. Proceedings of the American Philosophical - Society, Philadelphia, 1940, Vol. LXXXII.

۲- این در واقع «نخستین انقلاب بزرگ در تاریخ بود که در لحظه بدست گرفتن قدرت، از مواد قانونی رسمی موجود استفاده کرده بود».

Frank Recht und Verwaltung 1939, p. 8.

روهم^۱ امکانپذیر نبود، اگر توده‌ها از استالین پشتیبانی نمی‌کردند. این باور گسترده که هیتلر کسی جز یک کارگزار صنایع آلمانی بیش نبود و استالین تنها از طریق یک توطئه تبهکارانه در جریان کشمکش جانشینی پس از مرگ لنین پیروز گشته بود، هردو افسانه‌هایی هستند که می‌توان با بسیاری از واقعیتهای موجود و بالا تر از همه، با مردم‌پسندی انکارناپذیر این رهبران، آنها را طرد کرد^۲. و نه می‌توان مردم‌پسندی آنها را به پیروزی تبلیغات استادانه و دروغگویانه بر نادانان و ابلهان نسبت داد. زیرا تبلیغات جنبشهای توتالیتار که مقدم بر رژیمهای توتالیتار و نیز همراه با آن می‌آید، بهمان اندازه که همیشه دروغگویانه است، بی‌پرده نیز می‌باشد و فرمانروایان توتالیتار پیش از قدرت رسیدن، معمولاً با نازیدن به جنایتهای گذشته‌شان و دقیقاً مطرح کردن رثوس جنایتهای آینده‌شان، کارشان را آغاز می‌کنند. نازیها «باور داشته بودند که

۱- Rohm ریس گروه حمله حزب نازی که بازوی نظامی حزب بشمار می‌آمد و هیتلر پس از ائتلاف با ارتش آلمان، برای جلب قلوب نظامیان و از سر راه برداشتن یک رقیب نیرومند در حزب، در یک سرکوبی خونین ناگهانی، این دارودسته را قلع و قمع کرد. - م.

۲- بهترین بررسی هیتلر و کارنامه اش، در زندگینامه جدید هیتلر نوشته *Hitler, A Study in Tyranny, London, 1952, Alan Bullock* به عمل آمده است. در سنت زندگینامه نگاری انگلیسی، با وسواس زیاد از همه منابع مستند موجود استفاده می‌شود و از زمینه سیاسی معاصر، تصویر جامعی بدست داده می‌شود. انتشار کتاب یادشده، آثار درخشان *Konrad Heiden-primarily Der Fuehrer: Hitler's Rise to Power, Boston, 1944* را در شرح جزئیات تحت الشعاع قرار داده است، هرچند که آثار هیدن اهمیت‌شان را برای تفسیر عمومی رویدادها حفظ کرده‌اند. برای شناخت کارنامه استالین *Boris Souvarine, Stalin: A Critical Survey of Bolshevism, New York, 1939* هنوز یک اثر معتبر است. از کتاب ایزاک دو پچر

Deutscher, Stalin: A Political Biography, New York and London, 1949.

بخاطر غنای آن در زمینه مواد مستند و بصیرت شگرف دو پچر از کشمکشهای داخلی حزب بلشویک، نمی‌توان گذشت. عیب این کتاب وجود این تفسیر است که استالین را همانند کرامول، ناپلئون و روبسپیر معرفی می‌کند.

تبهکاری در زمانه کنونی از یک نیروی جاذبه مسموم کننده ای برخوردار است»^۱. تعهد بلشویکها در داخل و خارج روسیه، دایر بر اینکه آنها معیارهای اخلاقی معمولی را برسمیت نمی شناسند، بگونه شاسخن تبلیغات کمونیستی درآمده است و تجربه بارها ثابت کرده است که ارزش تبلیغاتی کردارهای نکوهیده و خوارداشتن عمومی معیارهای اخلاقی، مستقل از مصلحت شخصی است، یعنی همان مصلحتی که تصویری شود نیرومندترین عامل روانشناختی در سیاست باشد.

جاذبه شر و جنایت برای ذهن او باش^۲، چیز تازه ای نیست. این امر پیوسته حقیقت داشته است که او باش «کردارهای تجاوزگرانه را با نگاه ستایش آمیز می نگرند: فلانی ممکن است پست باشد، اما بسیار زیرک است»^۳. عامل تکان دهنده در پیروزی توتالیتریسم، همان بی خویشتنی هواداران این جنبش است. کاملاً قابل درک است که چرا یک نازی بلشویک از ارتکاب جنایت علیه مردمی که به جنبش تعلق ندارند یا با آن دشمنند خم به ابرو نمی آورد؛ اما شگفت اینجاست که زمانی که غول توتالیتریسم آغازه بلعیدن فرزندانش می کند و ممکن است خود آن فرد هم قربانی این جریان گردد، باز هم دچار تردید نمی شود، حتی اگر دستگیر و محکوم گردد و یا از حزب تصفیه شود و به یک اردوگاه کار و یا کار اجباری فرستاده شود. برعکس، آنچه که سراسر جهان متمدن را شگفتزده می سازد، این است که او حتی ممکن است به دستگیری و مرگ خویش نیز کمک کند، به شرط آنکه

1- Franz Borkenau. *The Totalitarian Enemy*, London, 1940, p. 231.

2- mob

3- Quoted from the German edition of the "Protocols of the Elders of Zion," *Die Zionistischen Protokolle mit einem Vor- und Nachwort von Theodor Fritsch*, 1924. p. 29.

4- selflessness

پایگاه او بعنوان عضو جنبش دست نخورده بماند^۱. ساده اندیشی خواهد بود اگر این سرسختی در اعتقاد را که هرگونه تجربه عملی را بی اعتبار می سازد و بر هرگونه مصلحت شخصی فوری قلم بطلان می کشد، با تعبیر ساده آرمانپرستی^۲ تب آلود توجیه کنیم. آرمانپرستی چه ابلهانه و چه قهرمانانه، پیوسته از نوعی تصمیم و اعتقاد فردی سرچشمه می گیرد و تابع تجربه و استدلال است^۳. تعصب شدید^۴ جنبشهای توتالیتر،

۱- بیگمان، این قضیه و بزرگی نوع روسی توتالیترسم را تشکیل می دهد. گفتنی است که در نخستین محاکمات مهندسان خارجی در اتحاد جماهیر شوروی، از همدردیهای کمونیستی بعنوان وسیله ای برای واداشتن متهمان به محکوم ساختن خودشان استفاده می شد: «مقامات زندان پیوسته اصرار داشتند که من خود به خرابکاریهایی که هرگز انجام نداده بودم اعتراف کنم؛ وقتی که تقاضای آنها را رد می کردم، به من گفته می شد که مگر خودت نمی گویی که دوستدار حکومت شوروی هستی، پس چرا حالا که همین حکومت به اعتراف تو نیاز دارد، اعتراف نمی کنی»

Reported by Anton Ciliga, The Russian Enigma, London, 1940, p. 153.

تروتسکی بهترین توجیه نظری برای این رفتار را بدست می دهد: «ما تنها می توانیم با اتصال به حزب برحق باشیم، زیرا تاریخ راه دیگری برای برحق بودن ما بجای نگذاشته است. انگلیسها ضرب المثلی دارند که می گوید کشور من چه حق داشته باشد و چه نداشته باشد بر هر چیز دیگری ارجح است؛ ما توجیه تاریخی بسیار بهتری برای تعیین حق و ناحق در موارد عملی تصمیم گیریهای فردی داریم و آن این است که حزب من همیشه برحق است».

(Souvarine, op. cit., p. 361.)

2- idealism.

۴- نویسنده نازی *Andreas Pfenning* این عقیده را رد می کند که گروه حمله نازی SA، برای یک آرمان می جنگید و یا با یک «تجربه آرمانپرستانه» برانگیخته شده بود. «تجربه اساسی آنها در جریان نبرد پدید آمده بود».

"Gemeinschaft und Staatswissenschaft, " in Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft, Band 96. Translation quoted from Ernst Fraenkel

The Dual State, New York and London 1941

از روی نوشته هایی که بصورت جزوه از کانون ارشاد *Hauptamt-Schulungsamt* اس اس منتشر می شد، بروشنی آشکار است که از واژه «آرمانپرستی» سخت پرهیز می شده است. از اعضای



برعکس همه صورتهای آرمانپرستی، به محض آنکه جنبش پیروان متعصب خود را بی پناه می گذارد، درهم می شکند و هرگونه اعتقادی که ممکن است پس از سقوط جنبش باقی ماند، در دل این پیروان می میرد و نابود می شود! اما در چهارچوب سازمانی جنبش، تا زمانی که جنبش انسجامش را از دست نداده باشد، بهیچروی نمی توان اعضای متعصب آنرا از راهی که در پیش گرفته اند، به تجربه و یا استدلال منصرف ساخت. یکی شدن با جنبش و سازگاری تام با آن، هرگونه ظرفیت فراگیری از تجارب را در انسان از بین می برد، حتی اگر آن تجربه به شدت شکنجه و یا هراس از مرگ باشد.

هدف جنبشهای توتالیتار سازمان دادن توده هاست و در اینکار موفق نیز هستند — نه سازمان دادن طبقات، همچنانکه احزاب طبقاتی و قدیمی دولتهای ملی اروپایی در نظر داشتند و نه تشکل شهروندانی که در اداره امور عمومی عقاید و منافعی برای خود داشته باشند، همچنانکه احزاب کشورهای انگلوساکسون در صدد آن بودند. هرچند که همه گروههای سیاسی به تعداد متناسب هواخواهان شان وابسته اند، اما

اس اس آرمانپرستی خواسته نمی شد، بلکه از آنها می خواستند که «در همه مسایل ایدئولوژیک از خود سرسختی منطقی نشان دهند و نبرد سیاسی را بگونه ای خشن دنبال کنند».

(Werner Best, *Die deutsche Polizei*, 194, p. 99).

4- fanaticism

۱- آلمان پس از جنگ در این باره نمونه های درخشانی بدست می دهد. شگفتا که با وجود تلقین نژادی توده گیر نازیها، سربازان سیاهپوست امریکایی بدون هیچگونه دشمنیتی از سوی مردم آلمان پذیرفته شدند. این واقعیت نیز بهمان سان تکان دهنده است که «Waffen-SS» در آخرین روزهای مقاومت آلمان در برابر متفقین، «تا آخرین نفر» نجات یافتند و این واحد رزمی ویژه نازی پس از ایثارگریهای عظیم سالیان پیش که تلفاتی بسیار بیشتر از ارتش داده بود، در آخرین هفته های حکومت نازی مانند هر واحد معمولی متشکل از غیرنظامیان عمل کرده بود و در برابر وحامت اوضاع سرتعظیم فرود آورد.

Paetel, "Die SS," in *vierteljahreshefte fur Zeitgeschichte*, January, 1945).

جنبشهای توتالیترا چنان به نیروی کثرت عددی اعضایشان متکی هستند که حتی تحت شرایط دلخواه نیز رژیمهای توتالیترا نمی توانند در کشورهای نسبتاً کم جمعیت پاگیرند^۱. پس از جنگ جهانی نخست، یک موج ضد دموکراتیک و هواخواه دیکتاتوری از جنبشهای نیمه توتالیترا گرفته تا تمام توتالیترا، اروپا را درنوردید؛ جنبشهای فاشیستی از ایتالیا تا تقریباً همه کشورهای اروپای مرکزی و خاوری گسترش یافتند (بخش چک کشور چکوسلواکی یکی از آن استثنای چشمگیر بود)؛ با اینهمه، حتی خود موسولینی که از اصطلاح «دولت توتالیترا» بسیار خوشش می آمد، نکوشید تا یک رژیم سرپا توتالیترا^۲ را برقرار سازد و به دیکتاتوری و یک فرمانروایی تک حزبی بسنده کرده بود. دیکتاتوریهایی غیر توتالیترا پیش از جنگ جهانی دوم در رومانی، دولتهای بالتیک، مجارستان، لهستان، پرتغال و اسپانیای فرانکو گسترش یافتند. نازیها که این تفاوتها را بایک احساس غریزی درمی یافتند، پیوسته در مورد کاستیهای متحدان فاشیست خود بگونه ای تحقیرآمیز دادسختن

۱- حکومتهای اروپای شرقی که تحت تسلط مسکومی باشند، برای مسکو حکومت می کنند و چون کارگزاران کمونیسم بین المللی «کمینترن» عمل می کنند؛ این حکومتها نمونه های گسترش جنبش توتالیترا بشمار می آیند که تحت هدایت مسکوشکل گرفته اند و بومی این کشورها نیستند. تنها استثناء در میان این کشورها، تیتورهربر کمونیست یوگوسلاوی است که شاید چون تشخیص داده بود که روشهای توتالیترا ملهم از روسها بیهای از دست دادن درصد بالایی از جمعیت کشور تمام می شود، از مسکو برید.

۲- گواه بر سرشت غیر توتالیترا دیکتاتوری فاشیستی، همان شمار اندک و ماهیت نسبتاً ملایم محکومینهای مخالفان سیاسی در رژیم موسولینی است. در سالهای فعال این رژیم، از ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۲، دادگاههای ویژه مخالفان سیاسی ۷ حکم مرگ، ۲۵۷ حکم بیشتر از ۱۰ سال زندانی، ۱۳۶۰ حکم زندانی کمتر از ۱۰ سال و رقمی از این بیشتر حکم تبعید صادر کردند. از این گذشته، در این مدت ۱۲۰۰۰ نفر دستگیر و تیرنه گشتند. این رویه قضایی در حکومت اربعاب نازی یا بلتویکی کاملاً تصور ناپذیر است.

See E. Kohn-Bramstedt, *Dictatorship and Political Police: The Technique of Control by Fear*, London, 1945, pp. 51 ff.

می دادند و ستایش حقیقی آنها را از رژیم بلشویکی، تنها نفرت شان از نژادهای اروپای خاوری جلوگیری می کرد و فرو می نشانید^۱. تنها مردی که هیتلر برای او

۱- نظریه پردازان نازی همیشه تأکید می کردند که «دولت اخلاقی» موسولینی را نمی توان با «دولت ایدئولوژیک» هیتلریکی دانست

(Gottfried Neesse, "Die verfassungsrechtliche Gestaltung der Ein. Partei," in Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft, 1938, Band 98).

گوبلز درباره تفاوت فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم گفته بود که «فاشیسم همچون ناسیونال سوسیالیسم نیست. فاشیسم یک پدیده سطحی است، حال آنکه ناسیونال سوسیالیسم ریشه ای عمل می کند».

(The Goebbels Diaries 1942-43, ed. by Louis Lockner, New York, 1948, p. 71).

«دوچه مانند هیتلر یا استالین، یک انقلابی نیست. او به مردم ایتالیا متکی است و از همینروى فاقد خصلت یک انقلابی و شورشگر جهانی می باشد». (همان کتاب، ص ۴۶۸).

هیملر نیز در سال ۱۹۴۳، طی نطقی در یکی از گردهماییهای فرماندهان نظامی، همین عقیده را بیان داشت: «فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم دو چیز از بنیاد متفاوتند... فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم را بهیچروی نمی توان بعنوان جنبشهای روحی و ایدئولوژیک بایکدیگر مقایسه کرد».

Kohn-Bramstedt op. cite. Appendix A.

هیتلر در آغاز دهه ۱۹۲۰، همانندی جنبشهای نازی و کمونیستی را تشخیص داده بود: «در جنبش ما، دو قطب دور از هم بیکدیگر پیوسته اند. کمونیستها از جناح چپ و افسران و دانشجویان از جناح راست. این دو جناح همیشه از همه فعالتر بوده اند... کمونیستها آلمانپرستان سوسیالیسم بودند». هایدن، همان کتاب، ص ۱۴۷. روهم ریس اس آ، زمانی که در اواخر دهه ۱۹۲۰ نوشته بود که «وحوه مشترک میان ما و کمونیستها بسیار است و ما به خلوص اعتقاد و ایثار آنها در راه عقایدشان احترام می گذاریم و همین مارا به آنها پیوند می دهد»، تنها عقیده رایجی تکرار کرده بود.

(Ernst Rohm, Die Geschichte eines Hochverratars, 1933, Volkseusgabe, p. 273).

طی جنگ جهانی دوم، نازیها روسها را در میان ملت‌های دیگر از هر ملت دیگری برای همتایی خویش متناسبتر یافتند. هیتلر در ماه مه ۱۹۴۳، طی نطقی در کنفرانس



«احترام بی چون و چرای» قایل بود، همان «استالین نابغه»^۱ بود؛ و هرچند که در مورد استالین و رژیم او باندازه رژیم آلمان اسناد معتبری در دست نداریم و «شاید هرگز نخواهیم داشت» اما از سخنرانی خروشچف در کنگره بیستم حزب کمونیست می دانیم که استالین تنها به یک مرد اعتماد کرده بود و او هم کسی جز هیتلر نبود.^۲

نکته این است که در همه این کشورهای کوچک اروپایی، دیکتاتوریهایی غیر توتالیتریس از جنبشهای توتالیترا پدیدار شدند، بگونه ای که چنین می نماید که



Reichsleiter, Gauleiter، فرمانداران و رهبران ولایتی رایش، سخنانش را با «این واقعیت آغاز کرد که در این جنگ، دولتهای بورژوازی و انقلابی رو یاروی هم قرار گرفته اند. درهم شکستن دولتهای بورژوازی برای ما کار آسانی بوده است، چرا که آنها در نگرش و پرورش از ما پست تر بودند. دولتهایی که ایدئولوژی دارند بردولتهای بورژوازی تفوق دارند... [مادرشوق] با دشمنی روبرو شدیم که او هم به یک ایدئولوژی مسلح است، البته یک ایدئولوژی غلط»...
یادداشتهای گوبلز، ص ۳۵۵. این ارزیابی بر ملاحظاتی استوار بود که استوار بود نه ملاحظات نظامی. گوتفرید نیس در کتاب *Partei und Staat, 1936*، در واقع گزارش رسمی نبرد قدرت را در سال ۱۹۳۶ بدست داده است: «جبهه متحد نظام ما از حزب ملی مردم آلمان (راست ترین جناح) تا سوسیال دموکراتها را در بر می گیرد. حزب کمونیست دشمن بیرون از نظام بود. از همین روی، در ماههای نخست ۱۹۳۳، زمانی که نظام دیگر را گرفته بود، ما هنوز با حزب کمونیست یک جنگ سرنوشت ساز داشتیم» ص ۷۶.

۱- نمونه های متعددی در دست داریم که نشان می دهند برخلاف برخی از افسانه های ساخته شده پس از جنگ، هیتلر هرگز نمی خواست از «غرب» در برابر بلشویسم دفاع کند، بلکه پیوسته آماده بود برای نابودی غرب به «سرخها» بپیوندد، حتی در گرما گرم جنگ علیه روسیه شوروی.
Hitlers Tischgesprache ص ۱۱۳، ۹۵، ۱۰۸، ۳۸۵.

۲- می دانیم که به استالین در مورد حمله قریب الوقوع هیتلر به اتحاد شوروی، بارها هشدار داده شده بود. حتی زمانی که وابسته نظامی شوروی در برلین، استالین را از روز حمله باخبر ساخته بود، او هنوز هم باور نمی کرد که هیتلر ممکن است پیمانانش را زیر پا گذارد.

(See Khrushchev's "Speech on Stalin," text released by the State Department, *New York Times*, June 5, 1956).

توتالیتریزم چندان هدف بلندپروازنه ای بوده باشد که با وجود آنکه برای سازمان دادن توده‌ها تا کسب قدرت بسیار سودمند بود، اما کوچکی این کشورها سپس فرمانروایان توده‌ها را واداشته بود تا بجای یک دیکتاتوری توتالیتر، الگوهای آشنا تر دیکتاتوری طبقاتی یا حزبی را برگزینند. حقیقت این است که این کشورها منابع انسانی کافی برای برقراری چیرگی تام را در اختیار نداشتند و نمی‌توانستند تلفات جمعیتی عظیمی را که اینگونه حکومتها ذاتاً بیارمی آورند تحمل کنند^۱. بدون امیدواری زیاد به فتح مناطق پرجمعیتتر، بیدادگرا^۲ در این کشورهای کوچک ناچار به پذیرش یکنوع میانه روی بسبک قدیم بودند. تا مبادا حتی آن مقدار جمعیت لازم برای حکومت کردن را نیز از دست دهند. بهمین دلیل بود که نازیسم تا پیش از رخداد جنگ جهانی دوم و گسترش آن به سراسر اروپا، در بیرحمی و سرسختی از همتای روسی خود بسیار پس افتاده بود؛ حتی آلمان نیز برای توسعه این تازه‌ترین نوع حکومت باندازه کافی جمعیت نداشت. تنها در صورتی که آلمان برنده می‌شد، می‌توانست یک فرمانروایی توتالیتر کاملاً توسعه یافته را بخود ببیند که در آن صورت، قربانیان چنین حکومتی نمی‌بایست تنها «نژادهای پستتر» بوده باشند، بلکه خود آلمانیها نیز می‌بایست نتایج تلخ طرحهای هیتلر را چشیده باشند^۳.

۱- اطلاعات زیر از کتاب سووارین، ص ۶۶۹، بسیار روشنگرند: «بنا به آمار دلیو کریوتیسکی W. Krivitsky که منبع اطلاعاتی معتبر و GPU می‌باشد، بجای ۱۷۱ میلیون سکنه که برای شوروی در سال ۱۹۳۷ تخمین زده شده بود، تنها ۱۴۵ میلیون نفر بجای مانده بودند. تقریباً سی میلیون نفر در اتحاد شوروی از دست رفته بودند». البته بدین رقم باید هشت میلیون نفر تلفات ناشی از کولاک زدایی در اوایل دهه ۱۹۳۰ را نیز افزود.

Comunism in Action. U. S. Government, Washington, 1946. p. 140.

2- Tyrants

۳- بخش بزرگی از این طرحها را می‌توان بر پایه اسناد دست اول در کتاب زیر پیدا کرد:

Leon Politkov's Breviaire de la Haine, Paris, 1951, chapter 8 (American edition under the title Harvest of Hate, Syracuse, 1954; we quote from the original French edition).



بهرروی، تنها طی جنگ و پس از آنکه کشورگشاییهای نازی در شرق، توده‌های انبوهی از مردم را فراهم کرده و اردوگاههای مرگ رژیم را امکانپذیر ساخته بودند، آلمان توانسته بود یک فرمانروایی براستی توتالیتر را بر پای دارد. (برعکس، بختهای فرمانروایی توتالیتر، در سرزمینهای استبداد سنتی آسیایی همچون هند و چین



البته تنها در ارتباط با نابودی ملتهای غیرآلمانی و بوژه آنها که ریشه‌ای اسلاوی دارند. این واقعیت که ماشین نابودی نازی نمی‌بایست در برابر مردم آلمان از حرکت بازایستد، از روی جدول تندرستی رایش که خود هیتلر طرحش را ریخته بود، آشکار می‌شود. در اینجا او پیشنهاد می‌کند که همه خانواده‌هایی که دارای بیماریهای قلبی یا ریوی هستند، از بقیه جمعیت آلمان «جدا نگهداشته شوند». البته طبیعی است که تصفیه جسمانی آنها گام دوم این برنامه را تشکیل می‌داد. این برنامه به‌مراه طرحهای حالب دیگری که می‌بایست در آلمان پیروز پس از جنگ پیاده می‌شدند، در بخشنامه‌ای که برای رهبران محلی *Hess Nassau* بصورت گزارشی از بحثهای انجام شده در سرفرماندهی فرستاده شده بود مندرج می‌باشند، بحثهایی که راجع بودند به «اقداماتی که می‌بایست پیش از... و پس از پایان پیروزمندانه جنگ اتخاذ گردند».

Nazi Conspiracy and Aggression, Washington, 1946, et seq., Vol. VII, p. 175.

طرح تصویب یک «قانون سرایا خلاف» که بر اثر آن، «اقتدار نهادی» پلیس — یعنی فرستادن مردم بیگناه به اردوگاههای کار — می‌بایست مشروع شده و گسترش یابد، به همین مقوله تعلق دارد.

(See Paul Werner, SS-Standartenfuhrer, in Deutsches Jugendrecht. Heft 4, 1944.)

در ارتباط با این «سیاست جمعیتی منفی» که میزان نابودی جمعیتی آن می‌بایست با رقم تصفیه‌های حزبی بلشویکی برابری کند، باید یادآور شد که در «این فراگرد به‌گزینی هرگز نباید وقته‌ای صورت گیرد».

(Robert Ley, Der Weg zur Ordensburg, o. D. Verlag der Deutschen Arbeits-front "Not available for sale").

«تلاش پیشوا و حزبش یک نوع به‌گزینی بود که تا آن زمان انجام نگرفته بود... پیشوا و محافظان قدیمی اش می‌دانستند که تلاش واقعی تازه آغاز گشته بود، با آنکه ظاهراً این به‌گزینی و این تلاش در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۳ انجام گرفته بود». *Himmler "Die Schutz staffel in Grundlagen, Aufbau Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen*.

بگونه وحشتناکی مساعدند، یعنی در جاهایی که منابع پایان‌ناپذیری برای تغذیه انباشتگی قدرت و ماشین انسان‌خوار چیرگی تام فراهمند و احساس زائد بودن در ذهن انسان توده‌ای — پدیده‌ای بکلی تازه در اروپا، که با عدم اشتغال توده‌ای رشد جمعیت در ۱۵۰ سال اخیر ملازم است — بر اثر چند سده خوارداشتن ارزش زندگی انسانی، در این کشورها رایج بوده است). میانه‌روی یا شیوه‌های کم‌مرگبارتر فرمانروایی را بسختی می‌توان به هراس حکومت از شورش مردم نسبت داد، بلکه در این قضیه، تهدید کاهش جمعیت کشور، از هراس یادشده موثرتر بود. تنها زمانی که توده‌های بزرگی بعنوان جمعیت زیادی وجود داشته باشند و بتوان بدون رو یارویی با پیامدهای وخیم کاهش جمعیت آنها را حذف کرد، فرمانروایی توتالیتار بگونه‌ای متمایز از یک جنبش توتالیتار، امکانپذیر می‌گردد.

در هر کجا که توده‌هایی وجود داشته باشند که بدلایلی به سازمان سیاسی اشتیاق پیدا کرده باشند، جنبشهای توتالیتار امکانپذیر است. این توده‌ها بر اثر آگاهی از یک مصلحت مشترک گرد هم نمی‌آیند، آنها فاقد آن احساس تمایز طبقاتی ویژه‌ای هستند که در هدفهای معین، محدود و دسترسی پذیر بیان می‌شود. اصطلاح توده‌ها تنها به آن مردمی اطلاق می‌شود که بدلیل آنکه ماهیتاً چیزی بیشتر از مجموعه‌ای از افراد بی‌هویت و بی‌تفاوت نیستند، نمی‌توان آنها را در سازمانی مبتنی بر مصلحت مشترک، یا در احزاب سیاسی و حکومت‌های محلی و یا در سازمانهای حرفه‌ای و اتحادیه‌های کارگری متشکل کرد. این مردم بگونه‌ای بالقوه در هر کشوری وجود دارند و اکثریت عظیم افراد خنثی و از نظر سیاسی بی‌تفاوت کشور را تشکیل می‌دهند که نه به حزبی می‌پیوندند و نه حتی به پای صندوقهای رای می‌روند.

یکی از ویژگیهای سربرکشیدن جنبش نازی در آلمان و جنبشهای کمونیستی در اروپا پس از سال ۱۹۳۰، این بود که آنها اعضایشان را از میان همین مردم آشکارا بی‌تفاوت پیدا می‌کردند، مردمی که احزاب دیگر بدلیل بیحسی و یا خرفتی مفرطشان آنها را ندیده می‌گرفتند. پیامد این گونه عضوگیری آن بود که

توضیح زیرنویس در صفحه بعد ←

اکثریت اعضای این جنبشها را کسانی تشکیل می‌دادند که پیش از آن، هرگز در صحنه سیاسی حضور پیدا نکرده بودند. این وضع به پیدایش روشهای کاملاً نو پدید در تبلیغات سیاسی و بی تفاوتی نسبت به استدلالهای مخالفان سیاسی جنبش کمک کرد؛ این جنبشها نه تنها خودشان را بیرون و علیه هرگونه نظام حزبی قرار داده بودند، بلکه اعضای نیز پیدا کرده بودند که هرگز به یک نظام حزبی دسترسی نیافته و «آلوده» آن نگشته بودند. از همینروی، آنها نیازی به رد استدلالهای مخالف احساس نمی‌کردند و پیوسته روشهای منتهی به مرگ را بر ترغیب برتری می‌دادند و بیشتر با زبان ارباب سخن می‌گفتند تا بیان متقاعد کننده. آنها عدم توافقتها را بچنان شیوه‌ای ارائه می‌کردند که تو گویی از سرچشمه‌های عمیقاً طبیعی، اجتماعی یا روانشناختی آب می‌خورند و از همینروی در فراسوی قدرت خرد جای دارند. این روش آنها در صورتی یک کاستی می‌بود که در یک رقابت صمیمانه با احزاب دیگر وارد می‌شدند؛ اما این برای آنها کاستی نبود، چرا که مطمئن بودند با مردمی سروکار دارند که به دلایلی با همه احزاب بیکسان دشمنی دارند.

پیروزی جنبشهای توتالیتار در میان توده‌ها، بمعنای پایان دو توهم بود، یکی توهم وجود کشورهای دارای حکومت دموکراتیک و دیگری توهم وجود دولتهای ملی در اروپا و بویژه نظام حزبی موجود در این دولتها. توهم نخست از این تصور برمی‌خاست که اکثریت مردم در حکومت فعالانه سهیم بودند و توهم دوم بر این پندار استوار بود که هر فردی با حزب خود یا حزب فردی دیگر همفکری داشت. برعکس، این جنبشها نشان دادند که توده‌های از نظر سیاسی خنثی و بی تفاوت،

— توضیح زیر نویس صفحه قبل

۱- اف. بورکنو، *F. Borkenau*، موقعیت را بدرستی چنین توصیف می‌کند: «کمونیستها هرگاه که کوشیده بودند نفوذی در میان توده‌های کارگری پیدا کنند، توفیق چندانی نیافتند؛ از همینروی مبنای توده‌ای آنها (البته اگر چنین مبنایی را دارا بوده باشند) بیش از پیش از طبقه کارگر جدا افتاده بود.»

(" Die neue Komintern, " in *Der Monat, Berlin, 1949, Heft 4*).

بآسانی می‌توانند در کشوری که بگونه‌ای دموکراتیک اداره می‌شود اکثریت را تشکیل دهند و از همینرو، یک دموکراسی می‌تواند برطبق قوانینی کارکرد داشته باشد که تنها یک اقلیت آنها را فعالانه برسمیت می‌شناسد. دومین توهم دموکراتیکی که با پیدایش جنبشهای توتالیتر نقش برآب شد، براین تصور استوار بود که این توده‌های از نظر سیاسی بی‌تفاوت، اهمیتی ندارند و این آدمهای برآستی خنثی، برای حیات سیاسی یک ملت چیزی بیشتر از یک زمینه حاشیه‌ای و گنگ نیستند. اکنون همین توده‌ها این واقعیتی را که هیچ ارگان دیگری از افکار عمومی نتوانسته بود نشان دهد، آشکار ساخته بودند که حکومت دموکراتیک بیشتر بر پایه موافقت خاموش و بردباری بخشهای بی‌تفاوت و بی‌سروصدای مردم استوار بود تا بر نهادها و سازمانهای محسوس و ملموس کشور. از همینرو، زمانی که جنبشهای توتالیتر متنفذ از حکومتهای پارلمانی به پارلمان هجوم آورده بودند، این حکومتها تنها واکنشی که از خود نشان دادند بی‌ثباتی بود. جنبشهای توتالیتر عملاً موفق شده بودند که بیشتر مردم را متقاعد سازند که اکثریتهای پارلمانی دروغین هستند و با واقعیتهای کشور ضرورتاً تطابق ندارند و بدینترتیب توانستند اعتماد به نفس حکومتهایی را که به فرمانروایی اکثریت بیشتر از قانون اساسی اعتقاد داشتند، از بین ببرند.

بارها گفته شده است که جنبشهای توتالیتر از آزادیهای دموکراتیک برای از میان برداشتن خود همین آزادیها سوءاستفاده می‌کنند. این قضیه تنها به زیرکی اهریمنی رهبران جنبش و ساده‌دلی کودکان توده‌ها ارتباط ندارد. آزادیهای دموکراتیک باید بر پایه برابری همه شهروندان در برابر قانون، استوار باشند. اما باینهمه، این آزادیها تنها درجایی معنا و کارکرد ارگانیک پیدا می‌کنند که شهروندان آنجا به گروههایی تعلق داشته باشند و از خود بگونه‌ای گروهی نماینده داشته باشند و یا یک سلسله مراتب اجتماعی و سیاسی را بسازند. فروریختگی نظام طبقاتی، یعنی تنها نظام قشربندی اجتماعی و سیاسی دولتهای ملی اروپا که بیگمان «یکی از رویدادهای مهیج در تاریخ اخیر آلمان» بود^۱، برای پیدایش

1- William Ebenstein, *The Nazi State*, New York, 1943, p. 247.

نازیسم بسیار مساعد بود، درست همچنانکه عدم وجود قشر بندی اجتماعی در میان جمعیت اکثراً روستایی روسیه این «مردم پراکنده و محروم از هرگونه آموزش سیاسی که تقریباً با هیچ ایده ای آشنایی نداشتند تا بر اثر آن به یک اقدام متعالی دست زنند»^۱، برای بلشویکها در جهت واژگونی حکومت دموکراتیک کرنسکی^۲ بسیار مطلوب بود. شرایط ماقبل آلمان هیتلری نشان دهنده خطرهای متضمن در فراگرد توسعه جهان غرب می باشد؛ با پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، همان رویداد مهیج فروریختگی طبقاتی تقریباً در بیشتر کشورهای اروپایی تکرار شد، در حالیکه رویدادهای روسیه، جهت دگرگونیهای انقلابی گریزناپذیری را که ممکن است در آسیا رخ دهند، بر روشنی نشان می دهند. از نظر عملی تفاوتی نمی کند که جنبشهای توتالیترا الگوی نازیسم یا بلشویسم را بپذیرند، توده ها را بنام تژاد یا طبقه سازمان دهند و تظاهر به پیروی از قوانین حیات و طبیعت و یا قوانین دیالکتیکی و اقتصادی نمایند.

بیتفاوتی نسبت به امور عمومی و خنثی بودن در برابر قضایای سیاسی، بخودی خود نمی تواند دلیل کافی برای پیدایش جنبشهای توتالیترا باشد. جامعه رقابتی و سودجوی^۳ بورژوازی، بیعلاقگی و حتی دشمنی نسبت به زندگی عمومی را نه تنها در قشرهای استثمار شده و برکنار شده و برکنار از اشتراک فعالانه در اداره امور کشور، بلکه در خود طبقه بورژوا نیز پدید آورده است. دوره دراز تواضع دروغین که در آن، بورژوازی به قرار گرفتن در طبقه فایق جامعه ابراز خرسندی می کرد و با خشنودی فرمانروایی سیاسی را به طبقه اشراف واگذار می کرد، یک عصر امپریالیستی را بدنبال آورد که طی آن، بورژوازی بیش از پیش با نهادهای ملی موجود دشمنی پیدا

1-As Maxim Gorky had described them. See Souvarine, op. cit., p. 290.

۲- Alexandr Kerensky (۱۸۸۱ - ۱۹۷۰) سیاستمدار روسی که پس از تصدی پستهای وزارتی در نخستین حکومت موقت پس از تزار، ریاست دومین حکومت موقت را بعهده گرفت و با انقلاب بلشویکی، حکومتش سرنگون شد. از سال ۱۹۱۸ بیعد در ایالات متحد اقامت گزید و در آنجا نوبسنده و محقق عصر حکومت موقت شد. - م.

3- acquisitive.

کرد و درصدد اعمال قدرت سیاسی برآمد و برای آن نیز خود را سازمان داد. هم آن بیعلاقگی نخستین و هم درخواست بعدی بورژوازی برای جهت دادن انحصاری و مستبدانه روابط خارجی ملت، در شیوه و فلسفه ای از زندگی ریشه داشتند که پیوسته تنها بر محور شکست یا پیروزی فردی در یک رقابت بیرحمانه دور می زد، رقابتی که در آن چنین احساس می شد که وظایف و مسئولیتهای یک شهروند، بار بیهوده ایست بروقت و اثری محدود او. این نگرشهای^۱ بورژوازی برای آنگونه دیکتاتوریهایی که در آنها یک «مرد نیرومند» مسئولیت پردردسر رهبری امور عمومی را متقبل می شود بسیار سودمندند، اما برای جنبشهای توتالیتر که تحمل هرگونه فردیتگرایی^۲ بورژوازی را ندارند، این نگرشها برعکس بازدارنده موثری بشمار می آیند. بخشهای بیعلاقه جامعه بورژوازی بگذریم از بیعلاقگی آنها نسبت به پذیرش مسئولیتهای یک شهروند، سعی می کنند برای زنده ماندن در این رقابت مبتنی بر تنازع بقاء، دستکم شخصیت شان را برای خودشان دست نخورده نگاهدارند.

تشخیص تفاوتهای تعیین کننده میان سازمانهای او باش^۳ سده نوزدهم و جنبشهای توده ای سده بیستم بسیار دشوار است، زیرا از نظر روانشناسی و ذهنیت^۴ رهبران توتالیتر اخیر با رهبران او باش پیشین که معیارهای اخلاقی و تدابیر سیاسی آنها به معیارها و تدابیر بورژوازی بسیار شباهت داشتند، چندان تفاوتی ندارند. با اینهمه، از آنجا که فردیتگرایی که شاخص نگرش بورژوازی زندگی می باشد نگرش زندگی او باش را نیز تعیین می کند، پس جنبشهای توتالیتر می توانند بدرستی ادعا کنند که آنها نخستین حزب برآستی ضد بورژوازی هستند؛ هیچیک از سازمانهای او باش، از جامعه دهم دسامبر^۵ که به لویی ناپلئون در دستیابی به قدرت یاری داده

1- attitude.

2- individualism.

2- mob organization

3- mentality

4- Society of the 10th December

بود و بریگردهای قصاب ماجرای دریفوس^۱ گرفته تا گروههای سیاه پوگرومهای روسی^۲ و جنبشهای وحدت خواهانه^۳، هرگز اعضایشان را تا درجه محو خواستها و آرزوهای فردی نکشانده بودند و هرگز تشخیص نداده بودند که یک سازمان می تواند هویت فردی را نه تنها درست در لحظه اجرای یک عمل قهرمانی جمعی، بلکه بگونه ای مدام از میان ببرد.

رابطه میان جامعه طبقاتی بورژوازی و توده هایی که از فروریختگی این جامعه پدید آمده بودند، همان رابطه میان بورژوازی و او باشی که زائیده تولید سرمایه دارانه بودند، نیست. توده ها تنها در یک خصلت با او باش اشتراک دارند و آن این است که هر دو بیرون از هرگونه قشر بندی اجتماعی و نمایندگی سیاسی جای دارند. توده ها همچون او باش، وارث معیارها و نگرشهای طبقه فایق بورژوا نیستند «البته بصورت قلب ماهیت شده آن»، بلکه معیارها و نگرشهای همه طبقات را نسبت به امور عمومی منعکس و یا قلب می کنند. معیارهای انسان توده ای تنها از سوی طبقه ویژه ای که زمانی بدان تعلق داشت تعیین نمی شوند، بلکه بیشتر از اعتقادات و

۱— Alfred Dreyfus، نظامی فرانسوی یهودی که در ۱۸۹۴ متهم شده بود که جین خدمت در وزارت دفاع فرانسه، اسناد نظامی محرمانه این وزارتخانه را برای آلمانیها فاش ساخته بود. او در دادگاه نظامی محکوم شده و به زندان جزیره شیطان افتاد. اما در سال ۱۸۹۶ کشف شده بود که جاسوس حقیقی سرگرد استرهایزی است؛ با اینهمه، سرفرماندهی ارتش کوشید تا حقایق را لوث کند و برای تبرئه خویش از اسناد جعلی استفاده کرد. پس از یک جنجال خشونت آمیز که کلمانسو و امیل زولا از برجسته ترین شخصیت های آن بودند، دریفوس دوباره در سال ۱۸۹۹ محاکمه شد و دادگاه ضمن تصدیق گنهکاری به جهات مخففه او را مورد بخشش قرار داد. او سرانجام در ۱۹۰۶ در دادگاه استیناف بیگناه تشخیص داده شد و رتبه ارتشی خود را دوباره بدست آورد. — م.

۲— Pogroms، آزار یهودیان روسی که در روزهای ویژه ای از سال با توافق ضمنی دولت انجام می گرفت و تا رخداد انقلاب روسیه در سراسر این کشور هر ساله اجراء می شد. — م.

3- Pan movements.

القائات نامعقولی که همه طبقات یک جامعه بگونه‌ای ضمنی و تلویحی در آنها سهیمند، سرچشمه می‌گیرند.

عضویت در یک طبقه در جامعه بورژوازی، گرچه دیگر مرزهای بسته و مشخصی نداشت و مانند مراتب و طبقات جامعه فئودالی هرگز از سوی خاستگاه اجتماعی^۱ فرد تعیین نمی‌شد، اما با اینهمه، باز با تولد در یک طبقه تعیین می‌گردید و تنها استعدادهای استثنایی و یا بخت و اقبال می‌توانستند آنرا دگرگون سازند. پایگاه اجتماعی در امر اشتراک فرد در سیاست نقش تعیین‌کننده‌ای داشت و بجز در موارد اضطراری ملی که از فرد انتظار می‌رفت بعنوان یک شخص ملی بدون توجه به عضویتش در طبقه یا حزب عمل کند، او هرگز با امور عمومی مستقیم‌آرو برنوبده است و هرگز در اداره این امور احساس مسئولیت نمی‌کرد. اهمیت بیشتر پیدا کردن یک طبقه در اجتماع، همواره با آموزش و پرورش تعداد معدودی از اعضای آن طبقه برای حرفه سیاست و خدمت به مزد (و یا اگر استطاعت داشت بدون مزد) در دستگاه دولت و نمایندگی آن طبقه در پارلمان، همراه بوده است. اینکه اکثریت مردم بیرون از هرگونه حزب یا سازمان سیاسی مانده بودند، برای کسی اهمیت نداشت و هیچ طبقه‌ای آنرا از طبقه دیگر جدیتر نمی‌گرفت. به تعبیر دیگر، عضویت در یک طبقه، با آن تعهدات گروهی محدودش و نگرشهای سنتی اش نسبت به حکومت، از رشد اجتماع شهروندی^۲ که فرد با تعلق بدان، نسبت به اداره امور کشور شخصاً احساس مسئولیت کند، جلوگیری می‌کرد. این خصلت غیرسیاسی جمعیت‌های دولتهای ملی تنها زمانی آشکار گشت که نظام طبقاتی فروریخت و همراه با آن، بافتهای کلی رشته‌های مرئی و نامرئی پیوند دهنده مردم در یک جامعه سیاسی، از هم گسخت.

فروریختگی نظام طبقاتی، بخودی خود بمعنای ازهم پاشیدگی نظام حزبی نیز بود، بیشتر از آن‌روی که این احزاب که زمانی باز نمود کننده منافع طبقاتی بودند، دیگر نمی‌توانستند نماینده منافع طبقاتی باشند. تداوم این احزاب، برای اعضای

1- Social origin.

2- citizenry

طبقات پیشین که به بازیابی پایگاه اجتماعی شان امید کی داشتند و نه دیگر بخاطر دارا بودن منافع مشترک بلکه به امید بازیابی این منافع گردهم آمده بودند، کمی اهمیت داشت. در نتیجه، احزاب در تبلیغات شان بیش از پیش روانشناختی و ایدئولوژیک گشتند و در رهیابی^۱ سیاسی شان نیز بگونه فزاینده ای پوزشخواهانه^۲ و غربت زده^۳ گشتند. از این گذشته، آنها بدون آنکه خود آگاه بوده باشند، پشتیبانان خنثای شان را ازدست داده بودند، یعنی آن کسانی که چون احساس می کردند که حزبی وجود ندارد که به منافع آنها واقعی نهد، هرگز به سیاست علاقه ای نداشتند. از اینرو نخستین نشانه های فروریختگی نظام حزبی قاره اروپا، ترک اعضای قدیمی حزب نبود، بلکه ناکامی نظام حزبی در عضوگیری از میان نسل جوانتر، یکی از آن نشانه ها بود و نشانه دیگر، ازدست دادن رضایت خاموش و پشتیبانی توده های بی سازمان بود که یکباره بیعلاقگی خود را به احزاب آشکار ساختند و به فرصت دیگری برای فریاد کردن مخالفت خشونت آمیز تازه شان روی آوردند.

فروریختن دیوارهای حفاظت طبقاتی، اکثریت خاموش واقع در پشت احزاب را به توده بی سازمان و بی شکلی از افراد خشمگین مبدل ساخته بود که فصل مشترکی جز این دریافت میهم را نداشتند که به امیدهای واهی اعضای حزب دیگر نمی شد دل بست و در نتیجه، محترمترین و برجسته ترین نمایندگان اجتماع از دیدگاه آنها احمقانی بیش نبودند و همه قدرتمندان موجود نه تنها بسیار شریر، بلکه خرفت و نیرنگ باز نیز بشمار می آمدند. این واقعیت که کارگران بیکار از وضع موجود و قدرتهای متشکل در حزب سوسیال دموکرات بیزار بودند و از مالکان کوچک خلع ید شده که در یک حزب مرکزگرا^۴ یا دست راستی متمرکز گشته بودند و یا از اعضای پیشین طبقات متوسط و بالا که در جناح راست افراطی و سنتی سازمان گرفته بودند نفرت داشتند، در امر زایش این همبستگی منفی هراس انگیز و نوپدید چندان

1- approach

2- apologetic

3- nostalgic.

4- Centrist

تأثیری نداشت. شمار این توده مردان معمولاً ناخرسند و نومید، در آلمان و اطریش پس از جنگ جهانی نخست، زمانی که تورم و بیکاری بر اختلالهای ناشی از شکست نظامی افزوده بود، سرعت افزایش یافت. این توده سرخورده و خشمگین در همه دولت‌هایی که پس از جنگ جهانی نخست یکی پس از دیگری در این کشورها پدید آمده بودند، وجود داشتند و از جنگ جهانی دوم به اینسوی نیز همین توده از جنبشهای افراطی در فرانسه و ایتالیا پشتیبانی کردند.

روحیه توده اروپایی در این جو فروریختگی جامعه طبقاتی پرورش یافته بود. این واقعیت که یک سرنوشت بگونه‌ای یکنواخت و کلی بر همه افراد توده تحمیل گشته بود، از این گرایشی جلوگیری نمی کرد که هر یک از آنها بر حسب ناکامی فردی در باره خودشان داوری کنند و جهان را بروفق یک بیعدالتی و بزه بازنگرند. بهر روی، این تلخکامی خود کانون^۱ گرچه در حریم فردی تک تک افراد توده جای داشت، اما چونان پیوند مشترکی نبود که تفاوت‌های افراد را تحت الشعاع خود قرار دهد، زیرا تلخکامی یاد شده بر پایه هیچ مصلحت مشترک اقتصادی، اجتماعی و سیاسی استوار نبود. از این روی، خود کانونی یاد شده با تضعیف شدید غریزه صیانت ذات همراه گشته بود بی خویشی^۲ به این معنی که وجود یا عدم وجود فرد اهمیتی ندارد، یعنی احساس وسیله بودن، را دیگر نمی شد مبین آرمانپرستی فردی^۳ دانست، بلکه آنرا بایستی یک پدیده توده‌ای خواند. این مثل قدیمی را که بینوایان و ستمدیدگان چیزی ندارند از دست دهند جز زنجیرهایشان، دیگر نمی شد بر انسانهای توده‌ای اطلاق کرد، زیرا زمانی که آنها حتی علاقه به خوشبختی خودشان را نیز از دست داده بودند، در واقع چیزی بیشتر از زنجیرهای بدبختی شان را به باد دادند؛ سرچشمه همه نگرانیها و دلمشغولیهای که زندگی بشری را پر دردسر و دردناک می سازند، یعنی علاقه به خوشبختی شخصی، دیگر خشک شده بود. در مقایسه با روحیه ضدمادی آنها، حتی

1- Self centered bitterness.

2- Selflessness.

3- individual idealism.

یک راهب مسیحی نیز مانند یک شخص غرق در امور دنیوی بنظر می آید. هیملر^۱ که ذهنیت افرادی را که خود سازمان داده بود بخوبی می شناخت، در گفته زیر نه تنها مردان اس اس بلکه قشرهای گسترده ای را که این مردان از میان آنها دستچین شده بودند، نیز توصیف کرده بود: اوزمانی گفته بود که اس اس ها «به مسایل روزمره» علاقه ای ندارند، بلکه تنها به مسایلی علاقمندند که برای دهه ها و سده های آینده اهمیت دارند... بگونه ای که یک اس اس می داند که دارد برای وظیفه بزرگتری که روزی در سال ۲۰۰۰ مطرح خواهد بود کار می کند»^۲. هیئت جمعی انباشته و غول آسای افراد، ذهنیتی را پدید آورده بودند که همچون سیسیل رودس^۳ در قاره ها و سده ها سیر می کرد.

پژوهشگران و سیاستمداران برجسته اروپایی از همان آغاز سده نوزدهم پیدایش انسان توده ای و فرارسیدن یک زمانه توده ای را پیش بینی کرده بودند. نوشته های بسیاری درباره رفتار توده ای و روانشناسی توده ای نوشته شده بودند که حکمت عصر باستان، یعنی نزدیکی دموکراسی و دیکتاتوری و نیز قرابت فرمانروایی

۱- Himmler یکی از برجسته ترین رهبران نازی و نیرومندترین و وحشتناکترین شخصیت رژیم هیتلری که ریاست نیروهای پلیسی و امنیتی گشتاپو و اس اس را بعهده داشت. - م.

2- Heinrich Himmler's speech on "Organization and Obligation of the SS and the Police," published in *National-politischer Lehrgang der Wehrmacht vom 15-23. January 1937*. Translation quoted from *Nazi Conspiracy and Aggression, Office of the United States Chief of Counsel for the Prosecution of Axis Criminality, U. S. Government Washington, 1946, IV, 616 ff.*

۳- Cecil Rhodes (۱۹۲۰ - ۱۸۵۳)، سیاستمدار و سرمایه دار بزرگ انگلیسی در آفریقای جنوبی و رودزیا و بنیانگذار مستعمره رودزیا که نام پیشین زیمبابوه کنونی، یعنی رودزیا از او برگرفته شده بود. او در صدد بودیک کشور مشترک المنافع بزرگ وابسته به امپراطوری انگلیس در سراسر قاره آفریقا بوجود آورد. - م.

اوباش^۱ و بیدادگری^۲، را اثبات کرده و اشاعه داده بودند. آنها ذهن آن بخشهای از نظر سیاسی خودآگاه و فرهیخته جهان غرب، را برای پیدایش عوامفریبان و یک ذهنیت زودباور و خرافی و سنگدل، آماده ساخته بودند. بااینهمه، زمانی که همه این پیشگوییها به یک معنا درست از کار درآمدند، باز در برابر یک چنین پدیده غیرمترقبه و پیش بینی نشده ای چون فقدان کامل احساس مصلحت شخصی^۳، بی تفاوتی بدینانه یا کسالت آمیز نسبت به مرگ یا بلاهای شخصی دیگر، گرایش پرشوره انتزاعیترین مفاهیم بعنوان رهنمودهای زندگی و خوارداشتن عمومی حتی آشکارترین قوانین عقل سلیم^۴، بیشتر اعتبارشان را ازدست دادند.

برخلاف پیش بینی ها، توده ها از برابری فزاینده شرایط و از گسترش آموزش عمومی و پایین آمدن ناگزیر سطح معیارهای آموزشی و عامیانه گشتن محتوای آموزشی، پدید نیامده بودند. (آمریکا، سرزمین کلاسیک برابری شرایط و آموزش عمومی، باهمه کاستیهای آن، کمتر از هر کشور دیگری در جهان با روانشناسی نوین توده ها آشنایی دارد.) بزودی آشکار شد که مردم با فرهنگ نیز جذب جنبشهای توده ای گشتند و ثابت شد که فردیتگرایی بسیار والا و فرهیختگی^۵، نه تنها از ادغام فرد در توده ها که لازمه جنبشهای توده ای است جلوگیری ننمود، بلکه نگاه آنها را تشویق هم کرده بود. از آنجا که این واقعیت آشکار بسیار غیرمترقبه بود که افراد و فرهیختگی از تشکل نگرشهای توده ای جلوگیری نکرد، بیمارگونگی^۶ و نیستگرایی^۷ روشنفکران جدید و روحیه خودبیزاری آنها و دشمنی با زندگی و ضدیت شان با سرزندگی، به باد نکوهش گرفته شدند. بااینهمه، همین روشنفکرانی که بیش از حد نکوهش شده بودند، روشنگرترین نمونه و شیواترین سخنگویان پدیده ای بسیار عمومیتز بود. ذره ذره شدن^۸ و انفراد اجتماعی شدید که پیش از جنبشهای توتالیتر رخ داده بود، موجب شده بود که «ملحق نشدگان» سازمان نیافته و نمونه ای که بدلائل فرد گرایانه

1- mobrule 2- Tyranny. 3- Self interest. 4- Common sense.
5- Sophistication 6- morbidity. 7- nihilism. 8- atomization

پیوسته از پذیرش هرگونه پیوند یا تعهد اجتماعی سر باز زده بودند، بسوی جنبشهای توتالیترا جذب شوند، حتی بسیار آسانتر و زودتر از آنچه که احزاب سنتی در مورد جلب اعضای اجتماعپذیر^۱ و غیر فردگرای خود تجربه کرده بودند. حقیقت این است که توده‌ها از میان تکه پاره‌های یک جامعه شدیداً ذره‌ذره شده رشد یافته بودند که ساختار رقابت‌آمیز همراه با تنهایی فردی آن، تنها از طریق عضویت در یک طبقه تعدیل می‌شد. و یژگی اصلی انسان توده‌ای، نه سنگدلی و نه واپسگرایی^۲ است، بلکه انزوا و نداشتن روابط اجتماعی بهنجار، و یژگی اصلی این انسان را می‌سازد. برای این توده‌ها که از جامعه طبقاتی دولت ملی^۳ برخاسته بودند که شیرازه آن از احساس ملیتگرایانه ساخته شده بود، طبیعی بود که می‌بایست در نخستین تجربه نمودن تازه‌شان به یک ملیتگرایی خشونت‌آمیز گرایش داشته باشند؛ اما رهبران توده‌ها علیرغم غرایز و مقاصدشان، تنها بدلائل عوامفربانه به اینگونه ملیتگرایی تسلیم شده بودند.^۴

برای توده‌ها چه ملیتگرایی قبیله‌ای^۵ و چه نیستگرایی خشونت‌آمیز، از نظر ایدئولوژی مناسب نیستند و و یژگی آنها بشمار نمی‌آیند، حال آنکه برای او باش فراخور بودند. با اینهمه، با استعدادترین رهبران توده‌ای زمانه ما هنوز هم از میان او باش برمی‌خیزند تا از توده‌ها. زندگینامه هیتلر، مانند یک کتاب درسی نمونه در این زمینه بشمار می‌آید. استالین نیز از دستگاه توطئه‌باز حزب بلشویک، متشکل از

1- sociable

2- Structure.

3- Backwardness

4- Nation state.

۵- بنیانگذاران حزب نازی حتی پیش از آنکه هیتلر بعنوان رهبریک «حزب چپ» مصدر امور گردد، گهگاه بدین نکته اشاره داشتند. رویدادی که پس از انتخابات پارلمانی سال ۱۹۳۲ رخ داده بود نیز جالب توجه است: گرگور استراسه با افسوس به رهبرش یادآور شده بود که پیش از انتخابات، حزب ناسیونال سوسیالیسم به همراه حزب مرکزی می‌توانست اکثریت را در مجلس آلمان تشکیل دهد. اکنون این امکان از دست رفته بود و مجموع نمایندگان دو حزب ازینچاه درصد کمتر بودند... اما با ائتلاف با کمونیستها آنها هنوز می‌توانستند اکثریت را بدست آورند. هیتلر

رانده شدگان و انقلابیان برخاسته بود. حزب هیتلر در آغاز منحصرأ از نازورها، ناکامها و ماجراجویانی ساخته شده بود که برآستی نمایندگان «کولیهای مسلح»^۱ بودند؛ اینان آنروی سکهٔ جامعهٔ بورژوازی را نشان می دادند و از همینروی، بورژوازی آلمان می بایست توانسته باشد که از وجود آنها برای دستیابی به هدفهایش موقفانه استفاده کند.^۲ در واقع، بورژوازی آلمان فریب نازیها را خورده بود، همچنانکه جناح روهم — شلایخر در ارتش آلمان از هیتلر رودست خورده بود. ارتش آلمان می پنداشت که هیتلر که آنها از وجود او بعنوان یک کفتر جلد استفاده کرده بودند و یا گروه حمله روهم که برای تبلیغات نظامیگرانه و آموزش دفاع غیرنظامی مورد استفاده آنها قرار گرفته بودند، می بایست بعنوان کارگزاران آنها عمل کنند و به آنها در برپایی یک دیکتاتوری نظامی یاری دهند.^۳ شلایخر و روهم هر دو جنبش نازی را بزعم خودشان

بدو چنین پاسخ داد که هیچکس نمی تواند علیه ما حکومت تشکیل دهد».

Heiden, *op. cit.*, pp. 94, 495.

6- Tribal nationalism.

1- Armed Bohemian.

۲- این نظریهٔ اصلی ک. هایدن است که تحلیلهای او از جنبش نازی، هنوز هم از تحلیلهای درجهٔ یک بشمار می آیند. او می گوید که «از میان بقایای طبقات دفن شده، طبقهٔ نوینی از روشنفکران پدید می آید که در رأس آنها خشنترین، سبکبارترین و از همینروی نیرومندترین افراد قرار دارند: کولیهای مسلحی که برای آنها میدان جنگ، خانه است و صحنهٔ جنگ داخلی، میهن». (همان کتاب، ص ۱۰۰)

۳- توسطهٔ ژنرال شلایخر Schleicher و روهم این طرح بود که همهٔ تشکیلات شبه نظامی را تحت اقتدار نظامی ارتش درآوردند و بدینترتیب یکباره میلیونها تن به ارتش آلمان بیفزایند. البته این امر ناگزیر به یک دیکتاتوری نظامی می انجامید. هیتلر در ژوئن ۱۹۳۴، هم روهم و هم شلایخر را از میان برداشت. مذاکرات اصلی میان نازیها و ارتش با اطلاع کامل هیتلر صورت گرفته بود. هیتلر از روهم و ارتش برای فریب دادن محافل نظامی در مورد نیتهای واقعی

←

بروفق فلسفه سیاسی او باش درنظر می گرفتند^۱ و پشتیبانی خودانگیخته و مجزایی که توده‌ها نسبت به رهبران نوپدید او باش نشان می دادند و نیز استعدادهای واقعی را که این رهبران برای آفرینش سازمانهای نوین داشتند، ندیده گرفته بودند. او باشی که رهبری این توده‌ها را بدست گرفته بودند، دیگر نه کارگزار بورژوازی بودند و نه کارگزار چیزی دیگر؛ آنها تنها کارگزار توده‌ها بودند و بس.

اینکه جنبشهای توتالیتربیشتر بر شرایط خاص یک توده متشکل از افراد جدا جدا و ذره ذره شده استوار است تا بریک جامعه توده‌ای بی ساختار، یامقایسه نازیم و بلشویسم که در اوضاع بسیار متفاوت در دو کشور آلمان و روسیه پدید آمدند؛ بخوبی نشان داده می شود. استالین برای تبدیل دیکتاتوری انقلابی لنین به یک فرمانروایی توتالیترب، ناچار بود که نخست یک جامعه ذره ذره شده را بگونه‌ای مصنوعی در کشور بیافریند، حال آنکه همین جامعه را مقتضیات تاریخی برای نازیهای آلمان بگونه‌ای

خوبش استفاده می کرد. روهم در آوریل ۱۹۳۲، در یکی از محاکمات هیتلر گواهی داده بود که پایگاه نظامی اس‌آ، مورد شناسایی کامل ارتش آلمان بود (برای اطلاع مستند از طرح روهم - شلايخر، کتاب *Nazi Conspiracy*، جلد پنجم، ص ۴۶۵ و نیز کتاب هایدن، ص ۴۵۰ مراجعه کنید). روهم خود با افتخار از مذاکراتش با شلايخر سخن می گوید، مذاکراتی که بگفته او از سال ۱۹۳۱ آغاز گشته بود و در آنها شلايخر قول داده بود که اس‌آ را در شرایط اضطراری تحت فرماندهی افسران ارتش آلمان درآورد.

(See *Die Memoiren des Stabschefs Rohm, Saarbrücken 1934, p. 170*)

خصیلت نظامی اس‌آ که از سوی روهم شکل گرفته بود و پیوسته مورد مخالفت هیتلر بود، حتی پس از سرکوبی جناح روهم نیز همچنان پابرجای بود. برخلاف اس‌اس، اعضای اس‌آ پیوسته بر این اصرار داشتند که «نمایندگان اراده نظامی آلمان» باشند و برای آنها رایش سوم، «یک اجتماع نظامی بر پایه دو ستون حزب و فرماندهی ارتش بود».

(See *Handbuch der SA, Berlin, 1939, and Victor Lutze, "Die Sturmabteilungen, " Grundlagen, Aufbau und Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen Staates No 7a*).

۱- خود زندگینامه روهم در این زمینه، یک نمونه کلاسیک را بدست می دهد.

طبیعی فراهم ساخته بود.

پیروزی آسان و شگفتا و انقلاب اکتبر، در کشوری بدمت آمده بود که یک دیوانسالاری مستبد و متمرکز بر یک جمعیت توده‌ای بی ساختار فرمانروایی می‌کرد که در آن، چه بقایای مراتب فئودالی روستایی و چه قشرهای سرمایه‌داری نوپای شهری هنوز تشکل نیافته بودند. زمانی که لنین گفته بود که در هیچ کجای دنیا بدمت گرفتن قدرت بدین آسانی و نگهداری آن بدین دشواری نبوده است، هم ضعف طبقه کارگر روسیه را می‌دانست و هم شرایط اجتماعی عموماً پرهرج و مرج کشور را که برای دگرگونی ناگهانی بسیار مساعد بود. لنین که غرایز یک رهبر توده‌ای را نداشت — او سخنور آتشینی نبود و به پذیرش و تحلیل خطاهای خود در میان جمع علاقمند بود، که این خود حتی با قواعد یک عوام‌فریبی معمولی نیز مغایر است — بیدرنگ بر آن شده بود تا از هرگونه تمایزهای اجتماعی، ملی و حرفه‌ای برای ساختار بخشیدن به جمعیت روسی سود جوید و چنین می‌نماید که او متقاعد شده بود که رستگاری انقلاب به یک چنین قشر بندویی بستگی دارد. او تصرف عدوانی زمینهای بزرگ مالکان توسط توده‌های روستایی را قانونی ساخت و بدین ترتیب، برای نخستین و شاید آخرین بار در روسیه، یک طبقه روستایی آزاد شده را ایجاد کرد، همان طبقه‌ای که از زمان انقلاب فرانسه تا کنون، استوارترین پشتیبان دولت‌های ملی غربی بوده‌اند. لنین کوشید طبقه کارگر را از طریق توسعه اتحادیه‌های کارگری مستقل، تقویت کند. او در برابر پیدایش آرام آرام یک طبقه متوسط نوین برخاسته از سیاست نپ پس از جنگ داخلی، بردباری نشان می‌داد. او با متشکل ساختن و گاه با ابداع هر چه بیشتر ملیتهای گوناگون، آگاهی ملی و هشاری نسبت به تفاوت‌های تاریخی و فرهنگی را حتی در میان ابتدایی‌ترین قبایل اتحاد شوروی دامن می‌زد و بدین ترتیب، گروه‌های اجتماعی متمایز بیشتری را تدارک می‌دید. آشکار است که در این مسایل سیاسی صرفاً عملی، لنین از گزینه‌های سیاستمداری خویش بیشتر پیروی می‌کرد تا اعتقادات مارکسیستی‌اش؛ بهر روی، سیاست لنین اثبات می‌کند که او از فقدان ساختار اجتماعی و ساختارهای دیگر بیشتر هراسان بود تا از رشد احتمالی گرایشهای

گریز از مرکز در ملتهای تازه آزاد شده و یا حتی از رشد یک بورژوازی نوپدید در میان طبقات روستایی و متوسطی که بتازگی استقرار یافته بودند. شکی نیست که لنین طعم بزرگترین شکست را زمانی چشید که با اشتعال جنگ داخلی، قدرت فائده‌ای که او اساساً می‌خواست در شوراهای تمرکز یابد، بدست دیوانسالاری حزبی افتاد؛ اما حتی این تحول که برای رشد انقلاب فاجعه‌آمیز بود، نمی‌بایست ضرورتاً به توتالیتاریسم انجامیده باشد. دیکتاتوری تک حزبی تنها توانسته بود طبقه دیگری را به قشر بندی اجتماعی فزاینده کشور بیفزاید و آن، طبقه دیوانسالاری بود که طبق نظر منتقدین سوسیالیست انقلاب اکبر، «دولت را بعنوان یک ملک شخصی متصرف شد»^۱. (نقل قول از مارکس). در لحظه مرگ لنین، راهها هنوز باز بودند. شکلگیری طبقات کارگر، روستایی و متوسط، ضرورتاً نمی‌بایست به کشمکش که ویژگی جامعه سرمایه‌داری اروپایی بود، بینجامد. کشاورزی هنوز می‌توانست بر پایه اشتراکی، تعاونی یا خصوصی توسعه یابد و اقتصاد ملی هنوز آزاد بود که الگوی سوسیالیستی، سرمایه‌داری دولتی و یا فعالیت آزاد را پیروی کند. هیچیک از این شقوق بخودی خود نمی‌توانست به نابودی ساختار نوین کشور بینجامد.

۱- می‌دانیم که که گروههای کوچک ضداستالینی انتقادشان را از تحول سیاست اتحاد شوروی بر محور این فرمول مارکسیستی متمرکز ساخته‌اند و عملاً نیز هرگز از آن بدست برنداشته‌اند. تصفیه‌های مکرر دیوانسالاری اتحاد شوروی که معادل با انهدام آن بعنوان یک طبقه بود، هرگز موجب نشد که این منتقدان از عقیده خویش انصراف حاصل کنند و دیوانسالاری شوروی را دیگر بعنوان طبقه مسلط بر جامعه شوروی در نظر نگیرند. عبارت زیر از را کوفسکی که سال ۱۹۳۰ در تبعید در سبیری نوشته شده است، موید همین نظر است. «در برابر چشمان ما، طبقه بزرگی از مدیران ریز و درشت شکل گرفته است که شمارشان از طریق انتخابهای حساب شده و انتصابهای مستقیم و غیرمستقیم پیوسته فزونی می‌گیرد... عنصری که این طبقه نوپدید را بهم پیوند می‌دهد، صورت تازه‌ای از مالکیت خصوصی است، یعنی همان قدرت دولتی» (به نقل از همان کتاب سووارین، ص ۵۶۴-۵۶۵). برآستی که این تحلیل در مورد تحول عصر ماقبل استالین،



زمانی که استالین آغاز بدان کرد که کشور را برای یک حکومت توتالیتر آماده سازد، همه این طبقات و ملیتهای توین بر سر راه او قرار گرفته بودند. او برای ساختن یک توده ذره ذره شده و بی ساختار، نخست می بایست بقایای قدرت در شوارها را از میان بردارد، شوراهایی که بعنوان ارگان اصلی نمایندگی ملی هنوز نقش بازی می کردند و از فرمانروایی مطلق سلسله مراتب حزبی جلوگیری می نمودند. از اینرو، او نخست شوراهای ملی را از طریق پدید آوردن هسته های بلشویکی در آنها تضعیف کرد، هسته هایی که کارگزاران بلند پایه تر کمیته مرکزی تنها از میان آنها نامزد می شدند^۱. در سال ۱۹۳۰، آخرین بقایای نهادهای کمونی پیشین ناپدید گشته بودند و یک دیوانسالاری حزبی بسیار متمرکز جای آنها را گرفت که گرایشهای روسی کردن آن با گرایشهای رژیم تزاری چندان هم متفاوت نبود، بجز اینکه دیوانسالاران جدید برخلاف دیوانسالاران رژیم تزار، دیگر از سواد وحشت نداشتند.

سپس حکومت بلشویک آغاز به از میان بردن طبقات کرد و بدلیل ایدئولوژیک و طبقاتی، نخست به طبقات صاحب دارایی یعنی طبقه متوسط نوین در شهرها و روستاهای کشور پرداخت. انهدام کشاورزان که از نظر تعداد و دارایی، بالقوه



کاملاً دقیق است. در مورد تحول رابطه میان حزب و سورا که برای سیرانقلاب اکتبر بسیار اهمیت دارد، نگاه کنید به: دو پیچر و کتاب *Prophet Armed* اثر تروتسکی.

۱- در سال ۱۹۲۷، نود درصد شوراهای روستایی و ۷۵ درصد رؤسای آنها اعضای غیرحزبی بودند. کمیته های اجرایی استانها از ۵۰ درصد از اعضای حزبی و پنجاه درصد از اعضای غیرحزبی تشکیل می شدند، در حالیکه ۷۵ درصد نمایندگان کمیته مرکزی از اعضای حزبی بودند. نگاه کنید به مقاله «بلشویسم»، اثر *Maurice Dobb* در دایرة المعارف علوم اجتماعی.

برای اطلاع مشروع از اینکه اعضای حزبی شوراهای با رای دادن «بر وفق دستورهای که از متصدیان دائمی حزب دریافت می داشتند»، چگونه نظام شورایی را از درون نابود ساخته بودند، نگاه کنید به *A History of Bolshevism, London, 1934, chapter VI*.

نیرومندترین طبقه شوری را در آنزمان تشکیل می دادند، کاملتر و سنگدلانه تر از انهدام هر گروه دیگری بود و بیبانه خلعید از کولاکها و اشتراکی کردن کشاورزی و با ایجاد قحطی ساختگی و بُنه کن کردن کشاورزان صاحب زمین انجام پذیرفت. در اوایل دهه ۱۹۳۰، کارازمیان بردن طبقات روستایی و متوسط، کامل گشته بود. آنها که در میان ملیونها مرده و یا تبعیدی با اعمال شاقه نبودند، آموخته بودند که «در اینجا ارباب کیست» و نیز دریافته بودند که جان آنها و جان خانواده شان دیگر در گرو همشهروندان شان نیست، بلکه به هوسهای حکومتی بستگی دارد که آنها در تنهایی مطلق و بدون هرگونه کمک از سوی گروهی که اتفاقاً بدان تعلق پیدا کرده بودند، با آن حکومت روبرو گشته بودند. هیچکس نمی تواند از طریق آمار یا منابع مستند دقیقاً تعیین کند که در چه زمانی همین اشتراکی کردن کشاورزی، دوباره یک طبقه روستایی تازه با پیوندی از منافع مشترک پدید آورد که باز بهمان دلیل کثرت عددی و دارا بودن جایگاه کلیدی در اقتصاد کشور، خطر بالقوه مجددی را برای فرمانروایان توتالیتار مطرح ساخته بود. اما برای آنها که می دانند چگونه «منابع رسمی» توتالیتار را بخوانند، این لحظه دو سال پیش از مرگ استالین فرارسیده بود، زمانی که او پیشنهاد انحلال مزارع اشتراکی و تبدیل آنها به واحدهای بزرگتر را داده بود. او زنده نمانده بود تا این طرح را عملی سازد؛ این بار قربانیان این طرح می بایست هنوز بیشتر بوده باشند و پیامدهای اختلال آمیز آن برای اقتصاد کشور، حتی از انهدام طبقه روستایی نخستین، مصیبت بارتر بوده باشند. اما با اینهمه، دلیلی در دست نیست که نسبت به توفیق او در این طرح نیز تردیدی روا داریم. هیچ طبقه ای نیست که نتوان نابودش کرد، البته اگر تعداد کفیی از اعضای آنرا بتوان کشت.

دومین طبقه ای که می بایست گروهی نابود شود، طبقه کارگر بود. کارگران بعنوان یک طبقه، از کشاورزان بسیار کم زورتر بودند و مقاومت بسیار کمتری نیز از خودشان نشان دادند، چرا که خلعید خودانگیخته مالکان کارخانه ها از سوی

کارگران در گرماگرم انقلاب، برخلاف خلع‌ید زمینداران ازسوی کشاورزان، بیدرنگ ازسوی حکومت عقیم شده بود و این کارخانه‌ها بعنوان اموال دولتی توسط دولت مصادره شدند، به این بهانه که دولت در هر حال متعلق به پرولتاریا بود. نظام استاخانوفی^۱ که در اوایل دهه ۱۹۳۰ در کارخانه‌های شورپیاده شده بود، هرگونه همبستگی و آگاهی طبقاتی را در میان کارگران از بین برد، نخست بایک رقابت وحشیانه و دوم با تثبیت یک اشرافیت کارگری استاخانوفی که فاصله اجتماعی آنها از کارگران عادی، طبیعتاً از فاصله میان کارگران و مدیران، شدیدتر احساس می‌شد. این فراگرد در سال ۱۹۳۸، با پدیدار شدن دفتر کار^۲ که کل طبقه کارگری را رسماً بگونه نیروی کار اجباری عظیمی درآورده بود، پایان گرفت.

در رأس این اقدامات، تصفیه کادری که به تحقق تصفیه‌های پیشین کمک کرده بود، قرار داشت. دو سال از وقت استالین از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، صرف شده بود تا که او خود را از شرافیت اداری و نظامی جامعه شوروی خلاص کند. تقریباً همه ادارات، کارخانجات، هیئتهای اقتصادی و فرهنگی، دفاتر دولتی، حزبی و نظامی بدست چهره‌های جدید افتاده بودند؛ «نزدیک به نیمی از کارمندان حزبی و نظامی برکنار گشته بودند» و بیش از پنجاه درصد کل اعضای حزب و «دستکم هشت میلیون تن دیگر» تصفیه شده بودند^۳. معمول داشتن گذرنامه داخلی که عزیمت از شهری به

۱- Stakhanovite System نظامی که برای بالا بردن بازدهی کارگران شوروی ابداع شده بود. در این نظام، هر کارگری که در تولید کارخانه یا مزارع اشتراکی مقام نخست را بدست می‌آورد، جایزه معینی را برنده می‌شد و بعنوان کارگر نمونه از طریق وسایل ارتباط جمعی معرفی و تشویق می‌شد. - ۴.

2- labor book.

۳- این ارقام از کتاب

Victor Kravchenko's Book I Chose Freedom: The Personal and Political Life of a Soviet Official, New York, 1946, pp. 278 and 303.

برگرفته شده‌اند. البته این کتاب مرجع معتبری نیست. اما از آنجا که در مورد اتحاد شوروی جز

←

شهر دیگر می بایست رسماً در آن ثبت شود، نابودی دیوانسالاری حزبی را بعنوان یک طبقه، تکمیل ساخته بود. از نظر پایگاه حقوقی، کارمندان دولت به همراه کارگزاران حزبی، اکنون دیگر همپایه کارگران گشته بودند، که خود این کارگران نیز اکنون بگونه بخشی از میلیونها کارگر اجباری روسیه درآمده بودند و پایگاه آنها بعنوان یک طبقه ممتاز جامعه شوروی، دیگر به گذشته تعلق داشت. از آنجا که این تصفیه عمومی با ریشه کن کردن بلندپایه ترین افسران پلیس پایان گرفته بود، دیگر حتی کادرهای گ. پ. ا که این ارباب تازه را انجام داده بودند، نمی توانستند خودشان را فریب دهند که گروه آنها نماینده تنها قدرت حاکم بر کشور بشمار می آید.

براستی که هیچیک از این قربانی کردنها بزرگ انسانها، یک دلیل موجه^۱ بمعنای اصیل آنرا نداشت. هیچیک از این قشرهای اجتماعی تصفیه شده، با رژیم، دشمن نبودند و بعید بود که در آینده قابل پیش بینی نیز دشمن گردند. در سال ۱۹۳۰، زمانی که استالین طی سخنرانی اش در شانزدهمین کنگره حزب، هرگونه انحراف دست راستی یا دست چپی را در درون حزب غیرقانونی اعلام کرده بود، مخالفت سازمان یافته فعال، دیگر وجود خارجی نداشت و حتی همان مخالفت های ضعیف هم بسختی می توانستند خود را برهبریک از طبقات موجود جامعه مبتنی سازند.^۲ ارباب دیکتاتوری — که از ارباب توتالیترا جدا است، زیرا تنها مخالفان موثر



مراجع مشکوک چیز دیگری در دست نداریم، یعنی چون ما ناچاریم که به داستانهای نوبنو، گزارشها و ارزیابیهای گوناگون تکیه کنیم، تنها کاری که می توانیم انجام دهیم، این است که آن اطلاعی را که احتمال صحت آن از همه بیشتر است، بکار گیریم. برخی از تاریخنگاران بر این تصورند که روشی عکس روش ما — یعنی اتکای منحصر به فرد به اسناد منتشره از سوی مراجع دولتی روسیه — قابل اعتمادتر است، در صورتی که این روش بهیچروی درست نیست. این اسناد رسمی دقیقاً چیزی جز تبلیغات دولتی نیستند.

1- *Raison d'etra.*

۲ — استالین در شانزدهمین کنگره حزب کمونیست، انحراف یاد شده را چونان «بازتاب»



را تهدید می‌کند، نه شهروندان بیخطر و بدون عقاید سیاسی — برای خفه کردن هرگونه فعالیت سیاسی آشکار یا پنهانی، حتی پیش از مرگ لنین، کافی بود. دخالت خارجی از طریق همدستی بایکی از بخشهای ناراضی جمعیت روسیه، در سال ۱۹۳۰ که رژیم شوروی ازسوی بیشتردولتهای جهان برسمیت شناخته شده بود و با بسیاری از کشورها توافقنامه‌های اقتصادی و بین‌المللی امضاء کرده بود، دیگر خطری بشمار نمی‌آمد. (البته حکومت استالین نیز درزمینهٔ از میان برداشتن امکانات مساعد برای مداخلهٔ خارجی در میان مردم، کوششی نکرده بود. ما اکنون می‌دانیم که اگر هیتلر نه یک فرمانروای توتالیتر رقیب، بلکه یک فاتح معمولی بود، بخت فوق‌العاده‌ای برای جلب قلوب مردم، دست کم در اوکراین می‌توانست داشته باشد.)

اگرچه تصفیهٔ طبقات از نظر سیاسی موضوعی نداشت، اما برای اقتصاد شوروی، برآستی که مصیبت بار بود. پیامدهای فحطی ساختگی در سال ۱۹۳۳، سالها پس از آن در سراسر کشور احساس می‌شد. معمول کردن نظام استاخانوفی در ۱۹۳۵، با شتابانیدن دلخواهانهٔ تولید فردی و بی‌توجهی کامل نسبت به ضرورت‌های کار گروهی در تولید صنعتی، به یک «عدم توازن هرج و مرج آمیز» در صنعت جوان کشور انجامیده بود.^۱ تصفیهٔ دیوانسالاری، یعنی تصفیهٔ طبقهٔ مدیران و مهندسان کارخانجات، سرانجام مؤسسات صنعتی کشور را از همان مقدار ناچیز تجربه و تخصصی که روشنفکران فنی جدید روسی توانسته بودند بدست آورند، محروم ساخته بود.

یکسانی موقعیت^۲ در میان رعایا، یکی از شدیدترین علایق حکومت‌های

مقاومت طبقات روستایی و خرده‌بورژوا در رده‌های حزب، نکوهش کرده بود. (See Leninism, 1933, Vol. II, chapter iii.) در برابر این یورش، مخالفان استالین سخت بی‌دفاع بودند، چرا که خود آنها بوژه تروتسکی نیز «بی‌وسه مشتاق کشف کشمکش طبقاتی در پشت کشمکش دستجات حزبی بودند.» (سووارین، همان کتاب، ص ۴۴۰)

1- Kravchenko, op. cit., p. 187.

2- Equality of condition.

خودکامه و بیدادگر از عهد باستان تا کنون بوده است؛ اما یک چنین یکسانی برای فرمانروایی توتالیتیر کفایت نمی کند، زیرا برخی از ازیپوندهای اشتراکی غیرسیاسی، مانند بستگیهای خانوادگی و علایق فرهنگی مشترک، کم و بیش دست نخورده بجای می ماند. اگر توتالیتیرسم در ادعایش جدی باشد، باید کار را بجایی کشاند که یکباره برای همیشه هرگونه عرصه وجود و فعالیت مستقلی از میان برداشته شود. دوستداران «شطرنج بخاطر شطرنج» که تصفیه کنندگان آنها را بدرستی با دوستداران «هنر برای هنر»^۱ مقایسه کردند، هنوز بگونه عناصر ذره ذره شده در یک جامعه توده ای درنیامده بودند، حال آنکه یکنواختی توده کاملاً ناهمگن^۲، یکی از شرایط اساسی توتالیتیرسم بشمار می آید. از دیدگاه فرمانروایان توتالیتیر، جامعه ای که وقت خود را به شطرنج بخاطر شطرنج اختصاص می دهد، از طبقه کشاورزی که بخاطر کشت خودش کار می کند، تنها اندکی کم خطرتر و متفاوت تر است. تعریف هیملر از یک عضو اس اس بعنوان یکنوع انسان جدیدی که تحت هیچ شرایطی «کاری را بخاطر خود آن کار» انجام نمی دهد، کاملاً بجا بود^۳.

تبدیل جامعه شوروی به توده ای از ذرات، با استفاده زیرکانه از تصفیه های مکرر که مقدم بر هرگونه انهدام بالفعل گروهی بود، تحقق پذیرفته بود. برای نابود ساختن هرگونه بستگی اجتماعی و خانوادگی، تصفیه ها بشیوه ای اعمال می شدند که متهم و بستگان نزدیک او، از آشنایان صرف تا نزدیکترین دوستان و خویشاوندانش، را سرنواشت یکسانی تهدید کند. پیامد ترفند ساده و ماهرانه «گناه

1- Souvarine, op. cit., p. 575.

2- Heterogeneous.

۳- شعار حزبی اس اس که خود هیملر آنرا تنظیم کرده بود، با این جمله آغاز می شود: «وظیفه ای نیست که بخاطر خودش وجود داشته باشد».

“Die SS” in Schriften der Hochschule für Politik, 1939.

جزوه هایی که تنها برای تغذیه داخلی اس اس تهیه می شدند، پیوسته بر «ضرورت مطلق فهم بیهودگی هر چیزی که برای خودش هدف باشد» تاکید داشتند.

Der Reichsführer SS und Chef der deutschen Polizei.

همدستی» این بود که همینکه فردی متهم واقع می شد، دوستان پیشین او بیدرنگ بگونه سرسختترین دشمنان او درمی آمدند. بستگان و دوستان متهم برای نجات جان خودشان داوطلبانه علیه او گواهی می دادند و او را زیر رگبار نکوهشهای شان می گرفتند و بدینگونه، مدارک واهی علیه متهم را تأیید می کردند؛ این تنها راه اثبات قابل اعتماد بودن خودشان بود. آنها می کوشیدند تا ثابت کنند که آشنایی و دوستی شان با متهم، تنها برای سر درآوردن از کارهای او و کشف خرابکاریهای او بعنوان یک تروتسکیست، جاسوس بیگانه یا قاشیست بود. در اینجا، شایستگی هر فرد، «با شماره نکوهشهای دوستان نزدیک اندازه گیری می شود»^۱. روشن است که احتیاط شدید ایجاب می کند که شخص تا آنجا که ممکن است از هرگونه تماس نزدیک با دیگران پرهیز نماید — نه تنها برای آنکه از کشف اسرار خود توسط دیگران جلوگیری کند، بلکه بیشتر بخاطر آنکه در مواجهه با هرگونه گرفتاری شخصی در آینده، همه اشخاصی که امکان داشت نه تنها بخاطر جنب منفعتی معمولی بلکه صرفاً برای نجات جانشان از او سپر بلایی برای خود سازند، در حول و حوش او نباشند. در تحلیل نهایی، فرمانروایان توتالیتر از راه فراگسترده این تمهید تا دورترین و غریبترین حد آن، توانسته اند جامعه ای متشکل از افراد جدا جدا و ذره ذره شده بیافرینند که همانند آن تاکنون دیده نشده است و رویدادها یا مصایب روزگار بتنباهی نمی توانستند چنین وضعی را بوجود آورند.

جنبشهای توتالیتر، سازمانهای توده ای متشکل از افراد ذره ذره شده و جدا از هم می باشند. در مقایسه با جنبشها و احزاب دیگر، ویژگی آشکار جنبشهای توتالیتر این است که از فرد فرد اعضایشان وفاداری تام، نامحدود، بی چون و چرا و دگرگونی ناپذیر می خواهند. این درخواست از سوی رهبران جنبشهای توتالیتر حتی پیش از قدرت رسیدن آنها بعمل می آید. درخواست یاد شده معمولاً پیش از آنکه کل سازمان کشور تحت فرمانروایی عملی آنها درآید مطرح می شود و از این داعیه

۱- در مورد این عمل استاد فراوان در دست هستند. کربوتسکی در کتابش تحت عنوان پیس مخفی استالین، نیویورک ۱۹۳۹، می گوید که استالین مستقیماً بانی این عمل بوده است.

ایدئولوژی یک آنها مایه می گیرد که سازمان شان در زمان مقتضی سراسر نژاد بشری را در بر خواهد گرفت. در آنجا که فرمانروایی توتالیتربایک جنبش توتالیترفراهم نشده است (این قضیه در تقابل با آلمان نازی در مورد روسیه صادق بوده است)، جنبش توتالیترباید پس از تثبیت فرمانروایی توتالیترسازمان داده شود و شرایط رشد آن باید بگونه ای ساختگی آفریده شود تا وفاداری تام – مبنای روانشناختی چیرگی تام – امکانپذیر گردد. چنین وفادارییی را تنها می توان از انسان کاملاً انزوا یافته چشمداشت، انسانی که هرگونه پیوند اجتماعی با خانواده، دوستان و آشنایان بریده شده است و تنها از طریق تعلق به یک جنبش و عضویت در حزب احساس می کند که در این جهان جایی دارد.

وفاداری تام تنها زمانی امکانپذیر است که وفاداری از هرگونه محتوای عینی خالی گردد، تا مبادا بر اثر دگرگونی در محتوا، طبیعتاً تغییری در نوع وفاداری پدید آید. جنبشهای توتالیتربهریک بشیوه خویش تا آنجا که می توانستند کوشیدند خود را از شر هرگونه برنامه حزبی خلاص کنند، برنامه هایی که محتوای عینی مشخصی داشتند و میراث مراحل تحول غیرتوتالیتربیشین بودند. هر برنامه ای هرچقدر هم که ریشه ای تنظیم شده باشد، اگر هدف سیاسی مشخصی را در برداشته باشد که داعیه فرمانروایی جهانی را بیان نکند و هر برنامه سیاسی که به مسایلی بجز «مسایل ایدئولوژی یک سده های آینده» پردازد، مانعی بر سر راه توتالیتریسم بشمار می آید. بزرگترین دستاورد هیتلر در سازمان جنبش نازی، سازمانی که از اعضای عقلمند^۱ و گمنام یک حزب کوچک ملیتگرا ساخته شده بود، این بود که او جنبش را از شر برنامه پیشین حزب خلاص کرد و این کار را نه تنها با دگرگونی یا الغای رسمی برنامه حزبی سابق بلکه با خودداری از هرگونه بحث و صحبت در باره نکات آن، انجام داده بود. میانه روی نسبی محتوا و جمله بندی برنامه های حزبی پیشین، بزودی زود منسوخ

1- Crackpot

گشت^۱. وظیفه استالین در این مورد همچون موارد دیگر، دشوارتر بود؛ برنامه سوسیالیستی حزب بلشویک^۲ در مقایسه با برنامه بیست و پنج ماده‌ای یک اقتصاددان غیرحرفه‌ای و یک سیاستمدار عقلمند^۳، در دسر سهمگینتری بود. اما استالین نیز پس از نابودی جناحهای حزب بلشویک، از طریق اتخاذ خطوط معمولاً مارپیچ در حزب کمونیست و باز تفسیر و استعمال بیش از حد و نابجای فرمولهای مارکسیستی، سرانجام به همان هدف دست یافت. او با تکرار بیش از حد نسخه‌های مارکسیستی، آیین عقیدتی مارکسیسم را از محتوایش خالی ساخت و دیگر نمی‌شد پیش‌بینی کرد که مارکسیسم انسان‌را به چه مسیر و چه عملی رهنمود می‌دهد. این واقعیت که کاملترین آموزش در مارکسیسم و لنینیسم هیچ نقشی در رفتار سیاسی نداشت — در حالیکه برعکس، تنها تکرار گفته‌های شب‌پیش استالین در فردای آنروز، نشانه پیروی از خط مشی حزبی بشمار می‌رفت — طبیعتاً به همان حالت ذهنی و فرمانبرداری شدید و به همان عدم گرایش به شناخت ماهیت اعمال انجامیده بود که شعار ابداعی هیملر برای اس‌اس‌ها پیش بیان می‌کرد: «شرف من

۱- هیتلر در نبرد هن، چاپ نخست، ۱۹۲۵، نیویورک، ۱۹۳۹، گفته بود که یک برنامه عتیق داشتن از بحث درباره کم و کیف یک برنامه متناسب بهتر است. او بزودی شخصاً اعلام داشته بود که «همینکه حکومت را در دست گرفتیم، برنامه بخودی خود خواهد آمد... نخستین چیزی که فعلاً باید در نظر داشته باشیم، ایجاد یک موج تبلیغاتی تصورناپذیر است. این یک عمل سیاسی است که با مسایل دیگر زمان کنونی ربطی نباید داشته باشد.»

۲- بعقیده من سوارین بغلط چنین تصور می‌کند که لنین پیش از استالین، نقش یک برنامه حزبی را لغو ساخته بود: «هیچ چیز نمی‌توانست آشکارتر از این نشان دهد که بلشویسم بعنوان یک آیین عقیدتی، بجز در مغز لنین وجود خارجی نداشت؛ پس از درگذشت لنین، هر بلشویکی بحال خود واگذاشته شده و از خط جناح خویش پرت افتاده بود... زیرا این مردان بخاطر خلق و خوی یکسان و تحت تفوق لنین گردهم آمده بودند، نه بخاطر افکار مشترک.» (همان کتاب، ص ۵۸)

۳- برنامه حزب نازی که از سوی گوتفرد فدر *Gottfried Feder* در بیست و پنج ماده تهیه شده بود، در ادبیات جنبش نازی بیشتر نقش داشت تا در خود این جنبش.

وقاداری من است»^۱.

صرف فقدان یا ندیده گرفتن یک برنامه حزبی، بخودی خود نشانه‌ای از توتالیتریزم نیست. نخستین کسی که برنامه‌ها و خط‌مشی‌ها را بعنوان کاغذ پاره‌های غیرضروری و وعده‌های دست و پاگیر و ناسازگار با سبک و انگیزه یک جنبش تلقی کرده بود، موسولینی بود که فلسفه سیاسی فاشیستی او عبارت بود از کنشگرایی^۲ و الهام گرفتن از خود لحظه تاریخی^۱. شهوت قدرت همراه با نفرت از تفصیل «حرفانه» مقاصد موردنظر، و بزرگی همه رهبران او باش را تشکیل می‌دهد، اما با معیارهای توتالیتریزم چندان مطابقت ندارد. هدف راستین فاشیسم، تنها بدست گرفتن قدرت و استقرار فرمانروایی بی‌چون و چرای «نخبگان» فاشیست در کشور ایتالیا بود؛ حال آنکه توتالیتریزم به فرمانروایی با وسایل خارجی، یعنی فرمانروایی از طریق دولت و یک ماشین خشونت، هرگز قناعت نمی‌کند، بلکه به

۱- تخمین میزان تأثیر این شعار هیملر بسیار دشوار است. معادل آلمانی آن:

“Mein Ehre heisst Treue” بر ایشار و فرمانبرداری دلالت می‌کند که از هرگونه انضباط یا وفاداری صرف فراتر می‌رود. در کتاب توطئه نازی، *Nazi Conspiracy* که ترجمه‌های اسناد آلمانی و منابع نازی مندرج در آن، یکی از مراجع گریزناپذیر تحقیق در این زمینه را تشکیل می‌دهد ولی متأسفانه در ترجمه خالی از لغزش نیست، شعار اس اس اینگونه ترجمه شده است: «فخر من دال بر وفاداری من است» (ص ۳۴۶).

2- activism

۳- موسولینی شاید نخستین رهبر حزبی بوده باشد که برنامه رسمی را آگاهانه رد کرد و بجای آن، رهبری الهامبخش و صرف کنش را نشان داد. در پشت این عمل موسولینی این عقیده نهفته است که تحقق خود لحظه، عنصر اصلی الهام را می‌سازد، الهامی که بایک برنامه حزبی سرچشمه اش خشک می‌شود. فلسفه فاشیسم ایتالیا بیشتر با «فعلیتگرایی» (*actualism*) «جنتیله *Gentile* بیان میشود تا «اسطوره‌های» سورل. به مقاله «فاشیسم» در دایرة المعارف علوم اجتماعی مراجعه شود. برنامه ۱۹۲۱ زمانی تنظیم شده بود که از عمر جنبش دو سال گذشته بود و بیشتر این برنامه در بر گیرنده فلسفه ملیتگرایانه حزب بود.

برکت ایدئولوژی عجیب خود و نقشی که به ایدئولوژی در این دستگاه زور و اگذار کرده است، وسایل ارعاب و چیرگی برانسانها را از درون کشف نموده است. از همینروی، توتالیتریسم فاصله میان فرمانروایان و فرمانبرداران را از میان برمی دارد و وضعی را ایجاد می کند که در آن، قدرت و خواست قدرت، بهمانگونه که ما می شناسیم، نقشی ندارد یا دستکم نقشی ثانوی دارد. یک رهبر توتالیتار، اساساً چیزی جز کارگزار توده‌هایی که رهبری می کند، نیست؛ او یک فرد تشنه قدرت نیست که بخواهد اراده بیدادگرانه و دلخواهانه خویش را بر رعایایش تحمیل کند. او یک کارگزار صرف بیشتر نیست و می توان در هر زمان کس دیگری را بجایش نشانند. بهمان اندازه‌ای که توده‌ها بدو وابسته‌اند، او نیز به «اراده» توده‌هایی که خود نمونه متجسم آنهاست متکی می باشد. توده‌ها بدون او باز نمود خارجی شان را از دست می دهند و بگونه یک جماعت بیشکل درمی آیند؛ همچنانکه رهبر نیز بدون توده‌ها یک موجود بدون هستی^۱ است. هیتلر که از این وابستگی متقابل^۲ بخوبی آگاه بود، یکبار در گفتاری خطاب به گروه ضربت، این حالت را اینچنین بیان کرده بود: «شما هرآنچه که هستید از طریق من هستید و من هرچه که هستم تنها از طریق شما هستم»^۳. این تنها گرایش ما به دست کم گرفتن و کزفهمی این عبارتها را می رساند، اگر تصور کنیم که عمل کردن در اینجا برحسب دستور دادن و اجرا کردن فرامین تعریف شده است که در سنت سیاسی و تاریخ غرب امر تازه‌ای نیست^۴. اما این ایده همیشه به فرماندهی نیاز دارد که نخست می اندیشد و اراده می کند، سپس اندیشه و اراده خود را بر یک گروه بی اراده و اندیشه تحمیل می نماید — چه از راه ترغیب یا با اقتدار^۵ و خشونت. بهرروی، هیتلر بر این عقیده بود که حتی «اندیشیدن... تنها

1- Nonentity 2- Interdependence 3- Ernst Bayer, Die SA, Berlin, 1938

۱- نخستین بار در Statesman افلاطون، ص ۳۰۵، عمل کردن برحسب archein و Pratein دستور آغاز عمل و اجرای آن — تعبیر شده است.

5- Authority.

بخاطر صدور و اجرای فرامین [وجود دارد]»^۱، و بدین ترتیب، فاصله میان اندیشیدن و عمل کردن از یکسوی، و فرمانروایان و فرمانبرداران از سوی دیگر، را نظراً از میان برداشت.

چه ناسیونال سوسیالیسم و چه بلشویسم هرگز شکل تازه‌ای از حکومت را اعلام نکرده بودند و هرگز اظهار نداشتند بودند که با بدست گرفتن قدرت و تسلط بر ماشین دولتی، به هدفهایشان دست یافتند. ایده آنها از چیرگی، چیزی بود که هیچ دولت و هیچ دستگاه خشونت‌ناهی نمی‌تواند هرگز آنرا محقق سازد، مگر جنبشی که پیوسته در حرکت است: یعنی چیرگی همیشگی بر تک تک افراد و در هر عرصه‌ای از حیات^۲. بدست گرفتن قدرت از راه خشونت، بخودی خود هرگز هدف نیست، بلکه وسیله‌ای برای هدف است و کسب قدرت در یک کشور معین، تنها یک مرحله انتقالی خوشایند است و نه هرگز هدف جنبش. هدف عملی جنبش، سازمان دادن تعداد هرچه بیشتر مردم در چارچوب خود و بحرکت درآوردن آنها است. هدف سیاسی که پایان جنبش را رقم زند، وجود خارجی ندارد.

1- Hitlers Tischgesprache, p. 198.

۲- نبرد هن، کتاب ۱، فصل ۱۱، برای مثال دیترشوارتس در

Dieter Schwarz, Angriffe auf die nationalsozialistische:
Aus dem Schwarzen Korps, No. 2.

به این انتقاد آشکار که ناسیونال سوسیالیستها پس از بدست گرفتن قدرت، باز همچنان از «یک نبرد» سخن می‌گویند، چنین پاسخ می‌دهد: «ناسیونال سوسیالیسم بعنوان یک ایدئولوژی [Weltanschauung] نبرد خود را رها نخواهد ساخت، مگر آنکه شیوه زندگی تک تک افراد آلمانی برابر با ارزشهای بنیادی جنبش شکل گیرد و این کار هر روزه باید از نو تحقق یابد».

۲- اتحاد موفقی اوباش با نخبگان

جنبشهای توتالیترنه تنها برای اوباش بلکه برای نخبگان جامعه نیز سخت جاذبه دارند و همین واقعیت است که برای ما، از وفاداری بی چون و چرای اعضای این جنبشها و پشتیبانی مردمی از رژیمهای توتالیترنه دردناک تر است. جای تأسف خواهد بود اگر بخاطر رُستهای هنرمندانه و یا سادگی طلبه وار شخصیتهای برجسته، وجود خیل عظیمی از این افراد را که جنبشهای توتالیترنه می توانند روی آنها بعنوان علاقمندان و هواداران و حتی اعضای رسمی حزب حساب کنند، ندیده بگیریم.

این جاذبه جنبش برای نخبگان، بهمان اندازه بستگی آشکارتر اوباش با جنبشهای توتالیترنه، یکی از کلیدهای مهم فهم این جنبشها بشمار می آید (اگرچه این امر در زمان پیش از به قدرت رسیدن جنبشهای توتالیترنه بیشتر صادق است تا پس از آن). وجود چنین جاذبه ای نشان دهنده فضای خاص و حال و هوای عمومی است که توتالیتریسم در آن سر بلند می کند. باید یادآور شد که رهبران جنبشهای توتالیترنه از توده هایی که تحت سازماندهی آنها درمی آیند قدیم ترند، بگونه ای که از نظر توالی زمانی، این توده ها ناچار نیستند که برای پیدایش رهبران شان در میان جامعه طبقاتی رو به زوالی که خود همین توده ها چشمگیرترین محصول آن هستند، در نهایت درماندگی انتظار کشند. آنهایی که پیش از فروریختگی جامعه طبقاتی آنرا دواطلبانه رها کرده بودند، همراه با اوباشی که محصول قدیم تر فرمانروایی بورژوازی بودند، برای خوشآمد گفتن به این توده ها حاضر و آماده بودند. فرمانروایان توتالیترنه کنونی و رهبران جنبشهای توتالیترنه، هنوز صفات مشخص اوباش را دارا هستند که روانشناسی و فلسفه سیاسی آنها بخوبی شناخته ما است. ما هنوز نمی دانیم در صورتی که یک انسان صد درصد توده ای رهبری را در دست می گرفت چه پیش می آمد، گرچه می توان بخوبی حدس زد که چنین رهبری می بایست با همیملر که

از روی حساس‌گیری و وسواس کارمی کرد وجه اشتراک بیشتری داشته باشد تا هیتلری که دچار یک تعصب جنون‌آمیز بود، و نیز به مولوتف خرفت و انعطاف‌ناپذیر بیشتر شبیه بوده باشد تا استالین جنایتکار و کینه‌جو و نفس‌پرست.

از این نظر، موقعیت پس از جنگ جهانی دوم اروپا با موقعیت پس از جنگ جهانی نخست، اساساً تفاوتی ندارد؛ همچنانکه در دهه ۱۹۲۰، ایدئولوژیها و جنبشهای فاشیسم و بلشویسم و نازیسم بدست به اصطلاح نسل جبهه دیده^۱ تنظیم و رهبری شده بودند، یعنی همان کسانی که در روزگاریش از جنگ پرورش یافته بودند و هنوز آن روزگار را دقیقاً به یاد داشتند، اکنون هم فضای عمومی فکری و سیاسی توتالیتریسم پس از جنگ، از سوی نسلی تعیین می‌شود که زمانه و زندگی دوره‌ای از این را بخوبی می‌شناسند. این قضیه بویژه در مورد فرانسه صادق است، کشوری که فروریختگی جامعه طبقاتی در آن، نه پس از جنگ جهانی نخست بلکه پس از جنگ جهانی دوم پیش آمد. رهبران جنبشهای توتالیترا مانند او باش و ماجراجویان عصر امپریالیستی، در این واقعیت با هواداران روشنفکرشان اشتراک دارند که هر دو در بیرون از نظام طبقاتی و ملی جامعه محترم اروپایی جای داشتند، حتی پیش از آنکه این نظام فروریخته باشد.

زمانی که احترام دروغین و ظاهراً آراسته جای خود را به نومیدی هرج و مرج‌آمیز داد، این فروریختگی نخستین فرصت را به نخبگان و نیز او باش بخشید. این حقیقت از آنجایی که آشکار می‌شود که می‌بینیم کارنامه^۲ رهبران نوپدید توده‌ها همان مشخصات رهبران او باش را باز می‌نماید: ناکامی در زندگی شغلی و اجتماعی، گمراهی و بدبختی در زندگی شخصی. این واقعیت که زندگی آنها پیش از فعالیت سیاسی شان سرشار از ناکامی بوده است، یعنی همان واقعیتی که از سوی رهبران محترم‌تر احزاب قدیمی ساده‌دلانه علیه این رهبران اقامه می‌شد، خود نیرومندترین عامل در جذب توده‌ای آنها بشمار می‌رفت. همین واقعیت ثابت می‌کرد

1- Front generation

2- Career

که آنها شخصاً سرنوشت توده زمانه‌شان را مجسم می‌ساختند و اشتیاق آنها به فدا کردن همه‌چیز برای جنبش، تعهد آنها دایر بروقف خودشان به مردم مصیبت‌زده، تصمیم قطعی آنها به اینکه هرگز وسوسه بازگشت به امنیت زندگی عادی را در سر نخواهند پرورانید و پیراری آنها از تشخیص^۱، کاملاً صادقانه بود و از جاهطلبیهای گذرای شان مایه نمی‌گرفت.

از سوی دیگر، نخبگان پس از جنگ، از نسلی که مانند شوالیه‌های مسلح به زره‌های پرزرق و برق و سلاحهای کشنده بخاطر گرایش به فعالیت‌های عاری از احترام ولی هیجان‌انگیزی چون قمار بازی، جاسوسی و ماجراجویی، خود را مورد استفاده و یا سوءاستفاده امپریالیسم قرار داده بودند، تنها کمی جوانتر بودند. آنها در اشتیاق به «اتلاف نفس» و بیزاری خشونت‌آمیز از هرگونه معیار و قدرت موجود، با لاورنس عربستان سهمیم بودند. گرچه آنها هنوز هم «عصر طلایی امنیت» را بیاد داشتند، اما این را نیز بخاطر داشتند که چقدر از این امنیت بیزار بودند و شور و شوق آنها در هنگام شعله‌ور شدن نخستین جنگ جهانی، چقدر واقعی بود. زمانی که در سال ۱۹۱۴ بسیج همگانی اروپا را درنوردید، این تنها هیتلر و ناگامانی چون او نبودند که خدا را از ته دل سپاس گفتند.^۲ آنها حتی نمی‌بایست خودشان را سرزنش کرده باشند که چه آسان شکار تبلیغات خاکپرستانه^۳ و توجیه‌های دروغین مربوط به خصلت صرفاً دفاعی جنگ گشته بودند. نخبگان با این امید شعف‌آمیز به جنگ رفته بودند که هرآنچه که می‌دانستند، از کل فرهنگ گرفته تا بافت زندگی، ممکن بود در «طوفان فولاد» غرق گردد (ارنست یونگر).^۴ بنایه واژه‌های بدقت برگزیده شده توماس مان^۵، جنگ نوعی

1- respectability.

۲- به توصیف هیتلر از واکنش خویش در برابر شعله‌ور شدن جنگ جهانی در کتاب نبرد من، جلد اول، فصل پنجم نگاه کنید.

3- chauvinistic

۴- Ernst Janger متولد ۱۸۹۵ نویسنده آلمانی. او تجارب خود را از نخستین جنگ



«تنبیه» و «ترکیه» بود. این نه پیروزی بلکه «نفس جنگ بود که به شاعر الهام می‌بخشید». یا به تعبیر یک دانشجوی آن زمان، «همیشه آنچه که اهمیت دارد، آمادگی برای ایثار است نه هدفی که ایثار برای آن انجام می‌گیرد» و یا به بیان یک کارگر جوان، «این مهم نیست که آدم چند سال دیگر زنده بماند یا نماند؛ بلکه مهم این است که انسان چیزی داشته باشد که در زندگی قابل ارائه باشد»^۱. بسیار پیش از این، یکی از روشنفکران هوادار نازیسم اعلام داشته بود که «هرگاه واژه فرهنگ را می‌شنوم، طیانچه‌ام را بیرون می‌کشم»؛ شاعران بیزاری‌شان را از «فرهنگ چرند» اعلام داشته بودند و بگونه‌ای شاعرانه صلا درمی‌دادند که «آهای بربرها، اسکیتها^۲ سیاهها و سرخپوستها فرهنگ را لگد کرب کنید»^۳.

تعبیر این ناخرسندی خشونت‌آمیز در عصر پیش از جنگ و کوششهای بعدی



جهانی که در آن به دریافت عالیترین نشان نظامی مفتخر شده بود، در کتاب *طوفان فولاد* به نگارش درآورد. یونگر پیش از اشتهال جنگ جهانی دوم به جنبش نازی پیوست ولی در سال ۱۹۳۹ یا اعتراض آترا ترک گفت. — م.

۵ — *Thomas Mann* (۱۸۷۵ — ۱۹۵۵) داستان نویس و متقد آلمانی برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل که با روی کار آمدن نازیها از آلمان گریخت و در سال ۱۹۴۰ به تابعیت ایالات متحد درآمد. —

۴

۱ — به مجموعهٔ اسناد مربوط به «وقایع داخلی جنگ جهانی نخست» اثر

Hannah Hatkesbring, Unknown Germany, New Haven, 1948, pp. 43, 45, 81

انتشار این مجموعهٔ با ارزش در مورد جزئیات ناشناختهٔ فضای تاریخی یاد شده در آلمان، فقدان بررسی‌های مشابه در مورد فرانسه، انگلستان و ایتالیا را تأسفبارتر ساخته است.

۲ — *Scythians* مردم ساکن در شمال دریای سیاه که هرگز به تمدن دست نیافته بودند. — م.

۳ — همان کتاب، صفحات ۲۰ و ۲۱.

در جهت ترمیم آن (از نیچه و سورل^۱ گرفته تا یونگر، برشت و مالرو^۲ و از باکونین^۳ و نکایف گرفته تا آکساندر بلوک^۴)، صرفاً بعنوان انفجارهایی از نیستگرایی^۵، بمنزله نادیده گرفتن این واقعیت است که در جامعه آعشته به جهانیابی و معیارهای اخلاقی بورژوازی، تفرقه قدر می تواند موجه باشد. این نیز حقیقت دارد که «نسل جبهه دیده» در تضاد چشمگیر با پیشکسوتان فکری منتخب خودش، کاملاً اسیر این آرزو گشته بود که ویرانی سراسری این جهان امنیت جعلی، فرهنگ جعلی و زندگی جعلی را بچشم خود ببیند. این آرزو چندان بزرگ بود که از نظر تأثیر و صراحت، همه کوششهای پیشین را از کوشش نیچه در جهت «تبدیل ارزشها» گرفته تا تجدید سازمان زندگی سیاسی مندرج در نوشته های سورل، تجدید حیات مرجعیت بشری مورد نظر باکونین و سرانجام کوشش رمبو^۶ در جهت بازیابی عشق شورانگیز زندگی در

۱- *Georges Sorel* (۱۸۴۷-۱۹۲۲) فیلسوف فرانسوی که در نوشته هایش خشونت را تعالی بخشیده بود و در پایان عمر از هواداران فاشیسم شد. - م.

۲- *Andre Malraux* متولد ۱۹۰۱، داستان نویس فرانسوی که در انقلاب چین و جنگهای داخلی اسپانیا و نهضت مقاومت فرانسه شرکت داشت و از سال ۱۹۶۰ تا ۶۹ وزیر فرهنگ فرانسه بود. - م.

۳- *Mikhail Bakunin* (۱۸۷۶-۱۸۱۴) آنارشویست روسی که نخست در گارد سلطنتی تزار خدمت می کرد و بعدها بخاطر اقدامات تند و انقلابی به سیبری تبعید شد. او پس از فرار به سویس رهبر جنبش آنارشویستی شد و به نخستین بین الملل پیوست اما در سال ۱۸۷۲ بخاطر اختلافات شدید با مارکس از این بین الملل اخراج شد. مهمترین اثر او *خدا و دولت* است. - م.

۴- *Alexandre Bloc* (۱۸۸۰-۱۹۲۱) شاعر روسی که با سرودن منظومه ای در باره خانم زیبا، در شمار یکی از برجسته ترین شاعران سمبلیک درآمد. - م.

5- Nihilism.

۶- *Arthur Rimbaud* (۱۸۵۴-۹۱)، شاعر سمبلیک فرانسوی که به حبشه و جزایر هند شرقی مسافرت کرده بود و طبع بیقراری داشت. - م.

صفای ماجراهای برون مرزی، را تحت الشعاع قرار داده بود. نابودی بی ترحم و هرج و مرج و ویرانی به معنای مطلق، ارزشهای ولای جامعه گشته بودند^۱.

اصالت این احساسها را می توان در این واقعیت دید که در میان این نسلی که هراسهای جنگ را شخصاً تجربه کرده بود، تنها شمار اندکی بودند که شور جنگی شان فروکش کرده بود. بازماندگان سنگرها صلحدوست نگشتند. آنان به تجربه ای دل بسته بودند که فکر می کردند آنها را از فضای نفرت انگیز تشخص بدور نگه میدارد. آنها به خاطرات چهار سال زندگی در سنگر چسبیده بودند، توگویی که همین خاطرات معیار عینی نخبگان نوین را تشکیل می دادند. آنان حتی وسوسه نشده بودند که به این گذشته وجهه ای آرمانی بخشند، بلکه برعکس، همین پرستندگان جنگ، نخستین کسانی بودند که تصدیق داشتند جنگ در عصر ماشین نمی تواند فضیلتیایی چون شوالیه گری، دلاوری، شرافت و مردانگی را پروراند^۲، و جنگ در این عصر، فقط تجربه نابودی صرف و نیز این احساس حقارت آمیز را برای انسانها به ارمغان می آورد که آنها چیزی جز دندانهای کوچک چرخ عظیم کشتار نیستند.

این نسل جنگ را بعنوان پیشدرآمد بزرگی بر فروریختگی طبقات و تبدیل

۱- این قضیه با احساس بیگانگی کامل نسبت به زندگی عادی آغاز گشته بود. برای نمونه، این نوشته رودلف هیندینگ را بخوانید «مارا هر چه بیشتر باید در شمار مردگان و بیگانگان آورد تا در میان تبعیدشدگانی که بازگشت شان امکانپذیر است، زیرا عظمت واقعه مارا از جامعه بیگانه و جدا ساخته است»، (همان کتاب، ص ۱۶۰). بازمانده عجیب و غریبی از داعیه نخبگان نسل جبهه دیده را هنوز می توان در این عبارت هیملر پیدا کرد که در آن شرح می دهد که سرانجام چگونه توانسته بود مناسبترین «شکل گزینش» را برای تجدید سازمان اس اس پیدا کند: «موثرترین شیوه گزینش را خود جنگ و نبرد مرگ و زندگی بدست داده است. در این شیوه، ارزش خون از راه دستاوردهای جنگی نموده می شود.... بهر روی، جنگ یک موقعیت استثنایی است و معیار گزینش زمان صلح را نیز باید در جنگ یافت» (همان کتاب).

2 - See Ernst Junger, *The Storm of Steel*, London, 1929.

طبقات به توده‌ها، به یاد می‌آورد. جنگ با آن تحکم پیوسته خونبارش، نمادی برای مرگ، یعنی همان «برابریخش بزرگ»، گشته بود و از همین‌رو، بگونه پدراستین نظم نوین جهانی درآمده بود. به نظر می‌رسید که سودای برابری و دادگری، اشتیاق به فراگذشتن از مرزهای تنگ و بی‌معنای طبقاتی، ترک امتیازها و پیشداوریهای ابلهانه، در جنگ راه خروجی جدا از نگرشهای مهربانانه و قدیمیِ ترحم به ستمیدگان و محرومان، پیدا کرده بود. در روزگار بینوایی فزاینده و درماندگی فردی، زمانی که رحم به چنان سودای وسیعی تبدیل می‌شود که همه را در خود فرومی‌بلعد و حد و مرزی برای خود نمی‌شناسد، بنظر می‌رسد که مقاومت در برابر رحم دشوار باشد، حال آنکه برای عزت نفس انسانی، همین ترحم از خود بینوایی نیز مرگبارتر است.

هیتلر در نخستین سالهای فعالیت سیاسی اش، زمانی که ترمیم وضع موجود اروپا هنوز جدیترین تهدید برای آرزوهای او باش بشمار می‌آمد، منحصرأ به همین احساسات نسل جبهه دیده توسل بسته بود^۱ بی‌خویشتنی عجیب انسان توده‌ای، در اینجا بصورت اشتیاق به گمنامی و صرف یک عدد بودن و تنها بگونه یک دندانۀ ماشین عمل کردن، نمایان شده بود. خود همین استحاله، می‌بایست از هرگونه انطباق او باسنخهای گوناگون اجتماعی و وظایف دروغین و اگذار شده در چهارچوب جامعه، جلوگیری کرده باشد. جنگ بمنزله «عالیترین عمل توده‌ای» تلقی شده بود که می‌بایست هرگونه تفاوت فردی را از میان بردارد. حتی رنج که معمولاً افراد را از طریق سرنوشت‌های منحصر به فرد از یکدیگر متمایز می‌سازد، بعنوان «ابزار پیشرفت

۱- هایدن در همان کتاب می‌گوید که هیتلر در نخستین روزهای جنبش چقدر از فاجعه طرفداری می‌کرد و تاچه حد از امکان بهبود وضع آلمان هراسناک بود. «اوشش بار» طی بحث درباره کودتای روهرف به تعابیر مختلف به گروه ضربت خویش اعلام داشته بود که آلمان در حال فروریختن است. وظیفه ما تضمین موفقیت جنبش ما است - موفقیتی که در آن زمان به شکست جنگ در روهرفستگی داشت». (ص ۱۶۷)

تاریخی»^۱ تعبیر شده بود. حتی تمایزهای ملی نیز توده‌هایی را که نخبگان پس از جنگ می‌خواستند در آنها مستحیل گردند، محدود نمی‌ساخت. اتفاقاً نخستین جنگ جهانی احساسات ملی اصیل را در اروپا از بین برده بود، بگونه‌ای که میان دو جنگ، تعلق داشتن به نسل سنگر نشینان مهمتر بود تا آلمانی یا فرانسوی بودن^۲. نازیها همه تبلیغات‌شان را بر این همیاری^۳ مبهم و «اشتراک سرنوشت» استوار ساخته بودند و بدین شیوه توانستند شمار زیادی از سازمانهای کهنه سربازان^۴ را در سراسر کشورهای اروپایی بسوی خود جذب کنند و ثابت نمایند که شعارهای ملی حتی در میان دست‌راستهای چقدر بی‌معنی گشته بودند؛ بگذریم از اینکه بسیاری از این دست‌راستهای بیشتر به دلالت خشونت‌آمیز این شعارها توجه داشتند تا محتوای ملی و یژه آن.

در این فضای روشنفکری اروپای پس از جنگ، هیچ عنصری را نمی‌توان یافت که کاملاً تازه باشد. با کونین پیش از این اعتراف کرده بود که «من نمی‌خواهم من باشم، بلکه می‌خواهم ما باشم»؛ و نکایف^۵ انجیل «انسان محکوم» را موعظه می‌کرد، انسانی که «از هرگونه منافع شخصی، علایق، احساسات، وابستگی، دارایی و حتی نامی از آن خودش» بی‌بهره است^۶. عرایض ضد انساندوستانه، ضد

1- Hafkesbrink, op. cit., pp. 156-157.

۲- این احساسات در طول جنگ کاملاً گسترده بود و در همین زمان بود که رودلف هیدینگ نوشت: «این جنگ را نباید بایک رویارویی نظامی مقایسه کرد. زیرا در یک رویارویی نظامی، یک فرمانده فرمانده دیگر را زمین می‌زند، حال آنکه در اینجا هر دو زمین خورده‌اند و تنها جنگ است که سر پا ایستاده است» (همان کتاب ص ۶۷).

3- Comradship

4- Veteran organizations.

۵- Nechayev (۸۲ - ۱۸۴۷) آنارشیت انقلابی روس که بخاطر طرح سازماندهی یک حزب انقلابی حرفه‌ای و قتل بیرحمانه یکی از اعضای حزبش معروف است. - م.

۶- «حل المسائل انقلابی» یا نوشته خود با کونین بود یا کار شاگردش نکایف. در مورد مسئله نگارش این حل المسائل و ترجمه کامل متن آن به - Normad, op. cit., p. 227 ff

آزادمنشانه، ضد فردگرایانه و ضد فرهنگی نسل جبهه‌دیده، ستایش تابناک و قریحه پردازانه آنها از خشونت و قدرت و بیرحمی، مسیوق بود بردلایل «علمی» خام و مطمئن نخبگان امپریالیست، دایر بر اینکه کشمکش همه علیه همه، قانون گیتی است و توسعه طلبی پیش از آنکه یک تمهید سیاسی باشد، یک ضرورت روانشناختی است و انسان باید برابر بایک چنین قوانین جهانی رفتار کند^۱. آنچه که در نوشته‌های این نسل جبهه‌دیده تازگی داشت، سطح بالای ادبی و شور عمیق کارهایشان بود. نویسندگان پس از جنگ، دیگر به استدلال‌های علمی ژنتیک نیاز نداشتند و از آثار گوینو^۲ یا چمبرلن^۳ که خود به خاندان ابتدال فرهنگی متعلق بودند، استفاده کمی می‌کردند. آنها نه آثار داروین، بلکه نوشته‌های مارکی دوساد^۴ را می‌خواندند^۵. آنها حتی اگر هم اعتقادی به قوانین جهانی داشتند، قطعاً کوششی



نگاه کنید. «نظام بی‌اعتنایی کامل نسبت به اصول تشخیص و نزاکت در نگرش یک انقلابی نسبت به انسانهای دیگر... تحت نام *Nechayevshchina* وارد تاریخ انقلابی روسیه شده بود». همان کتاب، ص ۲۲۴.

1- *Outstanding among these political theorists of imperialism is Ernest Seilliere, Mysticism et Domination: Essais de Critique Imperialiste, 1913. See also Cargill Spruietsma, We Imperialists: Notes on Ernest Seilliere's Philosophy of Imperialism, New York, 1931; G. Monod in La Revue Historique, January, 1912; and Louis Esteve, Une nouvelle Psychologie de l'Imperialisme: Ernest Seilliere, 1913.*

۲- *Comt de Gobineau (۸۲ - ۱۸۱۶)* دیپلمات و نویسنده فرانسوی، مهمترین اثرش، رساله‌ای دربارهٔ برابری نژادها است که در آن، آیین یرتری فطری نژاد سفید یا آریایی را مطرح ساخته بود. او بعدها نویسندهٔ محبوب نازیهای آلمان شد. - م.

۳- *Stewart Chamberlain (۱۹۲۷ - ۱۸۵۵)* نظریه‌پرداز سیاسی آلمان و یکی از روشنفکران نازیسم. - م.

۴- *Marquis de Sade (۱۸۱۴ - ۱۷۴۰)* نویسندهٔ فرانسوی و نگارندهٔ کتابهایی در زمینهٔ عشق ورزی توأم با آزار معشوق. اصطلاح سادیسم از نام او برگرفته شده است. - م.

۵- در فرانسه از سال ۱۹۳۰ به بعد، مارکی دوساد بگونهٔ یکی از محبوبترین چهره‌های ادبیات پیشتاز درآمد بود.

در جهت تطبیق با این قوانین از خود نشان نمی دادند. از دیدگاه آنها، خشونت، قدرت و جنایت، استعدادهای والایی بشمار می آمدند برای انسانهایی که جای شان را در این جهان گم کرده بودند و از همینروی شیفته نظریه قدرتی بودند که آنها را به جهان بازگرداند و دوباره با آن پیوندشان دهد. آنها بدون اعتناء به نظریه یا محتوا، با هواداری از هر چیزی که جامعه محترم منعش کرده بود ارضاء می شدند و چون جنایت با ریاکاری انساندوستانه و آزادمنشانه جامعه مغایرت داشت، آنرا بعنوان یک فضیلت عمده تعالی بخشیدند.

بامقایسه این نسل با ایدئولوژی پردازان سده نوزدهم که در نظریه ها با آنها وجه اشتراک بسیاری را نشان می دهند، درمی یابیم که تفاوت اینها با آنها، قاطعیت و شوربیشتر این نسل است. این نسل در مقایسه با آن رسولان حسن نیت و برادری، طعم بینوایی بیشتری چشیده بود و سرگردانیهای بیشتری کشیده و از ریاکاری زخمهای کاری تری برداشته بود. اینان دیگر نمی توانستند گریز به سرزمینهای بیگانه زنند و در میان مردم عجیب و غریب و هیجان انگیز جولان دهند. برای آنها از بینوایی، توسریخوری، نومیدی و خشم روزانه گریزی وجود نداشت، حال آنکه در گذشته، این احساسات بوسیله فرهنگ دروغین بحثهای روشنفکرانه تعدیل می شدند. همچنین برای آنها دیگر گریز به خوابهای شیرین زندگی در سرزمینهای رویایی وجود نداشت تا از رشد احساس تهوع آنها در برابر این وضع ناهنجار جلوگیری کند.

این عدم امکان گریز به سرزمینهای دوردست، این احساس گرفتار بودن در دام زرق و برقهای پوچ جامعه — که با شرایطی که به خصلت امپریالیستی شکل می بخشیدند بسیار متفاوت بود — احساس فشار دائمی و اشتیاق به خشونت را بر سودای قدیمتر گمنامی و اتلاف نفس افزوده بود. بدون هر گونه دگرگونی اساسی در نقش و شخصیت، مانند پیوستن به جنبش ملی اعراب^۱ و یا شعایریک دهکده سرخپوست، مستحیل گشتن خودخواسته در نیروهای فرابشری^۲ نابودی، یکنوع

۱- به احتمال قوی، منظور نویسنده لاورنس عربستان و پیوستن او به اعراب بود. — م.

2- *Suprhuman*

رستگاری از قید انطباق خودبخودی با وظایف از پیش تعیین شده و مبتذل جامعه و نیز کمکی در جهت نابودی نفس و وظیفه، تلقی می‌شد. این مردم احساس می‌کردند که کنشگرایی^۱ اعلام شده جنبشهای توتالیتزر آنها را بسوی خود جذب می‌کند، جنبشهایی که از یکسوی براولویت کنش محض و از سوی دیگر، بر نیروی فایق ضرورت تاکید داشتند. این آمیزه عجیب و غریب با تجربه جنگی «نسل جبهه دیده» مطابقت موبمو داشت، یعنی تجربه کنش دائمی در چهارچوب یک سرنوشت مرگبار.

بهر روی کنشگرایی می‌توانست به این پرسش دیرین و رنجبار «من کیستم؟» که در روزگار بحرانی با شدت مضاعفی مطرح می‌شود، پاسخهای تازه‌ای دهد. اگر پیش از این، جامعه بر این پاسخ تاکید داشت که «تو همان هستی که ظاهراً باید باشی»، کنشگرایی پس از جنگ به پرسش یادشده چنین پاسخ می‌داد که «تو همان هستی که عمل کرده‌ی»؛ برای مثال، لیندبرگ^۲ همان است که نخستین بار با هواپیما عرض اقیانوس اطلس را طی نمود (همچنانکه در نمایشنامه پرواز لیندبرگ^۳ اثر برشت آمده است). این پاسخ پس از جنگ جهانی دوم پیوسته تکرار می‌شد و با پاسخ سارتر، «تو همان زندگی ات هستی» تنها اندکی تفاوت دارد. مناسبت این پاسخها در اعتبارشان بعنوان تعریف مجدد هویت شخصی بیشتر نهفته است تا در سودمندی آنها برای گریز احتمالی از انطباق اجتماعی و تعدد نقشها و وظایف اقبال مبادله و تحمیلی جامعه. آنچه که اهمیت داشت، انجام دادن یک عمل غیرقابل پیش بینی قهرمانی یا جنایی بود که دیگری آنها را تعیین نکرده باشد.

کنشگرایی صریح جنبشهای توتالیتزر، ترجیح تروریسم از سوی آنها بر انواع فعالیتهای سیاسی دیگر، نخبگان روشنفکر و او باش ارا بیکسان جذب کرده بود؛

1 - Activism.

۲ - Charles Lindbergh متولد ۱۹۲۰، خلبان آمریکایی که نخستین بار عرض اقیانوس اطلس را با هواپیما طی کرد. - ۴

3 - Der Flug der Lindberghs

درست بدین خاطر که این تروریسم با آن تروریسم پیشین جوامع انقلابی، آشکارا متفاوت بود. پیش از این، بگونه‌ای حساب شده چنین تصور می شد که عملیات تروریستی تنها راه از میان برداشتن برخی از شخصیت‌های برجسته‌ای باشد که بخاطر مقام یا خط‌مشی‌هایشان، نماد ستمگری گشته بودند؛ اما اکنون دیگر چنین برداشتهایی از تروریسم مطرح نبود. آنچه که برای این نسل سخت جاذبه داشت، تروریسمی بود که بگونه‌ی یک نوع فلسفه سیاسی درآمده بود، فلسفه‌ای که نومیدی، خشم و بی‌زاری کوری را بیان می کرد و بیانگر یک نوع اظهار وجود سیاسی بود که در آن از او باش استفاده می شد؛ فلسفه‌ای که باشوق و ذوق در جستجوی استتار به اعمال پرآوازه بود و اراده کرده بود که حتی به بهای جان خویش، وجود خود را بر قشرهای بهنجار جامعه تحمیل کند. درست همین روحیه و همین فلسفه، گوبلز را واداشته بود که دیری پس از شکست نهایی آلمان نازی با شادمانی اعلام کند که نازیها در صورت شکست می دانند که درهای پشت سرشان را چگونه ببندند و چکار کنند که سده‌ها فراموش نگردند.

درست در همین جاست که می توان معیار معتبر تشخیص نخبگان از او باش را در فضای ماقبل توتالیتیر پیدا کرد. آنچه که او باش می خواستند و گوبلز با دقت بی نظیری آنرا بیان داشته بود، دسترسی به تاریخ حتی به بهای نابودی بود. این اعتقاد صادقانه گوبلز که «خوشبختی بزرگی که انسان معاصر می تواند تجربه اش کند، این است که یا خود نابغه باشد و یا به یک نابغه خدمت کند»^۱، فراخور او باش بود، نه توده‌ها و نه نخبگان هوادار جنبش. برعکس، نخبگان چنان مقوله گمنامی را جدی گرفته بودند که حتی به پایه انکار جدی وجود نابغه رسیده بودند. همه نظریه‌های هنری دهه ۱۹۲۰، نومیدانه می کوشیدند ثابت کنند که یک اثر هنری برجسته، فرآورده مهارت، استادکاری، منطق و تحقق استعدادهای بالقوه ماده می باشد.^۲

1- Goebbels, op. cit. p. 139.

۲- مراجعه شود به اظهارنظرهای برتولد برشت در باره تئاتر 1938, *Gesammelte Werke, London*.

اوباش و نه نخبگان، مسحور «قدرت تابناک شهرت» گشته بودند (به نقل از روائیک^۱)، و بت سازی از نبوغ را که محصول جهان بورژوایی اخیر بود، با اشتیاق پذیرفته بودند. اوباش سده بیستم در این گرایش شان از الگوی نوکیسه گان سده نوزدهم دقیقاً پیروی می کردند که آنها نیز این واقعیت را کشف کرده بودند که جامعه بورژوایی درهای خویش را بر روی «افراد ناهنجار» ولی جذاب، نوابغ، همجنس بازان و رنود، بیشتر باز می گذارد تا بر روی فضیلت‌های ساده. بیزاری نخبگان از نبوغ و اشتیاق شان به گمنامی، گواه بر روحیه ای بود که چه توده ها و چه اوباش قادر به فهم آن نبودند، روحیه ای که به تعبیر روسپیرومی کوشید تا عظمت انسان را در برابر کوچکی بزرگان اثبات کند.

با وجود اختلاف یاد شده میان نخبگان و اوباش، تردیدی نیست که نخبگان هر کجا که می دیدند جامعه محترم از روی ترس ناچار است که برای ارادل جایگاه برابری قایل شود، شادمان می شدند. این نخبگان حتی به بهای نابودی تمدن، می خواستند تماشاگر صحنه ای باشند که در آن، کسانی که در گذشته ناعادلانه طرد گشته بودند بزور حق خود را می گیرند، و از دیدن این صحنه حظ ببرند. آنها از اینکه می دیدند رژیمهای توتالیتار در تاریخ دستکاریهای وحشتناکی می کنند و در تبلیغات شان از این جعلیات آشکار تاریخ سوء استفاده می کنند، خشمگین نمی شدند. آنان خودشان را قانع ساخته بودند که تاریخنگاری سنتی نیز خود یک جعل تاریخی است، زیرا این تاریخ مردم محروم و ستم دیده را از یاد بشر زوده است. آنها بیکه در روزگار خودشان طرد گشته بودند، معمولاً در این تاریخ فراموش می شوند. از آن زمان که اعتقاد به جهان دیگر ازمیان رفته بود، اهانت به اضافه حق کشی وجدانهای حساس را رنج می داد. زمانی که دیگر امیدی به میزان شدن ترازوی عدالت در فرجام کار نبود، بیعدالتی در گذشته و حال تحمل ناپذیر گشته بود.

۱- Stefan zweig (۱۹۴۲ - ۱۸۸۱) نویسنده کلیمی اتریشی که در ریودوژانیروبا

همسرش خودکشی کرد. - م.

کوشش بزرگ مارکس در جهت بازنویسی تاریخ جهانی برحسب کشمکشهای طبقاتی، حتی آنهایی را که درستی تزاورا باور نداشتند مجذوب ساخته بود؛ زیرا نیت اصلی مارکس این بود که وسیله‌ای بیاید تا بدان وسیله، سرگذشت‌های کسانی که در تاریخ رسمی ندیده گرفته شده بودند، در خاطره نسل‌های آینده نقش بندند.

اتحاد موقتی نخبگان با او باش، بیشتر مبتنی بر این بود که نخبگان بایک شرف راستین تماشاگر صحنه نابودی تشخص^۱ بوسیله او باش بودند. این شرف زمانی می‌توانست تحقق یابد که آنها ببینند که با رونهای^۲ صنایع فولاد آلمان از روی ناچاری به معامله با هیتلر و پذیرش اجتماعی او تن درمی‌دهند، یعنی با همان کسی که در گذشته به میل خویش ترک وظیفه کرده بود و از راه نقاشی ساختمان امرار معاش می‌کرد. آنها حتی از دستکاریهای خام و ناشیانه‌ای که جنبشهای توتالیتیر در همه حوزه‌های حیات عقلی انجام می‌دادند خرسند بودند. دستکاریهایی که همه عناصر نامحترم و پنهانی تاریخ اروپا را در یک تصویر منسجم جاداده بودند. از این دیدگاه، دیدن این صحنه که بلشویسم و نازیسم آغاز به حذف حتی مراجع ایدئولوژی خودشان کرده بودند برای آنها خوشحال‌کننده بود، مراجعی که در محافل دانشگاهی و محافل رسمی دیگر، اعتباری کسب کرده بودند. نه ماتریالیسم دیالکتیکی مارکس بلکه توطئه سیصد خانواده، نه علم‌گیری^۳ مطمئن گوینو و چمبرلین بلکه «توافقنامه‌های آباب صهیون»^۴، نه تأثیر محسوس کلیسای کاتولیک و نقش جنبش ضد کشیشی در کشورهای لاتینی زبان، بلکه ادبیات پنهانی راجع به رزویت‌ها^۵ و فراماسونها،

1- Respectability

۲- *Barons* لقب اشراف آلمان و فرانسه. - م.

3- Scientificity

۴- *Protocols of Elders of Zion* یک سند جعلی دال بر اینکه کلیمیان جهان می‌خواهند از طریق توطئه بر جهان چیرگی یابند. این سند جعلی دستاویزی شده بود برای بروز احساسات ضد یهود در اروپا. - م.

۵- *Jesuits* یک جامعه مسیحی که در سال ۱۵۳۴ بوسیله کشیش لویولا تأسیس شد و



الهامبخش این بازویسان تاریخ گشته بود. هدف اصلی این بنای تاریخی، مضحکه کردن تاریخ رسمی و اثبات قلمروی از نفوذهای پنهانی بود که در برابر آن، واقعیت تاریخی شناخته شده و محسوس و ملموس، تنها یک نمای ظاهری جهت فریب مردم بشمار می آمد.

رو بگردانی^۱ نخبگان روشنفکر از تاریخنگاری رسمی، با این اعتقاد همراه بود که حال که تاریخ جز جعل حوادث چیز دیگری نیست، چه ایرادی دارد مورد سوءاستفاده ایدئولوژی پردازان عقلمایسته جنبشهای توتالیتزر قرار گیرد. آنها مجذوب این امکان گشته بودند که دروغها و جعلیات شاخدار را سرانجام می توان بعنوان واقعیات مسلم تثبیت کرد و انسان می تواند بخواست خویش گذشته اش را دگرگون سازد و تفاوت میان راست و دروغ را بعنوان یک تفاوت عینی از میان بردارد و حتی حقیقت را نیز می توان به قدرت و زیرکی و فشار و تکرار بی نهایت وابسته گردانید. نه مهارت استالین و هیتلر در هنر دروغگویی، بلکه این واقعیت آنها را مجذوب ساخته بود که ایندو توانسته بودند برای پشتیبانی از دروغهایشان، توده ها را بصورت یک واحد جمعی باشکوه سازمان دهند. برای این روشنفکران که می دیدند واقعیت متحرک در رژه های ملیونی جنبش از این جعلیات پشتیبانی می کنند و برای عمل از آنها الهام می گیرند، بمنزله این بود که همان جعلیات به تصویب تاریخ رسیده باشند.

جاذبه ای که جنبشهای توتالیتزر پیش از به قدرت رسیدن شان برنخبگان اعمال می کنند بسیار گیج کننده است، زیرا یک ناظر خارجی تنها آیینهای ایدئولوژیک عوامپسندانه، خودسرانه و مثبت توتالیتریسم را می بیند و از جو عمومی



هدفش تبلیغ و آموزش مسیحیت در میان اقوام کافر و مبارزه با رفض و ارتداد بود. نخست پاپ این جامعه را تأیید کرده بود، اما بعدها بخاطر تعصب شدید آن و تشکیل سازمانهای مخفی و مخالفت با مرکزیت و اقتدار پاپ مورد سرکوبی او قرار گرفت. — م.

1- aversion.

ماقبل توتالیترا اطلاع اندکی دارد. این آینه‌ها چندان با معیارهای عموماً پذیرفته شده عقلی، فرهنگی و اخلاقی تفاوت داشتند که باتوجه به آنها می‌توان چنین نتیجه گرفت که تنها یک کاستی بنیادی و ذاتی در شخصیت روشنفکران و یا یک روحیه تباہ از خود بی‌زار، می‌تواند آن شعفی را که نخیکان از پذیرش «ایده‌های» او باش نشان می‌دادند توجیه کند. آنچه که سخنگویان اومانیسیم و لیبرالیسم درحالت نومییدی شدید و عدم آشنایی با تجارب عامتر این روزگار معمولاً ندیده می‌گیرند، قضایی است که درآن، همه ارزشها و قضایای سنتی ته کشیده بودند (پس ازآنکه ایدئولوژیهای سده نوزدهم یکدیگر را دفع کرده و جاذبه نهایی شان را از دست داده بودند)، بگونه‌ای که پذیرفتن قضایای آشکارا بی‌معنی، از حقایق کهنی که اکنون دیگر ابتدال خشکه مقدسانه گشته بودند، آسانتر شده بود. آنها از آتروی اغفال گشته بودند که انتظار نمی‌رفت کسی این مزخرفات او باش را جدی بگیرد. عامیگری^۲ همراه با نفی عیبجویانه معیارهای محترم و نظریه‌های پذیرفته شده جامعه، پذیرش بی‌پرده پلیدیها و بی‌اعتنایی نسبت به هرگونه تظاهر را بهمراه آورده بود. اینگونه بی‌اعتناییها را باسانی می‌شد باشهامت و یک سبک زندگی نو اشتباه گرفت. آنها که از بورژوازی نفرت دیرینه داشتند و جامعه محترم بورژوازی را داوطلبانه رها کرده بودند، دراین رواج رو به رشد نگرشها و اعتقادات او باش صفتانه — که درواقع، همان اعتقادات و نگرشهای بورژوازی بودند که پرده ریای شان درینده شده بود — تنها فقدان ریا و تشخص را می‌دیدند، نه تغییری درمحتوا^۳.

1- "Itrahison des clercs" (J. Benda).

2- Vulgarity

۳ — عبارت زیر از روهم، نمونه‌ای از آن احساسی را نشان می‌دهد که نه تنها به نخیکان بلکه تقریباً به تمامی نسل حوانترینز تعلق دارد: «ریا کاری و خشکه مقدسی ینها هستند که آشکارترین حاصلتهای جامعه امروز... هیچ چیزی دروغین تر از این به اصطلاح اخلاقیات جامعه نیست». این جوانان «راهشان را دراین جهان اخلاقیات دورویانه و مبتدل بورژوازی پیدانمی‌کنند و دیگر نمی‌دانند که چگونه فرق میان درست و نادرست را تشخص دهند». (۲۶۷) همجنس‌بازی در



از آنجا که بورژوازی خود را پاسدار سنتهای غربی می دانست و همه تعهدات اخلاقی اش را منحصر به نمایش عمومی گذاشتن فضیلتهایی ساخته بود که نه تنها در خلوت و کسب و کار فاقد آنها بود بلکه عملاً نیز آن فضیلتها را خوار می دانست، پذیرش بیرحمی، بی اعتنایی به ارزشهای بشری و عدم پایبندی به اخلاق، نوعی عمل انقلابی تلقی گشته بود که دستکم اساس دوروی جامعه موجود را نابود می ساخت. در این برزخ ریایی معیارهای اخلاقی و در زمانیکه همگان با وجود بی ملاحظگی تظاهر به آقایی می کنند، دست زدن به افراط و تفریط و تظاهر چه وسوسه انگیز است. نخبگان روشنفکر دهه ۱۹۲۰ که از مناسبات پیشین او باش و بورژوازی اطلاع ناچیزی داشتند، مطمئن بودند که بازی قدیمی بورژوا را شکفته کن^۱، رامی توان تا پایان بازی کرد، البته اگر شخص بتواند با ارائه تصویر مبالغه آمیز و طنز آمیزی از رفتار خویش جامعه را تکان دهد. در آن زمان کسی پیش بینی نمی کرد که قربانیان حقیقی این طنز، خود همین نخبگان خواهند بود و نه بورژوازی. روشنفکران پیستاز نمی دانستند که سرشان را نه به دیوار بلکه به درهای بازمی کوبند و پس از دستیابی به یک توفیق گسترده، دیگر نمی توانستند ادعا کنند که یک اقلیت انقلابی هستند، بلکه همین توفیق وسیع ثابت می کرد که آنها روح توده ای نوین و در واقع، روح زمانه شان را بیان می کردند. در این زمینه، استقبالی که از نمایشنامه ابرای سه پولی^۲ برشت در آلمان ماقبل هیتلری بعمل آمده بود، بسیار معنی دار بود. در این نمایشنامه، گانگسترها بصورت سوداگران محترم نمایش داده شده بودند و سوداگران محترم به صورت گانگستر. زمانی که سوداگران محترم در میان تماشاگران، این نمایشنامه را بعنوان درک عمیقی از اوضاع جهان پنداشتند و او باش آنرا بعنوان یک نوع تصویب هنری

این محافل، دستکم جزئاً بمتابۀ بیان اعتراض علیه جامعه بود.

(Die Geschichte eines Hochverraters, p. 267 and 269)

1- *epater le bourgeois*

2- *Dreigroschenoper*

گانگستریسم قلمداد کردند، نمایشنامه جنبه طنزش را کمی از دست داده بود. سرود متن نمایشنامه «*Erst kommt das Fressen, dann kommt die Moral*»^۱ یا کف زندهای پرشور یکایک تماشاگران، به دلایل گوناگون تحسین شده بود. او باش کف زده بودند، چونکه سرود یادشده را بمعنای تحت الفظی آن دریافته بودند. بورژواها کف زده بودند، زیرا به ریاکاری خودشان خندیده بودند و بدین شیوه، تنش دیرین و فزاینده شان کمی تخفیف یافته بود و در این بیان ابتدالی که زندگیشان سرشار از آن بود، خردمندی عمیقی دیده بودند؛ نخبگان کف زده بودند، چرا که در این نمایشنامه، پرده دردی از ریاکاری بسیار کامل و سرشار از لطف بود. تأثیر این نمایشنامه درست برخلاف آنچه چیزی بود که برشت انتظارش را داشت. بورژوازی را دیگر نمی شد مات و متحیر کرد؛ او از نمایش فلسفه پنهانی اش حتی حسن استقبال هم کرده بود و مردم پسندی این فلسفه، حقانیت آنرا برایش اثبات نموده بود. باید گفت که تنها نتیجه سیاسی «انقلاب» برشت، تشجیع همگان به دور انداختن نقاب آزارنده ریاکاری و پذیرش آشکار معیارهای او باش بود.

واکنشی مشابه باهمان ایهام، ده سال بعد در فرانسه نسبت به نوول سلین^۲، *Bagatelles pour un Massacre*^۳، نشان داده شد. سلین در *Nouvelle Revue Francaise*، در برابر این پیشنهاد آشکارا اظهار شادمانی کرده بود، نه بخاطر آنکه می خواست همه کلیمیان فرانسه کشته شوند، بلکه پذیرش صریح این آرزو برای او لذتبخش بود و از تضاد دلکش میان رک گویی سلین و ادب ریاکارانه ای که مسئله یهودیان را در محافل اروپایی پوشانده بود، لذت می برد. شدت مقاومت ناپذیر و سوسه دریدن پرده ریا در میان

۱- اول شکم، بعد اخلاق. - م.

۲- *Ferdinand Celine* (۱۹۶۱ - ۱۸۹۷) نوول نویس فرانسوی، نویسنده نوول سفر به پایان شب. - م.

۳- نمایش غیرجدی یک کشتار. - م.

نخبگان، رامی توان با این واقعیت اندازه گیری کرد که حتی زجر و آزار عملی یهودیان از سوی هیتلر که در زمان نگارش اثر سلین کاملاً در جریان بود، نتوانسته بود از پرده دری شادمانه آنها جلوگیری کند. در واقع، بیزاری از یهود دوستی^۱ لیبرالها، در این واکنش بیشتر مؤثر بود تا نفرت از کلیمیان. چهارچوب ذهنی مشابهی این واقعیت چشمگیر را توجیه می کند که عقاید مشهور هیتلر و استالین در باره هنر و آزار هنرمندان مدرن از سوی آنها، نتوانسته بود جاذبه جنبشهای توتالیتر را برای هنرمندان پیشتر از بین برد. این امر، فقدان ادراک واقعیت در میان نخبگان و بی خویشتی انحراف یافته آنها را نشان می دهد، یعنی همان خصلتهایی که با جهان ساختگی و فقدان مصلحت شخصی توده ها، بسیار انطباق دارند. بخت بزرگ جنبشهای توتالیتر و یکی از دلایل اتحاد موقتی نخبگان روشنفکر با او باش، این بود که مسایل این دو گروه که در واقع بیانگر مسایل و ذهنیت توده ها نیز بشمار می آمدند، بگونه ای اساسی یکی گشته بودند.

جاذبه ای که عدم ریاکاری او باش و فقدان مصلحت شخصی توده ها برای نخبگان داشت، در ارتباط نزدیک بود با جاذبه بهمان اندازه مقاومت ناپذیر این داعیه جنبشهای توتالیتر، که آشکارا مدعی حذف جدایی میان زندگی خصوصی و عمومی و اعاده یک تمامیت نامعقول و اسرارآمیز در شخصیت انسان، شده بود. از زمانی که بالزاک زندگی خصوصی شخصیتهای سرشناس جامعه فرانسه را برملا کرده بود و نمایش هنرمندانه شخصیت «ستونهای جامعه» از سوی ایسن^۲ تئاترهای اروپا را فتح کرده بود، قضیه اخلاق دورویانه^۳ یکی از موضوعهای اصلی تراژدیها، کمدها و نولها را تشکیل داده بود. اخلاق دورویانه بورژوازی نشانه بارز esprit de serieux^۴ گشته بود که همیشه مطمئن، ولی فاقد صداقت

1- Philoemitism

۲- Henric Ibsen (۱۸۲۸-۱۹۰۶) شاعر و نویسنده نروژی که نمایشنامه «ستونهای

جامعه»، Pillars of Society را نوشت - ۳.

3- double morality.

۴- روحیه جدی.

بود. این جدایی میان زندگی خصوصی و اجتماعی، با آن جدایی موجه میان قلمروهای شخصی و عمومی ارتباطی نداشت، بلکه بیشتر بازتاب روانشناختی کشمکش بود که در سده نوزدهم بین بورژوا^۱ و شهروند^۲ در گرفته بود؛ یعنی کشمکش میان انسانی که با معیار منافع شخصی درباره نهادهای عمومی داوری می کرد و از آنها سوءاستفاده می نمود، با آن شهروندمسئولی که امور عمومی را بعنوان مسایل همه افراد جامعه تلقی می کرد. از این نظر، فلسفه سیاسی لیبرالی که می گوید افزایش منافع فردی بگونه معجزآسایی خیر همگانی را افزونتر می سازد، تنها بعنوان عقلایی کردن تعقیب بی پروایانه منافع شخصی بدون اعتنایی به خیر همگانی، تلقی شده بود.

در برابر روحیه طبقاتی احزاب اروپایی که پیوسته پذیرای این واقعیت بود که احزاب منافع خاصی را باز نمود می کنند و، علیه «فرصت طلبی» ناشی از این مفهوم که احزاب صرفاً اجزای یک کل را تشکیل می دهند، جنبشهای توتالیتار «برتری» شان را با این مفهوم نشان داده بودند که آنها حامل *Weitanschauung*^۳ هستند که انسان را بعنوان یک کل در اختیار می گیرد.^۴

رهبران او باش جنبشهای توتالیتار در این داعیه تمامیت، فلسفه سیاسی بورژوازی را تنها در فرمول تازه ای به نظم کشیدند و صورتی معکوس بدان بخشیدند. طبقه بورژوا که راه پیشرفت را از طریق فشار اجتماعی و سوءاستفاده اقتصادی از نهادهای سیاسی هموار ساخته بود، همیشه باور داشت که ارگانهای عمومی و مریی قدرت، بروفق منافع پنهانی و غیر عمومی و نفوذ آنها اداره می شوند. از این نظر، فلسفه

1- Bourgeois 2- Citoyen.

۳- جهانیستی.

۴- نقش *Weitanschauung* در شکل جنبش نازی بارها از سوی خود هیتلر تأکید شده بود. خوب است یادآور شویم که او بادی بن برتری احزاب مارکسیستی، در نبرد من ادعا می کند که ضرورت پایه گذاری یک حزب بر مبنای *Weitanschauung* را دریافته است. کتاب دوم، فصل یکم: «*Weitanschauung* و حزب».

سیاسی بورژوازی همیشه «توتالیتار» بود و پیوسته انطباق سیاست، اقتصاد و جامعه را در نظر داشت. در این فلسفه، نهادهای سیاسی تنها بعنوان سرپوشی بر منافع خصوصی بکار می آمدند. معیار دورویه بورژوازی و تمایزی که میان زندگی عمومی و شخصی قایل می شد، برای دولت ملی که نومیدانه می کوشید این دو قلمرو را از یکدیگر جدا نگهدارد، امتیازی بشمار می رفت.

آنچه که نخبگان را بسوی خویش جلب می کرد، رادیکالیسم، بمعنای مطلق آن بود. پیش بینی امیدوارانه مارکس دایر بر اینکه دولت سرانجام از میان خواهد رفت و یک جامعه بی طبقه پدیدار خواهد شد، دیگر نه رادیکال بود و نه به اندازه کافی منجیانه^۱. اگر بردیایف^۲ در این گفته اش بر حق بوده باشد که «انقلابیانی روسی... همیشه توتالیتار بوده اند»، پس جاذبه ای که روسیه شوروی هم برای هواداران نازی و هم روشنفکران کمونیست داشت، در این واقعیت نهفته بود که در روسیه، «انقلاب یک دین و یک فلسفه بود، نه صرفاً یک کشمکش بر سر جنبه اجتماعی و سیاسی زندگی»^۳. حقیقت این بود که تبدیل طبقات به توده ها و فروریختگی حیثیت و مرجعیت نهادهای سیاسی، برای کشورهای اروپای غربی شرایطی به ارمغان آورده بود که نه شرایط رایج در روسیه همانند بودند؛ چنانکه اتفاقی نیست که انقلابیان این کشورها بکثرت تعصب نمونه روسی اتخاذ کرده بودند و بجای دگرگونی در شرایط سیاسی و اجتماعی خواستار نابودی ریشه ای هرگونه اعتقاد، ارزش و نهاد موجود بودند. او باش تنها از این حالت سود جستند و اتحاد موقتی انقلابیان و جناحینکاران را برقرار ساختند، اتحادی که در بسیاری از فرقه های انقلابی روسیه تزاری برقرار بود

1- Messianic

۲- Nikolai Berdyaev (۱۸۷۴-۱۹۴۸) فیلسوف روسی که در سال ۱۹۱۹ سمت استادی فلسفه را در دانشگاه مسکو عهده دار بود، اما در سال ۱۹۲۲ بخاطر دفاع از دین از روسیه تبعید شد. او راه رستگاری را در اعتقاد به کلیسای ارتدوکس روسی می جست. سرنوشت انسان نام یکی از آثار اوست. - م.

3- Nicolai Berdyaev, *The Origin of Russian Communism*, 1937, p. 124, 25.

ولی در صحنه اروپا هنوز آشکارا خود را نشان نداده بود. اتحاد آزارنده او باش با نخبگان و تطابق شگفت انگیز آرزوهایشان، ریشه در این واقعیت داشت که این قشرها نخستین قشرهایی بودند که از ساختار دولت ملی و چهارچوب جامعه طبقاتی بیرون رانده شده بودند. آنها اگرچه بگونه ای موقت، یکدیگر را به آسانی پیدا کرده بودند، زیرا هر دو احساس کرده بودند که سرنوشت زمانه شان را باز می نمایند و توده های بیکرانه از آنها پیروی می کنند و دیر یا زود اکثریت مردم اروپا با آنها خواهند بود و آماده اند به انقلاب آنها بپیوندند.

بعدها روشن شد که این دو قشر هر دو در اشتباه بودند. او باش، یعنی همان گانگسترهای طبقه بورژوا، امیدوار بودند که توده های درمانده آنها را در به قدرت رسیدن یاری دهند و در پیشبرد منافع خصوصی شان از آنها پشتیبانی نمایند، تا آنها بتوانند لایه های قدیمتر جامعه بورژوایی را از میان بردارند و بجای آن، روحیه خطر جو تر گانگستریسم یا برجامعه حاکم سازند. حال آنکه توتالیتریسم پس از به قدرت رسیدن، بزودی دانست که روحیه خطر جو محدود به قشرهای او باش جامعه نیست و بهر روی یک چنین ابتکار عملی تنها می توانست امر چیرگی تام بر انسانها را مختل سازد. از سوی دیگر، بی وجدانی منحصر به او باش نبود و می شد در یک زمان نسبتاً کوتاه آنرا فرا گرفت. برای ماشینهای بیرحم چیرگی و انهدام، توده های بی فرهنگ و یکنواخت مواد خام بهتری بودند و استعداد آنرا داشتند که به جنایاتی حتی سهمگین تر از آن جنایتکاران حرفه ای دست یازند، مشروط بر آنکه این جنایات بخوبی سازمان داده شوند و ظاهر مشاغل را بخود بگیرند.

تصادفی نیست که اعتراضهای انگشت شمار علیه سنگدلیهای توده ای نازیها نسبت به یهودیان و اقوام اروپای شرقی، نه از سوی نظامیان و نه از جانب بخش دیگری از توده های محترم بی فرهنگ و یکنواخت جامعه، بلکه از سوی همان رفقای پیشین هیتلر به عمل آمده بودند که نمایندگان نمونه او باش بشمار می آمدند^۱. حتی

۱- برای مثال، *Welhelm Kube* کمیسر عالی نازیها در میسک و یکی از اعضای قدیمی



هیملر، نیرومندترین مرد آلمان پس از سال ۱۹۳۶، و یکی از «کولیهای مسلح» که صفاتی بسیار شبیه به صفات نخبگان روشنفکر داشت، در میان این اعتراض کنندگان جای نداشت. هیملر از هریک از رهبران اصلی جنبش نازی، «عادی‌تر» و



حزب نازی در سال ۱۹۴۱، در آغاز کشتار عمومی به رییس خود چنین نوشت: «من یقیناً آدم سرسختی هستم و می‌خواهم در حل مسئله یهودیان همکاری کنم، اما مردمی که در فرهنگ خودمان پرورش یافته‌اند، با گله‌های حیوانی بومی تفاوت دارند. آیا ما باید وظیفه کشتار یهودیان را در مورد لتونیها و لتوانیهای که حتی مردم بومی اینجا نیز آنها را امتیاز می‌دانند، اجراء کنیم. من اینکار را نمی‌توانم انجام دهم. من از شما می‌خواهم که بخاطر حیثیت رایش و حزب ما، در این مورد دستورهای روشنی صادر فرمایید که این قضیه به انسایتترین شیوه‌ای در نظر گرفته شود». این نامه در اثر Max Weinreich تحت عنوان *Hitler's Professors* نیویورک، ۱۹۴۶، صفحات ۱۵۳ و ۱۵۴ منتشر شده است. کوب در این پا در میانسی موفق نشده؛ اما کوشش همانند دیگری برای نجات جان کلیمیان دانمارکی از سوی W. Best، نازی مشهور و وزیر مختار رایش در دانمارک بعمل آمده بود که از کوشش کوب موفقتر بود. بهمین سان، آلفرد روزنبرگ که زمانی پستی نژاد اقوام اسلاو را موعظه می‌کرد، بدرستی نمی‌دانست که نظریه‌هایش روزی به معنی انهدام این اقوام تعبیر شوند. او که مسئول اداره امور اوکراین گشته بود؛ پس از آنکه مستقیماً از خود هیتلر تقاضای پادرمیانی کرده و نتیجه‌ای نگرفته بود، گزارشهای خشمگینی در باره اوضاع اوکراین در پاییز سال ۱۹۴۲ نوشته بود.

See *Nazi Conspiracy*, V, 2.

البته استثناهایی از این قاعده نیز وجود داشتند. مردی که پاریس را از نابودی نجات داد، یک ژنرال آلمانی بنام *Von cholitz* بود که حتی با آنکه می‌دانست «سالها بود که نازیها جنگ را باخته بودند»، هنوز «می‌ترسید که میباید بخاطر عدم اجرای فرامین مقام فرماندهی اش را از دست دهد». در مورد اینکه اوشهامت مقاومت در برابر فرمان «تبدیل پاریس به تلی از ویرانه» را بدون پشتیبانی قوی یک نازی قدیمی بنام *otto Abetz* سفیر آلمان در فرانسه داشت، بنابه شهادت خودش در محاکمه آبتز در پاریس، جای شک است. نگاه کنید به نیویورک تایمز، ۲۱ ژوئیه، سال ۱۹۴۹.

عامی نبود^۱. او نه کولبی همانند گوبلز و نه جنایتکار جنسی چون اشترايخر^۲ و نه عقليباخته‌ای ماند روزنبرگ، یا متعصبی همچون هیتلر و یا ماجراجویی چون گورینگ بود. او توانایی عالی سازمان دادن توده‌ها در قالب چیرگی تام، را از این تصور کسب کرده بود که بیشتر مردم، کولی‌وش، متعصب شدید، ماجراجو، دیوانه جنسی، عقليباخته و اجتماعاً ناکام نیستند، بلکه نخست و از همه بیشتر، صاحبان مشاغل و مردان علاقمند به خانواده هستند.

پناه بردن فرد عامی^۳ به زندگی شخصی، وقف کردن متعهدانه خویش به امور خانوادگی و شغلی، آخرین و تبهکن‌ترین محصول اعتقاد بورژوازی به رجحان مصلحت شخصی بر مصالح اجتماعی بود. فرد عامی همان بورژوازیست که از طبقه‌اش جدا شده است و فرد ذره شده‌ایست که فروریختگی طبقه بورژوا پدیدش آورده است. انسان توده‌ای که هیملر او را برای ارتکاب سهمگین‌ترین جنایتهای توده‌ای تاریخ سازمان داده بود، بیشتر صفات یک فرد عامی را داشت تا صفات او باش. او بورژوازی بود که درمیانه و پیرانه‌های جهان خویش، تنها نگران امنیت شخصی‌اش بود و آماده بود تا با کمترین تحریک، همه چیزش را — از اعتقاد گرفته تا شرف و حرمت خویش — برای این امنیت قربانی کند. نابود کردن حریم و اخلاق شخصی مردمی که به چیزی جز حفاظت از زندگی شخصی‌شان نمی‌اندیشند، از همه

۱- یک انگلیسی بنام *Stephen H. Roberts* در نوشته‌ای تحت عنوان

The Hous That Hitler Built به سال ۱۹۳۹، هیملر را مانند «یک مرد بسیار مؤدب و علاقمند به چیزهای ساده زندگی» توصیف می‌کند که «هیچیک از رزتهای نازیهای که چون نیمه خدایان رفتار می‌کنند را نداشت... رفتار این دیکتاتور پلیس آلمان هیچوجه به شغلش نمی‌آمد و من متقاعد شده‌ام که از او عادی‌تر در آلمان کسی را ندیده‌ام.» (صفحات ۸۹ و ۹۰). این گفته به شیوه عجیبی نظر مادر استالین را درباره پسرش بیادمان می‌آورد که بنا به تبلیغات بلشویکی در مورد او چنین نظر داده بود: «یک پسر نمونه، ایکاش همه مانند او بودند».

Souvarine op. cit., p. 656.

2- *Streicher.* 3- *Philistine*

ساده‌تر است. نازیها پس از چند سال قدرت و یکنواخت کردن منظم مردم، حقاً می‌توانستند اعلام کنند که «تنها کسی که هنوز بتواند یک فرد خصوصی وجود دارد، شخصی است که به خواب رفته است»^۱.

از سوی دیگر، در کمال لطف نسبت به افرادی از این نخبگان که زمانی فریب جنبشهای توتالیترا را خورده‌اند و یا گهگاه بخاطر تواناییهای عقلی شان حتی متهم شده‌اند که به جنبشهای توتالیترا الهام بخشیده‌اند، باید افزود که هر آنچه که این مردان نومید سده بیستم انجام داده یا نداده باشند، بهر روی بر توتالیتریسم نفوذی نداشتند؛ هر چند که در کوششهای موفقیت‌آمیز پیشین این جنبشها در جهت واداشتن جهان خارج به جدی گرفتن آیینهای ایدئولوژیک جنبش، نقش بازی می‌کردند. هرگاه که جنبشهای توتالیترا قدرت را بدست گرفتند، حتی پیش از آنکه رژیمهای توتالیترا آغاز به دست‌یازیدن به سهمگین‌ترین جنایاتشان کنند، از کل این گروه نخبگان هوادار جنبش دفع شر کرده بودند. هرگونه ابتکار عملی، روحی و هنری بهمان اندازه ابتکار گانگستری او باش، برای توتالیتریسم خطرناک است و هر دو برای جنبش، از مخالفت سیاسی صرف خطرناک‌ترند. سرکوبی پیگیرانه هرگونه صورت برتر فعالیت عقلی از سوی رهبران توده‌ای جدید، بیشتر از بیزارای طبیعی آنها از هر آنچه که نمی‌توانند بفهمند، مایه می‌گیرد. چیرگی تام، هرگونه ابتکار آزاد در هر حوزه‌ای از زندگی و هرگونه فعالیت را که کاملاً پیش‌بینی پذیر نباشد، بر نمی‌تابد. توتالیتریسم در رأس قدرت، همه استعدادها را درجه‌ای یک را بدون اعتنایی به هواداری آنها از جنبش، از سر کارها برمی‌دارد و بجای آنها عقلمانها و بی‌خردانی را می‌نشاند که همان بی‌عقلی و عدم آفرینندگی شان، بهترین تضمین وفاداری آنهاست^۲.

1- The remark was made by Robert Ley. See Kohn-Bramstedt, op. cite., p. 178.

۲- خط‌مشی بلشویکی از این جهت بسیار پیگیرانه است و چندان شناخته شده است که به شرح بیشتری نیاز ندارد. متهورترین مصداق این خط‌مشی پیکاسو است که با آنکه کمونیست شده بود،



← توضیح زیرنویس صفحه قبل

در روسیه خواستار نداشت. امکان دارد که تغییر نگرش ناگهانی آندره ژید پس از دیدن واقعیت شوروی سال ۱۹۳۶ (در کتاب بازگشت از شوروی)، بیفایده‌گی هنرمندان آفریننده را حتی بعنوان هوادار، برای استالین اثبات کرده باشد. تفاوت سیاست نازی با اقدامات بلشو یکی تنها در این بود که نازیها هنوز استعدادهای درجه یک شان را نکشته بودند.

بررسی مشروح کارنامه آن افراد نسبتاً اندکی از دانش پژوهان آلمانی که به نیتی فراتر از صرف همکاری و بخاطر اعتقاد به نازیسم داوطلبانه به جنبش پیوسته بودند، باید ارزشمند باشد. (بررسی *weinreich*، همان کتاب، که تنها بررسی موجود در این زمینه است گمراه کننده می باشد، زیرا او میان استادانی که کیتش نازی را پذیرفته بودند و آن کسانی که همه کارنامه شان را منحصراً از رژیم داشتند، تمایزی قایل نمی شود و دوره زندگی پیشین دانش پژوهانی را که پس از پیروزی جنبش بدان پیوسته بودند ندیده می گیرد و بدیسان، مردان مشهور با دستاوردهای بزرگ را در همان مفولۀ عقلباختگان نازی قرار می دهد.) جالبترین نمونه این مردان، کارل اشمیت *Carl Schmitt* حقوقدان است که نظریه های دست اول او درباره پایان دموکراسی و حکومت قانونی هنوز هم قابل مطالعه است. در میانه دهه ۱۹۳۰ او را برکنار کردند و بجای او نظریه پردازان حقوقی و سیاسی که نازیهای دو آتشه بودند همچون *Hans Frank* فرماندار اخیر لهستان، *Reinhard Hoehn* و *Gottfried Neese* را نشانند. آخرین کسی که با ناکامی رو برو شد، والتر فرانک تاریخنکار بود که یک ضد یهود مؤمن و عضو حزب سازی پیش از به قدرت رسیدن آن بود و در سال ۱۹۳۳ رییس مؤسسه نو بنیاد *Reichsinstitut für Geschichte des Neuen Deutschlands* که با ترس تحت عنوان *Forschungsabteilung Judenfrage* مشهور شده بود و ویراستاری جلد نهم ناچار شد که *Forschungen Zur Judenfrage, 1937-1944* را بر عهده داشت. او در سال ۱۹۴۰

مقام و اعتبارش را به آلفرد روزنبرگ مشهور واگذار کند که اثر او بنام *Der Mythos des 20. Jahrhunderts* یعنی اسطوره قرن بیستم یقیناً هیچ اعتباری در زمینه «پژوهشگری» ندارد. فرانک تنها به دلیل آنکه یک نیرنگباز بود، مورد بی مهری قرار گرفته بود.

آنچه را که هم او داش و هم نخبگانی که با چنان شوری بروی ناسیونال سوسیالیسم «آغوش گشوده بودند» نمی توانستند بفهمند، این بود که «شخص نمی تواند همینطور تصادفی بروی این نظم نوین آغوش گشاید. فراتر از هر گونه اشتیاق به خدمت، ضرورت گرینش بیرحمی

←

← توضیح زیرنویس صفحه قبل

جای دارد که نه شرایط مخففه می شناسد و نه مدارا»

(*Der weg der SS, issued by the SS Hauptamt-Schulung* s. n. d., p. 4.)

به سخن دیگر، نازیها در گزینش کسانی که می بایست به آنها تعلق داشته باشند، تنها به تصمیم خودشان متکی بودند و اعتنایی به «عارضه» عقاید دیگران نداشتند. همین قضیه در مورد گزینش بلشویکها برای پلیس مخفی نیز مصداق دارد. در

F. Beck and W. Godin report in Russian Purge and The Extraction of Confession, 1951, p. 160.

آمده است که اعضای NKVD از میان رده های حزبی بدون کوچکترین فرصتی برای داوطلبی این شغل برگزیده می شدند.

فصل دوم

جنبش توتالیتر

۱- تبلیغات توتالیتر

تنها نخبگان و او باش هستند که باید با قوه محرک خود توتالیتاریسم جذب شان کرد، در حالیکه توده‌ها را باید با تبلیغات بسوی جنبش جلب نمود. جنبشهای توتالیتر در زمان تلاش برای کسب قدرت و تحت شرایط حکومت قانونی و آزادی عقیده، تنها می‌توانند تا اندازه محدودی از ارعاب^۲ سودجویند. در این زمان که هنوز ارتباط عامه مردم با منابع اطلاعاتی دیگر کاملاً قطع نشده است، این جنبشها نیز مانند احزاب دیگر، باید به ضرورت جلب هواداران و موجه جلوه دادن خودشان در انظار عامه، توجه داشته باشند.

دیربست که این واقعیت شناخته و غالباً نیز اظهار شده است که در کشورهای توتالیتر، تبلیغات و ارعاب دوروی یک سکه را باز می‌نمایند^۳. بهرروی،

1- Momentum

2- Terror

۳- E. Kohn-Bramstedt, *Dictatorship and Political Police: The Technique of Control by Fear*, London, 1945, p. 164 ff.

تیین کتاب بالا این است که «ارعاب بدون تبلیغات، بیشتر اثر روانشناختی اش را از دست می‌دهد، همچنانکه تبلیغات بدون ارعاب نیز نمی‌تواند تأثیر کامل خود را بجا گذارد» (ص ۱۵۷). آنچه که در این عبارت و عبارتهای دور و تسلسلی مشابه آن ندیده گرفته می‌شود، این واقعیت است که نه تنها تبلیغات سیاسی، بلکه سراسر تبلیغ توده‌ای نوین، در برگیرنده عصری از



تنها بخشی از این نظر درست است. هر جا که توتالیترسیم سلطهٔ مطلق پیدا کند، تلقین را جایگزین تبلیغات می‌کند و خشونت را کمتر برای وحشترده ساختن مردم (این شیوه تنها در مراحل اولیه که هنوز مخالفت سیاسی وجود دارد بکار بسته می‌شود) و بیشتر برای تحقیق آیینهای ایدئولوژیک و دروغهای عملی جنبش، بکار می‌بندد. توتالیترسیم به اظهار این نظر بسنده نمی‌کند که با وجود واقعیت‌های عملی مغایر بگوید که بیکاری وجود ندارد؛ بلکه بعنوان بخشی از تبلیغاتش، حقوق بیکاری را لغو می‌کند^۱. این واقعیت فیز جالب است که اینگونه انکار بیکاری، آیین ایدئولوژیک سوسیالیستی قدیمی را، البته به شیوه‌ای غیرمترقبه، محقق می‌سازد: کسی که کار نمی‌کند، غذا هم نمی‌خورد. بعنوان نمونه‌ای دیگر، استالین زمانی که تصمیم گرفت تاریخ انقلاب روسیه بازنویسی شود، نسخهٔ تبلیغاتی تازه‌اش نه تنها انهدام کتابها و اسناد قدیمی‌تر را شامل شده بود، بلکه نابودی نویسنده‌گان و خواننده‌گان این کتابها و اسناد را نیز در بر گرفته بود: انتشار تاریخ رسمی نوین حزب کمونیست روسیه، نشانهٔ پایان گرفتن تصفیة بزرگی بود که به بهای نابودی یک دهم نسل کاملی از روشنفکران شوروی تمام شده بود. بهمین سان، نازیها در مناطق مفتوحهٔ اروپای



تهدید است. ازسوی دیگر، این قضیه که ارباب بدون تبلیغات می‌تواند کاملاً موثر باشد، تنها در مورد ارباب سیاسی مرسوم حکومت‌های بیدادگر صادق است. تنها زمانی که ارباب نه صرفاً به نیت اعمال زور از بیرون، بلکه بعنوان اعمال فشار از درون بکار می‌رود و هنگامی که رژیم سیاسی چیزی بیشتر از قدرت را خواستار است، ارباب به تبلیغات نیاز دارد. از این جهت است که نظریه پرداز نازی، Eugen Hadamovsky در *Propaganda und national Macht, 1933* می‌گوید که «تبلیغات و خشونت هرگز متناقض نیستند. کار برد خشونت می‌تواند بعنوان بخشی از تبلیغات باشد» (ص ۲۲).

۱- در آلمان رسماً اعلام شده بود که بیکاری در روسیهٔ شوروی «نابود شده» است. پیامد این اعلام آن بود که همهٔ حقوق بیکاری نیز «نابود شده» بود.

Anton Ciliga, The Russian Enigma, London. 1940, p. 109.

شرقی، برای سلطه بیشتر بر مردم این مناطق، از تبلیغات ضدیهودی استفاده کردند. آنها برای تحکیم تبلیغات شان نه از ارباب سود جسته بودند و نه نیازی بدان داشتند. زمانی که نازیها بخش بیشتر روشنفکران لهستانی را از بین بردند، آنها را نه بخاطر مخالفت شان، بلکه برای آن نابود کرده بودند که بنابر آیینهای عقیدتی نازیسم، لهستانیها فاقد عقل بودند؛ و زمانی که نقشه ربودن کودکان چشم آبی و موطلایی لهستانیهای آلمانی نژاد را کشیدند، اینکار را نه برای هراساندن مردم، بلکه برای نجات «خون آلمانی» انجام داده بودند.^۱

۱- عملیات موسوم به « Operation Hay » که به فرمان هیملر در شانزدهم فوریه ۱۹۴۲ در مورد «افراد آلمانی نژاد لهستان» آغاز شده بود، قید کرده بود که فرزندان افراد آلمانی نژاد باید به خانواده‌هایی واگذار شوند که «بدون خودداری و از روی عشق به خون پاکی که در این کودکان جریان دارد، با اشتیاق آماده پذیرش آنها باشند.»

Nuremberg Document R 135, Photo Stated by The Centre de Documentation Juive, Paris.

بنظرمی رسد که در ژوئن ۱۹۴۹، ارتش نهم آلمان ۴۰,۰۰۰ تا ۵۰,۰۰۰ کودک را عملاً ربوده و آنها را به آلمان انتقال داده باشد. یک گزارش در این باره به ستاد کل ارتش آلمان از سوی مردی به نام براندنبورگ، از طرحهای مشابهی در اوکراین یاد می کند.

Document PS 031, Published by Leon Poliakov, in Breviaire de la Haine, p. 317.

خود هیملر بارها به این طرح اشاره کرده بود. نگاه کنید به *Bad Schachen* که خلاصه‌ای از سخنرانی هیملر را در کراکو، مارس ۱۹۴۲، دربر دارد. نگاه کنید به سخنرانی او در ۱۹۴۳ در *Bad Schachen* مندرج در *Kohn, Brastedt op. cit., p. 244* چگونگی گزینش این کودکان را می توان از طریق آزمونهای پزشکی آنها در بخش پزشکی ۲ مینسک در دهم اوت ۱۹۴۲ بدست آورد. برای مثال، آزمون نژادی ناتالی هارپ متولد اوت ۱۹۲۲، نشان می داد که او یک دختر خوب پرورش یافته از نسل بالتیک شرقی با مشخصات نژادی اروپای شمالی است.

Document in the archives of the Yiddish Scientific Institute, New York, No. OCC E 3a-17.



از آنجا که جنبشهای توتالیتر در جهانی غیر توتالیتر وجود دارند، ناچارند به آنچه که ما معمولاً تبلیغات می خوانیم متوسل شوند. اما چنین تبلیغاتی همیشه متوجه یک قلمرو غیر توتالیترند — چه قشرهای غیر توتالیتر جمعیت بومی و یا کشورهای غیر توتالیتر خارجی. پهنه این قلمرو غیر توتالیتر که هدف تبلیغات توتالیتر هستند، می تواند بسیار متغیر باشد. تبلیغات توتالیتر حتی پس از به قدرت رسیدن جنبش، ممکن است آن بخشهایی از جمعیت بومی را هدف قرار دهد که هنوز هم با وجود تلقین کافی، به یکنواختی کامل دست نیافته اند. در این زمینه، سخنرانیهای هیتلر برای ژنرالهایش در زمان جنگ، بهترین الگوی اینگونه تبلیغات بشمار می آید؛ دروغهای شایخداری که پیشوا ضمن کوشش برای جلب رضایت آنها چاشنی ژستهایش می کرد، از مشخصات اصلی اینگونه سخنرانیها بشمار می آید^۱. همچنین این قلمرو غیر توتالیتر، می تواند گروههایی از هوادارانی را در بر گیرد که هنوز برای پذیرش هدفهای جنبش آمادگی ندارند. سرانجام، غالباً پیش می آید که حتی اعضای حزب نازی از سوی دار و دسته نزدیک به پیشوا یا لایه های نخبگان حزب، به چنین قلمروی



برای اطلاع از چگونگی انهدام روشنفکران لهستانی که به عقیده هیتلر می بایست «بدون هیچگونه تردیدی ریشه کن شوند»، نگاه کنید به

Poliakov, op. cit., p. 312 and Document No 2472.

۱ — به سخنرانیهای هیتلر مراجعه شود. در تابستان ۱۹۴۲، او هنوز از «بیرون راندن آخرین بقایای یهودیان از اروپا»، (ص ۱۱۳) و استقرار مجدد آنها در سبیری، آفریقا و ماداکاسکار سخن می گوید، حال آنکه در واقعیت امر، او پیش از هجوم به روسیه و شاید در سال ۱۹۴۰، تصمیم به اتخاذ «راه حل نهایی» گرفته بود و دستور بر پایی کوره های گاز را در پاییز ۱۹۴۱ داده بود.

See Nazi Conspiracy and Aggression, II, pp. 265 ff., III, pp. 783 ff. Document PS 1104; V. pp. 322 ff. Document PS 2605).

خود هیتلر در بهار ۱۹۴۱ بخوبی می دانست که «یهودیان باید با پایان گرفتن جنگ تا آخرین نفر نابود شوند. این خواست و فرمان برگشت ناپذیر پیشوا است».

Dossier Kersten in the Centre de Document Juive.

تعلق می‌یابند که در این صورت، آنها نیز به تبلیغات نیاز پیدا می‌کنند، چرا که هنوز به اندازه کافی تحت چیرگی قرار نگرفته‌اند. برای پرهیز از غلو کردن در مورد اهمیت دروغهای تبلیغاتی، باید نمونه‌های متعددی را نیز یادآور شویم که در آنها هیتلر کاملاً صادق بود و هدف راستین جنبش را بی‌پرده تعریف کرده بود؛ البته این سخنرانیها برای عامه مردم که برای یک چنین سطحی از سازگاری آمادگی نداشتند طرحریزی نشده بودند^۱. اما باید گفت که چیرگی توتالیتر اساساً می‌کوشد شیوه‌های تبلیغاتی را به سیاست خارجی اش محدود سازد و یا برای مجهز ساختن شاخه‌های خارجی جنبش به مواد مناسب، از آنها استفاده می‌کند. هرگاه تلقین توتالیتر در داخل کشور با شیوه‌های تبلیغاتی و یژه خارج از کشور در تعارض افتد، آن تبلیغات خارجی در داخل کشور، بعنوان یک «مانور تاکتیکی موقتی» توجیه می‌شود (این قضیه زمان جنگ جهانی دوم در روسیه پیش آمد، البته نه زمانی که استالین با هیتلر پیمان اتحاد بسته بود، بلکه هنگامی که جنگ با هیتلر او را به اردوگاه کشورهای دموکراسی پیوست)^۲.

۱- در این باره گزارش جالبی از یک بحث در دفتر مرکزی پیشوا در شانزدهم ژوئیه ۱۹۴۰ در دست است که هیتلر در حضور روزنبرگ، لامرزو کیتل، «اصول اساسی» زیر را بیان داشته بود: «اکنون ضرورت دارد که هدف نهایی مان را در برابر مردم سراسر جهان برملا نسازیم. پس در این زمان نباید آشکار شود که فرامین مربوط به حفظ صلح و نظم در سرزمینهای اشغالی... در جهت یک راه حل نهایی هستند. همه اقدامات ضروری - اعدامها و بینه کن کردنها - را می‌توان انجام داد و باید هم انجام گیرند.» پس از این مباحثه بحث دیگری می‌آید که در آن از هیتلر سخنی گفته نمی‌شود و هیتلر در آن شرکت ندارد. شاید می‌بایست چنین وانمود شود که او از این صحبتها اطلاع آشکاری ندارد. *Document L 221 in the Centre de Document Juive*

۲- برای آگاهی از اطمینان استالین به اینکه هیتلر به روسیه حمله نخواهد کرد، به کتاب ایزاک دو پچر *Stalin: a Political Biography, New York, 1949, pp. 454 ff. & Footnote on p. 458.*

«تازه در سال ۱۹۴۸ بود که رییس کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی و معاون نخست‌وزیر،



این تمایز قابل شدن میان آیین عقیدتی خاص کسانی که مشرف به کیش جنبش شده‌اند و تبلیغ و یژه نوآموزان خارجی جنبش، در زمان پیش از به قدرت رسیدن جنبش صورت می‌گیرد. رابطه میان تبلیغات و تلقین، از یکسوی به حجم جنبش بستگی دارد و از سوی دیگر به فشار خارجی. هر چه که جنبش کوچکتر باشد، انرژی بیشتری صرف تبلیغات خواهد شد؛ و هر چه که از جهان خارج فشار بیشتری بر رژیم‌های توتالیتار وارد شود — فشاری که حتی در پشت پرده آهتین نیز نمی‌توان ندیده‌اش گرفت — دیکتاتورهای توتالیتار فعالانه‌تر تبلیغ خواهند کرد. نکته اصلی این است که ضرورت‌های تبلیغات غالباً از جهان خارج تحمیل می‌شوند و خود این جنبش‌ها در واقع نه تبلیغ، بلکه تلقین می‌کنند. اما تلقین که بناگزی با ارباب همراه است، بموازات توانا تر شدن جنبش‌ها یا منزوی گشتن حکومت‌های توتالیتار و کسب تأمین در برابر دخالت خارجی، افزایش می‌یابد.

باید گفت که تبلیغات، بخشی از «جنگ روانی» بشمار می‌آید، اما ارباب چیز دیگری است. ارباب حتی پس از آنکه رژیم‌های توتالیتار به هدف‌های روانشناختی شان دست می‌یابند، همچنان بکار گرفته می‌شود: وحشت واقعی ارباب در این است که بر مردمی یکسره مطیع حاکم می‌شود. در جای که فرمانروایی ارباب به کمال خویش می‌رسد، مانند اردوگاه‌های کار اجباری، تبلیغات یکسره ناپدید می‌شود و حتی در آلمان نازی آشکارا ممنوع می‌گردد! به سخن دیگر،



N. Voznesensky افشاء کرد که برنامه‌های اقتصادی برای ۹ ماهه اول ۱۹۴۱، بر پایه مصرف زمان صلح طرح‌ریزی شده بودند و برنامه جدید متناسب با جنگ، تنها پس از آغاز جنگ با آلمان تنظیم گشته بود. اظهار نظر دو یچر درباره عدم آمادگی جنگی روسیه، اکنون دیگر با گزارش خروشچف در مورد واکنش استالین در برابر حمله آلمان به اتحاد شوروی، کاملاً تأیید شده است. نگاه شود به «سخنرانی درباره استالین» در بیستمین کنگره حزب، نیو یورک، تأییمز، ۵ ژوئن ۱۹۵۶.

۱- «آموزش [در اردوگاه‌ها] شامل انضباط است، در اینجا هیچ نوع آموزش عقیدتی نباید در کار



تبلیغات یکی از مهمترین ابزارهای توتالیتریزم در معامله با جهان غیرتوتالیتر است؛ حال آنکه ارباب، گوهر راستین اینگونه حکومت بشمار می آید. همچنانکه در کشورهای دارای حکومت قانونی، وجود قوانین به شمار کسانی که این قوانین را زیر پا می گذارند بستگی ندارد، وجود ارباب در حکومت‌های توتالیتر نیز به عوامل روانشناختی یا ذهنی، بستگی اندکی دارد.

ارباب بعنوان مکمل تبلیغات، در نازیسم بیش از کمونیسم نقش داشت. نازیها همچنانکه در موج اولیه جنایات سیاسی در آلمان نشان داده بودند، به قتل شخصیت‌های برجسته‌ای چون راتنوا^۱ و ارزبرگر^۲ مخاطره نمی کردند، بلکه بجای آنها، کارگزاران کوچک سوسیالیست و یا اعضای بانفوذ ولی گمنام احزاب مخالف را می کشتند، تا خطر عضویت در این احزاب را به مردم گوشزد نمایند. اینگونه قتل توده‌ای که هنوز در ابعاد نسبتاً کوچکی صورت می گرفت، بیش از پیش افزایش می یافت، زیرا چه پلیس و چه دادگاهها، متخلفان سیاسی در جناح راست را بگونه‌ای جدی تحت پیگرد قرار نمی دادند. این نوع اعمال برای آنچه که یک تبلیغگر نازی بدرستی آنها «تبلیغ قدرت»^۳ خوانده بود، بسیار ارزشمند بود؛ اینگونه آدمکشیهای سیاسی برای مردم آشکار ساخته بودند که قدرت نازیها از قدرت مراجع قانونی بزرگتر است و عضویت در یک سازمان شبه نظامی نازی برای انسان امنیت بیشتری کسب می کند تا وفادار بودن به جمهوری. نازیها با استفاده ویژه‌ای که از

باشد، زیرا بیشتر این زندانیان، روحیه‌ای مانند بردگان دارند.»

(Heinrich Himmler, *Nazi Conspiracy*, IV, 616 ff).

1- Rathenau 2- Erzberger

۳- همان کتاب Eugen Hadamovsky ما در ادبیات مربوط به تبلیغات توتالیتر، اثر برجسته‌ای را تشکیل می دهد. او بدون ذکر از هیتلر، به هواداری از نازیها، تفسیر هوشمندانه و روشنگری از بیان خود هیتلر در موضوع «تبلیغات و سازمان» بدست می دهد. کتاب دوم نبرد من، فصل ۱۱.

جنایات سیاسی شان می کردند، این اثر را بسیار تشدید کرده بودند. آنها همیشه این جنایات را آشکارا می پذیرفتند و هرگز برای «زیاده‌رویهای رده‌های پایین حزب» پوزش نمی خواستند — اینگونه پوزش‌خواهیها بیشتر کار هواداران نازی بود — و بدین شیوه — با نشان دادن خودشان بعنوان افرادی متفاوت با «حرف مفت زنان» احزاب دیگر، مردم را تحت تأثیر قرار می دادند.

همانندیهای اینگونه ارباب با گانگستریسم، چندان آشکار است که نیازی به نشان دادن ندارد. این بدان معنا نیست که همچنانکه گهگاه نتیجه‌گیری شده است، بگوئیم نازیسم همان گانگستریسم است؛ بلکه منظورمان تنها این است که نازیها بدون پذیرفتن سازمانهای گانگستری آمریکایی، از آنها چیزهای بسیاری آموختند، همچنانکه در تبلیغاتشان نیز از تبلیغات تجارتهای آمریکایی، مسلماً درسهای آموزنده‌ای فرا گرفته بودند.

بهرروی، در تبلیغات توتالیتار، آنچه که از تهدیدها و جنایات مستقیم علیه افراد مهمتر است، نخست، کاربرد اشارات تهدید آمیز غیرمستقیم و پنهانی علیه کسانی است که به تعالیم توتالیتارتن در نمی دهند و سپس، ارتکاب قتل توده‌ای علیه «کنهکاران» و «بیگناهان»، بدون قایل شدن تمایزی میان این دودسته. در تبلیغات کمونیستی، مردم را با واپس ماندن از خط سیر تاریخ و زمان و بیهوده ضایع کردن زندگی تهدید می کنند، درست همچنانکه نازیها نیز مردم را از زندگی برخلاف قوانین جاودانه طبیعت و حیات و تباهی جبران ناپذیر و اسرارآمیز خونشان می ترسانند. تاکید شدید تبلیغات توتالتر برماهیت «علمی» اظهاراتش، با برخی از فنون تبلیغات تجارتهای که آنها نیز توده‌ها را خطاب قرار می دهند، مقایسه شده است. بلی، این مقایسه درست است، زیرا ستونهای آگهی‌های تبلیغاتی هرروزنامه‌ای این «علمیگری»^۱ را نشان می دهند و بدین وسیله، هر تولیدکننده‌ای با واقعیات و ارقام و کمک یک بخش «تحقیقاتی» ثابت می کند که صابون او «بهترین صابون در

1- Scientificity

جهان» است.^۱ و این نیز حقیقت دارد که عنصری از خشونت در این اغراقهای تخیلی مردان تبلیغات وجود دارد و در پشت اینگونه اظهارنظرها که دخترانی که از این نوع صابون استفاده نمی کنند ممکن است زندگی را همچنان با جوش صورت و بدون شوهر به سر آرند، رویای وحشی انحصار کمین کرده است، دایر بر اینکه روزی سازنده «ننها صابونی که از جوش صورت جلوگیری می کند»، ممکن است قدرت آنرا پیدا کند که همه دخترانی را که از صابون او استفاده نمی کنند بدون شوهر نگاهدارد. علم در هر دو مورد تبلیغات تجارتي و توتالیتزر، فقط جانشین آشکاری برای قدرت است. همینکه جنبشهای توتالیتزر به قدرت می رسند، ذهن آنها از اشغال دلایل «علمی» بیرون می آید. نازیها حتی آن پژوهشگرانی را که مشتاق بودند به آنها خدمت کنند، نیز رد کردند و بلشو یکها از اشتها دانشمندانشان برای مقاصد یکسره غیرعلمی استفاده کردند و وادارشان نمودند که نقش نیرنگباز را بعهده گیرند.

اما راجع به همانندبهای تبلیغات تجارتي توده گیر و تبلیغات توده ای توتالیتزر که غالباً در مورد آن اغراق هم می شود، از این فراتر نباید رفت. بازرگانان معمولاً رست پیشگویان را بخود نمی گیرند و پیوسته درصد اثبات درستی پیشگویبهایشان نیستند. مشخصه علمیگری تبلیغات توتالیتزر، اصرار تقریباً منحصر به فرد آن بر پیشگویی علمی است؛ اینگونه پیشگویی با پیشگویبهای قدیمی تری که در گذشته جاذبه داشتند، تفاوت دارد. خاستگاه عقیدتی سوسیالیسم از یکسوی و نژادپرستی از سوی دیگر، آشکارتر از همه، زمانی خود را نشان می دهد که سخنگویان آنها تظاهر می کنند که نیروهای نهفته ای که انسان را در زنجیره سرنوشت بختیار می کند، کشف کرده اند. البته، «نظامهای مطلقگرایی که همه رویدادهای تاریخ را چنان وابسته به نخستین علت های بزرگ مرتبط با زنجیره سرنوشت نشان می دهند که توگویی

۱- تحلیل هیتلر از «جنگ تبلیغاتی» (نبرد من، کتاب ۱، فصل ۶) بر این جنبه تجارتي تبلیغات تأکید می ورزد و از مثال تبلیغ صابون استفاده می کند. در مورد اهمیت این تحلیل، اغراق شده است، حال آنکه ایده های مثبت بعدی او در باره «تبلیغات و سازمان» ندیده گرفته شده است.

انسانها از صحنه تاریخ نژاد بشر بیرون رانده شده‌اند» (به تعبیر الکسی دوتوکویل)، برای توده‌ها بسیار جاذبه دارد. اما در این تردیدی نیست که رهبران نازی نیز به آیینهای عقیدتی زیر باور داشتند و از آنها صرفاً بعنوان تبلیغات استفاده نمی‌کردند: «هرچه که ما قوانین طبیعت و حیات را درستتر تشخیص دهیم و ببینیم، بیشتر می‌توانیم خودمان را با خواست قادرمتعال تطبیق دهیم، و هرچه که بصیرت بیشتری نسبت به خواست قادرمتعال پیدا کنیم، پیروزیهای ما نیز بزرگتر خواهند بود»^۱. کاملاً آشکار است که با اندکی دگرگونی در عبارات بالا، به دو جمله زیر که کیش استالین را بیان می‌کنند، می‌رسیم: «هرچه که قوانین تاریخ و کشمکش طبقاتی را درستتر دریابیم، بهتر می‌توانیم خود را با ماتریالیسم دیالکتیک تطبیق دهیم و هرچه که بینش ما از ماتریالیسم دیالکتیک ژرفتر باشد، پیروزیهای ما نیز بزرگتر خواهند بود». بهر روی، مفهوم استالین از «رهبری درست»^۲ را بهتر از این نمی‌شد بیان کرد.

تبلیغات توتالیتار، علمیگری عقیدتی و فن عبارتپردازی اش را در قالب پیش‌بینیهای بسیار بلندمدت و توخالی می‌گنجانند، زیرا از نظر عوامفریبی، بهترین راه

۱- به یادداشتهای مهم مارتین بورمن درباره «رابطه ناسیونال سوسیالیسم و مسیحیت» در کتاب *Nazi Conspiracy, VI, 1036 ff.* مراجعه کنید. فورمولهای مشابهی را می‌توان در جایجای جزوه‌های منتشره از سوی اس اس برای «تلقین عقیدتی» نوآموزانش، پیدا کرد. «قوانین طبیعت، تابع یک اراده دگرگونی ناپذیر هستند که نمی‌توان آنرا تحت تأثیر قرارداد. از همین روی، تشخیص این قوانین برای ما ضروری است».

“SS- Mann und Blustfrage.”

Schriftenreihe für die weltanschauliche Schulung der Ordnungspolizei, 1942.

همه اینها نسخه‌های دیگری هستند از برخی عبارات کتاب *فرد من هیتلر* که یکی از آنها عبارت زیر است که بعنوان سرلوحه جزوه یادشده نقل شده است: «اگر انسان بخواهد علیه منطق آهنین طبیعت بستیزد، با اصول اساسی تعارض پیدا خواهد کرد که وجودش را بعنوان انسان، مذبون آنها است».

2- J. Stalin, *Leninism (1933) Vol. II, Chapter iii.*

برای پرهیز از بحث بیشتر، این است که گفته شود تنها آینده می تواند حقیقت این پیشگوییها را آشکار سازد و بدین شیوه، کاری کرد تا استدلال از قید هرگونه نظارت زمان حال خلاصی یابد. اما بهر روی، ایدئولوژیهای توتالیتر این شیوه را ابداع نکردند و تنها آنها نبودند که آنرا بکار بستند. دیری بود که علمگیری تبلیغات توده گیر، در سیاست جدید وسیعاً بکار می رفت، تاحدی که حتی بعنوان نشانهٔ عمومیت تسخیر اذهان بوسیلهٔ علم تلقی شده بود، یعنی همان وضعی که مشخصهٔ جهان غرب از زمان رشد ریاضیات و فیزیک در سدهٔ شانزدهم بود. از همین روی، چنین می نماید که توتالیترسم فقط آخرین مرحله در فراگردی باشد که طی آن، «علم بتی گشته بود که می بایست نامالایمات زندگی را بگونهٔ معجزآسایی رفع کند و طبیعت انسان را دگرگون سازد»^۱. در واقع، میان علمگیری و پیدایی توده‌ها، از آغاز، بستگی وجود داشت. «جمعگرایی»^۲ توده‌ها از سوی کسانی خوشامد گفته شده که امیدوار بودند با پیدایش «قوانین طبیعی تحول تاریخی»، پیش بینی ناپذیری اعمال و رفتار بشر از بین برود^۳. نمونهٔ این افراد، آنفانتین^۴ است که فرارسیدن زمانی را می توانست ببیند که «هنر به جنبش درآوردن توده‌ها» چندان کمال یابد که نقاش، موسیقیدان و شاعر، بتواند به همان اندازهٔ ریاضیدانی که یک مسئلهٔ هندسی را حل می کند و یا شیمیدانی که یک ماده را آنالیز می نماید، با قطعیت عمل کند و از نتایج مثبت آن برخوردار یابد». از این عبارت سپس چنین نتیجه گیری شده بود که تبلیغات جدید در همین زمان و در همین جا زاده می شود^۵.

1- Eric Voegelin, "The Origins of Scientism," *Socia Research*, 1948.

2- Collectivism

3- See F. A. V. Hayek, "The Counter-Revolution of Science" in *Economica*, Vol. VIII, p. 13.

4- Enfantin

5- *Ibid.*, p. 137. The quotation is from the *Saint-Simonist magazine*, *Producteur*, 1, 399.

باهمه کاستی‌های مثبت‌گرایی^۱، عملی‌اندیشی^۲ و رفتارگرایی و با اینکه این مکاتب در شکل عقل سلیم سده نوزدهم تأثیر شایانی داشتند، بازهم بهیچ‌روی نمی‌توان گفت که «رشد سرطانی بخش فایده‌گرایی^۳ وجود انسان»، شاخص توده‌های مورد هدف تبیغات توتالیتر و علم‌گیری بود. اعتقاد مثبت‌گرایان آنجا که ما از آگوست کنت می‌دانیم، این است که آینده سرانجام تحت پیش‌بینی علمی در خواهد آمد و این اعتقاد بر پایه تشخیص مصلحت^۴ بعنوان نیروی همه‌گیر در تاریخ و نیز بر این فرض استوار است که قوانین عینی قدرت را می‌توان کشف کرد. نظریه سیاسی روهان^۵ که می‌گوید «شاهان بر مردمان فرمانروایی می‌کنند و مصلحت بر شاهان» و مصلحت عینی تنها قاعده‌ایست که «هرگز به خطا نمی‌رود» و «زندگی و مرگ حکومتها بستگی به تشخیص درست و نادرست مصلحت دارد»، البته هسته سنتی فایده‌گرایی، مثبت‌گرایی و یا سوسیالیسم جدید است، اما هیچیک از این نظریه‌ها هرگز نمی‌گویند که «تبدیل سرشت بشر» که توتالیتریسم واقعاً می‌کوشد محقق سازد، امکانپذیر است. برعکس، همگی این نظریه‌ها آشکارا یا تلویحی چنین می‌پندارند که سرشت بشر دگرگونی‌ناپذیر است و تاریخ، داستان دگرگونی مقتضیات عینی و واکنشهای بشری نسبت به این مقتضیات است و مصلحت، اگر درست تشخیص داده آید، می‌تواند به دگرگونی مقتضیات بینجامد و نه به دگرگونی واکنشهای بشری بمعنی مطلق آن. «علم‌گرایی»^۶ در سیاست، هنوز فرضی بر این است که هدفش رفاه بشر است؛ مفهومی که با توتالیتریسم یکسره بیگانه است.^۷

1 - Positivism

2 - Pragmatism

3 - utilitarian

4 - interest

5 - Rohan

6 - Scientism

۷ - William Ebenstein در کتاب *Nazi State*، نیویورک، ۱۹۴۳، در بحث از «اقتصاد جنگی دیمی» دولت نازی، تقریباً تنها منتقدی است که دریافته است که «بیشتر بحثهای بی‌پایان... درباره مذهب سوسیالیستی یا سرمایه‌داری اقتصاد آلمان تحت رژیم



درست بخاطر درنظر داشتن هسته فایده گرای ایدئولوژیها بود که رفتار ضد فایده گرای حکومت‌های توتالیتزر و بی‌تفاوتی کامل آنها نسبت به مصلحت توده‌ها، اینچنین مایه شگفتی شده است. این قضیه در سیاست معاصر، عنصر غیرمترقیه و پیش‌بینی ناپذیری را وارد کرده است. به‌رروی، تبلیغات توتالیتزر – گرچه با ظفره رفتن از قضیه اصلی حتی پیش از به قدرت رسیدن توتالیتریسم، نشان می‌دهد که توده‌ها چقدر از توجه به مصلحت صرف دست کشیده‌اند. از همین‌روی، ظن متفقین دایر بر اینکه فرمان قتل دیوانگان از سوی هیتلر در آغاز جنگ، از نیاز به دفع شر تغذیه غیرضروری در زمان جنگ مایه می‌گرفت، سراپا ناموجه بود^۱. جنگ هیتلر را به دورانداختن ملاحظات اخلاقی ناچار نساخته بود، بلکه او کشتار توده‌گیر جنگ را بعنوان فرصت بی‌نظری می‌دانست تا طی آن، برنامه کشتاری را آغاز کند که همانند همه نکات دیگر برنامه‌اش، برای هزاره‌های آینده محاسبه شده بود^۲. از آنجا که در



نازی، بیبایه است... زیرا این بحثها می‌خواهند این واقعیت را ندیده گیرند که سرمایه‌داری و سوسیالیسم، مفوله‌هایی هستند که به اقتصاد رفاهی غرب وابسته‌اند» (ص ۲۳۹).

۱- شهادت کارل براندت، یکی از پزشکان منتصب هیتلر و مسئول اجرای برنامه مرگ آسان، در این زمینه بسیار گو یا است.

Medical Trial. US against Karl Brandt et al. Hearing of May 14, 1947.

براندت با حرارت علیه این ظن اعتراض کرد که طرح یادشده برای حذف مصرف کنندگان اضافی ریخته شده بود. او تاکید کرد که اعضای حزبی که در بحث راجع به این طرح، چنین استدلالهایی می‌کرده‌اند، همیشه به شدت تویخ می‌شدند. بعقیده او، اقدامات یاد شده صرفاً از «ملاحظات اخلاقی» مایه می‌گرفتند. همین قضیه در مورد بنه کن کردنها نیز صحت دارد. یادداشت‌های نومیدانه انبوهی از ژرنالهای آلمانی در دست است که همگی از این شکوه دارند که بنه کن کردن میلیونها یهودی و لهستانی، با بی‌اعتنایی کامل به هر گونه «ضرورت جنگی و اقتصادی» انجام گرفته بودند. مراجعه شود به *Poliakov*، همان کتاب، ص ۲۲۱ و نیز اسناد مندرج در آن.

۲- فرمان تعیین کننده‌ای که همه کشتارهای توده‌ای بعدی را به حرکت درآورده بود، در یکم



سراسر تاریخ اروپا، طی چند سده به مردم آموخته بودند که هر عمل سیاسی را برحسب اصل کسب امتیاز^۱ داوری کنند و همه رویدادهای سیاسی را برفوق منافع اصلی و یژه‌شان بازنگرند، سیاستمداران اروپایی ناگهان خود را بایک عنصر پیش‌بینی ناپذیر و غیرمترقبه روبرو یافتند. با آنکه تبلیغات توتالیتزر بخاطر کیفیات عوام‌فریبانه‌اش، دیری پیش از به قدرت رسیدن، صریحاً می‌گفت که توده‌ها به ندرت تحت تأثیر غریزه معروف صیانت ذات به حرکت درمی‌آیند، بازهم حرف آنها جدی گرفته نمی‌شد. بهر روی، تبلیغات توتالیتزر چندان هم بر پایه عوام‌فریبی استوار نیست، بلکه این پیروزی بیشتر مبتنی بر این آگاهی است که مصلحت بعنوان یک تیروی همگانی تنها زمانی احساس می‌شود که ارگانهای سیاسی استوار، خطوط ارتباطی ضروری میان فرد و گروه را برقرار سازند. در میان توده‌هایی که خصلت اصلی آنها عدم تعلق به هرگونه ارگان اجتماعی یا سیاسی است و از همبندی، تنها هرج و مرج کامل منافع شخصی را بازمی‌نمایند، هیچ تبلیغ مؤثری بر مبنای مصلحت صرف نمی‌توان انجام داد. تعصب شدید اعضای جنبشهای توتالیتزر که از نظر شدت با بیشترین وفاداری اعضای احزاب عادی قابل مقایسه نیست، از فندان مصلحت شخصی توده‌هایی مایه می‌گیرد که کاملاً برای قربانی کردن خودشان آماده‌اند. نازیها ثابت کرده‌اند که یک شخص می‌تواند باشعار «وگرنه، نابود خواهیم شد» کل جمعیت یک کشور را به جنگ کشاند (شعاری که تبلیغات جنگی ۱۹۱۴ سخت از آن پرهیز می‌کرد). و تازه این شعار در زمان بینوایی، بیکاری یا آرزوهای عقیم ملی، سر داده نمی‌شود. همین روحیه، در آخرین ماههای جنگی که دیگر باخت آن آشکار گشته بود، نیز خود را نشان داد؛ در این زمان، تبلیغات نازی مردمی را که دیگر سخت در



سپتامبر ۱۹۳۹ به امضای هیتلر رسید — یعنی در همان روز شعله‌ور شدن جنگ — و این فرمان تنها شامل دیوانگان نبود و (برخلاف همه پندارهای نادرست) همه «بیماران درمان ناپذیر» را در بر می‌گرفت. در اینجا دیوانگان تنها در اولویت قرار گرفته بودند.

1- Cui bono

هراس افتاده بودند، چنین تسلی می داد که پیشوا «با آن خردمندی اش قول داده است که در صورت شکست، برای مردم آلمان یک مرگ آسان با گاز فراهم کند»^۱. جنبشهای توتالیتزر سوسیالیسم و نژادپرستی را از محتوای فایده گرای شان که همان مصالح یک طبقه یا ملت باشد، تهی می سازند. قالب پیشگویی خطاناپذیر این مفاهیم، از محتوای شان مهمتر گشته بود^۲. خطاناپذیری بی حد و حصر، شرط اصلی یک رهبر توده‌ای شده بود؛ او هرگز خطایی را نمی توانست بپذیرد^۳. این فرض خطاناپذیری، چندان بر پایه هوشمندی برتر استوار نیست، بلکه بیشتر مبتنی است بر تفسیر درست نیروهای اساساً قابل اعتماد تاریخ یا طبیعت، یعنی نیروهایی که نه شکست و نه نابودی می تواند غلط بودن آنها را اثبات کند، زیرا این نیروها در

1- *Fredrich Percyval Reck-Malleczewen, Tagebuch eines Verzweifelten, 1947. p. 190.*

۲- هیتلر برتری جنبشهای ایدئولوژیک بر احزاب سیاسی را بر این واقعیت استوار ساخته بود که ایدئولوژیها (Weltanschauungen) همیشه «خط ناپذیری شان را اعلام می دارند» (نیردمن، کتاب دوم، فصل ۵)، نخستین صفحات کتابچه راهنمای رسمی جوانان هیتلری، *The Nazi Primer, New York, 1938* تأکید بر این دارند که همه مسایل ایدئولوژیکی که پیش از این «غیر واقعی» و «غیر قابل فهم» دانسته می شدند، «اکنون چندان آشکارا و ساده گشته اند که هر یک از رفقا می تواند آنها را دریابد و در حل مسایل یاد شده همکاری کند».

۳- نخستین «پیمان یک عضو حزب که در *Organization der NSDAR* قید شده، چنین است: «پیشوا همیشه برحق است»، چاپ ۱۹۳۶، ص ۳۸. اما در

Dienstvorschrift für die P. D. der NSDAR.

چاپ ۱۹۳۲ این پیمان چنین بیان شده بود: «تصمیمات هیتلر برگشت ناپذیر است». به تفاوت جمله بندی دقت کنید.

«ادعای خطاناپذیر بودن استالین و تروتسکی و اینکه آنها هرگز خطایی را صادقانه نپذیرفته بودند»، تفاوت تعیین کننده آنها را با لتین نشان می دهد.

Souvarin, Stalin: A Critical Survey of Bolshevism, New York, 1948, p. 148.

درازدت خودشان را نشان می دهند^۱. رهبران توده‌ای در رأس قدرت، یک دلواپسی دارند که همه ملاحظات فایده‌گرایانه را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و آن، این است که پیشگوییهای شان راست از کار درآید. نازیها در پایان جنگ، همه توان متمرکز سازمانی و هنوز پابرجای شان را در جهت نابودی هرچه بیشتر آلمان بکار برده بودند تا پیشگویی شان که آلمان در صورت شکست و یران خواهد شد، درست از کار درآید.

اثر تبلیغاتی خطاناپذیری دیکتاتورهای توتالیتار و توفیق شکست‌انگیز آنها در واتمود کردن خودشان بعنوان عوامل صرفاً تفسیرگر نیروهای قابل پیش‌بینی، عادت شان داده است که نیت سیاسی خود را به صورت پیشگویی بیان کنند. مشهورترین نمونه قضیه یادشده، اخطار هیتلر به مجلس نمایندگان آلمان در ژانویه ۱۹۳۳ است: «من امروز می‌خواهم باردیگر به یک پیشگویی مبادرت ورزم: در صورتی که سرمایه‌داران یهودی... موفق شوند که باردیگر مردم را به یک جنگ جهانی کشانند، این بار، بیامد آن، انهدام نژاد یهود در اروپا خواهد بود»^۲. اگر این عبارت را به زبان غیرتوتالیتار ترجمه کنیم، معنایش این خواهد بود که: من قصد دارم جنگ راه‌بندازم و همه کلیمیان اروپا را بکشم. بهمین سان، استالین طی نطق بزرگی در برابر کمیته مرکزی حزب کمونیست به سال ۱۹۳۰، که در آن نابودی منحرفان چپ و راست درون حزب را تدارک می‌دید، این منحرفان را بعنوان «طبقه رو به مرگ»^۳ توصیف کرده بود. این تعریف نه تنها به استدلال استالین حدت و ویژه‌ای بخشیده بود، بلکه به یک سبک توتالیتار اعلام داشته بود که نابودی آنهايي که

۱- دیالکتیک هگل ابزار خوبی برای همیشه برحق بودن بدست می‌دهد، زیرا در این دیالکتیک، هر شکستی بعنوان آغاز یک پیروزی تعبیر می‌شود. یکی از درخشانترین نمونه‌های این نوع مغلطه، پس از ۱۹۳۳ پیش آمده بود که کمونیستهای آلمان مدت دو سال نمی‌پذیرفتند که پیروزی هیتلر برای حزب کمونیست آلمان، شکستی بشمار می‌آید.

2- *The Goebbels Diaries, New York, 1939, p. 14B.*

3- *Stalin, op. cit., loc. cit.*

«روبه مرگند» هم اکنون پیشگویی شده است. در این هردو مورد، یک هدف تعقیب می‌شود: انهدام انسانها برطبق یک فراگرد تاریخی صورت می‌گیرد که در این فراگرد، برابر با قوانین دگرگونی ناپذیر، هرآنچه که باید برای انسان پیش‌آید، چه بخواهیم و چه نخواهیم پیش خواهد آمد. معدوم شدن قربانیان، جز تحقق پیشگویی از عالم غیب نبوده است: جز آنچه که از قبل پیش‌بینی شده بود، چیز دیگری پیش نیامده است.^۱ چه تفاوتی می‌کند که «قوانین تاریخی»، «فنا» طبقات محکوم و نمایندگان‌شان را ایجاب کرده باشند و یا «قوانین طبیعت»، همه عناصری را — دموکراسیها، یهودیان، انسان‌نماهای اروپای شرقی (Untermenschen) و یا بیماران درمان‌ناپذیر — که به‌رروی «شایسته زندگی» نیستند، از میان بردارند. اتفاقاً هیتلر نیز از «طبقات روبه‌مرگی» که بایستی «بی‌سروصدانا بود گردند» سخن گفته بود.^۲

این روش نیز مانند سایر روشهای تبلیغاتی توتالیتر، تنها پس از به‌قدرت رسیدن جنبشهای توتالیتر، به روشنی آشکار می‌شود. از این پس، هر بحثی درباره درستی و نادرستی پیشگوییهای دیکتاتور توتالیتر، بهمان اندازه غیرطبیعی است که کلتجار رفتن بایک قاتل درباره اینکه آیا قربانی آینده‌اش زنده است یا مرده — زیرا قاتل با کشتن شخص مورد بحث، می‌تواند درستی گفته‌اش را بیدرنگ اثبات کند. موجه‌ترین استدلال در این زمان، نجات دادن شخصی است که مرگ او پیش‌بینی

۱- هیتلر در سخنرانی‌اش در سپتامبر ۱۹۴۲، زمانی که جریان انهدام یهودیان در اوج خود بود، صریحاً به سخنرانی‌اش در سوم ژانویه ۱۹۳۹ (که در کتابچه راهنمایی تحت عنوان

(Der Führer vor dem ersten Reichtag Grossdeutschlands, 1939.

و در نشست مجلس آلمان در یکم سپتامبر همان سال اشاره کرد که در آنها گفته بود که «اگر کلیمیان جنگ جهانی دیگری را برای نابودی اقوام آریایی شعله‌ور سازند، این بار نه آریاییان، بلکه خود آنها [قربانی خواهند بود] — این قسمت از جمله در کف زندهای حضار محوشده بود».

See Der Führer zum Kriegswinterhilfswerg, Schriften, No. 14, p. 33.

2- in the speech of Januray 30, 1939, p. 19.

شده است. حتی پیش از آنکه رهبران توده‌ای به قدرت برسند و بتوانند واقعیت را با دروغهای شان تطبیق دهند، تبلیغات آنها بیزاری از واقعیت‌های محض را نشان می‌دهد، زیرا بعقیده آنها، واقعیت تنها به قدرت انسانی که آنرا می‌تواند بسازد، بستگی دارد.^۱ این گفته که متروی مسکوت‌نما متروی جهان است، تنها زمانی دروغ در خواهد آمد که بلشو یک‌ها قدرت آنرا نداشته باشند متروهای دیگر جهان را ازین ببرند. به بیان دیگر، روش پیش‌بینی خطاناپذیر، بیش از هر تمهید دیگری در تبلیغات توتالیتزر، هدف نهایی فتح جهان را افشاء می‌کند، زیرا فرمانروای توتالیتزر تنها در صورتیکه سراسر جهان را زیر نگین خود داشته باشد، می‌تواند دروغهایش را محقق سازد و به همه پیشگویهای خود جامعه حقیقت پوشاند.

زبان علم‌گرایی پیامبرانه با نیازهای توده‌هایی منطبق بود که جای شان را در این جهان گم کرده بودند و اکنون آماده بودند تا به نیروهای جاودانه و فایده‌ای پیوندند که بخودی خود می‌بایست انسان شناور در امواج بدبختی را به ساحل نجات رسانند. نازیها گفته بودند که «ما مردم و قوانین مان را برابر با فتوای ژنتیک شکل می‌دهیم»^۲، درست همچنانکه بلشویکها به بیروانشان اطمینان می‌دهند که نیروهای اقتصادی، قدرت شان را به فتوای تاریخ دارند. بدین شیوه، آنها وعده پیروزی را می‌دهند که از شکستهای «موقتی» و ناکامیها در اجرای برنامه‌های خاص، خلل نمی‌پذیرد. زیرا توده‌ها برخلاف طبقات، پیروزی و توفیق را بمعنای مطلق و به انتزاعی‌ترین صورت آن می‌خواهند؛ آنها بخاطر مصالح جمعی و یژه‌ای که

۱- کنراد هایدن در *Der Fuhrer: Hitler's Rise to Power. Boston, 1944*

«بی حقیقتی آشکار» هیتلر و «فقدان واقعیت قابل اثبات در همه بیاناتش» و «بی تفاوتی او را نسبت به واقعتهایی که اهمیت چندانی برای آنها قابل نیست»، برمی‌شمارد (ص ۳۶۸ و ۳۷۴).
خروشچف نیز بهمین سان، «بی اعتنائی استالین به واقعتهای زندگی» و بی تفاوتی او را نسبت به «امور واقعی» توصیف می‌کند، همان کتاب. عقیده استالین در باره اهمیت واقعتهای، در تجدید نظرهای دوره‌ای او در تاریخ روسیه، به بهترین وجهی تدبیر شده است.

2- *Nazi Primer.*

برای بقای یک گروه ضروری است و از همینرو باید در هر شرایط خارق العاده‌ای مطرح باشند، بهم نپیوسته‌اند. برای آنان، مهمتر از آن عاملی که می‌تواند پیروزی ببارآورد و یا آن اقدامی که بخت توفیق دارد، نفس پیروزی است.

تبلیغات توتالیترا فنون تبلیغات توده‌گیر را تکمیل می‌سازد، اما نه آنها را ابداع می‌کند و نه مضمونهای شان را به وجود می‌آورد. ظهور امپریالیسم و ازهم پاشیدگی دولت ملی، با وارد کردن او باش به صحنه سیاست اروپا، از پنجاه سال پیش این گونه فنون را برای تبلیغات توتالیترا فراهم ساخته بود. سخنگویان جنبشهای توتالیترا، همچون رهبران او باش پیشین، برای انجام دادن هر چیزی که تبلیغات حزبی عادی یا افکار عمومی جرئت دست زدن به آنرا نداشتند، غریزه خطاناپذیری داشتند. هر چیزی که پنهان داشته می‌شد و هر چیزی که به سکوت برگزار می‌شد، اهمیت عمده پیدا کرده بود، بی آنکه در ذات خویش اهمیتی داشته باشد. او باش براستی باور داشتند که حقیقت همان چیزی بود که جامعه محترم، ریاکارانه ندیده‌اش می‌گرفت و یا با فساد آنرا لاپوشی می‌کرد.

صرف اسرارآمیز بودن، معیار گزینش موضوعهای تبلیغاتی شده بود. مهم نبود که سرچشمه این راز را در کجا باید یافت. سرچشمه این راز را می‌شد در علاقه موجه و از نظر سیاسی قابل درک رازداری سرویسهای امنیتی بریتانیا و فرانسه پیدا کرد، یا در نیاز به دسیسه گروههای انقلابی چون فرقه‌های آنارشیست و دسته‌های تروریست دیگر، یا در ساختار جوامعی چون فراماسونری که محتوای سری اصلی آن دیری بود که شناخته گشته بود و تنها آیین رسمی اش را زگونگی پیشین خود را حفظ کرده بود و یا در خرافات کهن یسوعیان و کلیمیان که گرداگرد برخی از گروهها افسانه‌هایی تنیده بودند. نازیها در گزینش چنین موضوعهایی برای تبلیغات توده‌گیر، بیگمان از بلشو یکها برتر بودند؛ اما بلشو یکها نیز بتدریج این ترفند را یاد گرفتند — گرچه آنها به رازهای سنتی پذیرفته شده کمتر تکیه می‌کنند و رازهای ابداعی خودشان را ترجیح می‌دهند —؛ از دهه ۱۹۳۰ به بعد، توطئه‌های جهانی اسرارآمیزیکی پس از دیگری در تبلیغات بلشو یکی پدیدار شدند، توطئه‌هایی که نخست با دسیسه تروتسکیست‌ها

آغاز شد و با پشت سر گذاشتن توطئه فرمانروایی سیصد خانواده، به دسیسه شوم امپریالیستی (جهانی) سرویسه‌های امنیتی بریتانیا و آمریکا انجامید.^۱

کارایی این نوع تبلیغات، یکی از خصلتهای اصلی توده‌های نوین را آشکار می‌سازد. آنها هر چیزی که به چشم دیده شود و حتی واقعیت تجربه شخصی شان را باور ندارند؛ آنها نه به چشم و گوش، بلکه تنها به تخیلات شان اعتماد دارند، تخیلاتی که در برابر هر چیزی که فی‌نفسه کلیت و سازگاری منطقی داشته باشد، تحت تأثیر قرار می‌گیرند. آنچه که توده‌ها را مجاب می‌سازد، واقعیتها و حتی واقعیتهای اختراعی نیز نیست، بلکه سازگاری منطقی نظامی است که آنها بخشی از آنرا تشکیل می‌دهند. مقوله تکرار، که بخاطر اعتماد عمومی به محدود بودن گنجایش دریافت و حافظه توده‌ها در اهمیتش مبالغه شده است، تنها از آنرو مهم است که توده‌ها را به سازگاری در زمان مطمئن می‌سازد.

آنچه که توده‌ها از پذیرفتن آن سر باز می‌زنند، جنبه تصادفی واقعیت است. آنها برای پذیرش هرگونه ایدئولوژی آمادگی دارند، زیرا ایدئولوژیها واقعیتها را تنها بعنوان مثالهایی از قوانین تبیین می‌کنند و با ابداع نیروی همه توان^۲ فراگیری که پنداشته می‌شود در بین هر حادثه‌ای وجود دارد، تصادف را از میان برمی‌دارند. تبلیغات توتالیتر به این گریز از واقعیت به افسانه و از تصادف به سازگاری منطقی، پروبال می‌دهد.

ناتوانی عمده تبلیغات توتالیتر این است که نمی‌تواند این اشتیاق توده‌ها به

۱- خوب است یادآور شویم که بلشویکها در عصر استالین، توطئه‌ها را بر رویم می‌انباشتند، بگونه‌ای که کشف هر توطئه تازه‌ای بمعنای بی اعتبار شدن توطئه پیشین نبود. توطئه تروتسکی در ۱۹۳۰ آغاز گشته بود، توطئه سیصد خانواده در دوره جبهه خلقی به توطئه پیشین افزوده شد و از ۱۹۳۵ به بعد، اتحاد استالین و هیتلر، امپریالیسم بریتانیا بگونه یک توطئه واقعی درآمده بود. به محض پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، توطئه سرویس امنیتی آمریکا به دنبال آمد و سرانجام، توطئه «جهان میهنی یهود» بود که با تبلیغات نازی شباهت آشکار و تکان دهنده‌ای داشت.

2- omnipotence

سازگاری کامل و فراگیر و پیش‌بینی پذیر، را بدون تعارض جدی با عقل سلیم برآورده سازد. برای مثال، اگر «اقرارهای» مخالفان سیاسی در اتحاد شوروی، همه به یک زبان و انگیزه بیان شوند، توده‌های تشنه سازگاری، این جعل را چونان عالیترین گواه برصداقت آن اقرارها خواهند پذیرفت؛ حال آنکه عقل سلیم به ما می‌گوید که درست همین سازگاری بی‌نظیر، ثابت می‌کند که این اقرارها ساختگی اند. به بیان استعماری، باید گفت که توگویی توده‌ها تکرار دایمی معجزه سیتواجنت^۱ را خواستارند که بنابراین افسانه باستانی، هفتاد مترجم جدا از هم، یک نسخه یکسان از عهد عتیق را به زبان یونانی تهیه کردند. عقل سلیم می‌تواند این قضیه را تنها بعنوان یک داستان یا معجزه بپذیرد؛ اما علیرغم عقل سلیم، می‌توان این افسانه را بعنوان گواهی دال بر رعایت امانت کلمه به کلمه در ترجمه نیز در نظر گرفت.

به بیان دیگر، گرچه درست است که توده‌ها بخاطر در بدری و پرشدن پیمانۀ صبرشان در برابر جنبه‌های تضادفی و ادراک‌ناپذیر زندگی، اسیر آرزوی گریز از واقعیت گشته‌اند، اما این نیز حقیقت دارد که اشتیاق آنها به افسانه، با آن استعداد های ذهن بشری که سازگاری ساختاری‌شان از پیشامد محض برتر است، نمی‌تواند بی‌ارتباط باشد. گریز توده‌ها از واقعیت، ادعا نامه‌ای است علیه جهانی که از یکسوی ناچارند در آن زندگی کنند و از سوی دیگر، نمی‌توانند در آن وجود داشته باشند، زیرا که تضاد برای جهان فرمانروا گشته است و افراد بشر پیوسته ناچارند که شرایط بی‌سامان و تضادفی جهان را در الگوی انسان ساخته سازگاری نسبی به سامان‌کشند. شورش توده‌ها علیه «واقع‌بینی» عقل سلیم و همه «موجه‌نمایی‌های جهان» (به تعبیر بورک^۲)، پیامد ذره‌ذره شدن و گم‌گشتن پایگاه اجتماعی آنها بود

۱- Septuagint یک نسخه یونانی عهد عتیق که پیش از مسیح ترجمه شده بود و طلبه‌های کلیمی آنرا استنساخ کرده و مورد پذیرش مسیحیان یونانی زبان قرار گرفت. می‌گویند که این نسخه را هفتاد مترجم جداگانه به زبان یونانی ترجمه کردند. - م.

۲- در اینجا وجود به تعبیر اگزستانسیالیستی آن مراد شده است. - م.

که بر اثر آن، همه آن روابط مشترکی را که در چهارچوب آن عقل سلیم می تواند معنی پیدا کند، نیز گم کردند. در این موقعیت در بدری روحی و اجتماعی، بصیرت سنجیده نسبت به وابستگی متقابل میان واقعیت خودبخودی و برنامه ریزی شده و بین واقعیت تصادفی و ضروری، امکان ناپذیر است. تبلیغات توتالیتر تنها زمانی می تواند صریحاً به عقل سلیم توهین کند که عقل سلیم اعتبارش را از دست داده باشد. توده ها بر سر دوراهی انتخاب رشد نابسامان و خودسرانگی^۱ تام تباهی، یا زانوزدن در برابر سازگاری شدیداً ساختگی و عجیب و غریب یک ایدئولوژی، همیشه دومی را برمی گزینند و آماده اند با ایثارهای فردی بهای این گزینش را بپردازند — و این بدان خاطر نیست که آنها کودن یا شیریند، بلکه برای آن است که در بلای عمومی، این گریز از واقعیت، به آنان حداقل احترام به نفس را اعطاء می کند.

با آنکه ویژگی تبلیغات نازی، سودجستن از این اشتیاق توده ها به سازگاری بود، اما شیوه های بلشویکی، تأثیر این سازگاری را بر روی انسان منزوی، بگونه ای نزدیک به روش آزمایشگاهی اثبات کرده اند. پلیس مخفی شوروی که بسیار شایق است که قربانیانش را معترف به ارتکاب جنایاتی کند که هرگز مرتکب نشده بودند و در بسیاری از موارد در موقعیتی نبودند که به چنین جنایاتی دست زنند، آنها را کاملاً از یکدیگر جدا می سازد و همه عوامل واقعی را از زندگی شان حذف می کند، تا آنکه تنها، منطق و سازگاری «داستان» مندرج در اقرارهای ساختگی، بر ذهن آنها مسلط گردد. زمانیکه خط فاصل میان افسانه و واقعیت با مهابت و سازگاری درونی اتهام بهم می خورد، نه تنها توانایی مقاومت شخصیت انسان در برابر تهدیدهای مدام، بلکه آن اعتماد بزرگ به وجود هموعان، خویشاوندان یا دوستان و همسایگانی که طبیعتاً «داستان» اتهام را باور ندارند، لازم است تا انسان بتواند در برابر وسوسه تسلیم به امکان صرفاً انتزاعی مجرمیت، مقاومت کند.

شکی نیست که این عدم سلامت عقلی شدید را تنها می توان در یک جهان

1- arbitrariness

توتالیتر بگونه‌ای ساختگی به وجود آورد. بهر روی، این امر بگونه بخشی از دستگاه تبلیغاتی رژیم‌های توتالیتر درمی آید و حنیة قضایی اش را تا حدی از دست می دهد، زیرا از نظر این رژیم‌ها، اعتراف به گناه برای مجازات کردن ضروری نیست. «اقرار گیرها»، بهمان اندازه و بزرگی تبلیغات بلشویکی بشمار می آیند که وسواس در قانونی جلوه دادن جنایات بوسیله قوانین عطف به ماسبق کنند. و بزرگی تبلیغات نازیها را تشکیل می داد. هدف در هر دو مورد، سازگاری منطقی است.

جنبش‌های توتالیتر پیش از به قدرت رسیدن و استقرار جهانی بروفق آیینهای عقیدتی شان، جهان دروغینی از سازگاری منطقی را تر دستانه برمی سازند که بیشتر فراخور نیازهای ذهن بشری است تا خود واقعیت. در این جهان، توده‌های بی ریشه از راه تخیل محض می توانند احساس امنیت کنند و از ضربه‌های پایان ناپذیری که زندگی واقعی و بحار واقعی بر انسانها و آرزوهای شان وارد می کنند، رهایی یابند. نیرویی که تبلیغات توتالیتر دارد — پیش از آنکه جنبش قدرت آنرا پیدا کند تا در برابر هر کسی که بخواهد یا رخنه کمترین واقعیت، آرامش مهیب این جهان یکسره تخیلی را برهم زند، پرده آهنین افکند — در توانایی آن در جهت بستن درهای واقعیت بروی توده‌ها، نهفته است. تنها علایمی که هنوز جهان واقعی برای ادراک توده‌های ازهم گسیخته می فرستد — توده‌هایی که با هر ضربه جدید نگوینختی فریب خورتر می شوند — نقاط ضعف آن است. از روی ضعف است که جهان واقعی از بحث علنی در باره مسایلیش پرهیز می نماید و جرئت نمی کند به شایعات موجود پاسخ گوید، زیرا این شایعات گرچه به شیوه‌ای مبالغه‌آمیز و تحریف شده، نقاط ضعف آنرا نشانه می گیرند.

از این نقاط ضعف است که تبلیغات توتالیتر عنصر حقانیت و تجربه واقعی مورد نیاز برای پر کردن شکاف میان واقعیت و افسانه را بیرون می کشد. تنها ارباب است که به افسانه محض متکی می باشد و اما حتی افسانه‌های دروغین رژیم‌های توتالیتر که با ارباب تحمیل می شوند، هنوز کاملاً خودسرانه نیستند، هر چند که این افسانه‌ها معمولاً از افسانه‌های جنبش، خامدستانه‌تر، و قیحانه‌تر و یا به عبارتی

اصیل ترند. (این نه به برکت تبلیغات ماهرانه، بلکه از صدقهٔ سر قدرت بود که انتشار تاریخ تجدیدنظر شدهٔ انقلاب روسیه امکانپذیر شد، تاریخی که در آن، انسانی به نام تروتسکی، هرگز فرماندهٔ کل ارتش سرخ نبود). دروغهای جنبشهای توتالیتزر، معمولاً از دورغهای رژیمهای توتالیتزریترند^۱. دروغهای جنبش، خود را به هر جنبه‌ای از زندگی سیاسی و اجتماعی که از چشم عامهٔ مردم پنهانند، باز می‌بندند. آنها هرگاه که مراجع رسمی مملکتی خود را در جوی از رازگونی می‌پوشانند، موفقترند. این دروغها در برابر چشمان توده‌ها، حیثیت «واقع‌بینی» را پیدا می‌کنند، زیرا راه به شرایط واقعی می‌برند که وجودشان از چشم مردم پنهان نگهداشته می‌شود. افشای رسواییهای سردمداران جامعه، فساد سیاستمداران و هر چیزی که به روزنامه‌نگاری تحریک‌آمیز تعلق دارد، در دست تبلیغگران جنبش به سلاحهایی مهمتر از یک سلاح صرفاً احساساتی تبدیل می‌شوند.

کارآترین افسانهٔ تبلیغات نازی، داستان توطئهٔ جهانی یهودیان بود. تمرکز بر تبلیغات ضدیهود، یک تدبیر عمومی عوامفریبانه از پایان سدهٔ نوزدهم به بعد بود و در آلمان و اطریش دههٔ ۱۹۲۰، رواج گسترده‌ای داشت. هرچقدر که احزاب و ارگانهای افکار عمومی از بحث دربارهٔ مسئلهٔ یهود بیشتر پرهیز می‌کردند، او باش جامعه بیشتر متقاعد می‌شدند که یهودیان نمایندگان قدرت موجودند و بدین ترتیب، مسئلهٔ یهود، نماد ریاکاری و نادرستی کل نظام گشته بود.

محتوای واقعی تبلیغات ضد یهود پس از جنگ، نه در انحصار نازیها بود و نه چیز تازه و نوی بشمار می‌آمد. دروغپردازی دربارهٔ توطئهٔ جهانی یهود، از زمان واقعهٔ دریفوس رواج داشت و بر پایهٔ روابط متقابل و وابستگیهای بین‌المللی مردم یهود که در سراسر جهان پراکنده بودند، استوار بود. تصورات اغراق‌آمیز دربارهٔ قدرت جهانی

۱- توجه خواننده بدین نکته جلب می‌شود که در سراسر این کتاب، توتالیتریسم پیش از به قدرت رسیدن، جنبش توتالیتزر خوانده می‌شود و پس از دستیابی به قدرت، رژیم توتالیتزر نامیده می‌شود.

یهود، حتی از دروغهای یادشده هم قدیمی ترند؛ جای پای این تصورات را باید دیری پیش از این، در پایان سده هجدهم پیدا کرد، زمانی که ارتباط نزدیک بازرگانان یهودی و دولتهای ملی، آشکار گشته بود. گناه بازنمود یهودیان بعنوان تجسم شر، معمولاً به گردن بقایا و خاطره‌های خرافه‌آمیز بازمانده از قرون وسطی انداخته می‌شود، حال آنکه این قضیه، به نقش ایهام‌آمیز اخیرتری که کلیمیان در جامعه ارو پایی ایفاء کرده‌اند بستگی نزدیکتری دارد، نقشی که از زمان رهایی کلیمیان از اسارت بابل، سابقه نداشته است. یک چیز را نمی‌توان انکار کرد: کلیمیان در دوره پس از جنگ جهانی اول، نسبت به دوره پیش از آن، مهمتر گشته بودند.

قضیه درمورد خود یهودیان این است که آنها به نسبت عکس نفوذ و قدرت واقعی شان، سرشناس و مهم گشته بودند. هر کاهشی در استواری و قدرت دولتهای ملی، ضربه مستقیمی بود بر پایگاه اجتماعی یهودیان. فتح نسبتاً موفقیت‌آمیز دولت بوسیله ملت، دیگر نمی‌گذاشت که دستگاه حکومتی پایگاهش را بر فراز همه طبقات و احزاب جامعه نگهدارد. بدین ترتیب، ارزش اتحاد دولت با بخش جمعیتی یهود که تصور می‌شد آنها نیز بیرون از مراتب جامعه جای دارند و نسبت به سیاست حزبی بی تفاوت هستند، از اعتبار ساقط شد. علاقه روزافزون بورژوازی امپریالیست به سیاست خارجی و نفوذ فزاینده‌اش بردستگاه دولتی، با جلوگیری شدید از اشتغال بخش اعظم ثروت یهود در فعالیتهای صنعتی و ادامه سنت دیرین دادوستد سرمایه ازسوی سرمایه داران یهود، همراه بود. همه این عوامل دست به دست هم دادند و به سودمندی اقتصادی کلیمیان برای دولت و به مزایای جدایی اجتماعی برای خود آنها نیز پایان دادند. پس از جنگ جهانی نخست، کلیمیان ارو پای مرکزی در ملتهای ارو پای ادغام شدند، همچنانکه کلیمیان فرانسه نیز طی نخستین دهه‌های جمهوری سوم^۱، فرانسوی گشتند.

برای آنکه روشن شود که دولتهای ارو پای تا چه حد نسبت به تغییر موقعیت

1—Third Republic

کلیمیان آگاهی پیدا کرده بودند، باید به سال ۱۹۱۷ بازگردیم و ببینیم که دولت آلمان در این سال چگونه عمل کرد. در این سال، حکومت آلمان برابر با یک سنت قدیمی از وجود کلیمیان برای مذاکرات آزمایشی صلح با متفقین استفاده کرد. این بار بجای آنکه از رهبران تثبیت شده یهود برای انجام دادن چنین کاری درخواست شود، به یک اقلیت کلیمی^۱ نسبتاً کم نفوذ صهیونیست روی آورده شد؛ زیرا این اقلیت هنوز هم بوجود یک قوم یهودی مستقل از ملیتهای اروپایی تاکید داشت و از همینروی می شد از وجود آنها بهمان شیوه قدیمی برای انجام خدماتی در زمینه روابط بین المللی استفاده کرد. بهر روی، این گام برای حکومت آلمان، یک اشتباه از کار درآمد. صهیونیستها کاری را انجام داده بودند که پیش از آن، هیچ بانکدار کلیمی هرگز چنان کاری را بعهدہ نگرفته بود. آنها شرایط شان را اعلام کردند و گفتند که تنها برای صلحی بدون هرگونه الحاق خاک و تعیین غرامت مذاکره خواهند کرد.^۲ ییتفاوتی دیرین کلیمیان نسبت به قضایای سیاسی، دیگر بر باد رفته بود؛ از اکثریت کلیمیان نمی شد استفاده کرد، زیرا آنها دیگر از ملت برکنار نبودند و از سوی دیگر، از صهیونیستها نیز کاری در این زمینه بر نمی آمد، زیرا آنها بیطرف نبودند و ایده های سیاسی و یژه خودشان را داشتند.

جایگزینی حکومتهای جمهوری بجای حکومتهای سلطنتی در اروپای مرکزی، جریان ازهم گسیختگی کلیمیان اروپای مرکزی را تکمیل ساخت، درست همچنانکه برپایی جمهوری سوم، همین کار را پنجاه سال پیش از آن، در فرانسه انجام داده بود. یهودیان در این زمان بیشتر نفوذشانرا از دست داده بودند، زیرا دولت های اروپایی در شرایطی قرار گرفته بودند که دیگر قدرت و نیز علاقه لازم برای

۱- صهیونیستها که نهضت بازگشت به ارض موعود و تأسیس کشور یهود را دنبال می کردند، در میان اکثریت یهودیان اروپا که خود را جزئی از ملیتهای اروپایی می دانستند، اقلیتی بیش نبودند. - م.

2- Chaim Weizman's Autobiography, Trial and Error, New York, 1949, p. 158.

حفاظت از کلیمیان را نداشتند. طی مذاکرات صلح ورسای، از وجود کلیمیان بیشتر بعنوان متخصص حقوقی استفاده شده بود و حتی خود افراد ضدیهود نیز پذیرفته بودند که بیشتر کلاهبرداران خرده پای یهود عصر بعد از جنگ، (این افراد که فعالیت‌های کلاهبردارانه‌شان آنها را کاملاً از همدینان دیگرشان متمایز ساخته بود، نگرشی داشتند بسیار شبیه بی تفاوتی قدیم یهودیان نسبت به معیارهای محیط زندگی شان)، تازه به اروپا وارد گشته بودند و با نمایندگان بین الملل مفروض یهود هیچگونه ارتباطی نداشتند.^۱

در میان دسته‌های گوناگون گروه‌های ضدیهود و در جوی مستعد ضدیهود—دیگری، تبلیغات نازی شیوه‌ای از برخورد با مسئله یهود را پیش کشیده بود که از شیوه‌های گروه‌های ضدیهود دیگر، متفاوت و برتر بود. با اینهمه، حتی یکی از شعارهای ضدیهود، شعار تازه‌ای نبود — حتی تصویر زیرکانه هیتلر از یک مبارزه طبقاتی برانگیخته شده از سوی بازرگان یهود علیه کارگران تحت استثمار، در حالیکه برادر یهودش در محیط کارخانه همان کارگران را به اعتصاب برمی انگیزد، نیز تازه نبود.^۲ تنها عنصر تازه این بود که حزب نازی عضویت اعضایش را موکول به اثبات

1- Otto Bonhard, *Judische Geld-und Weltherrschaft?* 1926, p. 57.

۲- هیتلر نخستین بار این تصویر را در سال ۱۹۲۲ ارائه کرده بود: «در یکسوی، موسی کوهن شرکتش را تشویق به برد درخواست‌های کارگران می کند، در یکسوی دیگر، برادرش اسحاق در کارخانه، توده‌ها... را به اعتصاب دعوت می کند».

(*Hitler's Speeches, 1922-1939, ed. Baynes, London, 1942, p. 29*).

باید گفت که مجموعه کاملی از سخنرانی‌های هیتلر در آلمان نازی هرگز منتشر نشده بود و از همینروی، تنها باید به چاپ انگلیسی آن توسل جست. اینکه قضیه یادشده اتفاقی نبود، از کتابشناسی Philip Bouhler به نام

Die Reden des Fuhrer's nach der Machtubernahme, 1940.

پیداست. تنها سخنرانی‌های عمومی هیتلر کلمه به کلمه در *Volkischer Beobachter* منتشر می شد. سخنرانی‌های او برای دارودسته‌اش و واحدهای حزبی دیگر، تنها در روزنامه یادشده، «اشاره می شده» است. اینگونه سخنرانی‌ها برای انتشار عمومی نبودند.

تبار غیریهودی آنها کرده بود و علیرغم برنامه فدر^۱، درباره اقدامات عملی آینده اش علیه یهودیان پس از به قدرت رسیدن، تا زمان اجرای آن اقدامات، هرگز برنامه هایش را آشکار نساخته بود. نازیها مسئله یهود را در کانون تبلیغات شان جای داده بودند؛ بنحوی که ضد یهودیگری در اینجا دیگر یک مسئله مربوط به عقاید راجع به یک اقلیت متمایز از اکثریت و یا سیاست ملی نبود^۲، بلکه این مسئله دامنگیر هر فردی در زندگی شخصی اش شده بود؛ کسی نمی توانست عضو حزب باشد، مگر آنکه «شجره خانوادگی» اش طیب و ظاهر بوده باشد. هر چه که رده یک عضو حزب نازی بالاتر بود، شجره خانوادگی اش تا زمان دورتری واریسی می شد^۳. بهمین شیوه، البته

۱- برنامه بیست و پنج ماده ای فدر، حاوی اقدامات نمونه مورد درخواست همه گروههای ضدیهود بود: تبعید یهودیان بومی و برخورد با آنها همچون بیگانگان. سخنرانیهای ضدیهود نازیها همیشه از برنامه حزب در این باره، تندوتیز بود. Waldemar Gurian در

Essays on Antisemitism, ed. by Koppels. Pinson, New York, 1946, p. 243.

می گوید که «هیچیک از این درخواستها اصالت و بزه ای نداشتند - در هر یک از محافل ضدیهود، این درخواستها بخودی خود مطرح بودند. وجه تمایز درخواستهای ضدیهود نازیها، ارائه آنها به یک نحوه عوامفریبانه و باسخنرانیهای ماهرانه بود».

۲- نمونه کامل ضدیهودیگری ملیتگرا را در چهارچوب جنبش نازی، باید در خود روهم پیدا کرد که می نویسد: «در اینجا باز عقیده من با عقیده آن فرد ملی عامی تفاوت پیدا می کند: برای هرکاری یهودیان را نباید سرزنش کرد! ما را باید سرزنش کرد که اجازه می دهیم یهودیان بر ما حکومت کنند».

(Ernst Rohm, Die Geschichte eines Hochverrater, 1933, Volksausgabe, p. 284.)

۳- داوطلبان اس اس تبارشان تا سال ۱۷۵۰ ردیابی می شد. از نامزدان مقامهای برجسته حزب، تنها سه سؤال می شد: ۱- برای حزب چه کرده اید؟ ۲- آیا شما از نظر جسمی، ذهنی، و اخلاقی، کاملاً سالم هستید؟ ۳- آیا شجره خانوادگی شما منزّه است؟ به *Nazi Primer* رجوع شود.

جالب اینجاست که در نظام بلشویکی نیز از اعضای پلیس و نخبگان بلشویک -

NKVD - اصالت تبار درخواست می شد.

بگونه‌ای خفیف‌تر، بلشو یک‌ها آیین مارکسیستی پیروزی نهایی و گریزناپذیر پرولتاریا را چنان تغییر دادند که اعضای حزب خود را از میان «پرولتزادگان» برمی‌گزیدند و خاستگاه‌های طبقاتی دیگر را مایه شرم و رسوایی می‌دانستند.^۱

تبلیغات نازی چندان هوشمندانه بود که بتواند ضدیهودیگری را به یک اصل قایم به ذات تبدیل کند و بدین شیوه، آنرا از نوسانات عقیده صرف مصون نگاهدارد. در این تبلیغات، از عوامفریبی توده‌ای تنها بعنوان یک گام مقدماتی استفاده می‌شد و چه در سخنرانیها و چه در نشریات، هرگز در مورد تأثیر پایدار آن مبالغه نمی‌شد.^۲ ضد یهودیگری به توده‌های ذره‌ذره شده و تعریف ناپذیر و بی ثبات و عبث، وسیله‌ای برای تعریف نفس و ماهیت بخشید که نه تنها برخی از احترام نفسی را که پیش از آن از کارگردشان در جامعه بدست می‌آوردند ترمیم می‌کرد، بلکه یکنوع ثبات دروغین در آنها می‌آفرید که برای شکل در یک سازمان، از آنان افراد مناسبتری می‌ساخت. جنبش توتالیتر توانست از طریق اینگونه تبلیغات، خود را همچون یک گردهمایی توده‌ای وسیع جلوه دهد و به احساس عبث اهمیت نفس و نیز احساس نامعقول امنیت که به افراد جدا از هم در یک جامعه ذره‌ذره شده می‌بخشید، جنبه‌ای عقلانی دهد.^۳

۱- همچنین گرایشهای توتالیتر مک کارتیسم در ایالات متحد، تهادرتعقیب کمونیستها خود را نشان نمی‌دادند، بلکه بیشتر، در واداشتن هر شهروند به اثبات غیر کمونیست بودن خویش، تجلی پیدا می‌کردند.

۲- در مورد تأثیر مطبوعات نباید مبالغه کرد... بموازات افزایش نفوذ سازمان، این تأثیر کاهش می‌یابد (Hadamovsky op. cit., p. 64). «روزنامه‌ها چندان ناتوانند که نمی‌توانند در برابر نیروی کوبنده یک سازمان زنده به مبارزه برخیزند» (همان کتاب، ص ۶۵۰) «لایه‌های قدرتی که صرفاً ریشه در تبلیغات دارند، ناپایدارند و اگر خشونت سازمان بداد تبلیغات نرسد، سرعت از بین می‌روند» (همان کتاب، ص ۲۱).

۳- گردهمایی توده‌ای، قوی‌ترین صورت تبلیغات است... [زیرا] هر فرد در اینجا احساس اعتماد به نفس بیشتری می‌کند و در وحدت یک توده، خود را نیرومندتر احساس می‌کند» (همان کتاب، ص ۴۷). «از طریق سازمان و آموزش منظم و انضباط، شور قرار گرفتن در این گردهماییها، بگونه یک اصل و یک نگرش روحی درمی‌آید» (همان کتاب، ص ۲۱ و ۲۲).

همین کاربرد هوشمندانه شعارهایی که پیش از نازیها دیگران طرح و نشر داده بودند، در مورد قضایای مربوط دیگر نیز اعمال شده بود. زمانی که توجه عامه بگونه ای برابر، از یکسوی برملیتگرایی و از سوی دیگر بر سوسیالیسم معطوف شده بود، و درست در هنگامی که این دو نظریه ناسازگار پنداشته می شدند و برآستی نیز بستر عقیدتی راست و چپ را تشکیل می دادند، «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمانی» (نازی)، ترکیبی از ایندو را پیشنهاد کرد که می بایست به وحدت ملی انجامد، یعنی یک راه حل معنی شناختی^۱ که علامت تجارقی دوگانه اش، «آلمانی» و «کارگر»، ملیتگرایی راست را با بین المللگرایی^۲ چپ مرتبط ساخته بود. خود همین نام نازی که برای جنبش برگزیده شد، محتویات سیاسی همه احزاب دیگر را ر بوده بود و بگونه ای تلویحی همه آنها را در خود متبلور ساخته بود. در آمیختن آینه های سیاسی متنازع، (ملیتگرایی با سوسیالیسم مسیحی) پیش از نازیها موفقانه انجام گرفته بود، اما نازیها ترکیب شان را به چنان شیوه ای محقق ساخته بودند که کل کشمکشهای سوسیالیستها و ملیتگراها در پارلمان، یعنی بین آنها که خود را بیشتر کارگر نشان می دادند و آنانکه خودشان را نخست آلمانی می دانستند، بمنزله نیرنگی برای پنهان نگهداشتن انگیزه های شریرانه و نهانی شان، جلوه کرده بود — مگر نه اینکه عضو جنبش نازی می توانست همه آنها را با هم داشته باشد؟

جالب این است که نازیها حتی در آغاز کارشان هم با بی پروایی، از دادن شعارهایی چون دموکراسی، جمهوری، دیکتاتوری و یا سلطنت که هر کدام بر صورت و اثره ای از حکومت دلالت می کند، سرباز می زدند.^۳ تو گوئی تنها در این قضیه بود

1- Semantic

2- internationalism

۳- هیتلر در نمونه های انگشت شماری که صرف پرداختن به این مسئله کرده بود، معمولاً بر این تأکید داشت: «اتفاقاً من یک رییس دولت به معنای یک شاه یا دیکتاتور نیستم، بلکه من رهبر ملت آلمان هستم».

Ausgewählte Reden des Führers, 1939, p. 114.



که آنها می توانستند خود را کاملاً اصیل تشخیص دهند. هر بحثی درباره صورت عملی حکومت آتی نازیها، بعنوان یک گفتگوی بی ثمر درباره ظواهر تلقی می شد که می بایست از آن پرهیز کرد. دولت به نظر هیتلر، تنها «وسیله» ای برای حفظ تزد آریایی بود، همچنانکه در تبلیغات بلشو یکی، دولت فقط ابزاری در یک نبرد طبقاتی بشمار می آید^۱.

نازیها از یک طریق عجیب و غیرمستقیم دیگر، به مسئله چگونگی نقش آتی شان، یک پاسخ تبلیغاتی دادند. این پاسخ را باید در استفاده آنها از «توافقتنامه های آبی صهیون»^۲، بعنوان الگویی برای متشکل ساختن آتی توده های



هانس فرانک هم بهمین سان حزب خود را تعریف می کند: «رایش ناسیونال سوسیالیست، یک رژیم دیکتاتوری و یا بدتر از آن، یک رژیم خودسرانه نیست، بلکه این رایش بر وفاداری متقابل پیشوا و مردم استوار است».

(*In Recht und Ver Waltung, Munich, 1939, p. 15*)

۱- هیتلر بارها تکرار کرده بود: «دولت تنها وسیله ای برای رسیدن به هدف است. هدف، حفظ تزد است» (*Reden, 1939, p. 125*). او همچنین بر این پافشاری داشت که جنبش او «برایده دولت استوار نیست، بلکه بر یک *Volksgemeinschaft* بسته مبتنی است».

(به *Reden*، ۱۹۳۳، ص ۱۲۵ و سخنرانی هیتلر در برابر نسل جدید رهبران سیاسی [*Fuhrer nach wuchs*] ۱۹۳۷ که بصورت ضمیمه در [*Hitler's Tischgesprache, p. 446*] چاپ شده است، مراجعه شود). همین تعبیر به یک بیان متفاوت، هسته مرکزی بحث نو جنبه ای استالین از «نظریه دولت» را تشکیل میدهد: «ما هواداران نابودی دولت هستیم، اما در ضمن از تقویت دیکتاتوری پرولتاریا که از هر دولتی که تا کنون وجود داشته نیرومندتر و تواناتر است، بشدت طرفداری می کنیم. بیشترین توسعه قدرت دولت، با هدف تدارک شرایط نابودی دولت: این است فرمول مارکسیستی دولت» (همان کتاب).

۲- *Alexander Stein* در *Adolf Hitter, Schuler der "Weisen von Zion", Karlsbad, 1936*.

نخستین کسی بود که بایک مقایسه زبانشناختی، یکسانی تعالیم نازیها را با آموزشهای «آبی



آلمانی در یک «امپراطوری جهانی» پیدا کرد. کار برد این توافقنامه، منحصر به نازیها نبود؛ صدها هزار نسخه آن در آلمان پس از جنگ به فروش رفته بود و انتخاب آشکار آن بعنوان کتابچه راهنمای سیاست، امر تازه ای نبود. اما نازیها این توافقنامه سراپا جعلی را بیشتر برای آن بکار می بردند که یهودیان را نکهتس کنند و بیم چیرگی آنها را در دل او باش اندازند. از دیدگاه صرفاً تبلیغاتی، کشف نازیها این بود که دریافته بودند توده ها پیش از آنکه از تحقق حکومت جهانی یهودیان هراسان بوده باشند، می خواستند بدانند که این امر را چگونه می توان عملی ساخت. مردم پسندی این توافقنامه ها، بیشتر بر پایه ستایش و اشتیاق به فراگیری آنها استوار بود



صهیون» به تحلیل کشید.

"Elders of Zion", See also R. M. Blank, Adolf Hitler et les "Protocoles des Sages de Sion," 1938.

نخستین کسی که دیش را به آموزشهای توافقنامه یاد شده پذیرفته بود، «مرد قدیمی و سرشناس» ضد یهودیگری آلمان پس از جنگ Theodor Fritsch بود. او در پیشگفتارش بر چاپ نسخه توافقنامه خودش در سال ۱۹۲۴، می نویسد که «سیاستمداران و دیپلماتهای آینده ما، باید حتی القبای حکومت را از استادان شرقی شان بیاموزند و برای این منظور، توافقنامه های صهیون، یک مدرسه آمادگی بسیار عالی را فراهم می سازد».

—۱— John S. Curtis, an Appraisal of the protocols of Zion, 1942.

این واقعیت که توافقنامه های یاد شده جعلی بود، برای منظرهای تبلیغاتی اهمیتی نداشت. مقاله نویسی روسی. اس. آ. نیلوس که دومین چاپ روسی این توافقنامه را در ۱۹۰۵ منتشر ساخته بود، از مشکوک بودن این «سند» بخوبی آگاه بود: «اما اگر می شد صحت این توافقنامه را با اسناد یا شهادت شاهدان عینی نشان داد و اگر برملا کردن اشخاصی که در رأس این توطئه جهانی قرار دارند، امکانپذیر بود... آنگاه... می شد این تبهکاری سری را درهم شکست».

هیتلر برای بکار بردن همین حقه، به نیلوس نیازی نداشت: بهترین دلیل بر صحت توافقنامه، این است که جعلی بودن آن اثبات شده است. او «توجیه» مخصوص به خود را بکار می برد: «آنچه که بسیاری از کلیمیان ناخودآگاه انجام می دهند، در اینجا خودآگاهانه آشکار گشته است و همین نکته است که اهمیت دارد» (نبرد هن، کتاب اول، فصل شش)

تا بیزاری از آن، وجه بهتر که تا آنجا که ممکن است خود را با برجسته ترین فورمولهای آن انطباق داد، همچنانکه در مورد این شعار مشهود عمل شده بود: «حق همان چیزی است که برای مردم آلمان خوب است» که از روی این ماده توافقنامه نسخه برداری گشته بود، «هر چیز که بِنفع ملت یهود باشد، اخلاقاً برحق و مقدس است»^۱.

این توافقنامه ها از بسیاری جهات، سند قابل ملاحظه و شگفت انگیزی هستند. گذشته از ماکیاویلیسم سطحی آن، و بزرگی سیاسی اش این است که در مورد هر قضیه سیاسی مهم زمانه، بشیوه ای غیر عقل پسندانه نظر می دهد. این توافقنامه ها اصولاً ضد ملی هستند و دولت ملی را مانند بیر کاغذی نشان می دهند؛ حاکمیت ملی را نفی می کنند و همچون هیتلر، به یک امپراطوری جهانی بربیک پایه ملی اعتقاد دارند^۲. توافقنامه های یاد شده به انقلاب در یک کشور اکتفاء نمی کنند، بلکه هدف شان فتح جهان و فرمانروایی بر آن است. آنها به قوم یهود وعده می دهند که بدون داشتن برتری از نظر جمعیت و خاک و قدرت دولتی، تنها از طریق سازمان می توانند جهان را فتح کنند. بیگمان، بخشی از قدرت ترغیبی این توافقنامه ها، از عناصر خرافاتی دیرین مایه می گیرند. قدمت تصور وجود بلا انقطاع یک فرقه بین المللی که هدفهای انقلابی یکسانی را تعقیب می کند، به عهد عتیق می رسد^۳ و از زمان انقلاب فرانسه تا کنون، در ادبیات سیاسی پنهانی نقش داشته است، اما تا پایان سده

1—Fritsch, op. cit., [Der Juden] oberster Grundsatz lautet: 'Alles, was dem Volke Juda nutzt, ist moralisch und ist heilig.' "

۲— امپراتوریهای جهانی از یک پایه ملی آغاز می کنند، اما بزودی به فراسوی مرزهای ملی شان گسترش می یابند» (Reden) ۱.

۳— Henri Rollin که در کتاب *L'Apocalypse de Notre Temps, Paris, 1939* مرتبه مردمپسندی این توافقنامه را پس از انجیل قرار می دهد، همانندی آنها را با *Monita Secreta* نشان می دهد که نخستین بار در ۱۶۱۲ منتشر بود و تا سال ۱۹۳۹ در خیابانهای پاریس به فروش می رسید. این اثر هم مدعی برملا کردن یک توطئه یسوعی بود، توطئه ای که «هرگونه شرارت و خشونت را موجه می داند... این مبارزه واقعی علیه نظم مستقر است» (ص ۳۲).

هجدهم، هرگز کسی بملین صرافت نیفتاده بود که بنویسد این «فرقه انقلابی» و این ملت و یژه، در میان همه ملت‌های متمدن» می‌تواند قوم یهود باشد^۱.

موضوع یک توطئه جهانی در این توافقنامه، بیشتر از هر چیز دیگری توده‌ها را جذب کرده بود، زیرا با موقعیت قدرت جدید بخوبی تطابق داشت. (هیتلر از همان آغاز قول داده بود که جنبش نازی «فراتر از مرزهای محدود ملیت‌گرایی نوین»^۲ خواهد رفت و طی جنگ، کوششهایی در سازمان اس اس صورت گرفته بودند تا واژه «ملت»

۱- کل این ادبیات بوسیله Chevalier de Malet در

Recherches Politiques et historiques qui prouvent l'existence d'un Secte revolutionnaire 1817.

بخوبی ارائه شده است. او از نویسندگان پیشین نیز در این زمینه نقل قولهایی می‌کند. بنظراو، قهرمانان انقلاب فرانسه mannequin‌های یک agence secreta هستند، یعنی کارگزاران فراماسون. اما فراماسونری نامی است که معاصران او به یک «فرقه انقلابی» داده‌اند که در هر زمانی وجود داشته است و سیاست آن، حمله «از پشت صحنه و در دست داشتن رشته‌های نخ عروسک‌های حیمه شب‌بازی روی صحنه» بود. او نوشته‌اش را با این عبارت آغاز می‌کند: «شاید باور کردن طرحی که در عهد عتیق شکل گرفته است و با همان شدت تا کنون پیوسته تعقیب می‌شده است، دشوار باشد... بانیان انقلاب فرانسه، بیشترشان آلمانی، ایتالیایی، انگلیسی و غیره هستند تا فرانسوی. این دارودسته انقلابی، ملت و یژه‌ای را تشکیل می‌دهند که در تاریکی و در میانه ملل متمدن نشوونما یافته‌اند و هدفشان چیرگی بر همه این ملتها است».

این افسانه‌های توطئه را می‌توان در ادبیات نامعقول و حجیم ضد فراماسونری فرانسه یافت که از المثنای ضدیهودش چندان عقب نیست. چکیده‌ای از این نظریه‌ها که انقلاب فرانسه را محصول جوامع سری توطئه‌باز می‌دانند، می‌توان در این اثر یافت:

G. Bord, La France-Maconnerie en France des Origines a 1815, 1908.

۲- (Reden) به صورت جلسه کمیته کارگری اس اس، منعقد در سازمان مرکزی آن در برلین، مورخ ۱۲ ژانویه ۱۹۴۳، رجوع شود. در این جلسه، پیشنهاد شده بود واژه «ملت» که دلالت‌های لیبرالی دارد، به دلیل عدم تناسب آن برای اقوام ژرمنی، حذف گردد.

(Document 705-PS in Nazi).

را از واژه نامه ناسیونال سوسیالیستی حذف کنند. تصور می شد که تنها قدرت جهانی هنوز بخت بقای مستقل را دارد و سیاست جهانی است که می تواند پیامدهای پایدار داشته باشد. به این واقعیت که چنین وضعی ملتهای کوچکی را که قدرت جهانی نیستند به وحشت می اندازد، چندان اعتنایی نمی شد. توافقتنامه ها راهی را نشان می دادند که به شرایط دگرگونی ناپذیر عینی بستگی نداشت، بلکه تنها به قدرت سازمان وابسته بود.

به بیان دیگر، تبلیغات نازی در «قومیت فراملی قوم یهود»^۱، تلاشی سروری جهانی قوم ژرمن را کشف کرده بود و به توده ها اطمینان داده بود که «ملتی که از همه زودتر مشت یهودیان را باز کرده باشد و با آنها بجنگد، می تواند جای آنها را در امر چیرگی بر جهان بگیرد»^۲. تصور موهوم چیرگی جهانی یهود، مبنایی شده بود برای آرزوی چیرگی جهانی آلمان. این همان چیزی بود که هیملر در ذهن داشت، وقتی که گفته بود که «ما هنر حکومت کردن را به یهودیان مدیونیم» یعنی به توافقتنامه های آبابی صهیون که «پیشوا آنها را از برداشت»^۳. بدینسان، توافقتنامه ها فتح جهانی را بعنوان یک امکان عملی مطرح ساخته بودند و بر این دلالت می کردند که کل قضیه به یک زبردستی زیرکانه وابسته است و بر سر راه پیروزی جهانی آلمان، کسی نایستاده است جز ملت کوچک یهود که تاکنون بدون داشتن جنگ افزار، بر این جهان فرمانروایی می کرده است — یک دشمن آسان که با کشف راز و کاربرد همان روش اودریک سطح وسیعتر، بسادگی می توان خلع سلاحش کرد.

تبلیغات نازی همه این چشم اندازهای تازه و وعده دهنده را در مفهومی بنام

1- *Hitler's Speeches, ed. Baynes, p.6.*

۲- گوبلز، همان کتاب، ص ۳۷۷. این قول که در همه تبلیغات ضدیهود نازیها گنجانده شده است، از این جمله هیتلر سرچشمه می گیرد، «سرسخت ترین مخالف نژاد آریایی، قوم یهود است» (فبرد هن، کتاب ۱، فصل ۶).

3- *Dossier Kersten, in the Centre de Documentation Juive.*

Volksgemeinschaft متبلور کرد. این اجتماع نوین که در فضای ماقبل توتالیتر جنبش نازی بگونه‌ای آزمایشی تحقق یافته بود، بر پایهٔ برابری مطلق همهٔ آلمانیها و نیز بر تفاوت مطلق آنها از مردمان دیگر استوار بود^۱؛ البته این برابری بیشتر جنبه‌ای طبیعی داشت تا حقوقی. این مفهوم، پس از به قدرت رسیدن نازیها، بتدریج اهمیتش را ازدست داد و جای آنرا از یکسوی، احساس تحقیر عمومی نسبت به مردم آلمان گرفت، (نازیها همیشه این احساس تحقیر را در ذهن داشتند، اما نمی‌توانستند پیش از به قدرت رسیدن، بخوبی آشکارش سازند)^۲، و از سوی دیگر، اشتیاق شدید

۱- قول اولیهٔ هیتلر (Reden)، «من هرگز ملت‌های دیگر را صاحب حقی یکسان با آلمانیها نمی‌دانم» آیین رسمی نازی گشته بود: «بنیاد دیدگاه ناسیونال سوسیالیستی در زندگی، ادراک ناهمانندیهای انسانها است». (Nazi Primer, p. 5)

۲- برای مثال، هیتلر در ۱۹۲۳ گفته بود: «مردم آلمان یکسومش قهرمان، یکسومش بزدل و یکسوم دیگرش خائند». (Hitler's Speeches, ed, Baynes, p. 76)

نازیها پس از به قدرت رسیدن، این گرایش را آشکارتر به زبان می‌آوردند. برای مثال، گوبلز در ۱۹۳۴ چنین گفته بود: «اینهایی که از ما انتقاد می‌کنند، کی هستند؟ اعضای حزب؟ نه، بقیهٔ مردم آلمان هستند؟ آنها باید خوشبخت باشند که هنوز زنده هستند. از روی ساده‌لوحی است اگر باز هم اجازه دهیم، آنهایی که به مرحمت ما زنده‌اند، از ما انتقاد کنند»، به نقل از

Kohn-Bramstedt, op. cit., pp. 178-179

هیتلر در زمان جنگ اعلام داشته بود که «من آهن ربایی هستم که در میان ملت آلمان کشیده می‌شوم و فولاد را از درون آنها می‌ربایم. من بارها گفته‌ام که زمانی فرا خواهد رسید که همهٔ آلمانیهای با ارزش در اردوگاه من گردآیند و آنها که در این اردوگاه نباشند، آدمهای بی ارزشی بیش نیستند». حتی در همان زمان برای هیتلر روشن بود که چه برسر این آدمهای «بی ارزش» خواهد آمد.

(Der grossdeutsche Freiheitskampf., Reden Hitlers, vo. 1, 9-1939.

هیلمر نیز بهمین معنا گفته بود که: «پیشوا به آلمانی نمی‌اندیشد، بلکه با مقولات ژرمنی فکر

می‌کند (Dossier Kersten, cf. above)

Hitler's Tischgesprache می‌دانیم که در آنروزها هیتلر «قبل و قالهای زمخت» ژرمنی را مسخره می‌کرد و با «مقولات



رژیم نازی به توسعه رده‌های حزبی اش از طریق جذب «آریایی نژاد» های ملت‌های دیگر؛ ایده‌ای که در مرحله پیش از به قدرت رسیدن، نقش کوچکی در تبلیغات نازی داشت.^۱ Volksgemeinschaft، صرفاً یک تدارک تبلیغاتی برای ایجاد یک جامعه آریایی نژاد بود که سرانجام می‌بایست سرنوشت همه مردم جهان از جمله آلمانیها را رقم زند.

Volksgemeinschaft تا حدی بیانگر مقابله نازیها با وعده کمونیستی یک جامعه بی طبقه بود. بدون در نظر داشتن دلالت‌های ایدئولوژیک، باید گفت که برتری جاذبه تبلیغاتی نازی در این زمینه بر تبلیغات کمونیستی، آشکار است. هر چند که در هر دو مورد وعده داده شده بود که همه تمایزهای اجتماعی و اقتصادی از میان برداشته خواهند شد، اما جامعه بی طبقه این دلالت آشکارا داشت که همگان در سطح یک کارگر کارخانه برابر خواهند شد، حال آنکه Volksgemeinschaft با دلالت نقشه فتح جهان، این امید را در دلها برمی‌انگیخت که هر آلمانی سرانجام یک کارخانه دار خواهد شد. امتیاز بزرگتر دیگر Volksgemeinschaft این بود که استقرار آن به آینده دور و به شرایط عینی وابسته نبود، بلکه می‌شد آنرا در جهان ساختگی جنبش، بیدرنگ پیاده کرد.

هدف راستین تبلیغات توتالیتزر، نه ترغیب، بلکه تشکل بود — «انباشتگی

آریایی» می‌اندیشید.

۱- هیملر در یک سخنرانی برای رهبران اس‌اس، در آوریل ۱۹۴۳،

(Nazi Conspiracy, IV, 572 ff.)

در خارکف گفته بود «من خیلی زود یک تشکیلات اس‌اس ژرمنی در کشورهای گوناگون بر پا کردم...» خود هیتلر از این سیاست غیرملمی، در زمان پیش از به قدرت رسیدن، نشانه‌هایی بدست می‌دهد: ما قطعاً باید ملت‌های دیگر، یعنی آنهایی را که با شرکت در نبرد ما سزاواری خود را نشان می‌دهند، در میان نمایندگان طبقه سرور جدید بپذیریم» (Reden).

قدرت بدون در اختیار داشتن جنگ افزار^۱. برای این منظور، اصالت در محتوای ایدئولوژیک، تنها یک مانع غیر ضروری بشمار می آید. تصادفی نیست که دو جنبش توتالیتر زمانه ما که در روشهای فرمانروایی بسیار «نو» و در صورتهای سازمانی بسیار بدیعند، هرگز آیین عقیدتی تازه ای را نپراکنندند و هرگز ایدئولوژیی ابداع نکردند که چیزی متفاوت از ایدئولوژی عامه پسند زمانه شان باشد^۲. توده ها را نه توفیق های گذرای عوامفریبی، بلکه واقعیت عریان و قدرت یک «سازمان زنده»^۳ بسوی خود می کشد. استعداد های درخشان هیتلر بعنوان سخنور توده ای، در تحکیم موقعیت او در جنبش چندان دخیل نبود، بلکه تنها مخالفانش را اغفال کرده بود که او را بعنوان یک عوامفریب ساده دستکم گیرند و استالین نیز توانسته بود سخنور بزرگتر انقلاب روسیه را شکست دهد^۴. آنچه که رهبران توتالیتر را از دیکتاتورها متمایز می سازد، عزم

1- Hadamovsky, op. cit.

۲ — Heiden, op. cit., p. 139 : تبلیغات، «هنر تزریق یک عقیده در توده ها نیست. بلکه برعکس، هنر گرفتن یک عقیده از توده ها است».

۳ — Hedamovsky, op. cit., Passim ، این اصطلاح از خود هیتلر گرفته شده است، نبرد من (کتاب ۲، فصل ۶) که می گوید «سازمان زنده» با «مکانیسم مرده» یک حزب دیوانسالار فرق دارد

۴ — سخت اشتباه خواهد بود اگر رهبران توتالیتر را بر حسب مقوله «رهبری فزهمندان» [Charismatic] ماکس وبر تعبیر کنیم.

Hans Gerth, "The Nazi Party."

(یکی از کاستیهای عمده زندگینامه هیتلر نوشته هایدن، از همین سوع تفاهم مایه می گیرد). گرت هیتلر را بعنوان یک رهبر فرهنگ در یک حزب دیوانسالار توصیف می کند. به عقیده او، همین واقعیت موجب می شود که «با آنکه کردار نازیها یا گفتارشان آشکارا تعارض داشت، باز انضباط سازمانی آنها همچنان پابرجای مانده بود»، (این تعارض بیشتر ویژه استالین بود که «همیشه می کوشید خلاف آنچه که گفته بود عمل کند و برعکس، آنچه را بگوید که نمی خواست عمل کند».

Souvarine, op. cit., p. 431.



قاطعانه و ساده اندیشه‌ی آنها است در گزینش عناصری از ایدئولوژیهای موجود که برای پایه‌ریزی یک ایدئولوژی سرپا ساختگی دیگر، از همه مناسبتر باشند. افسانه‌ی توافقتنامه‌های آبیای یهود و داستان ساختگی توطئه‌ی تروتسکی، بیکسان متناسب بودند، زیرا هر دو، عنصر «موجه‌نمایی» را در خود داشتند که بدون آن، حتی جهان ساختگی توتالیتریسم نیز نمی‌تواند فارغ‌بالانه عمل کند — یکی این عنصر را از نفوذ غیرعلنی یهودیان در گذشته برگرفته بود و دیگری از نبرد قدرت میان استالین و تروتسکی. شگرد این افسانه‌ها در این بود که برای ساختن یک جهان ساختگی، از یکسوی از عناصر واقعیت و تجارب تصدیق‌پذیر استفاده می‌کردند و از سوی دیگر، از آنها فرا می‌گذشتند و این واقعیتها و تجارب را به حوزه‌هایی تعمیم می‌دادند که از دسترس هرگونه نظارت فردی، یکسره بدور بودند. تبلیغات توتالیتر بایک چنین تعمیم‌هایی، جهانی را بر پای داشته بود که می‌توانست با جهان واقعی رقابت کند، یعنی با جهانی که اشکال اصلی‌اش این است که منطقی، سازگار و سازمان‌یافته نیست. سازگاری این جهان ساختگی و سرسختی سازمانی آن، موجب شده بود که تعمیم‌های یادشده حتی پس از انفجار دروغهای شاخدارتر، همچنان به قوت خویش باقی ماندند — دروغهایی چون قدرت یهودیان حتی پس از کشتار مظلومانه‌شان و توطئه‌ی جهانی و تبه‌کارانه‌ی تروتسکیست‌ها پس از نابودی آنها در اتحاد شوروی و کشته شدن تروتسکی.

تمسک سرسختانه‌ی رهبران توتالیتر به دروغهای پوچ اولیه‌شان، تنها از احترام عمیق و خرافه‌آمیز آنها نسبت به کارآیی ترفند مایه نمی‌گیرد و دستکم در مورد استالین، نمی‌توان آنها را با روانشناسی دروغ‌گویان توجیه کرد که هر دروغ موفقیت‌آمیز آنها را به یک دروغ دیگر می‌کشاند تا آنکه سرانجام قربانی آخرین

برای درک سرچشمه‌ی این سوءتفاهم نگاه کنید به

Alfred von Martin, "Zur Soziologie der Gegenwart," in *Zeitschrift für Kulturgeschichte*, Band 27, and Arnold Koettgen, "Die Gesetzmässigkeit der Verwaltung im Führerstaat," in *Reichsverwaltungsblatt*, 1936.

که هر دو، دولت نازی را یک دیوانسالاری فرهمندانه می‌انگارند.

دروغشان می شوند. همینکه این شعارهای دروغ تبلیغاتی در یک «سازمان زنده» تبلور می یابند، دیگر نمی توان بدون درهم شکستن ساختار کلی سازمان، فارغبالانه حذف شان کرد. فرض یک توطئه جهانی یهود بوسیله تبلیغات توتالیتزر، از صورت یک قضیه عینی و قابل بحث درآمد و به یک عنصر اصلی واقعیت نازی تبدیل شد. جان کلام در این است که نازیها چنان عمل می کردند که توگویی جهان واقعاً در تسلط کلیمیان است و برای دفاع از خود به یک ضد توطئه نیاز دارند. تژادپرستی برای آنها دیگر یک نظریه قابل بحث و دارای ارزش علمی مشکوک نبود، بلکه در کارکرد هرروزه سلسله مراتب یک سازمان سیاسی تحقق یافته بود که در چهارچوب آن، زیر پریش قرار دادن این نظریه، بسیار «غیرواقع بینانه» بود. بهمین سان، بلشویسم دیگر به احتجاج درباره نبرد طبقاتی، انترناسیونالیسم و وابستگی بی قید و شرط رفاه کارگران جهان به رفاه اتحاد شوروی، نیاز نداشت؛ کارکرد سازمان کمینترن، از هرگونه احتجاج یا ایدئولوژی صرف مجاب کننده تر بود.

دلیل بنیادی برتری تبلیغات توتالیتزر تبلیغات احزاب و جنبشهای دیگر، این است که محتوای آن برای اعضای جنبش، یک قضیه عینی نیست که عقایدی درباره اش داشته باشند، بلکه این محتوا در زندگی آنها، همچون قواعد حساب، واقعی و در عین حال لمس ناپذیر گشته است. تنها در یک رژیم توتالیتزر می توان سراسر بافت زندگی را بروفق یک ایدئولوژی سازمان داد. در آلمان نازی که در آن، چیزی جز خاستگاه تژادی مطرح نبود و کارنامه هرکسی به یک «قیافه شناسی»^۱ آریایی بستگی داشت، (هیملر داوطلبان اس اس را از روی عکس شان برمی گزید و مقدار غذایی که شخص دریافت می داشت به شماره اجداد کلیمی اش ارتباط پیدا کرده بود، مورد تردید قرار دادن اعتبار تژادپرستی و ضد یهودیگری، بمنزله تردید کردن درباره وجود جهان بود).

مزایای تبلیغاتی که پیوسته «بر قدرت سازمان می افزاید»^۲ و هرآنچه را که

1- Physiognomy

توضیح زیرنویس در صفحه بعد ←

می گوید بیدرنگ عملی می سازد، نسبت به آهنگ ضعیف و غیرقابل اعتماد استدلال، چندان آشکار است که نیاز به اثبات ندارد. همینکه این گونه استدلالها برواقعیتی استوار بودند که جنبشهای توتالیتر قول دگرگونی اش را داده بودند، برای رد آنها کافی بود. تبلیغات توتالیتر این استدلالها را تبلیغات ضدخود می دانست و به صرف همین واقعیت ردشان می کرد که آنها متعلق و مدافع جهانی هستند که توده های بیچاره نمی توانند و نمی خواهند بپذیرند؛ جهانی که تنها بایک واقعیت بهتر و نیرومندتر می توان بی اعتبارش کرد.

در لحظه شکست است که ضعف ذاتی تبلیغات توتالیتر آشکار می شود. با از دست رفتن قدرت جنبش، اعضای آن ناگهان از باور داشت جزمی که تا دیروز جانشان را برایش فدا می کردند، روی برمی گردانند. در لحظه ای که جنبش یا همان جهان ساختگی که پناهگاهشان بود نابود می شود، توده ها به پایگاه قدیمی شان که همان پایگاه افراد منزوی است برمی گردند. از آن پس، آنها یا در یک جهان دگرگون شده وظیفه جدیدی را بعهده می گیرند و یا دوباره به جهان نومیدانه و قدیمی آدمهای زیادی روی می آورند. اعضای جنبشهای توتالیتر گرچه تا زمانی که جنبش وجود دارد بسیار متعصبند، اما مانند متعصبان مذهبی نیستند که حاضر باشند مانند شهیدان بمیرند (آنها تنها حاضر بودند در زمان قدرت داشتن جنبش، مانند آدمکهای ماشینی بمیرند)^۱. برعکس، آنها پس از نابودی جنبش، توتالیترسم را مانند یک

← توضیح زیرنویس صفحه قبل

۲- 21 *Hadamovsky, op. cit., p. 21* برای مقاصد توتالیتر، ترویج ایدئولوژی از راه آموزش یا ترغیب، یک اشتباه است. به بیان *Robert Ley*، ایدئولوژی نه «آموخته می شود» و نه «فرا گرفته می شود»، بلکه تنها «اعمال می شود» و «به عمل در می آید»

(see *Der weg zur Ordnung*, undated)

۱- *R. Hoeln* یکی از برجسته ترین نظریه پردازان سیاسی نازی، این فقدان آیین عقیدتی یا رشته مشترکی از آرمانها و اعتقادات را در جنبش

Reichsgemeinschaft und Volksgemeinschaft, Hamburg 1935.

←

تعهد ناخوشایند وامی گذارند و در جستجوی افسانه وعده دهنده دیگری می روند و یا آنقدر صبر می کنند تا همان افسانه برای استقرار یک جنبش توده ای دیگر، دوباره قدرت کافی پیدا کند.

تجربه متفقین که پس از شکست نازیها بیهوده می کوشیدند تا در میان مردم آلمان یک نازی معتقد و متعهد پیدا کنند، در حالیکه نود درصد همین مردم زمانی هوادار خالص نازیسم بودند، نه نشانه ای دال بر ضعف بشر است و نه فرصت طلبی شدید او. نازیسم بعنوان یک ایدئولوژی، چندان «تحقق» کامل یافته بود که محتوای آن دیگر نمی توانست بعنوان یک رشته آیین عقیدتی مستقل ادامه حیات دهد و باید گفت که اعتبار عقلی اش را از دست داده بود؛ از همینروی پس از نابودی واقعیت نازیسم، از او دیگر چیزی باقی نماند، بویژه تعصب مؤمنانش که یکباره ناپدید شد.

←
چنین تعبیر کرد «از دیدگاه اجتماع قوی، هرگونه اشتراک ارزشها، نابود شونده است» (ص ۸۳).

۲- سازمان توتالیتزر

صورت‌های سازمان توتالیتزر برخلاف محتوای ایدئولوژیک و شعارهای تبلیغاتی آن، کاملاً جدید هستند.^۱ این سازمانها برای آن طرحریزی شده‌اند تا دروغهای تبلیغاتی جنبش را که برم‌محور یک افسانه کانونی دور می‌زنند - توطئه یهودیان یا تروتسکیستها و یا دسیسه ۳۰۰ خانواده و نظایر آن - به یک واقعیت تبدیل سازند و حتی تحت شرایط غیر توتالیتزر، جامعه‌ای بنا کنند که اعضای آن برابر با قواعد یک جهان ساختگی عمل کنند و واکنش نشان دهند. برخلاف احزاب و جنبشهای ظاهراً مشابه فاشیستی یا سوسیالیستی با جهت‌گیریهای ملیتگرا یا کمونیستی، که همه آنها همینکه به یک مرحله معینی از تندروی می‌رسند برای پشتیبانی از تبلیغاتشان از ارباب استفاده می‌کنند، جنبش توتالیتزر برآستی که در تبلیغاتش جدی است و این جدی بودن خود را بیشتر و وحشتناکتر در سازمان پیروانش نشان می‌دهد تا در نابودی مخالفانش. سازمان و تبلیغات (یا ارباب و تبلیغات)، دوروی یک سکه‌اند.^۲

شگفت‌انگیزترین تدبیر سازمانی جدید جنبشهای توتالیتزر در مرحله پیش از به قدرت رسیدن شان، آفرینش سازمانهای پیشگام^۲ و تمایز قایل شدن میان اعضای حزب و هواداران است. در مقایسه با این ابداع، ویژگیهای توتالیتزر نمونه دیگر، همچون انتصاب کارگزاران جنبش از بالا و انحصارنهایی همه انتصابها از سوی یک

۱- هیتلر ضمن بحث در باره رابطه جهانیستی و سازمان، بعنوان یک واقعیت می‌پذیرد که نازیها از گروهها و احزاب دیگر، «ایده نژادی» (*die Volkische Idee*) را گرفته‌اند، اما چنان عمل کرده‌اند که توگویی نماینده راستین این ایده هستند، زیرا نازیها نخستین کسانی بودند که براساس ایده نژادی یک سازمان جنگنده برپا کردند و آنرا برای مقاصد عملی فورمولبندی نمودند. همان کتاب، جلد ۲، فصل ۵.

1- See Hitler, "Propaganda and Organization", in op. cite., Book II, chapter XI

2- Front Organization

فرد، اهمیت درجه دوم دارند. مقوله موسوم به «اصل رهبری»، فی نفسه غیر توتالیتر است. برخی از ویژگیهای این اصل از اقتدارگرایی^۱ و دیکتاتوری نظامی مایه می‌گیرند و همین خود مایه خلط مبحثهای بسیاری درباره پدیده اساساً توتالیتر شده است. اگر کارگزارانی که از بالا گمارده می‌شوند، از خود اقتدار و مسئولیتی واقعی داشته باشند، در آن صورت ما یک ساختار سلسله مراتبی خواهیم داشت که در آن، اقتدار و قدرت بوسیله قوانین و گذار و اداره می‌شوند. همین قضیه در مورد سازمان ارتش و دیکتاتوری نظامی مبتنی بر الگوی این سازمان صادق است. در اینجا قدرت مطلق فرماندهی از بالا به پایین و فرمانبرداری مطلق از پایین به بالا، به موقعیت بسیار خطرناک جنگی وابسته است و دقیقاً همین ثابت می‌کند که این سازمان، توتالیتر نیست. زنجیره سازمانی سلسله مراتب فرماندهی بدین معنا است که قدرت فرمانده به کل نظام سلسله مراتبی که خود در آن عمل می‌کند، وابسته است. هر سلسله مراتبی هر قدر هم که جهت سلطه جویانه داشته باشد و هر زنجیره فرماندهی هر قدر هم که خودسرانه و یا محتوای فرامین آن دیکتاتوری باشد، در جهت توازن عمل می‌کند و می‌تواند قدرت تام رهبر یک جنبش توتالیتر را محدود سازد.^۲ به اصطلاح نازیها، «اداره آرام ناپذیر و پویای پیشوا» — نه فرامیتش که ممکن است بربیک اقتدار ثابت و محدود دلالت کنند — است که «قانون برین» را در یک دولت توتالیتر تعیین می‌کند. تنها از رهگذر مقامی که جنبش توتالیتر به برکت سازمان بی‌همتایش به رهبر می‌دهد — تنها از جهت اهمیت کارکردی او برای جنبش —، اصل رهبری می‌تواند خصلت توتالیترش را پروراند. قضیه بالا با این واقعیت نیز اثبات می‌شود که در هر دو مورد هیتلر و استالین، اصل رهبری واقعی بتدریج و بموازات «توتالیتر

1- authoritarianism

۲ — اصرار سرسختانه هیتلر به عدم صدور فرمانی راجع به تعریف مقوله «یهود»، یکی از این موارد است؛ زیرا «با این تعهدات احمقانه، ما تنها دست و پای خود را می‌بندیم».

Nuremberg Documentation No. 626.

شدن» فزاینده جنبش، تحقق می یابد^۱.

یکنوع گمنامی که از غرابت کل پدیده توتالیتاریسم مایه می گیرد، آغازهای این ساختار سازمانی نوین را می پوشاند. ما نمی دانیم که چه کسی نخستین بار تصمیم گرفته بود که گروههای هم‌رهان^۲ را به سازمانهای پیشگام تبدیل کند و چه کسی برای بار نخست، توده‌های درهم و برهم هوادار – که هر حزبی در روز انتخابات روی آنها حساب می کند، اما برای عضویت در حزب به اندازه کافی آنها

۱- *Heiden, op. cit., p. 292*، تفاوت چاپ اول و چاپهای بعدی فبرد من را به صورت زیر نشان می دهد: در چاپ نخست پیشنهاد می شود که مسئولان حزبی نخست انتخاب شوند و سپس «قدرت و اقتدار نامحدود» به آنها داده شود. در چاپهای بعدی، مسئولان حزبی باید از بالا و از سوی مقامی یک درجه بالاتر انتصاب شوند. برای استواری رژیمهای توتالیتار، طبیعتاً اصل انتصاب از بالا، از اصل «اقتدار نامحدود» مسئول انتصابی بسیار مهمتر است. در عمل، اقتدار ریسان زبردست با حاکمیت مطلق اقتدار رهبر، شدیداً محدود می شد.

برای استالین که برکشیده دستگاه توطئه پرداز حزب بلشو یک بود، این قضیه هرگز بعنوان یک مسئله مطرح نبود. برای او، انتصابهای داخلی ماشین حزب، از جنبه انباشتگی قدرت شخصی اش مطرح بود. (با اینهمه، تنها در سالهای ۱۹۳۰ و پس از سرمشق گرفتن از هیتلر بود که اجازه داد او را «رهبر» خطاب کنند). بهر روی باید پذیرفت که او به آسانی می توانست اینگونه روشهایش را با نقل قول نظریه لنین توجیه کند که گفته بود، «تاریخ همه کشورها نشان می دهد که طبقه کارگر منحصراً با کوشش شخصی خود، تنها می تواند یکنوع وجدان اتحادیه‌ای را پیورراند» و از همین روی، رهبران این طبقه، معمولاً از بیرون آن می آیند. (رجوع شود به چه باید کرد لنین، چاپ ۱۹۰۲، منتخبات، جلد ۴، کتاب ۲). نکته این است که لنین حزب کمونیست را بعنوان «پیشروترین» بخش طبقه کارگر در نظر می گرفت و در ضمن آنرا «اهرمی از سازمان سیاسی» می دانست که می بایست «کل طبقه پرولتاریا را راهنمایی کند».

W. H. Chamberlin, The Russian Revolution, 1917-1921, New York, 1935, II, 361.

با اینهمه، لنین اعتبار دموکراسی درون حزبی را مورد تردید قرار نداده بود، هر چند که تمایل داشت این دموکراسی را تنها محدود به طبقه کارگر سازد.

2- *Fellow-Travelers*

را ثابت قدم نمی داند — را نه تنها بعنوان نیروی ذخیره‌ای که اعضای حزبی می بایست از میان آنها بیرون کشیده شوند، بلکه بمنزله یک نیروی تعیین کننده فی نفسه، در نظر گرفته بود. سازمانهای هوادار کمونیستی پیشین همچون سازمان دوستان اتحاد شوروی و یا مجامع خیریه سرخ نیز به سازمانهای پیشگام تحول یافتند، اما این سازمانها چیزی بیشتر از آنچه که نامشان دلالت می کرد نبودند؛ یعنی اجتماع هواداران برای کمکهای مالی و یا کمکهای دیگر، از جمله کمک حقوقی. هیتلر نخستین کسی بود که گفت هر جنبشی باید توده‌هایی را که جذب تبلیغاتش شده‌اند به دو دسته هوادار و عضو تقسیم کند. این نظر بخودی خود جالب است، اما نکته مهمتر این است که او این تقسیم را بر پایه یک فلسفه عمرمیتراستوار ساخته بود که بنا بر آن فلسفه، بیشتر مردم چندان تنبل و ترسو هستند که از آنها چیزی بیشتر از یک پینش نظری محض نمی توان انتظار داشت و تنها اقلیتی از مردم هستند که حاضرند برای اعتقاداتشان نبرد کنند^۱. در نتیجه، هیتلر نخستین کسی بود که سیاست آگاهانه توسعه صفوف هواداران را ضمن محدود نگهداشتن شماره اعضای حزب ابداع کرده بود^۲. این مفهوم اکثریتی از هواداران گرداگرد اقلیتی از اعضای حزبی، با واقعیت اخیر سازمانهای پیشگام بسیار تطبیق می کند — اصطلاح پیشگام، کارکرد آتی اعضای این سازمانها را بهتر از همه بیان می کند و بر رابطه میان اعضای حزب و هواداران آن در درون جنبش، دلالت می نماید؛ زیرا سازمانهای هوادار پیشگام در کارکرد جنبش، اهمیتی کمتر از اعضای بالفعل جنبش ندارند.

1- Hitler, op. cite., Book II, Chapter XI.

۲- همان کتاب. این اصل بمحض قدرت پیداکرمان نازیها دقیقاً پیاده شد. از ۷ میلیون نفر عضو جوانان هیتلری، تنها پنجاه هزار نفر به عضویت حزب پذیرفته شدند «حتی یک حزب منحصر به فرقه نیز نباید همه جمعیت کشور را بتوان عضو دربر گیرد. جامعیت حزب تنها از تأثیر ایندولژیک آن بر یکایک افراد ملت مایه می گیرد، نه از عضویت فرد فرد آنها».

the preface by H. L. Childs to *The Nazi Primer*. — Compare also Gottfried Neume, "Die verfassungsrechtliche Gestaltung der Ein-Partei," in *Zeitschrift für die*.

سازمانهای پیشگام اعضای جنبش را بایک دیوار حفاظتی می پوشانند، دیواری که آنها را از جهان عادی و بیرون جنبش جدا می سازد؛ درضمن این سازمانها پل بازگشت به جهان عادی را نیز می سازند که اگر این پل نبود، اعضای جنبش در مرحله پیش از به قدرت رسیدن، تفاوت میان اعتقادات خود و مردم عادی و نیز تفاوت بین جهان ساختگی جنبش و واقعیت جهان عادی را بشدت احساس می کردند. اصالت این تدبیر در زمان نبرد جنبش برای کسب قدرت، در این است که سازمانهای پیشگام نه تنها اعضای جنبش را از مردم دیگر جدا می سازند، بلکه به آنها نوعی هنجارمندی^۱ ظاهری می بخشند که در مصوبیت اعضاء از تأثیر واقعیت حقیقی، حتی از تلقین صرف نیز موثرتر است. همین تفاوت میان نگرشهای یک عضو نازی یا بلشو یک با هوادارانش، او را در اعتقادش به تبیین ساختگی جهان پابرجا می سازد، زیرا یک هوادار همان اعتقادات او را البته بصورتی «بهنجارتر»، یعنی کم تعصب تر و رقیقتر دارد؛ تا آنجا که برای یک عضو حزب چنین می نماید که هرکسی که جنبش بعنوان یک دشمن (یک یهودی، یک سرمایه دار و غیره) طردش نکرده باشد، در جهت او هستند و جهان پر است از یاران پنهانی که تنها فرق شان با او این است که تا این زمان، به اندازه کافی قدرت ذهنی و شخصیتی پیدا نکرده اند که از اعتقاداتشان نتایج منطقی بیرون کشند.

از سوی دیگر، جهان معمولاً یک جنبش توتالیتیر را نخست از طریق سازمانهای پیشگام آن می شناسد. هواداران جنبش^۲ را که از هر نظر به شهروندان بی آزار در یک جامعه غیر توتالیتیر همانندند، بسختی می توان متعصبان دواآتش خواند؛ جنبشهای توتالیتیر می توانند از طریق این هواداران، دروغهای عجیب و غریب شان را قابل پذیرش تر سازند و تبلیغاتشان را بصورتهای ملایمتر و آبرومندانه تری گسترش دهند

1- normalcy

۲- هیتلر میان «مردم رادیکال» که مستعد عضویت در حزب بودند و صدها هزار هواداری که برای ایثارهای حزبی «شجاعت» لازم را نداشتند، تفاوت می گذاشت. همان کتاب.

تا اینکه سرانجام فضای عمومی کشور را با عناصر توتالیتزر مسموم گردانند — این عناصر توتالیتزر تا زمانیکه حاکمیت پیدا نکرده‌اند، چندان قابل تشخیص نیستند و بیشتر بصورت واکنش‌های سیاسی عادی یا عقاید معمولی نمایانده می‌شوند. سازمان‌های هوادار دورادور جنبش‌های توتالیتزر را با مهی از هنجارمندی و آبرومندی می‌پوشانند، بگونه‌ای که خصلت راستین جهان بیرون جنبش را از اعضای جنبش مخفی نگه‌میدارند؛ همچنانکه جهان بیرون را نسبت به خصلت حقیقی جنبش اغفال می‌کنند. سازمان‌های پیشگام دوگونه کارکرد دارند: یکی اینکه بعنوان نمای جنبش توتالیتزر در برابر جهان غیرتوتالیتزر عمل می‌کنند و دیگر آنکه همچون نمای جهان غیرتوتالیتزر در برابر سلسله مراتب درونی جنبش قرار می‌گیرند.

شکفت‌آورتر از رابطه میان اعضاء و هواداران جنبش، این واقعیت است که روابطی همانند رابطه یادشده در سطوح گوناگون درون جنبش برقرار است. همچنانکه اعضای حزب یا هواداران رابطه جداگانه‌ای دارند، لایه‌های نخبه جنبش نیز با اعضای عادی در ارتباط جداگانه‌ای هستند. درست است که یک هوادار مانند یک فرد عادی جهان خارجی می‌نماید که همچون کسی که برنامه عادی یک حزب را می‌پذیرد پذیرای کیش توتالیتزر می‌گردد، اما یک عضو عادی جنبش نازی یا بلشویکی نیز هنوز از بسیاری جهات به جهان پیرامون جنبش تعلق دارد: روابط حرفه‌ای و اجتماعی او را هنوز عضویت حزبی تعیین نمی‌کند، گرچه ممکن است — برخلاف یک هوادار ساده — در صورت قرار گرفتن بر سر دوراهی وفاداری حزبی و زندگی شخصی، کفه نخستین بر کفه دومی سنگینی کند. از سوی دیگر، یک عضو رزمنده جنبش کاملاً با جنبش یکی می‌گردد؛ او نه حرفه‌ای و نه زندگی خصوصی جدا از جنبش دارد. همچنانکه هواداران دیواری حفاظتی گرداگرد اعضای جنبش می‌کشند و باز نمودکننده جهان خارجی برای آنها هستند، اعضای عادی حزب نیز پیرامون گروه‌های رزمنده جنبش را می‌پوشانند و جهان عادی را به آنها باز می‌نمایانند.

مزیت مشخص این ساختار آن است که حدت یک اصل اعتقادی و پایه‌ای

توتالیتزر را تلطیف می‌بخشد — و آن اصل این است که جهان به دو اردوگاه غول‌آسا و متخاصم تقسیم شده است و جنبش یکی از این دو اردوگاه بشمار می‌آید که شاید و باید با سراسر جهان بجنگد —؛ داعیه‌ای که راه را برای پرخاشگری بی‌حد و مرز رژیم‌های توتالیتزر در رأس قدرت، هموار می‌سازد. از طریق سلسله مراتب دقیقاً درجه‌بندی شده‌ای از رزمندگان جنبش که هر رده پایین‌تر نسبت به رده بالاتر، از جهان غیر توتالیتزر بهره بیشتری دارد، زیرا کمتر از رده بالاتر مبارزه‌جو است و وابستگی سازمانیش نیز ضعیفتر است، زهر دو پارگی^۱ وحشتناک و سهمگین جهان توتالیتزر گرفته شده و موجب می‌شود که این اصل هرگز تحقق کامل پیدا نکند. اینگونه سازمان نمی‌گذارد اعضایش مستقیماً با جهان خارجی روبرو گردند و بدین ترتیب کاری می‌کند که دشمنی جهان خارجی با اعضای جنبش، همچنان بعنوان یک فرض عقیدتی صرف پابرجای ماند. آنها چندان در برابر واقعیت جهان غیر توتالیتزر حفاظت می‌شوند که همیشه مخاطرات سهمگین سیاست توتالیتزر را دستکم می‌گیرند.

تردیدی نیست که جنبش‌های توتالیتزر در حمله به وضع موجود، از هریک از حزبهای انقلابی پیش از خود، شدیدتر عمل می‌کنند. آنها با وجود عدم تناسب آشکار رادیکالیسم با سازمانهای توده‌ای، می‌توانند با چنین رادیکالیسمی عمل کنند، زیرا که سازمانهای شان جانشین موقتی زندگی عادی و غیرسیاسی می‌شوند، یعنی همان زندگی که توتالیتریسم واقعاً می‌کوشد نابودش سازد. کل جهان روابط اجتماعی غیر توتالیتزر که «انقلابی حرفه‌ای» یا باید با آن قطع رابطه کند و یا همچنانکه هست پذیرد، بصورت گروه‌های کمتر مبارزه‌جوتر در درون جنبش وجود دارد. رزمندگان جنبش که برای فتح جهان و انقلاب جهانی می‌جنگند، در چهارچوب این جهانی که بر پایه سلسله مراتب تشکل یافته است، هرگز در معرض ضربه ناشی از تفاوت میان اعتقادات «انقلابی» و جهان «عادی» قرار نمی‌گیرند. دلیل اینکه جنبش‌های

1- dichotomy

توتالیتیر پیش از به قدرت رسیدن، یعنی در مرحله انقلابی می توانند مردم عادی بسیاری را به سوی خود جذب کنند، این است که اعضای شان در بهشت دروغینی از هنجارمندی زندگی می کنند؛ پیرامون اعضای حزب را جهان عادی هواداران و گرداگرد لایه های نخبگان جنبش را جهان عادی اعضای معمولی حزب پوشانده است.

مزیت دیگر الگوی توتالیتیر این است که می تواند پیوسته تکرار گردد و سازمان را در یک حالت سیال نگهدارد، حالتی که اجازه می دهد جنبش لایه های تازه ای را بخود جذب کند و درجات تازه ای از مبارزه جویی را تعیین نماید. کل تاریخ حزب نازی را می توان با توصیف لایه های تازه در چهارچوب جنبش نازی بازنوشت. اس آ، یعنی گروه حمله^۱ (که در ۱۹۲۲ پایه گذاری شد)، نخستین لایه نازی بود که می بایست از خود حزب رزمنده تر باشد^۲. در سال ۱۹۲۶، اس اس بعنوان لایه نخبه اس آ پایه گذاری شد و پس از سه سال از اس آ جدا شد و تحت فرماندهی هایملر درآمد. تنها چند سال دیگر لازم بود تا هایملر همین بازی را در چهارچوب اس اس بازی کند. در همین چارچوب، لایه ای پی لایه ای دیگر و رزمنده تر از گذشته پدیدار شدند؛ نخست «گروه های ضربت»^۳، پس از آن، واحدهای مرگ (واحدهای گارد اردوگاههای کار اجباری)، از این لایه، اس اس های مسلح Wafen SS پدید آمد و سرانجام سرویس امنیتی (پلیس مخفی آیدنولزیک حزب) که یک بازوی اجرایی برای اقدامات منفی جمعیتی داشت و یک اداره مسایل نژادی و تجدیدسکونت Rass-und Seidlungswesen که وظایفش از «نوع مثبت» بود. همه این لایه ها از سازمان عمومی اس اس پدید آمده بودند که اعضای آن بجز

1- Stormtroopers

2- Hitler: chapter on the SA in op. cit., Book II, chapter ix.

۳- Shocktroops که در ترجمه Verfügungstruppe آمده است، واحدهای ویژه اس اس است که دراصل برای آن سازمان یافته بودند که بعنوان یک نیروی مخصوص در اختیار هیتلر باشند.

The Gestapo. Oxford Pamphlets on World Affairs, No. 36, 1940.

اس اس هایی که در خدمت پیشوا بودند، مشاغل غیر نظامی شان را حفظ کرده بودند. اعضای عمومی اس اس در همان ارتباط و یژه با این لایه های تازه بودند که اس آها با اس اس ها، عضو حزب نازی با اس آها و یا عضو سازمان پیشگام با عضو حزب نازی، در ارتباط بودند^۱. در این زمان، سازمان عمومی اس اس نه تنها وظیفه «پاسداری و

۱- مهمترین مرجع برای شناخت سازمان و تاریخ اس اس، کتاب خود هیملر است با این عنوان: *“Wesen und Aufgabe der SS und der Polizei,“ in Sammelheft ausgewählter Vorträge und Reden, 1939.*

در مدت جنگ، زمانی که سازمان اس اس های مسلح بخاطر تحمل تلفات در جبهه ها، ناچار به پرکردن جای خالی افراد ازدست رفته خود با سربازان وظیفه شده بود، این لایه تحصیل نخبگی اش را در چهارچوب اس اس ازدست داد و اس اس عمومی، یعنی واحدهای نظامی و یژه پیشوا، بار دیگر نماینده هسته مرکزی و نخبه جنبش گشت.

استاد بسیار روشنگر درباره این آخرین مرحله سازمانی اس اس را می توان در آرشيو کتابخانه هورر، پرونده هیملر، پوشه ۲۷۸، پیدا کرد. این اسناد نشان می دهند که اس اس با تقلید آگاهانه از شیوه ها و قواعد لژیون خارجی فرانسه، از میان کارگران خارجی و جمعیت داخلی نیروهای مسلحش را برمیگزید. سربازگیری برای اس اس از میان آلمانیها، به فرمان هیتلر (که هرگز منتشر نشد)، در سامبر ۱۹۴۲ آغاز شده بود که بنابراین، «دسته شماره ۱۹۲۵ می بایست به اس اس های مسلح واگذار شود» (گفته هیملر در نامه ای به بورمن). سربازگیری و عضوگیری ظاهراً دواطلبانه بود. برای شناخت دقیق معنای این دواطلبی، باید به گزارشهای رؤسای اس اس مسئول این کار مراجعه کرد. گزارشی به تاریخ ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۳ در دست است که می گوید پلیس سالتی را که در آن کارگران فرانسوی می بایست برای سربازی در خدمت اس اس اعزام شوند محاصره کرده بود و بسیاری از این کارگران پس از خواندن سرود مارسیز می کوشیدند خود را از پنجره ها پایین اندازند. عضوگیری از جوانان آلمانی نیز چندان بهتر از این نبود. گرچه آنها تحت فشار فوق العاده قرار می گرفتند و به آنها گفته می شد که «مطمئناً شما نمی خواهید به جماعت کثیف و خاکستری پوش ارتش ملحق شوید»، اما با اینهمه، از ۲۲۰ جوان هیتلری که برای عضویت در اس اس در نظر گرفته شده بودند، تنها ۱۸ نفر به اس اس ملحق شدند و بقیه پیوستن به ارتش را ترجیح دادند (طبق گزارش ۳۰ آوریل ۱۹۴۳، صادره از هاوسلر، رییس مرکز



تجسم ایده ناسیونال سوسیالیستی» را بعهده داشت، بلکه می‌بایست از جداگشتن «اعضای کادرهای و یژه اس اس از خود جنبش» نیز جلوگیری می‌کرد.^۱

این سلسله مراتب نوسان‌آمیز که پیوسته لایه‌های تازه‌ای بدان افزوده می‌شود و مرکز اقتدار آن دائماً از جایی به جایی دیگر منتقل می‌گردد، در سازمانهای نظارت‌کننده مخفی از جمله پلیس مخفی یا خدمات جاسوسی بروشنی مشهود است که در آنها، برای نظارت بر نظارت‌کنندگان، همیشه به نظارت‌های تازه‌ای نیاز است. در مرحله‌ی ماقبل قدرت جنبش، جاسوسی همگانی هنوز امکان‌پذیر نیست، اما در این زمان نیز با آنکه جنبش عملاً قدرت را بدست نگرفته است، سلسله مراتب نوسان‌آمیز مشابه با پلیس مخفی وجود دارد که هر مقام یا گروهی را که تزلزل یا علایمی از کاهش رادیکالیسم از خود نشان می‌دهد، به مقامی پایینتر تنزل می‌دهد و لایه‌ی رادیکال‌تر تازه‌ای را بجای آنها می‌نشانند و بدین ترتیب، گروه قدیم‌تر را بخودی خود بسوی سازمان پیشگام سوق می‌دهد و آنها را از کانون جنبش دور می‌سازد. لایه‌های نخبه نازی، در اصل سازمانهای درون حزبی هستند: زمانی که حزب نشان داده بود که رادیکالیسم خود را ازدست داده است، اس آ با پایگاهی فرا حزبی پدیدار شد و این سازمان بتوبه خود به همان دلایل، مقام برترش را به اس اس واگذار کرد.

←

سربازگیری اس اس‌های مسلح در جنوب غربی آلمان). احتمال دارد که تلفات بیشتر اس اس در مقایسه با ارتش، در این تصمیم آنها بی‌تأثیر نبوده باشد.

See Karl O. Paetel, "Die SS".

اما برای آنکه دریابید که این عامل چندان هم تعیین‌کننده نبود، به این گزارش مراجعه کنید: (در ژانویه ۱۹۴۰، هیتلر فرمان داده بود که از مردان اس آ، افرادی به اس اس‌های مسلح ملحق شوند و نتیجه این فرمان براساس گزارشی که در دست است، در ناحیه کینگزبرگ چنین بود: از ۱۸۰۷ تن اس آ که به خدمت در «وظایف پلیسی» فراخوانده شده بودند، ۱۰۹۴ تن جواب درخواست را ندادند، ۶۳۱ نفر برای کار مناسب نبودند و تنها ۸۲ نفر برای خدمت در اس اس برگزیده شدند.)

1- Werner Best, *op. cit.*, 1941-P. 99.

در مورد ارزش نظامی لایه‌های نخبه نازی بویره اس آ و اس اس معمولاً مبالغه می‌گردد، حال آنکه برعکس، اهمیت درون‌حزبی آنها تا اندازه‌ای نادیده گرفته می‌شود.^۱ گرچه دفاع از رهبران یا اعضای حزب، بهانه وجودی این سازمانهای فاشیستی را تشکیل می‌داد، اما اینها در اصل برای منظوره‌های دفاعی و تهاجمی و یژه پایه‌گذاری نشده بودند.^۲ صورت شبه‌نظامی گروههای نخبه فاشیست و نازی، در واقع پیامد پایه‌گذاری آنها بعنوان «ابزارهای نبرد ایدئولوژیک جنبش»^۳ علیه صلح‌طلبی گسترده در اروپای پس از جنگ جهانی نخست بود. یک ارتش دروغین باشباهت بسیار نزدیک به ارتش سیاهی لشکر صلح‌طلبان (که جای قانونی یک ارتش را در چهارچوب یک جامعه سیاسی تشخیص نمی‌دادند و هرگونه نهاد نظامی را با برچسب فاتلان عمدی، نکوهش می‌کردند)، برای منظوره‌های توتالیتر و بعنوان «نمایش یک نگرش پرخاشگرانه»^۴، مناسبتر بود تا قوای نظامی تعلیم دیده. هرچند اس آ و اس اس، یقیناً سازمانهای نمونه‌ای برای خشونت و جنایت خودسرانه بودند؛ اما آنها به اندازه *Black Reichswehr* آموزش نظامی ندیده بودند و برای جنگ علیه قوای منظم ارتشی بهیچوجه آمادگی نداشتند. در آلمان پس از جنگ، تبلیغات نظامیگری خواستار بیشتری داشت تا آموزش نظامی و همچنین اونیفورم ارزش نظامی گروههای شبه‌نظامی را بالاتر نمی‌برد، هرچند که همین اونیفورم بعنوان نشانه

- ۱- تقصیر این غفلت، تماماً بعهده هیتلر نبود، زیرا او پیوسته اصرار داشت که بگوید نام اس آ (*Sturmabteilung*) دال بر این است که این سازمان، «بخشی از جنبش» است، مانند لایه‌های دیگر حزب چون بخش تبلیغات، روزنامه حزب، مؤسسات علمی حزب و غیره. او از سوی دیگر، می‌کوشید تا دیگران را در مورد ارزش نظامی یک سازمان شبه‌نظامی، اغفال کند و خواستار آن بود که آموزش نظامی اس آ برونق نیازهای حزب صورت گیرد، نه برابری اصول یک ارتش.
- ۲- دلیل رسمی برای پایه‌گذاری اس آ، محافظت از گردهماییهای نازی بود، حال آنکه وظیفه اصلی اس اس، پاسداری از رهبران حزب بود.

3- Hitler, op. cit., loc. cit.

4- Ernst Bayer, Die SA, Berlin, Berlin, 1938.

روشنی دال بر لغو اخلاقیات و معیارهای مدنی، سودمند بود و وجدان قاتلان را آسوده‌تر می‌ساخت و نیز آنها را برای اطاعت کورکورانه و اقتدار بی‌قید و شرط، پذیراتر می‌ساخت. اس آبعنوان یک جناح درون‌حزبی نازی چون دراصل ملیتگرا و نظامی مسلک بود و قوای شبه‌نظامی را نه بعنوان یک تشکل صرفاً حزبی، بلکه بمنزله توسعه غیرقانونی ارتش (طبق عهدنامه ورسای توسعه ارتش آلمان محدود شده بود) درنظر می‌گرفت، نخستین جناحی بود که علیرغم ظواهر نظامیگرانه اش می‌بایست تصفیه شود. روهم، رهبر گروههای حمله اس آ، واقعاً آرزومند بود که پس از به قدرت رسیدن نازیسم، اس آ به ارتش آلمان پیوندد و در همین مسیر نیز مذاکراتی با برخی از سران ارتش انجام داده بود. او بدست هیتلر کشته شد، زیرا می‌کوشید تا رژیم نوپای نازی را به یک دیکتاتوری نظامی تبدیل کند^۱. هیتلر سالها پیش از این، با

۱- خود زندگینامه روهم بروشنی نشان می‌دهد که اعتقادات او با با اعتقادات نازی سازگاری اندکی داشت. او پیوسته خواستار «یک دولت نظامی» بود و همیشه «نظام‌گیری را بر سیاستگری ترجیح می‌داد» (همان کتاب، ص ۳۴۹). بویژه عبارت زیر از او، گویای نگرش غیرتوتالیتر و حتی عدم توانایی درکش از توتالیتریسم و داعیه «تام» آن است. «من نمی‌دانم چرا سه قضیه زیر نباید باهم سازگار باشند: وفاداری من به سلطنت موروثی خاندان *Wittesbach* و وارث تاج و تخت باواریا؛ ستایشم از رییس کل سررشته‌داری ارتش [مارشال لودندورف]، که امروزه متجسم‌کننده وجدان ملت آلمان است؛ و دوستی ام با منادی و پرچمدار نبرد سیاسی، آدولف هیتلر (ص ۳۴۸). آنچه‌ی که سرانجام سر روهم را به باد داد، این بود که او پس از به قدرت رسیدن جنبش درنظر داشت که یک دیکتاتوری فاشیستی برابر با الگوی رژیم ایتالیایی برپا کند که در آن، حزب نازی می‌بایست «زنجیرهای حزبی را بگسلد» و «خود یک دولت گردد». این درست همان چیزی بود که هیتلر در هر شرایطی از آن پرهیز داشت.

Ernst Rohn warum SA? سخنرانی در برابر هیئت دیپلماتیک، دسامبر ۱۹۳۳، برلین.

در چهارچوب حزب نازی احتمال یک توطئه ارتش و اس آ علیه فرمانروایی اس اس و پلیس، هرگز در بونه فراموشی افکنده نشد. هانز فراتک فرماندار کل لهستان در سال ۱۹۴۲، هشت سال پس از قتل روهم و ژنرال شلایخر، متهم شده بود که می‌خواهد «پس از جنگ... به یاری

←

برکناری روهم — یک سرباز واقعی که تجربه‌اش در جنگ و سازماندهی *Black Reichswehr* می‌بایست وجودش را برای یک برنامه آموزش نظامی جدی، بسیار ضروری ساخته باشد — از مقام ریاست اس‌ا و واگذاری آن به هیملر که فاقد هرگونه اطلاع نظامی بود، روشن ساخته بود که یک چنین تحولی برای جنبش نازی مطلوب نیست.

گذشته از اهمیت لایه‌های نخبه برای ساختار سازمانی جنبش که هسته‌های متغیر رزمنده آنرا تشکیل می‌دادند، خصلت شبه نظامی این لایه‌ها را باید در ارتباط با سازمانهای حرفه‌ای دیگر حزب، همچون سازمان معلمان، وکیلان، پزشکان، دانشجویان، استادان دانشگاه، تکنسین‌ها و کارگران حزب، درک کرد. همه این سازمانهای حرفه‌ای در اصل المتهای جوامع حرفه‌ای غیر توتالیتز موجود بودند که همچنانکه گروههای حمله خصلت شبه نظامی داشتند، آنها نیز دارای کیفیت شبه حرفه‌ای بودند. جالب این است که هرچه که احزاب کمونیست اروپایی به شاخه‌های جنبش بلشویکی هدایت شده از مسکو بیشتر شبیه می‌شدند، سازمانهای پیشگام شان را نیز به رقابت بیشتر با گروههای صرفاً حرفه‌ای موجود سوق می‌دادند. از این جهت، فرق نازیها با بلشویکها تنها آن بود که نازیها آشکارا بر این گرایش بودند که لایه‌های شبه حرفه‌ای شان را بعنوان بخشی از تخبگان حزب تلقی کنند، حال آنکه کمونیستها ترجیح می‌دادند که از اینها برای تغذیه سازمانهای پیشگام شان استفاده کنند. عامل مهم برای جنبشهای توتالیتز پیش از به قدرت رسیدن شان، این بود که چنین القاء کنند که همه عناصر در صفوف جنبش تبلور یافته‌اند. (هدف نهایی تبلیغات نازی این بود که کل ملت آلمان را بعنوان هواداران جنبش سازمان دهد).^۱



نیروهای ارتش و اس‌ا، بزرگترین نبرد برای عدالت را [علیه اس‌اس] آغاز کند.»

(*Nazi Conspiracy, vi, 747*).

۱- هیتلر در نبرد هن، کتاب ۲، فصل ۱۱، می‌گوید که کوششهای تبلیغاتی در جهت تحمیل



نازیها در این بازی حتی یک گام پیشتر گذاشتند ورشته ای از بخشهای اداری جعلی را مطابق الگوی مدیریت منظم دولتی برپا داشتند، بگونه ای که جنبش نازی برای خودش بخشهای امور خارجی، آموزش، فرهنگ، ورزش و غیره داشت. هیچیک از این نهادها ارزش حرفه ایی بیشتر از ارزش نظامی گروههای حمله را نداشتند که از ارتش تقلید می کرد؛ اما همه آنها باهم، جهان کاملی از نمودها را ساخته بودند که در آن، هرواقعی از جهان غیر توتالیتر، بصورت فریبنده و تقلیدی بازسازی شده بود.

این فن المثنی سازی که یقیناً برای برانداختن مستقیم حکومت بیقائده است، ثمر بخشی عالیش را در امر تحت الشعاع قرار دادن نهادهای فعال موجود و «ازهم پاشیدن وضع موجود» ثابت نموده است.^۱ سازمان های توتالیتر همواره نمایش آشکار زور را ترجیح می دهند. وظیفه جنبشهای توتالیتر این است که «شاخکهایشان را در همه مقامهای قدرت فروکنند»^۲ و سپس برای بدست گرفتن مقامهای سیاسی و اجتماعی و یژه آماده گردند. برحسب داعیه چیرگی تام این جنبشها، تصور می شود که هر گروه سازمان یافته ای در جامعه غیر توتالیتر، در آینده نزدیک در نبردی سربوشت ساز با جنبش مصاف خواهد داد؛ پس هریک از اعضای جنبش به یک ابزار نابودی و یژه نیاز دارد. ارزش عملی سازمانهای جعلی یادشده زمانی روشن شد که نازیها قدرت را بدست گرفتند و با آمادگی کامل بیدرنگ همه سازمانهای موجود معلمان را با استقرار سازمانهای خودی نابود ساختند و همینطور کانون و کلای موجود را از میان برداشتند و کانون و کلای ملهم از نازیها را بجایش نشانندند. آنها توانستند نه تنها زندگی سیاسی، بلکه ساختار کلی جامعه آلمانی را یکشبه دگرگون سازند،



یک آیین عقیدتی به کل جمعیت آلمان عمل می کنند، حال آنکه سازمان نازی تنها بخش نسبتاً کوچکی از مردم رزمنده تر را در برمی گیرد.

Compare also G. Neese, *op. cit.*

۱- هیتلر، همان کتاب.

2- Hadamorsky, *op. cit.*, p. 28.

چراکه المثنای دقیق این ساختار را در درون جنبش از پیش آماده داشتند. زمانی که در آخرین سالهای جنگ، سلسله مراتب نظامی تحت اقتدار ژنرالهای اس اس قرار گرفت، وظیفه لایه‌های شبه‌نظامی به پایان رسید. این فن «یکنواخت سازی»، استادانه و مقاومت ناپذیر بود، همچنانکه تباهی معیارهای حرفه‌ای نیز تند و سریع بود، گرچه پیامدهای این تباهی بیش از هر جای دیگر، در حوزه‌های کاملاً تخصصی و فنی و نظامی احساس می‌شد.

همچنانکه اهمیت تشکلهای شبه‌نظامی برای جنبشهای توتالیتیر را نباید در ارزش نظامی مشکوک آنها جستجو کرد، فریب تقلید ظاهری این تشکلهای ارتش منظم، را نیز نباید خورد. این تشکلهای نخبه را باید بیشتر زهرگروه دیگری، از جهان خارجی بدور نگهداشت. نازیها از همان آغاز وابستگی نزدیک روحیه رزمندگی تام را با جدایی تام از جهان عادی، تشخیص داده بودند؛ به گروه حمله هرگز وظایفی در اجتماعات زادگاهشان واگذار نمی‌شد و کادرهای فعال اس آ در مرحله پیش از به قدرت رسیدن و اس اس در رژیم نازی، چندان متحرک بودند و از جایی به جایی دیگر تغییر پست می‌دادند، که بهیچوجه نمی‌توانستند در یکی از بخشهای جهان عادی ریشه دوانند و بدان خو گیرند^۱. این گروهها برابر با الگوی دسته‌های جنایتکار سازمان داده شده بودند و از آنها برای جنایت سازمانیافته استفاده می‌شد^۲. این قاتلان

۱- واحدهای پیشمرگ اس اس تابع این مقرارت بودند: ۱- هیچ دسته‌ای نباید در زادگاهش انجام وظیفه کند. ۲- هر واحدی پس از سه هفته خدمت باید تعویض شود. ۳- اعضای این واحد نباید تنها به خیابانها فرستاده شوند و نباید نشان پیشمرگی شان را آشکارا نمایش دهند.

See: *Secret Speech by Itmler to the German Army General Staff, 1948.*

۲- هیملر در

Die Schutzstaffel als antibolschewistische

Kampforganisation: Aus dem Schwarzen kor Ps, No. 3, 1936.

گفته بود که من خوب می‌دانم که آدمهایی در آلمان هستند که بادیکن کت سیاه غش می‌کنند. ما این را می‌فهمیم و نباید انتظار داشته باشیم که محبوب همه مردم باشیم.

در برابر چشمان مردم رژه می رفتند و بلندپایگان نازی از آنها استقبال می کردند، تا همدستی آشکارشان با نازیها اجازه ندهد که آنها حتی تحت حکومت غیرتوتالیتار و در صورت عدم تهدید رفقای پیشین شان، جنبش را ترک کنند — باتوجه به اینکه معمولاً چنین تهدیدی در کار بود. از این جهت، کارکرد تشکلهای نخبه با کارکرد سازمانهای پیشگام بسیار متفاوت است؛ سازمانهای پیشگام به جنبش آبرومندی و اعتماد می بخشند، حال آنکه این تشکلهای جنایتکار با همدستی وسیع در جنایتهای نازیها، به هریک از اعضای حزب گوشزد می کنند که آنها جهان عادییی که جنایت را غیرقانونی می داند، برای همیشه ترک گفته اند و مسئول همه جنایتهایی هستند که جنبش مرتکب می شود^۱. این وضع حتی در مرحله پیش از قدرت جنبش، تحقق یافته بود، یعنی زمانی که رهبری جنبش بگونه ای منظم، مسئولیت همه جنایات را بعهده می گرفت و شکی بجای نمی گذاشت که ارتکاب این جنایات برای مصلحت نهایی جنبش بوده است.

ایجاد شرایط جنگ داخلی که نازیها از طریق آن با قدری به قدرت رسیدند، تنها برای آن نبود که از آب گل آلود ماهی بگیرند، زیرا برای جنبش، خشونت سازمانیافته به منزله مؤثرترین دیوار حفاظتی است که به دور جهان ساختگی اش

۱- هیملر در سخنرانیهایش برای اس اس ها، پیوسته به جنایات مرتکبه تاکید می کرد و سنگینی آنها را گوشزد می نمود. برای مثال در مورد انهدام یهودیان می توانست بگوید «من می خواهم در اینجا از یک قضیه بسیار مهم صریحاً سخن بگویم. در میان خودمان می توانیم آشکارا از این مسایل صحبت کنیم، اما هرگز نباید از این مسایل در برابر عامه مردم سخنی بمیان آوریم» و در مورد انهدام روشنفکران لهستانی گفته بود: «شما باید در اینجا این قضیه را بشنوید و بیدرنگ آنرا فراموش کنید».

Nazi Conspiracy IV, 558 and 553, respectively.

گوبلز در همان کتاب، ص ۲۶۶، نیز به همین حالت سخن می گوید: «در مورد مسئله یهود ما موضعی گرفته ایم که راه گریزی از آن نیست... چه بهتر، تجربه ما به ما آموخته است که جنبش و قومی که پلهای پشت سر را شکسته اند، باعزمی راسختر از آنها که راه گریز دارند، می جنگند».

می‌کشد. «واقعیت» این دیوار زمانی احساس می‌شود که یک عضو جنبش از ترک جنبش بیشتر می‌ترسد تا از نتایج همدستی اش در اعمال غیرقانونی و از عضویت در جنبش بیشتر احساس امنیت می‌کند تا از مخالفت با آن. این احساس امنیت ناشی از خشونت سازمانیافته، که لایه‌های نخبه جنبش بوسیله آن اعضای حزب نازی را در برابر خارج از جنبش محافظت می‌کنند، برای یکپارچگی جهان ساختگی سازمان نازی، بهمان اندازه رعب آن، اهمیت دارد.

در کانون جنبش، رهبر قرار دارد که همچون موتور محرک جنبش عمل می‌کند. او بوسیله حلقه‌ای از اطرافیان مورد اعتمادش از لایه‌های نخبه جدا نگهداشته می‌شود. این نزدیکان هاله اسرارآمیزی را که فراخور «تفوق ناملموس» رهبر است، بدور او می‌افکنند^۱. مقام رهبر در این حلقه نزدیکان، به توانایی او در تحریک این افراد علیه یکدیگر و به مهارتش در جابجا کردن دایمی آنها وابسته است. او مقام رهبریش را بیشتر از برکت توانایی بی نظیرش در اداره کشمکشهای قدرت درون حزب دارد تا کیفیتهای عوامفریبانه یا شایستگیهایش در امر سازماندهی. او از انواع دیکتاتورهای پیش از خود، بدان دلیل متمایز است که تنها از طریق اعمال خشونت به قدرت دست نیافته است. هیتلر برای نگهداشت مقام رهبریش در جنبش نازی، نه به اس‌ان نیاز داشت و نه به اس‌اس؛ برعکس، روهم رییس اس‌ا که روی وفاداری این سازمان به خود حساب می‌کرد، یکی از دشمنان درون حزبی هیتلر بود. استالین

۱- Sourarine, op. cit., p. 648 روشی که جنبشهای توتالیتار با آن زندگی خصوصی رهبرانشان (هیتلر و استالین) را درحالت مطلقاً اسرارآمیز نگهدارند، با ارزش تبلیغاتی که همه دموکراسیها برای نمایش دادن زندگی خصوصی رییس‌جمهورها، پادشاهان و نخست‌وزیران به عامة مردم قابلند، تضاد دارد. شیوه‌های توتالیتار به شناسایی مبتنی بر این اعتقاد که بلندپایه‌ترین افراد هم تنها یک انسان بیشتر نیستند، اجازه بروز نمی‌دهند.

سوارین در همان کتاب، استالین را باعناوین گوناگون توصیف می‌کند: «استالین، میزبان اسرارآمیز کرملین» «استالین، شخصیت دسترسی ناپذیر»، «استالین، ابوالهول کمونیست»، «استالین، یک معما»، «راز سر به مهر» و غیره.

در جنگ قدرت از تروتسکی برده بود، یعنی از کسی که نه تنها جاذبه توده گیر بسیار بیشتری داشت، بلکه بعنوان فرمانده ارتش سرخ، در آلمان بزرگترین قدرت موجود را در اتحاد شوروی در اختیار داشت^۱. این نه استالین بلکه تروتسکی بود که بیشترین استعداد را در سازماندهی داشت و لایقترین دیوانسالار انقلاب روسیه بشمار می آمد^۲. برعکس، هم استالین و هم هیتلر، استاد در ریزه کاری بودند، و در مراحل اولیه فعالیت سیاسی، هم شان را وقف مسایل پرسنلی کرده بودند، تا آنجا که پس از چند سال، کمتر شخصیتی بود که مقامش را بدانها مدیون نبوده باشد^۳.

بهر روی، بمحض بناگشتن ساختمان جنبش توتالیتار و استقرار اصل «اراده رهبر، قانون حزب است»، و پس از آنکه سلسله مراتب حزبی برای منظور واحدی - انتقال سریع اراده رهبر به رده های جنبش - بخوبی تربیت شدند، این تواناییهای شخصی که در نخستین مراحل فعالیت سیاسی ضرورت مبرم دارند، دیگر جنبه تعیین کننده شان را از دست می دهند. با تحقق اصل یادشده، رهبر جانشین ناپذیری می گردد، زیرا کل ساختار پیچیده جنبش، بدون فرامین او علت وجودی اش را از دست می دهد. از این پس، علیرغم توطئه چینی های نزدیکان رهبر و تعویض دایمی آنها، و باوجود اتناشتگی شدید بیزاری، رنجش و تلخکامی شان، مقام رهبری در برابر

۱- اگر تروتسکی راه کودتای نظامی را برمی گزید، شاید می توانست دسته سه نفره استالین، کامنف و زینوویف را شکست دهد. اما او بدون انجام دادن کوچکترین کوششی در جهت دفاع خویش از طریق به میدان آوردن ارتشی که خود آفریده بود و هفت سال فرماندهی اش را بهمه داشت، دفترش را ترک گفت. (ایزاک دو پچر، همان کتاب، ص ۲۹۷).

۲- کمیساریای جنگ تحت فرماندهی تروتسکی، «یک نهاد الگو بود» و در هر موردی از بی نظمی در بخشهای دیگر، تروتسکی فراخوانده می شد. سووارین، همان کتاب، ص ۲۸۸.

۳- اشیاماتی که درباره مرگ استالین برسر زبانها است، خطاناپذیری این روشها را مخدوش می سازد. احتمال دارد استالین که پیش از مرگش بیگمان طرح یک تصفیه عمومی دیگر را ریخته بود، بدست یکی از نزدیکانش کشته شده باشد، زیرا دیگر کسی احساس تأمین جانی نمی کرد؛ اما علیرغم انبوهی از قراین و امارات، این قضیه را هنوز نمی توان اثبات کرد.

انقلابهای نامنظم کاخی همچنان محفوظ باقی می ماند، نه بخاطر آنکه رهبر از استعدادهای برتری برخوردار است که اطرافیانش بخوبی می دانند که چنین نیست، بلکه از آنروی که این مردان خالصانه و صادقانه اعتقاد دارند که بدون رهبر، بیدرنگ همه چیز از دست خواهد رفت.

وظیفهٔ اعلاى رهبر، تجسم کارکرد دوگانه‌ای است که ویژگی هرلایه‌ای از جنبش می باشد - از یکسوی باید بعنوان مدافع جادویی جنبش در برابر جهان خارجی عمل کند و ازسوی دیگر، باید پیل مستقیمی باشد که جنبش از طریق آن خود را به رهبر مرتبط سازد. رهبر توتالیتز بشیوه‌ای متفاوت با هر رهبر حزبی عادیتی، جنبش را بازنمود می کند؛ او مسئولیت هر عمل، کردار و نیز هر عمل خلافی را که ازسوی هریک از اعضاء یا کارگزاران جنبش در حین انجام وظیفه سر می زند، شخصاً بعهده می گیرد. این مسئولیت تام، مهمترین جنبهٔ سازمانی اصل رهبری است که طبق آن، هر کارگزاری نه تنها ازسوی رهبر گمارده می شود، بلکه تجسم متحرک شخص رهبر است و هر دستوری همیشه باید از این مرجع پیوسته واحد و حاضر صادر گردد. این یکی گشتگی کامل رهبر با هریک از ریسان زبردست و انتصابی اش و این انحصار مسئولیت برای هر عملی که ازسوی جنبش انجام می گیرد، یکی از آشکارترین تفاوت‌های تعیین کنندهٔ میان یک رهبر توتالیتزر و یک دیکتاتور خودکامهٔ معمولی را تشکیل می دهد. یک بیدادگر هرگز خود را با زیردستانش یکی نمی سازد، چه برسد به اینکه مسئولیت هریک از اعمالشان را نیز بعهده گیرد^۱. او می تواند از وجود زیردستانش بعنوان سپر بلا استفاده کند و برای رهایی از خشم مردم اجازه می دهد که آنها را بیاد انتقاد گیرند، اما همیشه باید فاصله اش را با رعایایش حفظ کند. برعکس، رهبر توتالیتزر نمی تواند انتقاد از زیردستانش را تحمل کند، زیرا آنها پیوسته

۱- هیتلر مسئولیت قتل پوتنبا را که بوسیلهٔ آدمکشان اس آ در ۱۹۳۲ انجام گرفته بود بعهده گرفت، در صورتیکه به احتمال قوی در این جریان هیچ نقشی نداشت. آنچه در اینجا اهمیت داشت، استقرار اصل یکی گشتن و یا به تعبیر نازیها، «وفاداری متقابل رهبر و مردم» بود که «رایش نازی بر آن استوار است» (هانز فرانک، همان کتاب).

به نام او عمل می کنند. اگر او بخواهد خطاهایش را تصحیح کند، باید آنهایی را که به خطاهای او عمل کرده اند از میان بردارد؛ اگر او بخواهد مسئولیت اشتباهاتش را بدوش دیگران اندازد، باید آنها را بکشد^۱. زیرا در این چهارچوب سازمانی، یک اشتباه تنها می تواند یک نیرنگ باشد؛ یعنی کسی که اشتباه می کند، در واقع شادی است که خودش را بعنوان متجسم کننده رهبر جامی زند.

این مسئولیت تام رهبر در مورد هر عملی که در جنبش انجام می گیرد و این یکی گشتن کامل او با هریک از کارگزارانش، عملاً چنین نتیجه می دهد که هیچیک از اعضای جنبش در موقعیتی نیست که مسئول اعمالش باشد و بتواند دلایلی برای اعمالش بیاورد. از آنجایی که رهبر حق توجیه اعمال جنبش را به انحصار خود درآورده است، برای جهان خارجی چنین می نماید که او تنها کسی است که می داند چه می کند؛ یعنی تنها نماینده جنبش و تنها کسی که هنوز می توان به زبانی غیرتوتالیتر با او گفتگو کرد و در صورت قرار گرفتن در تنگنا، نمی تواند بگوید که چرا از من می پرسی، از رهبر بپرس. رهبر یا آنکه در کانون جنبش است، می تواند طوری عمل کند که توگویی بفرز آن است. پس بی دلیل نیست که خارجیان در برخورد با جنبشها یا حکومتهای توتالیتر، پیوسته به گفتگوی شخصی با خود رهبر امید می بندند — چه امید بیهوده ای! راز واقعی رهبر توتالیتر در سازمانی نهفته است که او می تواند از طریق آن، مسئولیت تام همه جنایات لایه های نخبه جنبش را بعهده گیرد و در ضمن ادعا کند که از ساده ترین، شریفترین و بیگناهی ترین هواداران جنبش هم پاکدامن تر

۱- «یکی از ویژگیهای بارز استالین... انداختن بار خلافتکاریها و جنایات و نیز خطای سیاسی اش... بگردن آنهایی است که توطئه بی اعتبار کردن و خانه حراب کردن شان را در سر می پروراند» (سواریس، همان کتاب، ص ۶۵۵). آشکار است که یک رهبر توتالیتر می تواند هرکسی را که می خواهد خطاهایش را بدو ببندد، آزادانه انتخاب کند، زیرا هر عملی که از زیردست او سر می زند، بالهام از او است و از همینروی می توان نقش شایدارانه هرکسی را محمول کرد.

است.^۱

جنبشهای توتالیترا را «جوامع سری استقرار یافته در روز روشن» نامیده اند.^۱

۱- همیشه این خود هیتلر بود- نه هیملر، بورمن و یا گوبلز- که اقدامات واقعاً «افراطی» را عملاً آغاز می کرد؛ طرحهای ابتکاری هیتلر همیشه از پیشنهادات نزدیکانش افراطی تر بود. حتی هیملر هم زمانی که مأموریت اجرای «راه حل نهایی» مسئله یهود بدو واگذار شده بود، وحشت کرده بود؛ این قضیه اکنون بوسیله انبوهی از اسناد ثابت گشته است. همچنین این داستان لطیف را که می گوید استالین از جناحهای چپ حزب بلشویک میانه روتر بود، دیگر نمی توان باور کرد. باید یادآور شد که رهبران توتالیتریسته می کوشند در نظر جهان خارجی میانه روتر بنمایند و نقش واقعی شان- یعنی، به پیش بردن جنبش به هر قیمت و استفاده از هر وسیله ای برای شتاب بخشیدن به حرکت جنبش-، با دقت مخفی نگهداشته می شود. برای مثال، در یاسالار اریک رادر در مورد رابطه اش با آدولف هیتلر و حزب نازی در *Nazi Conspiracy, VIII, 707 ff* می گوید «هر زمان که اطلاعات یا شایعاتی درباره اقدامات افراطی حزب و گشتاپو پخش می شدند، از رفتار پیشوا می شد چنین نتیجه گرفت که این اقدامات بدستور خود او اجراء نشده اند. در سالهای بعد اندک اندک به این نتیجه رسیدم که خود پیشوا از همه بیشتر به راه حل های افراطی گرایش دارد، بی آنکه این گرایش را علنی سازد».

استالین در نبرد درون حزبی که پیش از دستیابی اش به قدرت مطلق جریان داشت، همیشه مراقب بود که ظاهریک «مرد خوش نیت» را بخود ببندد (دو یچر، همان کتاب، ص ۲۵۹). او با اینکه «مرد سازش» نبود، اما هرگز از این نقش خود دست نکشید. برای مثال، در سال ۱۹۳۶ که یک خبرنگار خارجی از او درباره هدف انقلاب جهانی سؤال کرده بود، چنین جواب داد که «ما هرگز چنین طرحها و نیاتی را نداریم... این نظر محصول یک سوء تفاهم است... یک سوء تفاهم کمیک یا بدتر از آن، تراژی کمیک». (همان کتاب، ص ۴۲۲).

۱- نبرد من، کتاب ۲، فصل ۹، از ساختار جوامع مخفی بعنوان الگوی جنبشهای توتالیترا، به تفصیل بحث می شود. تأملات هیتلر در این باره، او را به همان نتیجه *Koyre* کشانید، یعنی پذیرش اصول جوامع سری بدون رعایت خصلت سری بودن شان و استقرار این اصول در «روز روشن». نازیها در مرحله پیش از به قدرت رسیدن، کمتر چیزی را همیشه سری نگهداشتند. تنها در زمان جنگ و هنگامی که رژیم نازی کاملاً توتالیتریزه شد و رهبری حزب خود را از هر طرف در



با اینکه برآستی اطلاع کمی از ساختار اجتماعی و از آن کمتر، تاریخ اخیر جوامع سری داریم، باز باید گفت که ساختار جنبشهای توتالیتار که هیچ شباهتی با احزاب و فرقه‌های عادی ندارند، بسیاری از صفات برجسته جوامع مخفی را بیادمان می‌آورند^۱. جوامع سری نیز سلسله مراتبی را برحسب درجات «تشریف»^۲ می‌سازند؛ زندگی اعضایشان را بروفق یک پنداشت سری و ساختگی تنظیم می‌کنند، پنداشتی که هر چیزی را بنظر چیز دیگری می‌نمایاند؛ یک استراتژی دروغگویی مدام را برای فریب دادن توده‌های خارجی تشریف نیافته اتخاذ می‌کنند؛ و از اعضایشان اطاعت بی‌چون و چرامی خواهند؛ این اعضاء از طریق وفاداری به یک رهبر غالباً ناشناخته و اسرارآمیز همبستگی پیدا می‌کنند؛ خود رهبر بوسیله گروه کوچکی از تشریف‌یافتگان محاصره می‌شود که اینها نیز بنوبه خود، بوسیله نیمه تشریف‌یافتگانی محاصره



محاصره سلسله مراتب نظامی دید که برای اداره امور جنگی بدان وابسته بود، به لایه‌های نخیه جنبش صریحاً دستور داده شد که هرامر مربوط به «راه‌حلهای نهایی»، یعنی بنه کن کردنها و انهدامهای توده گیر، را مطلقاً سری نگهدارند. در همین زمان بود که هیتلر عمل کردن مانند رییس یک دسته توطئه پرداز را آغاز کرد، بی آنکه از اعلام و انتشار صریح این واقعیت نیز شخصاً خودداری کند. هیتلر طی بحثی در ستاد کل، ماه مه ۱۹۳۹، ضوابط زیر را مقرر داشته بود، ضوابطی که توگویی از مرامنامه یک جامعه سری نسخه برداری گشته بودند: «۱- کسی که لازم نیست بداند، نباید مطلع گردد. ۲- هیچکس نباید پیش از آن حدی که لازم است، بداند. ۳- هیچکس نباید زودتر از زمان مقرر، از امری اطلاع پیدا کند.»

Heins Holldack was wirklich geschah, 1949, p. 378.

۱- این تحلیل با تحلیل جورج سمیل در

"Sociology of Secrecy and of Secret Societies," in The American Journal of Sociology, Vol. XI, No. 4, January, 1906, which forms chapter v of his Soziologie, Leipzig, 1908, selections of which are translated by Kurt H. Wolff under the title The Sociology of Georg Simmel, 1950.

مطابقت نزدیک دارد.

2-initiation

می شوند که مانند یک «منطقه بیطرف» میان اعضاء و جهان کافر دشمنخوی حایل می گردند^۱. جنبشهای توتالیتزر نیز مانند جوامع سرّی جهان را به دو بخش «برادران قسم خورده» و توده نامشخص و درهم برهمی از «دشمنان قسم خورده»، تقسیم می کنند^۲. این تمایز که بر پایه دشمنی مطلق با جهان پیرامون جنبش استوار است، با گرایش عادی احزاب به تقسیم مردم به دودسته حزبی و غیرحزبی، بسیار تفاوت دارد. احزاب و جوامع باز، عموماً تنها کسانی را که با آنها آشکارا مخالفت می کنند دشمن دارند، حال آنکه اصل بنیادی جوامع سرّی این است که «هرکه در درون جامعه سرّی نیست، مطرود است»^۳ ظاهراً چنین می نماید که این اصل رازآمیز برای

۱- «دقیقاً بخاطر آنکه رده های پایینتر جامعه سرّی، نقش میانجی را برای کانون جامعه یاد شده بازی می کنند. این رده های پایین در پیرامون رده های مرکزی، قلمروی از قوه دافعه می کشند که قدرت تأمین امنیت آن از هرگونه گارد مستقر در داخل و یا خارج بیشتر است». (همان کتاب، ص ۴۸۹).

۲- اصطلاحات «برادران قسم خورده»، «رفقای قسم خورده»، «اجتماع قسم خورده» و غیره، بگونه کلافه کننده ای در سراسر ادبیات نازی تکرار می شوند، تاحدی بخاطر جاذبه این اصطلاحات برای رمانتیسیم جوانانه ای که در جوانان آلمانی جنبش رواج داشت. هیملر این اصطلاحات را بمعنای دقیقتر آن بکار برد و آنها را بعنوان «شعار اصلی» اس اس مطرح ساخت. «بدینسان ما اکنون برفیق قوانین دگرگونی ناپذیر، مانند نظم ناسیونال سوسیالیستی و ایکینگ ها و اجتماع قسم خورده قبایل آنها و بادشمنی مطلق نسبت به دیگران، در صفتی واحد بسوی آینده دور به پیش می نازیم» - (D'Alyuen, op)

«زمانی که ۱ تا ۱/۵ میلیارد بشر علیه ما صف کشیده اند...» به سخترانی هیملر در گردهمایی افسران ارشد اس اس در پوزن چهارم اکتبر ۱۹۴۲،
- Nazi Conspiracy IV, 558

۳- سیمل همان کتاب، ص ۴۹۰ - این اصل نیز مانند اصول دیگر، پس از مطالعه دقیق معانی «توافقنامه های آبی صهیون» از سوی نازیها اتخاذ شده بود هیتلر خیلی زود، یعنی در سال ۱۹۲۲ گفته بود: «[آقایان دست راستی] هنوز نفهمیده اید که لازم نیست



سازمان‌های توده‌ای بهیچ‌روی مناسب نیست؛ با اینهمه، نازیها با فراتر رفتن از صرفاً طرد یهودیان و خواستن مدرکی از اعضاء دال بر غیریهودی بودن تیار آنها، و استقرار دستگاه پیچیده‌ای برای واریسی پیشینه تباری ۸۰ میلیون آلمانی، دستکم از نظر روانی، معادل آیین تشریف جوامع سری را برای اعضایشان برقرار ساختند. هر چند که واریسی نیاکان هشتاد میلیون آلمانی یک کم‌دی پرهزینه بود، اما کسی که از این آزمون موفق بیرون می‌آمد، چنین احساس می‌کرد که به گروه پذیرفته‌شدگان تعلق دارد و باید علیه میلیونها تن از افراد غیر واجد شرایط قرار گیرد. همین اصل در جنبش بلشویکی نیز مورد تصدیق است و تصفیه‌های حزبی مکرر، به هر یک از افرادی که طرد نشده باشند، یک نوع احساس تأیید مجدد می‌بخشد.

شاید شگفت‌آورترین همانندی جوامع سری و جنبشهای توتالیتار را باید در نقشی که آیینهای تشریفاتی آنها ایفاء می‌کنند، جستجو کرد. از این نظر، رژه‌هایی که در میدان سرخ برگزار می‌شوند، با تشریفات پرشکوه روزهای نورمبرگ حزب نازی، چندان تفاوتی ندارند. در کانون آیینهای نازی، آیین موسوم به «درفش خون» جای دارد، همچنانکه در کانون آیینهای بلشویکی، جسد مومیایی شده لنین قرار دارد که هردوی آنها عنصر نیرومندی از بت پرستی را در تشریفات جنبش وارد می‌کنند. برخلاف نظری که گهگاه ابراز می‌شود، یک چنین بت پرستی چندان هم برگرایشهای شبه مذهبی و رفض آمیز این جنبشها دلالت نمی‌کند. این «بتها» صرفاً

←
انسان دشمن یهود باشد تا روزی از طرف آنها به تابوت کشانده شود... تنها یهودی نبودن کفایت که شما را در تابوت جای دهند». (سخنرانیهای هیتلر، ص ۱۲). در آلمان کسی نمی‌توانست حدس زند که این صورت تبلیغاتی عملاً چنین معنا خواهد داد: روزی خواهد رسید که در آرزوی برای آنکه کسی به تابوت کشانده شود، لازم نیست که حتماً دشمن ما باشد، تنها کفایت که یک یهودی باشد و یا در پایان کار، از یک ملت دیگری باشد که کمیسون بهداشتی آن ملت را از «نظر نژادی نامناسب» تشخیص داده باشد. هیتلر واقعاً باور داشت که کل اس اس بر این اصل بنا گشته بود: «ما باید شریف، منزّه، وفادار و رفیق اعضای همخون خودمان و دشمن دیگران باشیم» (همان کتاب).

یکنوع نشانه‌های سازمانی هستند که با آن از طریق جوامع سری آشنایی داریم؛ اعضای این جوامع نیز با وحشیّت نمادهای هراسناک و هول‌انگیز به رازداری واداشته می‌شدند. آشکار است که مردم را از طریق تجربه یک آیین رازآمیز بهتر می‌توان بهم وابسته ساخت تا با سهیم بودن در خود راز. اینکه راز جنبشهای توتالیتزر در روز روشن نموده می‌شود، ماهیت تجربه یادشده را لزوماً دگرگون نمی‌سازد.

البته که این همانندیها اتفاقی نیستند و نمی‌توان آنها را به صرف این واقعیت توجیه کرد که هم هیتلر و هم استالین پیش از دستیابی به مقام رهبری جنبشهای توتالیتزر، اعضای جوامع سری نوین بودند — هیتلر در خدمت سرویس امنیتی ارتش آلمان و استالین در بخش توطئه‌پرداز حزب بلشویک. این همانندیها تا حدی نتیجه طبیعی افسانه توطئه ساخته و پرداخته توتالیتریسم بود که سازمانهای آن ظاهراً برای مقابله با این توطئه بنیاد نهاده شده بودند — یعنی برای مقابله با توطئه جامعه سری یهودیان و جامعه توطئه‌پرداز ترانسکیستها. نکته جالب در سازمانهای توتالیتزر این است که می‌توانستند بسیاری از تمهیدات سازمانی جوامع سری را بپذیرند، بی‌آنکه هدفشان را سری نگهداشته باشند. اینکه نازیها می‌خواستند جهان را فتح کنند و اقوام «بیگانه نژاد» را بنه کن سازند و نیز اقوام «دارای میراث پست‌تر زیست‌شناختی» را نابود کنند و اینکه بلشویکها برای انقلاب جهانی فعالیت می‌کردند، هرگز یک راز نبود؛ برعکس، این هدفها همیشه بخشی از تبلیغاتشان را تشکیل می‌دادند. به سخن دیگر، جنبشهای توتالیتزر از همه ارکان جوامع سری تقلید می‌کنند، اما آنها را از تنها چیزی که می‌توانست بهانه روشهای جوامع سری باشد، یعنی ضرورت نگهداری راز، تهی می‌سازند.

از این جهت نیز همچون از بسیاری جهات دیگر، نازیسم و بلشویسم از دو آغازگاه تاریخی گوناگون، به نتیجه سازمانی یکسان رسیدند. نازیها کارشان را با افسانه یک توطئه آغاز کردند و بگونه‌ای کم و بیش آگاهانه، از نمونه جامعه سری

1- See Simmel, *op. cit.*, pp. 480 - 481.

آبای صهیون الگو گرفتند؛ حال آنکه بلشویکها از یک حزب انقلابی برخاسته بودند که هدفش دیکتاتوری تک حزبی بود و از مرحله ای که در آن حزب کمونیست «یکسره جدا از هر چیز و فرارز همه چیز» بود گذشتند و به مرحله ای رسیدند که در آن، پولیت بورو^۱ «یکسره جدا از هر چیز و فرارز همه چیز» شد^۲. سرانجام استالین ضوابط شدیداً توتالیتر بخش توطئه پردازش را برای ساختار حزبی تحمیل کرد و تنها در این مرحله بود که نیاز به یک افسانه کانونی را برای نگهداشت انضباط آهنین یک جامعه سری تحت شرایط یک سازمان توده ای، احساس کرد. تحول جنبش نازی شاید منطقی تر و فی نفسه سازگارتر باشد، اما تاریخ حزب بلشویک خصلت اساساً ساختگی توتالیترسم را بهتر نمودار می سازد، دقیقاً بخاطر آنکه توطئه های جهانی ساختگی علیه اتحاد شوروی که توطئه بلشویکی برای مقابله با آنها سازمان داده می شود، از نظر ایدئولوژیک جا نیفتاده اند. این توطئه ها برابر با نیازهای گذرا تغییر می یابند — نخست توطئه تروتسکیستها، سپس توطئه سیصد خانواده و از آن پس توطئه های گوناگون «امپریالیسم» و اخیراً توطئه «جهان بینی بی ریشه». در هر زمان و تحت متفاوت ترین شرایط، برای بلشویسم امکان نداشته است که بدون یک چنین افسانه ای عمل کند.

استالین از طریق تصفیه جناحهای حزبی و القای دموکراسی درون حزبی و تبدیل احزاب کمونیست ملی به شاخه های کمیترن تحت هدایت مسکو، توانست دیکتاتوری تک حزبی روسیه را به یک رژیم توتالیتر و احزاب کمونیست و انقلابی سراسر جهان را به جنبشهای توتالیتر تبدیل کند. عموماً جوامع سری و بویژه دستگاه توطئه پرداز احزاب انقلابی، همیشه با عدم وجود جناحها و سرکوبی عقاید مخالف و تمرکز مطلق فرماندهی مشخص می شوند. همه این اقدامها بدین منظور کاملاً فایده گرایانه صورت می پذیرند که اعضای حزب انقلابی و جامعه سری را در برابر

۱ — Polit Buro عالیترین کمیته اجرایی و تصمیم گیرنده حزب کمونیست شوروی. — م.

۲ — سوارین، همان کتاب، ص ۳۱۹ — این شعار ساخته و پرداخته بوخارین است.

تعقیب و آزار و خیانت محافظت کنند؛ فرمانبرداری بی چون و چرای که از هر عضو خواسته می شود و قدرت مطلقه ای که در دست رییس حزب و جامعه است، محصول گریزناپذیر ضرورت‌های عملی است. اما بهر روی اشکال کار در این است که توطئه پردازان بایک گرایش قابل درک چنین می پندارند که کارآترین روش در سیاست، عموماً روش‌های جوامع توطئه پرداز است و اگر کسی بتواند در روز روشن این روشها را بکار بندد و پشتیبانی خشونت آمیز سراسری ملت را پشتوانه آنها سازد، امکانات انباشتگی قدرت بی نهایت خواهد شد! بخش توطئه پرداز یک حزب انقلابی تا زمانی که خود حزب هنوز سالم باشد، می تواند مانند یک ارتش در درون یک هیئت سیاسی سالم، عمل کند و باینکه قواعد رفتارش با قواعد بخش غیر نظامی حزب اساساً تفاوت دارد، اما می تواند در خدمت و مطیع و تحت نظارت آن کار کند. همچنانکه خطر یک دیکتاتوری نظامی زمانی پیش می آید که ارتش دیگر نمی خواهد به هیئت سیاسی خدمت کند بلکه می خواهد بر آن چیره گردد، خطر توتالیتاریسم نیز زمانی سر بلند می کند که بخش توطئه پرداز یک حزب انقلابی خود را از نظارت حزب آزاد سازد و بخواهد رهبری را در دست گیرد. این همان قضیه ای است که بر سر حزب کمونیست در رژیم استالین آمد. روشهای استالین مختص مردی بود که از شاخه توطئه پرداز حزب سر بر کشیده بود: مردی که خود را وقف جزییات کرده بود و برجسته پرسنلی سیاست تأکید داشت و بیرحمانه از دوستان و یارانش سوء استفاده می کرد و سپس تصفیه شان می نمود. در کشمکشهای جانشینی پس از مرگ لنین، پلیس مخفی به پشتیبانی او آمد.^۱ در این زمان، پلیس مخفی بگونه یکی از مهمترین و

۱- سوویرین در همان کتاب، ص ۱۱۳، یادآور می شود که استالین پیوسته تحت تأثیر مردانی قرار می گرفت که «یک قضیه» را فیصه می دادند. او سیاست را همچون «قضیه ای» می دانست که مستلزم ورزیدگی است.

۲- در کشمکشهای درون حزبی سالهای ۱۹۲۰، «همدستان پلیس مخفی شوروی، بدون استثناء، دشمنان سرسخت جناح راست و هواداران استالین بشمار می آمدند. در آن زمان، خدمات



نیرومندترین بخشهای حزب درآمده بود^۱. سازمان چکا طبعاً می‌بایست نسبت به نماینده بخش توطئه‌پرداز حزب همدلی داشته باشد، یعنی بامردی که پلیس مخفی را بگونه یک جامعه سری می‌دید و احتمالاً علاقمند به حفظ و گسترش مزایای آن بود. بهر روی، قبض قدرت احزاب کمونیست بوسیله بخش توطئه‌پرداز آنها، نخستین گام در تبدیل این احزاب به جنبشهای توتالیتزر، بشمار می‌آید. برای این کار کافی نبود که پلیس مخفی در شوروی و کارگزارانش در احزاب کمونیست خارج از کشور، همان نقشی را در جنبش ایفاء کنند که لایه‌های نخبه نازی به تنگنای قوای نیمه‌نظامی در آلمان بازی کرده بودند. بلکه برای آنکه فرمانروایی پلیس مخفی پابرجای بماند، لازم بود که خود این احزاب نیز استحاله یابند. در نتیجه، انهدام جناحها و دموکراسی درون حزبی در روسیه، بپذیرش توده‌های بدون آموزش سیاسی و «خنثی» در حزب همراه گشته بود، خط مشی که از سوی احزاب کمونیست خارج از کشور بسرعت دنبال شد، بویژه پس از آنکه سیاست جبهه خلقی آغازگر این خط مشی شده بود.

توتالیتریسم نازی کارش را با یک سازمان توده‌ای آغاز کرد و بتدریج تحت تسلط تشکلهای نخبه درآمد، حال آنکه بلشویکها با تشکلهای نخبه آغاز کردند و سپس توده‌ها را برطبق این تشکلهای سازمان دادند. نتیجه در هر دو مورد یکسان بود. از این



گوناگون پلیس مخفی، پشتوانه‌های جناح استالینی را تشکیل می‌دادند (Siliga, op. cit, p. 48) — سووارین در همان کتاب، ص ۲۸۹، می‌گوید که استالین حتی پیش از این زمان، «فعالیت پنیسی اش را که طی جنگ داخلی آغاز کرده بود، ادامه می‌داد» و نماینده پلویت بورودر سازمان پلیس مخفی بود.

۱- بیدرنگ پس از فروکش کردن جنگ داخلی در شوروی، پراودا اظهار داشت که فورمول «همه قدرتها به شوراها» حایش را به فورمول «همه قدرتها به چکا» داده است... پایان دشمنیهای مسلحانه، تسلط ارتش را کاهش داد... اما چکایی با شاکه‌های گوناگون بجای گذاشت که با ساده کردن عملیاتش خود را تکمیل ساخته بود. (سووارین، همان کتاب، ص ۲۵۱).

گذشته، نازیها بخاطر سنت‌ها و تعصبات نظامی‌گرا نه‌شان، الگوی تشکلهای نخبه‌شان را از ارتش گرفته بودند، ولی بلشویکها از همان آغاز به پلیس مخفی شان اجازه دادند که برترین قدرت را در جامعه شوروی اعمال کند. اما پس از چند سال این تفاوت نیز ناپدید شد: رییس اس اس ریاست پلیس مخفی را بعهده گرفت و لایه‌های اس اس بتدریج جای افراد گشتاپورا اشغال کردند و در آن ادغام شدند، حتی با آنکه این افراد نیز از نازیهای قابل اعتماد بودند^۱.

درست بخاطر همین قرابت کارکرد جامعه سری توطئه‌پرداز با پلیس مخفی که ظاهراً برای مبارزه با آن سازمان داده شده است، رژیمهای توتالیتر که مبتنی بر یک توطئه جهانی ساختگی هستند و هدف فرمانروایی جهانی را در سر دارند، سرانجام همه قدرتها را در دست پلیس متمرکز می‌سازند. در مرحله پیش از قدرت، «جوامع سری در روز روشن»، امتیازهای سازمانی دیگری را نیز بدست می‌دهند. تعارض آشکار یک سازمان توده‌ای با جامعه بسته‌ای که تنها برای نگهداری یک راز مناسب است، در مقایسه یا واقعیت زیر اهمیتش را از دست می‌دهد: ساختاریک جامعه سری و توطئه‌پرداز، می‌تواند دو پارگی ایدئولوژیک توتالیتر را — دشمنی کورکورانه توده‌ها نسبت به جهان موجود خارج از جنبش، بدون توجه به تفاوتها و تنوعهای آن — بگونه یک اصل سازمانی درآورد. از دیدگاه سازمانی که با این اصل کار می‌کند، که هر که با ما نیست علیه ما هست و هر که در درون سازمان جای ندارد.

۱ — گشتاپو در سال ۱۹۳۳ بوسیله گورینگ برپا شد؛ در سال ۱۹۳۴، هیملر که رییس اس اس بود به ریاست گشتاپو گمارده شد و او بیدرنگ بجای افراد گشتاپو، اس اس‌های خودش را نشانده؛ در پایان جنگ، ۷۵ درصد مأموران گشتاپو، مردان اس اس بودند. باید دانست که واحدهای اس اس همانطور که هیملر سازمان‌شان داده بود، حتی در مرحله پیش از به قدرت رسیدن جنبش، برای وظیفه جاسوسی در میان اعضای حزب تربیت شده بودند.

(Heiden, op. cit., p. 308).

برای مطالعه تاریخ گشتاپو رجوع کنید به همان کتاب *Nazi Conspiracy, Giles*، جلد دوم، فصل دوازدهم.

مطرود است، جهان پهناور تمام فرقه‌ها، تفاوتها و جنبه‌های متعدّدش را از دست می‌دهد. این تفاوتها و تنوعها درست همان خصلتی از جهان است که برای توده‌هایی که جا و جهت‌شان را در این جهان گم کرده بودند، بسیار آشفته کننده و غیرقابل تحمل گشته بود! اثر الهامبخش وفاداری تزلزل‌ناپذیر اعضای جوامع سری برجشهای توتالیتزر، بخاطر نفس سری که آنها نگه‌میداشتند نبود، بلکه اصل دو پارگی ما و دیگران آنها، الهامبخش این جنبشها گشته بود. با تقلید ساختار سازمانی جوامع سری و حذف منظور معقولانه نگهداری راز آن، می‌توان اصل دو پارگی یادشده را دست‌نخورده حفظ کرد. این مهم نبود که در مورد نازیها، یک ایدئولوژی توطئه منشاء این دو پارگی بود و در مورد بلشویکها، رشد انگلی جناح توطئه‌پرداز یک حزب انقلابی، زمینه‌ساز این قضیه شده بود. داعیه ذاتی یک سازمان توتالیتزر این است که هر چیزی در بیرون از جنبش، «رو به مرگ است»؛ داعیه‌ای که در شرایط آدمکشانه فرمانروایی توتالیتزر، بگونه‌ای جدی تحقق می‌یابد و حتی در مرحله پیش از قدرت، برای توده‌هایی که از گسیختگی و باری بهره‌جستی به سرزمین ساختگی جنبش پناه می‌برند، موجه می‌نماید.

جنبشهای توتالیتزر بارها ثابت کرده‌اند که می‌توانند در اعضایشان همان وفاداری کامل در مرگ و زندگی را برانگیزند که پیش از آن، مزیت جوامع سری و توطئه‌پرداز بشمار می‌آمد.^۲ عدم هرگونه مقاومت از سوی قوای مسلح آموزش دیده‌ای

۱- شاید یکی از مهمترین اشتباهات ایدئولوژیک روزنبرگ که بر اثر آن، تقریباً به هیتر و نفوذش را در جنبش به مردانی چون هیلمر و بورمن واگذار کرده بود، این بود که در کتاب اسطوره قرن بیستم، بگونه تکرر گزینی نژادی را می‌پذیرد که تنها نژاد یهود در آن جایی ندارد. او بدین ترتیب، اصل هر که در میان ما، «قوم ژرمن» نیست مطرود، «توده انسانی» است، را زیر پا گذاشته بود.

۲- سیمل در همان کتاب، ص ۹۴۲، جوامع سری جنایتکاری را برمی‌شمرد که اعضایشان داوطلبانه فرماندهی را برای خود برمی‌گزینند و از آن‌پس، بدون هرگونه انتقاد و محدودیتی از او فرمان می‌برند.

چون اس آ در برابر قتل رهبر محبوب (روهیم) و صدها تن از رفقای نزدیک شان، بسیار شگفت انگیز است. در این لحظه، نه هیتلر، بلکه روهیم قدرت ارتش را در پشت سر خویش داشت. اما این صحنه ها تا کنون تحت الشعاع نمایش تکراری «جنایتکاران» اعتراف کننده در احزاب بلشویکی، قرار داشته اند. محاکمات مبتنی بر اعترافات ساختگی، اکنون بگونه بخشی از یک آیین درآمده است که از نظر داخلی بسیار مهم و از نظر خارجی غیر قابل فهم می باشد. اما بگذریم از اینکه قربانیان اینگونه محاکمات، امروزه چگونه آماده می شوند، باید گفت که این آیین وجودش را به اعترافات احتمالاً غیرساختگی گارد بلشویک قدیم در ۱۹۳۶، وامدار است. دیری پیش از محاکمات مسکو، مردان محکوم به مرگ، محمولیتهایشان را در کمال آرامش می پذیرفتند و این تلقی «بوژه در میان اعضای چکا شیوع داشت»^۱. تازمانی که جنبش وجود دارد، صورت و بژه سازمان آن، دستکم لایه های نخبه جنبش را مطمئن می سازد که آنها دیگر نمی توانند زندگی بیرون از دارودسته سخت همبافتۀ شان را تصور کنند. آنها حتی اگر محکوم هم شوند، بازهم چنین احساس می کنند که از جهان تشرف نیافته خارج از دارودسته شان برترند. از آنجاییکه تنها هدف این سازمان، همیشه فریب دادن جهان خارج و جنگیدن با آن و سرانجام فتح این جهان است، اعضای آن حاضرند جان خود را فدا کنند، بشرط آنکه این فداکاری به فریفتن جهان خارج کمک کند!

۱- *Ciliga*، همان کتاب، صفحات ۹۶ و ۹۷. اومی گوید که چگونه در دهه ۱۹۲۰، حتی زندانیان عادی که در زندان پلیس مخفی لنینگراد به مرگ محکوم شده بودند، اجازه می دادند که حکم مرگ درباره آنها اجراء شود، «بی آنکه کلمه ای و فریاد اعتراضی علیه حکومتی که آنها را به مرگ کشانده بود، به زبان آورند» (ص ۱۸۳).

۲- سیلیگا گزارش می دهد که چگونه اعضای محکوم به مرگ حزب بلشویک «فکرمی کردند که اگر اعدامشان دیوانسالاری دیکتاتوری کل پرولتاریا را نجات می دهد و اگر این اعدامها روستایان شورشی را آرام می سازد (ویا آنها را به اشتباه می اندازد)، ایثار جانانشان بیهوده نخواهد بود» (همان کتاب، ص ۹۶ و ۹۷).

بهرروی، ارزش عمده ساختار سازمانی جوامع سری یا توطئه‌پرداز و معیارهای اخلاقی آنها در جهت سازمان دادن توده‌ها، حتی در تضمین‌های ذاتی تعهد و وفاداری بی چون و چرای اعضای این جوامع و تجلی سازمانی دشمنی بی قید و شرط آنها نسبت به جهان خارجی نهفته نیست، بلکه این ارزش را باید در توانایی شان در امر استقرار و نگهداری یک جهان ساختگی از طریق دروغ‌گویی مداوم، جستجو کرد. سراسر ساختار سلسله مراتبی جنبش توتالیترا از هوادار ساده گرفته تا اعضای حزب، از لایه‌های نخبه و حلقه نزدیکان رهبر گرفته تا خود رهبر، می‌توان برحسب آمیزه عجیب و متغیری از زودباوری از یکسوی و دیرباوری از سوی دیگر، توصیف کرد و از هرعضوی انتظار می‌رود که به فراخور رتبه و پایگاهش در جنبش، با همین روحیه در برابر دروغهای متغیر رهبران و افسانه ثابت ایدئولوژیک و ساختگی جنبش، از خود واکنش نشان دهد.

آمیزه‌ای از زودباوری و دیرباوری، پیش از آنکه پدیده روزمره توده‌ها گردد، ویژگی برجسته ذهنیت او باش را تشکیل می‌داد. در جهان ادراک ناپذیر و پیوسته متغیر، توده‌ها بجایی رسیده بودند که از یکسوی هر چیزی را باور می‌کردند و از سوی دیگر، به هیچ چیز باور نداشتند و می‌توانستند چنین بیندیشند که هر چیزی امکان‌پذیر است و در ضمن هیچ چیزی حقیقت ندارد. نفس همین آمیزه به خودی خود پایان این توهم را رقم زده بود که زودباوری از کاستیهای نفوس ابتدایی و دیرباوری در زمره شرارت‌های اذهان برتر و فرهیخته است. تبلیغات توده‌گیر کشف کرده بود که مخاطبانش همیشه برای باور کردن یاوه‌ترین دروغها آماده‌اند و به فریفته شدنشان اعراضی نخواهند کرد، زیرا این تبلیغات چنین جلوه داده بود که هر گفته‌ای کم‌وبیش یک دروغ است. رهبران توده‌ای توتالیترا تبلیغاتشان را بر این فرض روانشناختی درست استوار ساخته بودند که در چنین شرایطی، می‌توان مردم را واداشت که در یک روز، عجیب و غریب‌ترین گفته‌ها را باور و اعتماد کنند و در روز بعد که نادرستی آن گفته را بایک دلیل انکارناپذیر دریافتند، به دیرباوری پناه آورند و بجای رها کردن رهبری که چنین دروغهایی تحویل شان داده است، بگویند که

آنها از مدتها پیش می دانسته اند که این گفته دروغ بوده است و رهبری با چنین زیرکی تاکتیکی برتری را باید ستایش کرد.

این واکنش توده ها در برابر تبلیغات دروغین توتالیتر، بگونه یکی از اصول سلسله مراتب سازمان توده ای درآمد. آمیزه زودباوری و دیرباوری در همه رده های جنبشهای توتالیتر شیوع دارد، اما هرچه که یک رده بالاتر باشد، دیرباوریش بر زودباوریش می چربد. اعتقاد اساسی همه رده ها از هوادار ساده گرفته تا رهبر این است که سیاست یکتوع نیرنگبازی است و «نخستین فرمان» جنبش، یعنی، «پیشوا همیشه برحق است»، بهمان اندازه برای مقاصد سیاست جهانی و یا عبارتی دیگر، فریفتن جهانی، ضروری است که انضباط نظامی برای منظوره های جنگی^۱.

ماشینی که دروغپردازیهای عظیم جنبشهای توتالیتر را ایجاد می کند و آنها را سازمان و گسترش می دهد، به مقام رهبر اتکاء دارد. سازمان توتالیتر بعنوان پشتوانه این اظهارنظر تبلیغاتی که همه رویدادها برحسب قوانین طبیعت یا اقتصاد بگونه ای علمی پیش بینی پذیرند، از مقام مردی سود می جوید که این دانش را در انحصار خویش دارد و کیفیت اصلی اش این است که «پیوسته برحق بوده است و خواهد بود»^۲. برای عضویک جنبش توتالیتر، این دانش به حقیقت ربطی ندارد و این همیشه برحق بودن نیز به حقایق عینی گفته های رهبر هیچ ارتباطی ندارد؛ حقایق گفته های رهبر را نمی توان با واقعیتها رد کرد، بلکه تنها توفیق یا عدم توفیق آتی این گفته ها، معیار درستی و نادرستی آنها است. رهبر ادر اعمالش همیشه برحق است و از آنجا که اعمال او برای سده های آینده طرحریزی شده اند، آزمون نهایی آنچه که او

۱- عقیده گوبلز درباره نقش دیپلماسی در سیاست، در این زمینه بسیار گویا است: «تردیدی نیست که بی اطلاع گذاشتن دیپلماتها از حوادث پشت پرده سیاست، باعث می شود که آنها کارشان را به بهترین وجه انجام دهند... ایفای خالصانه نقش آرام کننده از جانب دیپلماتها، قانع کننده ترین دلیل بر قابل اعتماد بودن سیاسی شان است» (همان کتاب، ص ۸۷).

۱- سخنرانی رادیویی رودلف هس در ۱۹۳۴، *Nazi Conspiracy*, 1, 193.

انجام می دهد، از دسترس تجربه معاصرانش بدور می ماند^۱.

تنها گروهی که به سخنان رهبر وفادارانه و کلمه به کلمه باور دارند، هواداران جنبش هستند که دوردور جنبش را با فضایی از شرافت و یکرنگی می پوشانند و به رهبر کمک می کنند تا نیمی از وظایفش را که همان ایجاد اعتماد در جنبش است، به انجام رساند. اعضای جنبش گفته های عمومی را هرگز باور نمی کنند و نباید هم باور کنند، زیرا تبلیغات توتالیتار برای آنها حق برتری قابل است و از آنها انتظار دارد که خودشان را از جهان خارجی غیرتوتالیتار متمایز نگهدارند، جهانی که اعضای جنبش آنرا از طریق همین زودباوری غیرعادی هواداران می شناسد. تنها هواداران نازی سوگند وقاداری هیتلر را در برابر دیوانعالی جمهوری وایمار باور کرده بودند؛ اعضای جنبش بخوبی می دانستند که او دروغ می گوید و همینکه توانسته بود افکار عمومی و مراجع قانونی را آشکارا فریب دهد، حتی بدو اعتمادی بیشتر از پیش پیدا کردند. زمانی که در چند سال بعد، هیتلر توانسته بود همین نمایش را برای سراسر جهان به اجراء درآورد، بشیوه ای که از یکسوی سوگند می خورد که جز نیات خیر چیز دیگری در سر ندارد و از سوی دیگر آشکارا در تدارک جنایتهایش بود، ستایش اعضای نازی نسبت به پیشوای شان از هر حد و مرزی فراتر رفت. بهمین سان، تنها هواداران بلشویک انحلال کمینترن را باور کرده بودند و تنهاتوده های سازمان نیافته روسی و هواداران خارجی حزب گفته های دموکراسی خواهانه استالین را در زمان جنگ، جدی گرفته بودند. به اعضای حزب بلشویک آشکارا هشدار داده می شد که فریب این مانورهای تاکتیکی را نخورند و تردستی رهبر را در اغفال متفقین

۱ — Werner Best در همان کتاب می گوید «اینکه آیا اداره حکومت قواعد درست می نهد یا نه... دیگر نه به قانون، بلکه به سرنوشت ارتباط پیدا می کند. بجای آنکه بازرسی کل کشور خلافکارهای اعضای حکومت را مورد پیگرد قرار دهد، سرنوشت و تاریخ این افراد را از طریق گرفتار ساختن آنها با بداقالی و واژگونی و نابودی تنبیه خواهد کرد، زیرا که اینان قوانین حیات را زیر پا گذاشته اند».

490, IV, Nazi Conspiracy.

ستایش کنند^۱.

بدون تقسیم سازمانی جنبش به لایه‌های نخبه، یعنی اعضای حزب و هواداران، دروغهای رهبر کارگر نخواهد افتاد. دیرباوری درجه‌بندی شده که در یکتوع سلسله مراتب تحقیر و تکذیب مدام بیان می‌شود، دستکم بهمان اندازه زودباوری ضروری است. قضیه بدین صورت است که هواداران تشکل یافته در سازمانهای پیشگام، شهروندانی را که هیچگونه تعهدی درقبال جنبش پذیرفته‌اند تحقیر می‌کنند؛ اعضای حزب هواداران را بخاطر زودباوری و فقدان رادیکالیسم‌شان بدیده تحقیر می‌نگرند؛ لایه‌های نخبه نیز بهمان دلایل اعضای حزب را خواری دارند و در درون این لایه‌ها نیز هر لایه جدیدی لایه قدیمتر را فروپایه‌تر از خود می‌انگارد^۲. نتیجه چنین نظامی این است که زودباوری هواداران، دروغهای جنبش را برای جهان خارج باورکردنی جلوه می‌دهد و درضمن دیرباوری درجه‌بندی شده اعضا و لایه‌های نخبه جنبش موجب می‌شود که رهبر دیگر ناچار نباشد که به زور تبلیغات گفته‌هایش را اثبات کند و برای خود یک آبرومندی دروغین بترشد. یکی از عمده‌ترین گرفتاریهای جهان خارج در برخورد با نظامهای توتالیتزر، بی‌اطلاعی از همین نظام بود و از همین جهت تصور می‌شد که خود دروغهای عجیب و غریب رهبران توتالیتزر موجب بی‌آبرویی آنها خواهد شد و می‌توان یک رهبر توتالیتزر را از طریق گفته‌هایش گیر انداخت و وادارش ساخت که علیرغم نیات اصلی‌اش به تعهداتش عمل کند. متأسفانه نظام توتالیتزر علیه چنین نتیجه‌گیریهای معقولی گواهی می‌دهد؛ اصالت چنین نظامهایی دقیقاً در حذف آن واقعیتی نهفته است که می‌تواند نقاب از روی دروغ‌گو بردارد و وادارش کند تا از دروغ خویش دست کشد.

۱- Kravchenko, *o:znanii*, p. 422 زمانی که حزب خط‌مشی‌هایی را علناً اعلام می‌داشت و در پنهان ضد آنها را انجام می‌داد، هیچ کمونیست معتقدی احساس نمی‌کرد که حزب دارد «دروغ» می‌گوید.

۲- «یک ناسیونال سوسیالیست شهروندان آلمانی‌اش را تحقیر می‌کند، یک اس‌آیک ناسیونال



در حالیکه اعضای جنبش گفته‌هایی را که برای مصرف عامه مردم گفته می‌شوند باور ندارند، کلیشه‌های تمام‌عیار توجیه ایدئولوژیک را با حرارت هر چه بیشتر می‌پذیرند، کلیشه‌هایی که کلیدهای گذشته و آینده هستند و جنبشهای توتالیترا آنها را بالهام از ایدئولوژیهای سده نوزدهم می‌گیرند و به یاری سازمان، از آنها یک واقعیت عمل‌کننده می‌سازند. این عناصر ایدئولوژیک که توده‌ها البته بصورتی مبهم‌تر و انتزاعی‌تر به‌رروی پذیرای آن می‌شوند، به دروغهای عملی ماهیتاً فراگیری تبدیل می‌شوند (نظریه عمومی نژادها به تسلط جهانی یهودیان تبدیل می‌شود و توطئه وال استریت جانشین نظریه عمومی طبقات می‌شود) و در یک طرح عملی عمومی ادغام می‌گردند که در این طرح، تنها آنانکه «رو به مرگند» - طبقات روبه‌مرگ کشورهای سرمایه‌داری یا نژادهای روبه‌اضمحلال - بر سر راه جنبش ایستاده‌اند. برخلاف دروغهای تاکتیکی جنبش که هرروزه از بیخ و بن دگرگون می‌شوند، دروغهای ایدئولوژیک یادشده باید همچون حقایق مقدس و دسترسی ناپذیر باور داشته آیند. پیرامون این دروغهای ایدئولوژیک را نظام ساخته و پرداخته‌ای از دلایل «علمی» پوشانده است که هرچند لازم نیست برای آنها که هیچ تعهدی به جنبش ندارند قانع‌کننده باشد، اما بایستی از طریق «اثبات» فروپایگی نژادی یهودیان و یا بینوایی مردمی که در یک نظام سرمایه‌داری زندگی می‌کنند، روحیه دانش دوستی عامیانه را تا اندازه‌ای ارضاء کند.

لایه‌های نخبه جنبش از اعضای عادی جنبش متمایزند، زیرا که به چنین اثباتهایی نیاز ندارند و حتی لازم نیست که حقیقت محتوای کلیشه‌های ایدئولوژیک را باور داشته باشند. این کلیشه‌ها برای ارضاء روح حقیقت‌خواهی در میان توده‌هایی ساخته شده‌اند که پافشاری‌شان بر اثبات و تبیین امور نشان می‌دهد که آنها هنوز



سوسیالیست ساده و یک اس اس یک عضو اس آرا بدیده تحقیر می‌نگرد» (هایدن، همان کتاب، ص ۳۰۸).

باجهان عادی وجه اشتراک دارند؛ سراسر آموزش این اعضای نخبه، هدفش لغو هرگونه استعداد تمایز قایل شدن میان راست و دروغ و واقعیت و افسانه است. برتری آنها در این است که می‌توانند هر اظهار واقعیتی را بیدرنگ به یک اعلام منظور تبدیل سازند. برای مثال، برخلاف توده اعضای جنبش که پیش از درخواست یهود کُشی از آنها باید فرو پایگی نژاد یهود برایشان اثبات گردد، لایه‌های نخبه جنبش می‌دانند که این اظهار نظر که یهودیان فرو پایه‌اند، به معنای آن است که همه یهودیان را باید کشت؛ آنها می‌دانند که وقتی به آنها گفته می‌شود که تنها مسکومترو دارد، به معنای آن است که همه متروهای دیگر جهان باید نابود شوند و از کشف این واقعیت که پاریس هم مترو دارد، بیهوده شگفتزده نمی‌شوند. ضربه وحشتناک توهم زدایی را که ارتش سرخ حین گردش فاتحانه‌اش در اروپا تحمل کرد، تنها می‌توان با اردوگاه‌های کار اجباری و تبعید تحمیلی بخش وسیعی از قوای سرخ اشغال کننده اروپا، درمان کرد؛ اما لایه‌های پلیسی اتحاد شوروی که همراه این ارتش بودند، برای چنین ضربه‌ای آمادگی داشتند، البته نه بخاطر داشتن اطلاع بیشتر و بهتر — در اتحاد شوروی مدرسه آموزش مخفیاتی وجود ندارد که اطلاعات موثقی در باره زندگی در خارج از کشور بدست دهد — بلکه صرفاً بایک آموزش عمومی در جهت تحقیر شدید نسبت به هرگونه واقعیت.

این ذهنیت نخبگان جنبش، نه یک پدیده توده‌ای صرف است، نه پیامد بی‌ریشگی اجتماعی، فاجعه اقتصادی و یا هرج و مرج سیاسی. این ذهنیت به آمادگی و پرورش دقیقی نیاز دارد و در مواد درسی مدارس رهبری توتالیتزر، Ordensburg برای قوای اس اس و مراکز آموزشی بلشویکی برای کارگزاران کمینترن، این ذهنیت حتی از موارد درسی تلقین نژادی یا فنون جنگ داخلی، مهمتر است. بدون این نخبگان و ناتوانایی القایی و ساختگی شان در فهم واقعیت عریان و تمایز میان راست و دروغ، جنبش‌های توتالیتزر هرگز نمی‌توانند در جهت تحقق افسانه‌شان حرکت کنند. برجسته‌ترین کیفیت منفی نخبگان این است که هرگز درنگ نمی‌کنند تا جهان را آنچنانکه هست مورد تفکر قرار دهند و دروغها را

با واقعیت بسنجند. در عوض، نابترین فضیلت آنها، وفاداری به رهبر است، یعنی وفاداری به کسی که مانند یک طلسم، پیروزی نهایی دروغ و افسانه را بر حقیقت و واقعیت، تضمین می کند.

بلندپایه ترین لایه در سازمان جنبشهای توتالیتز، جرگه نزدیکان رهبر است که می توانند مانند پولیت بوروی بلشویکی یک نهاد رسمی باشد و یا مانند نزدیکان هیتلر از دار و دسته متغیری ساخته شده باشد که لزوماً نباید سمتی داشته باشند. برای این لایه، کلیشه های ایدئولوژیک صرفاً تدابیری برای سازمان دادن توده ها به شمار می آیند و در صورتی که موقعیت اقتضاء کند و اصل سازمان دهنده جنبش مانع نگردد، بدون هیچگونه احساس پشیمانی این کلیشه ها را دگرگون می سازند. در این زمینه، شایستگی عمده هیملر در تجدید سازمان اس اس، این بود که یک روش ساده برای «حل عملی مسئله خون» پیدا کرده بود، یعنی مسئله گزینش اعضای نخبه جنبش بروفق «خون پاک» و آماده ساختن آنها برای «تحقق یک نبرد بدون ترحم نژادی» علیه هرکسی که نمی توانست تبار «آریایی» اش را تا سال ۱۷۵۰ ردیابی کند و یا قدی کوتاهتر از ۵/۸ پا داشت و یا چشمان آبی و موهای طلایی نداشت؛^۱ (من می دانم مردمی که از قد نسبتاً بلندی برخوردارند، باید تاحدی خون مطلوبی را دارا باشند). اهمیت این نژادپرستی عملی در این بود که سازمان نازیسم را تقریباً از هرگونه وابستگی به آموزشهای عینی به اصطلاح «علم» نژادی و حتی از ضد یهودیگری بعنوان یک آیین عقیدتی راجع به ماهیت و نقش یهودیان، رهایی بخشید؛ زیرا برای مثال، آیین عقیدتی ضد یهودیگری با انهدام یهودیان دیگر ثمر بخشی اش را از دست می داد و وابستگی به این آیین، سرانجام جنبش را به بن بست می کشانید.^۲

۱- هیملر نامزدهای عضویت اس اس را اساساً از روی عکسهای شان برمی گزید. بعداً یک کمیسیون نژادی تشکیل شد که نامزد عضویت می بایست شخصاً در برابر کمیسیون خود را نشان دهد تا این کمیسیون بتواند ظاهر نژادی او را تأیید یا رد کند.

Nazi Conspiracy, IV, 616 ff.

۲- هیملر بخوبی آگاه بود که یکی از «مهمترین و پایدارترین فضایلش»، تبدیل مسئله نژادی از

همینکه نخبگان بایک «کمسیون نژادی» برگزیده شده بودند و تابع «قوانین نژادشویی» و یژه‌ای گشتند و در نقطهٔ مقابل آن، اردوگاه‌های کار اجباری تحت سرپرستی این «برگزیدگان نژادی» بخاطر «اثبات بهتر قوانین توارث و نژاد» به وجود آمدند. نژادپرستی از علمیگری تبلیغات جدا شد و از آن خلاصی یافت^۱. نازیها توانستند به نیروی این «سازمان زنده» خود را از قید جزمیگری رها سازند و با اقوام سامی چون اعراب نرد دوستی بازند و بانمایندگان خطر زرد، یعنی ژاپنیها هم پیمان شوند. واقعیت یک جامعهٔ نژادی و تشکل نخبگان برگزیده شده بایک دیدگاه ظاهراً نژادی، برای آیین عقیدتی نژادپرستی تضمین بهتری فراهم می ساخت تا بهترین دلیلی علمی یا شبه علمی.

تعیین کنندگان خط مشی بلشویسم نیز همین اولویت را برای جزمهای

←
«یک مفهوم منفی مبتنی بر قضیهٔ ضد یهودیگری» به «یک وظیفهٔ سازمانی برای بنای اس اس،
 بوده است.

Der Reichsführer SS und Chef der deutschen Polizei.

بدینسان، سرانجام برای نخستین بار، مسئلهٔ نژادی جاافتاده و درجای مناسب خویش قرار گرفته بود، بگونه‌ای که به فراسوی مفهوم منفی قایم بر بیزاری طبیعی از یهودیان، رفته بود. ایدهٔ انقلابی پیشوا با خون گرم حیاتی درآمیخته بود.

۱- هم‌لر همینکه در ۱۹۲۹ به ریاست اس اس گمارده شد، اصل گزینش نژادی و قوانین نژادشویی را مطرح ساخت و اضافه نمود: «اس اس خوب می داند که این نظم از اهمیت بسیاری برخوردار است. شماتت و ریشخند بما نمی چسبید، زیرا که پیشوا با ما است».

Quoted from d'Alquen. op. cit.

وباز چهارده سال بعد، درسخترانیش در خارکف *Nazi Conspiracy, IV, 572ff*، به سردستگان اس اس یادآوری می شود که «ما نخستین کسانی بودیم که مسئلهٔ خون را باعمل حل کردیم و البته منظور ما از مسئلهٔ خون، ضد یهودیگری نیست. ضد یهودیگری درست مانند شپش‌گشی است؛ مسئلهٔ دفع شر شپش، یک مسئلهٔ ایدئولوژیک نیست. بلکه این قضیه به موضوع پاکیزگی ارتباط دارد... اما برای ما، مسئلهٔ خون یادآور ارزش خودمان است، یادآور آنچه‌ای که مردم آلمان را بهم می پیوندد».

اعلام شده خودشان قایل می‌شوند. آنها باسانی می‌توانند هرگونه نبرد طبقاتی موجود را متوقف سازند، بی‌آنکه به اعتماد کادرهای شان لطمه‌ای وارد کرده و یا به اعتقاد مبارزه طبقاتی شان خیانتی ورزیده باشند. خط‌مشی بلشویکی با تبدیل کردن اصل دو پارگی نبرد طبقاتی به یک شعار سازمانی، این اصل را بصورت دشمنی سازش‌ناپذیر با سراسر جهان از طریق کادرهای پلیس مخفی در داخل شوروی و کارگزاران کمینترن در خارج از کشور، متحجر ساخت و خود را از شر هرگونه «پیشداوری» رها ساخت.

آنچه که بلندپایه‌ترین رده در سلسله مراتب توتالیتار را مشخص می‌سازد، همین رهایی از قید محتوای ایدئولوژیهایشان است. این مردان هرچیز و هرکسی را برحسب سازمان در نظر می‌گیرند و حتی خود رهبر را نیز نه یک طلسم الهامبخش و همیشه برحق، بلکه نتیجه طبیعی اینگونه سازمان می‌انگارند. آنها به رهبر نه به‌عنوان یک شخص، بلکه بمثابة یک کارکرد نیاز دارند و از این دیدگاه است که وجود رهبر برای جنبش اجتناب‌ناپذیر می‌گردد. برخلاف صورتهای دیگر حکومت خودکامه که در آنها، غالباً دارودسته‌ای فرمانروایی می‌کنند و فرمانروای خودکامه تنها به نمایندگی از سوی آنها نقش بازی می‌کند، رهبران توتالیتار عملاً آزادند هرکاری را که می‌پسندند انجام دهند و می‌توانند روی وفاداری نزدیکانشان حساب کنند، حتی اگر فرمان قتل آنها را صادر کرده باشند.

مهمترین دلیل فنی برای این وفاداری انتحاری آن است که دستیابی به بالاترین مقام، برحسب قوانین موروثی یا قوانین دیگری صورت نمی‌پذیرد. یک شورش کاخی موفق می‌تواند به همان اندازه یک شکست نظامی، عواقب مصیبت‌باری برای کل جنبش به بار آورد. ماهیت جنبش توتالیتار این است که همینکه رهبر سمت رهبری را در دست می‌گیرد، سراسر سازمان جنبش خود را با او مطلقاً یکی می‌سازد، تا آنجا که پذیرش یک خطا یا از دست دادن یک سمت از سمتهای رهبری، ممکن است افسوس‌خطانپذیری را که در پیرامون رهبر دمیده شده است باطل کند و همه وابستگان جنبش را نیز دچار مصیبت سازد. این نه حقانیت

گفته‌های رهبر، بلکه خطاناپذیری اعمالش است که پایه ساختار سازمانی توتالیترا می‌سازد. بدون این خطاناپذیری و در حرارت هر بخشی که ممکن است خطاناپذیری رهبر از آن استنباط شود، سراسر جهان ساختگی توتالیتریسم ذوب می‌شود و عینیت جهان واقعی یکباره بر آن مسلط می‌شود، یعنی همان جهانی که جنبش تنها از طریق هدایت خطاناپذیر رهبر می‌تواند آنرا دفع کند.

بهر روی، وفاداری آنهاييکه نه به کلیشه‌های ایدئولوژی یک و نه به خطاناپذیری رهبر باور دارند، دلایل فنی ژرفتری نیز دارد. آنچه که این مردان را بهم می‌پیوندند، اعتقاد استوارانه و صادقانه آنها به توانایی همه‌جانبه بشر است. دیرباوری اخلاقی شان، اعتقادشان به اینکه هر چیزی مجاز است، بر این باور محکم استوار است که هر چیزی امکانپذیر می‌باشد. درست است که دروغهای ویژه این مردان را که شمارشان در یک جنبش توتالیترا کم است، به آسانی نمی‌توان برملاء ساخت و هر چند که ممکن است اینان به نژادپرستی، اقتصاد، یا توطئه یهودیان و یا وال استریت باور نداشته باشند، اما با اینهمه خود اینان نیز فریب این ایده خودبینانه و مغرورانه شان را می‌خورند که هر چیزی را می‌توان انجام داد و در دام این اعتقاد متفرعانه شان می‌افتند که هر چیزی که وجود دارد تنها یک مانع موقتی است که یک سازمان برتر قطعاً می‌تواند آنرا از میان بردارد. آنها با اعتماد به اینکه قدرت سازمان می‌تواند قدرت مادی را نابود سازد، همچنانکه خشونت یک دسته راهزنی که خوب سازمانیافته باشد می‌تواند مرد ثروتمندی را که بد محافظت شده باشد غارت کند، پیوسته قدرت مادی اجتماعات استوار را دستکم می‌گیرند و نیروی محرکه یک جنبش را بیش از حد برآورد می‌کنند. از این گذشته، از آنجا که آنها به وجود واقعی یک توطئه جهانی علیه خودشان باور ندارند، بلکه از آن تنها بعنوان یک تدبیر سازمانی استفاده می‌کنند، نمی‌توانند دریابند که توطئه خودشان ممکن است سرانجام سراسر جهان را علیه آنها به اتحاد کشاند.

با اینهمه، بگذریم از اینکه چگونه توهم این نخبگان در مورد توانایی همه‌جانبه و سازمانی بشر شکست می‌خورد، نتیجه عملی این توهم آن است که

اطرافیان رهبر در موارد عدم توافق با او هرگز به عقاید خودشان اطمینان نکنند، زیرا آنها صادقانه بر این باورند که عدم موافقت‌های‌شان واقعاً هیچ اهمیتی ندارند و حتی جنون‌آمیزترین تدبیر اگر خوب سازمان داده شود، کاملاً بخت توفیق دارد. وفاداری آنها در اعتقاد به خطاناپذیری رهبر نهفته نیست، بلکه بر این واقعیت استوار است که آنها معتقدند که هر کسی که ابزارهای خشونت را در اختیار دارد، می‌تواند با روشهای برتر یک سازمان، خطاناپذیر گردد. این توهم زمانی سخت نیرو می‌گیرد که رژیم‌های توتالیتار قدرت اثبات نسبی توفیق و عدم توفیق را پیدا کنند و بتوانند نشان دهند که یک زیان مادی چگونه می‌تواند از نظر سازمانی تبدیل به یک منفعت گردد. (سوء مدیریت شکفت انگیز فعالیتهای صنعتی در اتحاد شوروی به ذره ذره شدن طبقه کارگر انجامید و بدرفتاری وحشتناک نسبت به زندانیان غیر نظامی در ارو پای شرقی در زمان اشغال نازی، گرچه موجب «کمبود اسفبار نیروی کار» شده بود، اما «اگر برحسب مصالح نسلهای آتی بیندیشیم، جای تأسف [نبود]»).^۱ از این گذشته، توفیق یا عدم توفیق در شرایط توتالیتار، بیشتر به افکار عمومی سازمانیافته و مرعوب بستگی دارد. در یک جهان سراپا ساختگی، نیازی نیست که شکستها گزارش شوند، پذیرفته آیند و یا به یاد آورده شوند. خود عینیت نیز برای ادامه وجود خویش به وجود جهان غیر توتالیتار نیاز دارد.

۱- نطق هیملر در پوزن، *Nazi Conspiracy, I, 558*

فصل سوم

توتالیتاریسم در رأس قدرت

هرگاه جنبشی که سازمانش بین‌المللی و به‌هنگام ایدئولوژیکش فراگیر و آرزوی سیاسی‌اش جهانی باشد قدرت را بدست گیرد، خود را در یک موقعیت آشکارا تناقض‌آمیزی اندازه‌د. جنبش سوسیالیستی دچار این بحران نشد، نخست بخاطر آنکه مسئله ملی - یعنی همان مسئله استراتژیکی که در یک انقلاب پیش می‌آید - از سوی مارکس و انگلس بگونه شگفت‌آسایی ندیده گرفته شده بود، دو دیگر آنکه این جنبش زمانی با مسایل حکومتی روبرو گشته بود که جنگ جهانی نخست، اقتدار بین‌المللی سوسیالیستی دوم را در مورد اعضای ملی‌اش سلب کرده بود و برتری احساسات ملی بر همبستگی بین‌المللی در همه جا بعنوان یک واقعیت دگرگونی‌ناپذیر پذیرفته شده بود. به عبارت دیگر، جنبشهای سوسیالیست در هنگام بدست گرفتن قدرت در کشورهایشان، بگونه احزاب ملی استحاله یافته بودند.

این استحاله هرگز در مورد جنبشهای توتالیتر نازی و بلشویکی پیش نیامد. زمانی که این جنبشها قدرت را بدست گرفتند، خطری که آنها را تهدید می‌کرد در این واقعیت نهفته بود که از یکسوی با بدست گرفتن دستگاه دولتی ممکن بود به شکل یک حکومت مطلقه «متحجر» گردند^۱ و از سوی دیگر امکان داشت حرکت آزادانه

۱- نازیها بخوبی تشخیص می‌دادند که قبض قدرت ممکن است به استقرار حکومت مطلقه



این جنبشها بوسیلهٔ مرزهای کشورهای که در آنها به قدرت رسیده بودند محدود شود. برای یک جنبش توتالیتر هر دوی این خطرها به یکسان مرگبارند: تحول در جهت حکومت مطلقه ممکن است به انگیزهٔ داخلی جنبش پایان دهد و تحول در جهت ملیتگرایی ممکن است توسعهٔ خارجی جنبش را مانع گردد که یک جنبش توتالیتر بدون آن نمی تواند ادامهٔ حیات دهد. شکل حکومتی که این دو جنبش پروراندند و یا بخودی خود از داعیهٔ دوگانهٔ چیرگی تام و فرمانروایی جهانی این جنبشها به بار آمدند، بهترین وجهی در شعار «انقلاب همیشگی» تروتسکی نمودار شده است؛ هر چند که نظریهٔ تروتسکی چیزی جز پیش بینی سوسیالیستی یک رشته انقلاب پی در پی نبود که از انقلاب ضد فئودالی بورژوازی به انقلاب ضد بورژوازی پرولتاریا می انجامید، فراگردی که می بایست از یک کشور به کشور دیگر گسترش یابد! صورت این اصطلاح جدا از محتوای نظری آن، معنای «تداوم» را با همهٔ دلالت‌های شبه آنارشیستی آن بگوش می رساند و در واقع یک اسم بی مسمی است؛ با اینهمه حتی لنین نیز بیشتر تحت تأثیر صورت این اصطلاح بود تا محتوای نظری آن. بهر روی، در اتحاد شوروی، انقلابها به شکل تصفیه‌های عمومی، بگونهٔ یک نهاد دائمی رژیم استالین پس از ۱۹۳۴ درآمده بود^۲ در اینجا نیز همچون موارد دیگر، استالین دقیقاً از

انجامد. «ناسیونال سوسیالیسم برای آن به جنگ لیبرالیسم نرفته است که در باتلاق حکومت مطلق گرفتار آید و دچار همان دور و تسلسل گردد».

Werner Best, Die Deutsche Polizei, p. 20.

این هشدار که در جاهای دیگر نیز تکرار شده بود، علیه داعیهٔ مطلق بودن دولت بکار می رفتند. ۱- البته نظریهٔ تروتسکی که نخستین بار در سال ۱۹۰۵ اظهار شده بود، با استراتژی انقلابی هر یک از لنینیستها تفاوتی نداشت. از نظر این افراد، «خود روسیه تنها بعنوان نخستین قلمرو و نخستین دژ انقلاب جهانی بشمار می آمد؛ مصالح روسیه تابع استراتژی فراملی سوسیالیسم مبارز بود. در اینزمان، مرزهای روسیه و سوسیالیسم پیروزیکی بودند».

Isaac Deutscher, Stalin. A Political Biography, New York and London, 1949, p. 243.

آنروی حملاتش را متوجه شعار نیمه فراموش شده تروتسکی کرده بود که خود تصمیم گرفته بود از همان تکنیک تروتسکی استفاده کند.^۱ در آلمان نازی نیز گرایش همانندی نسبت به انقلاب همیشگی آشکارا احساس می شد، هرچند که نازیها فرصت کافی برای پیاده کردن اینگونه انقلاب را پیدا نکردند. جالب اینجاست که

۱- سال ۱۹۳۴ بخاطر قانون جدید حزبی که در بیستمین کنگره حزب اعلام شده بود اهمیت دارد، قانونی که بنا بر آن، «تصفیه های دوره ای باید برای پاکسازی سیستماتیک حزب اجراء گردند». به نقل از آوتورخانوف، بولتن مؤسسه تحقیقات در مورد اتحاد شوروی، مونیخ، فوریه ۱۹۵۶. تصفیه های حزبی در نخستین سالهای انقلاب روسیه با تصفیه های توتالیتر بعدی که بگونه ابزار بی ثباتی دایمی درآمده بودند، هیچ وجه اشتراکی نداشتند. نخستین تصفیه های انقلاب روسیه تحت نظارت کمیسیونهای محلی و در دادگاه درگشاده ای انجام می شدند که هم اعضای حزبی و هم افراد غیرحزبی آزادانه بدان راه داشتند. این تصفیه ها بعنوان یک ارگان نظارتی دموکراتیک علیه فساد اداری درون حزبی طرحریزی شده بودند و می بایست بعنوان جانشین انتخابات واقعی عمل کنند (دویچر، همان کتاب، ص ۲۳۳ و ۲۳۴). یک بررسی عالی و کوتاه در باره این تصفیه ها را می توان در مقاله اخیر Avtorkhanov پیدا کرد. او همچنین این افسانه را رد می کند که قتل کیروف موجب آن خط مشی تازه شده بود. تصفیه عمومی پیش از قتل کیروف آغاز شده بود و قتل او تنها «بهانه مناسبی برای تشدید آن» فراهم ساخته بود. با در نظر داشتن شرایط «پیچیده و اسرارآمیز»ی که قتل کیروف را پوشانده بود، انسان به شک می افتد که نکند این «بهانه مناسب» از سوی خود استالین دقیقاً طرحریزی و اعمال شده باشد. به گفتار خروشچف در «سخنرانی اش در باره استالین»، نیویورک تایمز، ۵ ژوئن ۱۹۵۶ مراجعه شود.

۱- دو پیچر در همان کتاب ص ۲۸۲، نخستین حمله به «انقلاب همیشگی» و فرمول استالینی ضد آن، «سوسیالیسم در یک کشور» را بعنوان یک مانور سیاسی توصیف می کند. در ۱۹۲۴، «قصد فوری استالین، بی اعتبار ساختن تروتسکی بود... دسته سه نفره حاکم با کندوکاو در گذشته تروتسکی، به نظریه «انقلاب همیشگی» او که در سال ۱۹۰۵ تنظیم شده بود برخوردند... طی بحث در این باره بود که استالین به فرمول خودش، «سوسیالیسم در یک کشور» دست یافت».

«انقلاب همیشگی» نازیها نیز با تصفیه جناحی از حزب نازی آغاز شده بود که جرأت پیدا کرده بود «مرحله بعدی انقلاب» را آشکارا اعلام کند - و این تصفیه^۱ درست برای آن صورت گرفته بود که «پیشوا و گارد قدیمی اش می دانستند که نبرد واقعی تازه آغاز گشته بود»^۲. در اینجا بجای مفهوم بلشویکی انقلاب همیشگی، مفهومی از یک «گزینش نژادی را می یابیم که هرگز باز نمی ایستد» و به ریشه ای تر ساختن معیارهای گزینش نژادی. یعنی انهدام بدترآدان نیاز دارد^۳. نکته این است که

۱- تصفیه جناح روهم در ژوئن ۱۹۳۴، پس از یک دوره ثبات موقتی رخ داده بود. در آغاز این سال، Rudolf Diels، رئیس پلیس سیاسی برلین، گزارش داده بود که از بازداشت‌های غیرقانونی «انقلابی»، اس آدیگر خبری نیست و حتی بازداشت‌های پیشین نیز تحت بررسی مجدد قرار گرفته اند. در آوریل ۱۹۳۴، وزیر کشور رایش، و یلهلم فریک عضو قدیمی حزب نازی فرمان داده بود که به ملاحظه «تثبیت موقعیت ملی» در مورد «بازداشت‌های حفاظتی» محدودیت‌هایی اعمال گرد (Das Archiv, April, 1934, p. 31 (Ibid, III, 555) - بهر روی، این فرمان هرگز منتشر نشد. Nazi Conspiracy, VII, 1099., II, 259. پلیس سیاسی منطقه پروس گزارش ویژه ای در مورد زیاده روی بهای اس آ در سال ۱۹۳۳ برای هیتلر فرستاده بود و از او درخواست تمقیب برخی از رهبران متخلف اس آ را کرده بود.

هیتلر با کشتن این رهبران اس آ بدون تشریفات قانونی و نیز برکناری افسران پلیسی که با اس آ مخالفت کرده بودند، مسئله یادشده را حل کرد (به اقرارهای سوگند خورده Diels - در همان کتاب مراجعه شود). او با این شیوه، خود را در برابر هرگونه اقدام قانونی و تثبیت اوضاع مصون ساخته بود. در میان حقوقدانان متعددی که با حرارت به ایده «ناسیونال سوسیالیسم» خدمت می کردند، تنها شمار کمی دریافت کرده بودند که چه چیز واقعاً در خطر افتاده بود. Theodor Mauns که رساله اش حتی از سوی نویسندگان نزدیک به هیتلر مانند پاول ورنر با تأیید نقل می شد، بدین گروه از حقوقدانان تعلق دارد.

2- Robert Ley, Der Weg Zur Ordensburg.

3- Heinrich Himmler, "Die Schutzstaffel," in Grundlagen. Aufbau und Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen Staates. Nr. 7b.

این ریشه ای تر ساختن مدام اصل گزینش نژادی را می توان در همه مراحل سیاست نازی



هم استالین و هم هیتلر قول تثبیت اوضاع را می دادند تا نیت شان را در جهت ایجاد وضع بی ثباتی همیشگی پنهان دارند.

برای سردرگمیهایی که در ذات همزیستی یک دولت با یک جنبش، داعیه توتالیتر با قدرت محدود در یک کشور محدود، و نیز عضویت ظاهری در جامعه ملل بر اساس رعایت اصل احترام متقابل به حاکمیت ملی با داعیه فرمانروایی جهانی نهفته اند، راه حلی بهتر از این فورمول نهی شده از محتوای اصلی وجود ندارد. رهبر توتالیتر با وظیفه دوگانه ای رو برو است که در نگاه نخست ناخودآگاه، تناقض آمیز می نماید؛ زیرا او باید از یکسوی، جهان ساختگی جنبش را بعنوان واقعیت ملموسی از زندگی روزانه بر پا دارد و از سوی دیگر، باید از ایجاد هرگونه ثبات جدید در این جهان نوین جلوگیری کند؛ چرا که تثبیت قوانین و نهادهای جنبش، بیگمان خود جنبش و همراه با آن، آرزوی نهایی فتح جهان را نابود خواهد ساخت. فرمانروای توتالیتر بهر بهایی که شده نباید اجازه دهد که عادی شدن اوضاع به جایی کشیده شود که شیوه زندگی نوینی تثبیت گردد - شیوه تازه ای که پس از گذشت زمان لازم، کیفیات نامشروعش را از دست می دهد و در میان شیوه های زندگی عمیقاً متفاوت و متضاد ملت های روی زمین، جای خود را پیدا می کند. هرگاه نهادهای انقلابی بگونه یکی از شیوه های حیات ملی درآیند (آنگاه که هیتلر ادعا می کند که نازیسم یک کالای صادراتی نیست و استالین مدعی می شود که سوسیالیسم را می توان در یک کشور بنا کرد، در واقع هر دو می کوشند که از این طریق جهان غیر توتالیتر را بفریبند)، توتالیترسم کیفیت «تام»^۱ خود را از دست می دهد و تابع قانون ملل خواهد شد که

پیدا کرد. نخست می بایست افرادی که یهودی کامل بودند نابود شوند، دوم افرادی که نیمه یهودی بودند و سوم افرادی که یک چهارم یهودی بودند؛ و یا نخست کسانی که کاملاً دیوانه بودند، دوم افرادی که بیماری درمان ناپذیر داشتند و سرانجام همه خانوادهاهایی که در میان آنها یک «بیمار درمان ناپذیر» وجود داشت. اصل «گزینش نژادی» که هرگز نباید متوقف شود، شامل حال افراد اس اس نیز می شد. پیشوا در ماه مه ۱۹۴۳ فرمان داده بود که همه کسانی که با پیوندهای خانوادگی و زناشویی و دوستی، وابستگی به بیگانگان پیدا کرده بودند از دولت، حزب، ارتش و اقتصاد برکنار شوند. این فرمان شام حال ۱۲۰۰ نفر از رهبران اس اس نیز شده بود.

See Hoover Library Archives, Himler File, Folder 330.

1- total

بنابراین، هرملتی دارای سرزمین، مردم و سنت تاریخی و یژه‌ای است که او را باملتهای دیگر مرتبط می‌سازد - یک نوع کثرت‌گرایی^۱ که بحث و جدل دربارهٔ اعتبار مطلق هرگونه حکومت و یژه‌ای را عملاً رد می‌کند.

تناقض توتالیتریزم در رأس قدرت، عملاً در این است که در اختیار داشتن همهٔ ابزارهای قدرت حکومتی و خشونت در یک کشور، ترکیب سهل و ممتنعی نیست. ادامهٔ بی‌اعتنایی جنبش به واقعیتها، هواداری سرسختانه‌اش از قواعد یک جهان ساختگی، بیش از پیش دشوارتر و ازسوی دیگر، ضروری‌تر می‌گردد. در حکومت توتالیتر، قدرت به معنای رو یا رویی باواقعیت است و توتالیتریزم در رأس قدرت، پیوسته با مسئلهٔ فایق آمدن بر این تعارض رو برواست. تبلیغات و سازمان دیگر برای بیان اینکه غیرممکن ممکن است و امر باورنکردنی حقیقت دارد و یکنوع سازگاری جنون‌آمیز برجهان حاکم است، کفایت نمی‌کنند. پشتیبانی روانی از افسانهٔ توتالیتر که بسیار اهمیت دارد - بی‌زاری شدید از وضع موجود، یعنی همان چیزی که توده‌ها از پذیرفتن آن بعنوان تنها جهان ممکن سر باز زده بودند - دیگر در کار نیست. برای چیرگی توتالیتر، هرگونه اطلاع ناچیز ولی واقعی که در پردهٔ آهنین رخنه می‌کند و ممکن است طوفان تهدید کننده‌ای از واقعیت را از جهان دیگر یعنی ازسوی جهان غیرتوتالیتر به جهان ساختگی توتالیترسرا زیر کند، - نتی از خطری که ضد تبلیغات برای جنبشهای توتالیتر دارد، خطرناکتر است.

تلاش در جهت یافتن چیرگی تام بر کل جمعیت روی زمین و حذف هرگونه واقعیت غیرتوتالیتر رقیب، در ذات رژیمهای توتالیتر نهفته است؛ اگر آنها بعنوان هدف نهایی شان درصدد کسب فرمانروایی برجهان نباشند، به احتمال بسیار قوی آنچه را که بدست آورده‌اند از دست خواهند داد. تنها در شرایطی که توتالیتریزم جهان را فرا گرفته باشد، می‌توان به یقین گفت که حتی یک فرد تنها نیز تحت چیرگی مطلق و کامل درآمده است. از همینروی، به قدرت رسیدن توتالیتریزم در یک کشور، بیشتر به معنای استقرار رسمی ادارات مرکزی جنبش (یا شاخه‌های آن در مورد کشورهای

1- plurality

اقتاری جنبش) و بدست آوردن یکنوع آزمایشگاه است که در آن می توان بر علیه واقعیت موجود تجربه کرد و مردم را برای مقاصد نهایی سازمان داد که فردیت و ملیت در آن جایی ندارد؛ در این زمان، هر چند که شرایط برای تحقق توتالیتریزم به اندازه کافی کامل نیستند، اما آن اندازه مستعد هستند که در آن به نتایج جزئی مهمی دست یافت. توتالیتریزم در رأس قدرت، از دستگاه دولتی برای هدف درازمدت فتح جهانی و جهت دادن شاخه های خارجی جنبش استفاده می کند؛ پلیس مخفی ایجاد می کند تا بعنوان مجری و پاسدار تجربه داخلی جنبش در جهت تبدیل واقعیت به افسانه، عمل کند؛ و سرانجام اردوگاههای کار اجباری را بعنوان آزمایشگاهی برای تجربه عملی چیرگی تام، بر پا می دارد.

۱- دولت توتالیتر

تاریخ به ما می آموزد که دستیابی به قدرت و مسئولیت، سرشت احزاب انقلابی را عمیقاً تحت تأثیر قرار می دهد. تجربه و عقل سلیم کاملاً حق داشتند که انتظار داشته باشند که توتالیتریزم در رأس قدرت، اندک اندک قوه محرک انقلابی و خصلت آرمانیش را از دست بدهد و کار روزانه حکومت و در اختیار داشتن قدرت واقعی، داعیه های ماقبل قدرت این جنبشها را تعدیل بخشد و جهان ساختگی سازمانهای شان را نابود سازد. از این گذشته، ذات امور شخصی یا عمومی ظاهراً ایجاب می کند که درخواستها و هدفهای افراطی با شرایط عینی تعدیل شوند و واقعیت بمعنای کلی آن، تنها تا حد ناچیزی تحت تأثیر گرایش به افسانه یک جامعه توده ای متشکل از افراد ذره ذره شده قرار گیرد.

بسیاری از اشتباهات جهان غیرتوتالیتر در برخوردهای دیپلماتیک با حکومتهای توتالیتر (از هویداترین موارد اینگونه اشتباهات، می توان از اعتماد جهان غیرتوتالیتر به معاهده مونیخ با هیتلر و توافقیهای یالتا با استالین، یاد کرد)، از تجربه و عقل سلیمی مایه می گیرد که یکباره ارتباطش را با واقعیت از دست داده بود. برخلاف همه چشمداشتها، امتیاز دادنهای مهم و افزایش اعتبارین المللی به کشورهای توتالیتر کمک نکرد تا به جامعه ملل دوباره پیوندند و از این شکایت دروغین شان دست کشند که سراسر جهان علیه آنها صف آرایی کرده اند. این گذشته و نرمشها نه تنها آنها را باز نداشتند، بلکه پیروزیهای دیپلماتیک، میل توسل به ابزارهای خستونت را در آنها تشدید کردند و در همه موارد، به افزایش دشمنی شان نسبت به همه آن قدرتهایی انجامیدند که خودشانرا خواستار سازش نشان می دادند.

قرینه این جاخوردنهای سیاستمداران و دیپلماتها را می توان زمانی پیش از این، در سرخوردگی ناظران و هواداران خیرخواه حکومتهای انقلابی نوین پیدا کرد. چشمداشت این سیاستمداران از حکومتهای توتالیتر، استقرار نهادهای تازه و آفرینش

یک قانون اساسی تازه بود که هرچقدر هم که محتوای آن انقلابی بوده باشد، باز می‌بایست به تثبیت اوضاع و تعدیل قوه محرک جنبشهای توتالیتر دستکم در کشورهایی که قدرت را در آنها بدست گرفته بودند، بینجامد. برعکس، آنچه که درعمل پیش آمد، این بود که ارباب هم در روسیه شوروی و هم در آلمان نازی به نسبت عکس وجود مخالفت سیاسی داخلی افزایش یافت، توگویی که مخالفت سیاسی با رژیم توتالیتر، بهانه ارباب نبوده است (همچنانکه معترضان لیبرال این رژیمها پیوسته یادآور می‌شدند)، بلکه آخرین بازدارنده جریان اوج گرفتن ارباب بوده است.^۱

۱- همه می‌دانند که در روسیه، «سرکوبی سوسیالیستها و آنارشیتها بموازات آرام شدن کشور شدت گرفته بود» Anton Ciliga, *The Russian Enigma*, London, 1940, p. 244. دو پیر در همان کتاب، ص ۲۱۸ تصویری کند که دلیل ناپدید شدن «روحیه آزادمنشانه روزهای پیروزی انقلاب» را باید در تغییر نگرش روستاییان کشور باز یافت: آنها «هر چه که مطمئن تر می‌شدند که قدرت بزرگ مالکان و ژنرالهای سفید درهم شکسته است»، موضع قاطعتری علیه بلشویسم اتخاذ می‌کردند. با در نظر گرفتن ابعادی که ارباب پس از سال ۱۹۳۳ گرفته بود، این توجیه سست ترمی گردد. توجیه یادشده این واقعیت را در نظر نمی‌گیرد که ارباب کامل نه در دهه ۱۹۲۰ بلکه در سالهای ۱۹۳۰ پیاده شد، یعنی زمانی که مخالفت طبقات روستایی دیگر عامل مهمی بشمار نمی‌آمد. خروشچف نیز در همان کتاب یادآور می‌شود که «اقدامات سرکوبگرانه شدید» علیه مخالفان سیاسی، در زمان مبارزه علیه تروتسکیستها و بوخارینیستها بکار گرفته نمی‌شدند، بلکه اینگونه «سرکوبی مخالفان»، زمان دوازی پس از شکست این دودسته آغاز شده بود.

ارباب رژیم نازی در زمان جنگ اوج گرفته بود، یعنی زمانیکه ملت آلمان عملاً «متحد» شده بود. مقدمات این ارباب در سال ۱۹۳۶ تدارک دیده شده بود، یعنی زمانیکه هرگونه مقاومت مؤثر و سازمانیافته داخلی ناپدید شده بود و درست در همین زمان هیملر پیشنهاد توسعه اردوگاههای کار اجباری را داده بود. سخنرانی هیملر در برابر رهبران اس اس در خارکف به سال ۱۹۴۳، مشخص کننده این روحیه سرکوبگری رژیم توتالیتر بدون مواجهه با هرگونه مقاومت است: «مانتها یک وظیفه داریم... و آن نبرد بیرحمانه نژادی است... ما هرگز اجازه نخواهیم

←

آزارنده‌تر از قضیه بالا، نحوه برخورد رژیم‌های توتالیتار با مسئله قانون اساسی بود. نازیها در نخستین سالهای قدرتشان، سلیلی از قوانین و فرامین را جاری کردند، اما هرگز به در دسر لغو رسمی قانون اساسی جمهوری و ایما رتن در ندادند. آنها حتی سرویسهای کشوری را دست نخورده گذاشتند — واقعیتی که بسیاری از ناظران داخلی و خارجی جنبش را به مهار حزب نازی و عادی شدن رژیم جدید امیدوار ساخته بود. اما با انتشار قوانین نورمبرگ این قضیه پایان گرفت و روشن شد که نازیها حتی به قوانین خودشان نیز علاقه ای ندارند. آنچه که برای آنها مطرح بود، «پبوسته پیش تاختن بسوی حوزه‌های هر چه تازه‌تر بود»، تا اینکه سرانجام «منظور و گستره فعالیت پلیس مخفی دولتی» و نیز نهادهای دیگر دولتی یا حزبی نازی را «دیگر نمی شد از روی قوانین و مقررات مربوط به آنها کشف کرد»^۱. این بی قانونی دایمی، عملاً در این واقعیت خود را نشان می دهد که «بسیاری از قوانین معتبر، دیگر انتشار عام پیدا نمی کردند»^۲. از جهت نظری، بیقانونی یاد شده با این گفته هیتلر مطابقت دارد که

داد که آن سلاح عالی و آن آوازه ترسناکی که در جنگهای خارکف کسب کرده ایم مستی گیرد، بلکه باید هر روز، معنای تازه ای به آن بیفزاییم»

(*Nazi Conspiracy, Iv, 572 ff*).

۱— از روی اظهار نظرهای جسته و گریخته یکی از کارشناسان برجسته قانون اساسی نازی به نام Theodor Maunz می توان دریافت که نازیها از قوانین و مقررات خودشان که هر ساله از سوی ————— تحت عنوان *Die Gesetzgebung des Kabinet Hitler* منتشر می شد، چقدر بی اطلاع بودند. او احساس می کرد که علیرغم نبودیک نظام قانونی و فراگیر جدید یک «اصلاح فراگیر» رخ داده بود. همان کتاب، ص ۵ و ۹

(See Ernst R. Huber, " Die deutsche Polizei" .

in *Zeitschrift fur die Gesetzgebung des gesamt Staatswissenschaft, Band 101, 1940/1, p. 273 ff.)*

۲— Maunz، همان کتاب، ص ۴۹. بنظر من، ما اونز تنها نویسنده نازیی بود که این موقعیت را تشخیص داده و بر آن تأکید ورزید. تنها از طریق کسندوکا و در پنج جلد

W. Hoche

«یک دولت تام نباید تفاوتی میان قانون و آیین اخلاقی قایل شود»^۱؛ زیرا در اینجا چنین تصویری شود که قانون معتبر با آیین اخلاقی مشترک میان همگان، یکی است و از وجدان عام برمی خیزد؛ از همینروى دیگر برای اعلام عام فرامین و احکام، ضرورتی احساس نمی شود. در اتحاد شوروی، جایکه خدمات مدنی پیش از انقلاب در جریان انقلاب نابود شده بودند، رژیم انقلابی طی دوره دگرگونی انقلابی توجه وسواس آمیزی به مسایل قانون اساسی نشان می داد و حتی تا آنجا پیش رفت که در سر انتشار یک قانون اساسی بسیار کامل و تازه (سرپوشی از عبارات و جملات آزادمنشانه بر روی گیوتین پشت پرده) را در سال ۱۹۳۶ به گردن گرفت^۲؛ رویدادی که بعنوان نتیجه یک دوره انقلابی، در روسیه و خارج از آن جشن گرفته شد. با اینهمه، بعدها روشن شد که انتشار این قانون اساسی تازه، در واقع آغاز یک رشته تصفیه های عظیم بود که طی تقریباً دو سال، مدیریت موجود را ریشه کن کرد و همه آثار زندگی عادی و بهبود اقتصادی ناچیزی را که در چهار سال پس از انهدام کولاکها



Verfugungen, Anordnungen, Bekanntgaben که در طی جنگ بدمستورماترین بورمن از طرف دیوانخانه حزبی جمع آوری و انتشار یافته بود، می توان در مورد این قانونگذاری سری که عملاً بر آلمان حاکم بود، بینشی پیدا کرد. این مجلدات برابر با پیشگفتاری که بر آنها نوشته شده بود، «تنها بدرد کادرهای درون حزبی می خوردند و می بایست محرمانه نگهداشته می شدند». چهار جلد از این مجلدات بسیار نادر که مجموعه قوانین کابینه هیتلر منتشره از سوی *Hoche* در مقایسه با آن عمقی ندارد، در کتابخانه هوور وجود دارد.

۱- این هشدار در سال ۱۹۳۳ از سوی هیتلر به حقوقدانان نازی داده شده بود.

۲- دو بچه همان کتاب، ص ۳۸۱-پیش از این تاریخ، در ۱۹۱۸ و ۱۹۲۴ نیز کوششهایی در جهت استقرار قانون اساسی بعمل آمده بودند. اصلاح قانون اساسی در ۱۹۴۴ که بر اثر آن، برخی از جمهوریهای شوروی نمایندگان سیاسی خارجی و ارتش مستقلی برای خودشان پیدا کردند، در واقع یک مانور تاکتیکی بود برای آنکه اتحاد شوروی در سازمان ملل رایبهای اضافی بدست آورد.

و اشتراکی کردن تحمیلی جمعیت روستایی بی‌آآمده بود، نابود ساخت^۱. از آن پس، قانون اساسی سال ۱۹۳۶ همان نقشی را بازی کرد که قانون اساسی وایمار در رژیم نازی ایفاء نموده بود. این قانون اساسی با آنکه هرگز رعایت نشد، هرگز هم لغو نگردید؛ در این زمینه، تفاوت استالین با هیتلر در این بود که او یک گام هجو دیگری نیز برداشته بود — به استثنای ویشینسکی^۲، همه کسانیکه این قانون اساسی را طرحریزی کرده بودند، بعنوان خاین اعدام شدند.

آنچه که ناظر یک دولت توتالیتر را شگفتزده می‌سازد، مطمئناً ساختار یکپارچه آن نیست. برعکس، همه پژوهشگران جدی این موضوع، دستکم در مورد همزیستی (یا تنازع) اقتدار دوگانه حزب و دولت، توافق دارند. از این گذشته، بسیاری از پژوهشگران بر «بیشکلی» و ویژه حکومت توتالیتر تأکید می‌ورزند^۳.

۱- دو پیچره، همان کتاب، ص ۳۷۵ — با مطالعه دقیق سخنرانی استالین درباره قانون اساسی (گزارش او به هشتمین کنگره فوق‌العاده حزب، ۲۵ نوامبر ۱۹۳۶) روشن می‌شود که این قانون برای آن طرح نشده بود که قطعیت داشته باشد. استالیت بصراحت گفته بود که «این چهارچوب قانون ما در این لحظه تاریخی است. از همین‌روی، این طرح قانون اساسی تازه، تنها بخشی از کل راهی را که تاکنون پیموده‌ایم و مجموعه دستاوردهایی را که تاکنون بدست آورده‌ایم، باز می‌نماید». به تعبیر دیگر، قانون اساسی جدید، بیانگر همان زمان انتشارش بود و تنها ارزش تاریخی داشت. برای آنکه ثابت شود که نظر بالا یک تفسیر خودسرانه نیست، به سخنرانی مولوتف در این باره مراجعه شود. او در عبارت زیر، جان کلامش را از استالین می‌گیرد و ماهیت موقتی کل قضیه را مورد تأکید قرار می‌دهد: «ما تنها نخستین و نازلترین مرحله کمونیسم را محقق ساخته‌ایم، سوسیالیسم به‌چروی کامل نشده است، بلکه تنها چهارچوب ساختمانی آن برپا گشته است».

(See Die Verfassung des Sozialistischen Steetes der Arbeiter und Bauern, Editions Promethee, Stresbourg, 1937, pp. 42 and 84).

2- Vishinsky

۳- برخلاف ایتالیا، زندگی قانونی آلمان نازی، با بیشکلی آشکار آن مشخص می‌شود.

(Frans Neumen, Behemoth, 1942, Appendix, p. 521)

توماس مازاریک ا به روشنی دریافته بود که «نظام بلشویکی هرگز چیزی جز عدم کامل هرگونه نظامی نبوده است»^۲ و این نیز کاملاً حقیقت دارد که «حتی یک متخصص در این زمینه نیز اگر بکوشد رابطه میان حزب و دولت» را در رایش سوم پیدا کند، کارش به جنون خواهد کشید^۳. غالباً گفته می شود که رابطه میان دو مرجع اقتدار، یعنی دولت و حزب، همان رابطه میان اقتدار ظاهری و واقعی است، بگونه ای که دستگاه دولتی معمولاً بعنوان نمای فاقد قدرتی تصویر می شود که قدرت واقعی حزب را پنهان و محفوظ نگه میدارد^۴.

دستگاه اداری رایش سوم در همه سطوح، دستخوش نوع عجیب و غریبی از تداخل ادارات بود. نازیها بایک پیگیری عجیب می کوشیدند تا برای هریک از

1- Thomas Masaryk

2- Quoted from Boris Souvarine, *Stalin: A Critical Survey of Bolshevism*, New York

3- Stephen H. Roberts, *The House that Hitler Built*, London, 1939, p. 72.

۴— Robert H. Jackson طی سخنرانی بی پرده اش در دادگاه نورمبرگ، توصیفش را از ساختار سیاسی آلمان نازی، بر پایه همزیستی «دو حکومت در آلمان بنا کرده بود — حکومت واقعی و حکومت ظاهری. صورتهای جمهوری آلمان برای مدت زمانی حفظ شده بودند و این صورتهای همان حکومت آشکار و ظاهری را تشکیل می دادند. اما اقتدار واقعی دولت نازی در فراسو و فراتر قانون، یعنی بدست هیئت رهبری حزب نازی بود» (*Nazi Conspiracy*, 1, 125). همچنین به تمایزی که همو در همان کتاب، میان حزب و یک دولت مجازی قایل شده بود رجوع نمود: «هیتر گرایشی آشکار به افزایش تداخل وظایف دارد».

بنظر می رسد که پژوهشگران آلمان نازی در این نکته توافق داشته باشند که دولت نازی تنها اقتدار ظاهری داشت. تنها استثناء در این میان ارنست فرانکل است که در *The Dual State*, London, 1941 مدعی می شود که یک «دولت عادی و یک دولت ممتاز» در اصطکاک دایم و بعنوان «بخشهای رقیب و مکمل رایش آلمان» وجود داشتند. بنظر او، دولت عادی برای پاسداری از نظم سرمایه داری و مالکیت خصوصی از سوی نازیها حفظ شده بود و در امور اقتصادی اقتدار تام داشت. اما دولت ممتاز که متعلق به حزب بود در امور سیاسی قدرت برتر را بدست داشت.

کارکردهای مدیریت دولتی یک ارگان حزبی بتراشند. طرح تقسیم کشوری وایمار به ایالتها و ولایتها، همراه بود با طرح تقسیم کشوری نازی به Gaue^۲ که بهیچروی بریکدیگر منطبق نبودند، بگونه ای که یک ناحیه حتی از نظر جغرافیایی به دو واحد اداری کاملاً متفاوت تعلق داشت^۳. حتی پس از سال ۱۹۳۳ که نازیهای سرشناس وزارتخانه های رسمی دولت را اشغال کرده بودند، (برای مثال، Friek وزیر کشور و Guerthner وزیر دادگستری شده بود) بازهم این تداخل وظایف ادامه یافت. این اعضای حزبی قدیمی و مورد اعتماد، بمحض آغاز فعالیت غیرحزبی و رسمی شان، قدرت خویش را از دست دادند و همچون دیگر مستخدمان رسمی دولت، فاقد نفوذ گشتند. این هردو وزیر تحت اقتدار بالفعل رییس پلیس مخفی، هیملر، درآمده بودند، حال آنکه ظاهراً رییس پلیس می بایست تابع وزیر کشور بوده باشد^۴. در خارج از

۱- برای آن سمتهایی از قدرت دولتی که نازیها نتوانسته بودند با افراد خود اشغال کنند، در سازمان حزبی شان «سمتهای مجازی» معادل درست می کردند و بدین شیوه، دولتی در کنار دولت برپا می داشتند.

(Konrad Heiden, *Der Fuhrer: Hitler's Rise to Power*, Boston, 1944, p. 616).

۲- تقسیمات کشوری و یژه نازی. —

۳- در (O. C. Giles, *The Gestapo*, Oxford Pamphlets, No. 36) تداخل دائمی بخشهای دولتی و حزبی به توصیف کشیده شده است.

۴- در یک یادداشت غیررسمی، فریک وزیر کشور از اینکه هیملر رییس اس اس قدرت برتر را بخود اختصاص داده بود، خشم خود را ابراز داشته بود *Nazi Conspiracy*, III, 547 در این زمینه، یادداشتهای روزنبرگ در باره بحثی که با هیتلر در سال ۱۹۴۲ داشته، بسیار جالب توجه است. روزنبرگ پیس از جنگ، سمت دولتی نداشت و در حلقه نزدیکان هیتلر بود. اکنون که او وزیر رایش در مناطق شمالی اروپای شرقی گشته بود، پیوسته با «دخالتهای مستقیم» مقامهای مقتدر اس اس رو برو شده بود که بخاطر تعلق او به دستگاه ظاهری دولت، ندیده اش می گرفتند. همان کتاب، فصل چهارم، ص ۶۵. همین قضیه در مورد هانز فرانتک فرماندار نازی لهستان نیز پیش آمده بود. تنها در مورد بود که دستیابی به مقام وزارت، موجب کاهش قدرت و



کشور آلمان، همه می دانند که چه بر سر وزارتخانه قدیمی آلمان آمده بود. نازیها دست به ترکیب کارکنان وزارت خارجه سابق نزدند و هرگز آنرا منحل نکردند، اما بااینهمه، دفتر امور خارجی حزب را که پیش از به قدرت رسیدن نازیها وجود داشت، برای خود نگهداشتند؛ و از آنجا که این دفتر کار تخصصی اش حفظ تماس با سازمانهای فاشیستی در اروپا شرقی و بالکان بود، نازیها ارگان دیگری را در غرب برای رقابت با وزارت امور خارجه بنام دفتر رو بین تروپ برپا کردند که حتی پس از عزیمت رییس آن به انگلستان بعنوان سفیر آلمان در انگلیس و ادغام او در دستگاه رسمی وزارت خارجه، همچنان پابرجای ماند. سرانجام، علاوه بر این نهادهای حزبی، وزارت خارجه با المثنای دیگری به شکل اداره امور خارجی اس اس رو برو شد که وظیفه اش «مذاکره با گروههای آلمانی نژاد در دانمارک، نروژ، بلژیک و هلند»^۲ بود. این نمونه ها ثابت می کنند که برای نازیها تداخل ادارات، نه بخاطر ایجاد مشاغل برای افراد حزبی، بلکه بعنوان یک اصل مطرح بود.



نمود گذشته بود و آن دو مورد، وزارت تبلیغات گوبلز و وزارت کشور هیملر بود. در مورد هیملر یادداشتهایی در دست است که بیشترشان در سال ۱۹۳۵ نوشته شده اند و التزام سیستماتیک نازیها را به تنظیم روابط حزب و دولت نشان می دهند. این یادداشتهای رسمی که به حلقه نزدیکان هیتلر تعلق دارند و در میان مکاتبات *Reichsadjutantur* (آجودانی رایش) پیشوا و گشتاپو پیدا شده اند، حاوی هشدارهای هستند راجع به گماردن هیملر به مقام وزارت کشور. در این هشدار آمده است که اگر او عهده دار پست وزارتی گردد، دیگر نمی تواند «یک رهبر سیاسی» باشد و باید «از حزب اخراج گردد». در اینجا نیز ما اصل فنی تنظیم کننده روابط حزب و دولت را می یابیم: «یک مأمور بلندپایه حزبی نباید تابع یک مقام بلندپایه دولتی باشد» (رجوع شود به *Die geheime Staatspolizei* در آرشیو کتابخانه هورر).

۱- به «گزارش کوتاه فعالیتهای روزنبرگ در دفتر امور خارجی حزب از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۳» در همان کتاب، جلد سوم، ص ۲۷ مراجعه شود.

۲- این اداره به فرمان پیشوا در ۱۲ اوت ۱۹۴۲ تأسیس شد.

Verfügungen, Anordnungen, Bekanntgaben, op. cit., Nr. A54/42.

همین دوگانگی حکومت واقعی و ظاهری، از همان آغاز در روسیه شوروی برقرار بود^۱. حکومت ظاهری در اصل از کنگره سراسری شوراهای روسیه برخاسته بود که طی جنگ داخلی نفوذ و قدرتش را به حزب بلشویک واگذار کرد. این جریان نه بمنزله یکی از ارگانهای این کنگره، بلکه بعنوان یک ارگان وابسته به حزب، تجدید سازمان یافت؛ و در سال ۱۹۲۳، نخستین سال دبیرکلی استالین، جریان یادشده تکمیل شد^۲. از آن پس، شوراهای بگونه حکومتهای مجازی درآمدند و در درون آنها، هسته‌ای متشکل از اعضای بلشویک بعنوان نمایندگان قدرت واقعی عمل می‌کردند؛ نمایندگانی که از سوی کمیته مرکزی حزب در مسکو گمارده می‌شدند و در برابر همان کمیته نیز مسئول بودند. نکته اساسی در تحول بعدی این جریان، فتح شوراهای بوسیله حزب نبود، بلکه این واقعیت بود که «با آنکه انحلال شوراهای حزب هیچ دشواری نداشت، اما بلشویکها شوراهای را منحل نکردند، بلکه از آنها بعنوان

۱- «در پشت حکومت ظاهری، یک حکومت واقعی قرار گرفته بود»، همان حکومتی که ویکتور کراوچنکو در (من آزادی را برگزیدم: زندگی شخصی یک مأمور شوروی، نیویورک ۱۹۶۴، ص ۱۱۱)، آنرا در «نظام پلیس مخفی» دیده بود.

۲- Arthur Rosenberg, A History of Bolshevism, London, 1934.
«در واقع، دو دستگاه سیاسی در روسیه وجود داشتند که قرینه همدیگر بودند: حکومت مجازی شوراهای و حکومت واقعی حزب بلشویک».

۳- دو پیر در همان کتاب، ص ۲۵۵ و ۲۵۶، گزارش استالین را به دوازدهمین کنگره حزب در باره نحوه کار کارکنان دفتر دبیرخانه حزب در نخستین سال دبیرکلی اش، به اختصار می‌آورد: «در سال پیش، ۲۷ درصد رهبران محلی اتحادیه‌های کارگری از اعضای حزب بودند؛ اکنون ۵۷ درصد آنها کمونیست هستند. درصد تعداد کمونیستها در مدیریت تعاونها از ۵ به ۵۰ رسیده است و در ستاد کل نیروهای مسلح از ۱۶ به ۲۴ درصد افزایش یافته است». همین قضیه در مورد همه نهادهای دیگری که استالین از آنها بعنوان «حلقه‌های ارتباط» حزب یا مردم یاد می‌کند، پیش آمده بود.

نماد نمایشی و رویه‌ای اقتدارشان استفاده نمودند»^۱.

بخشی از این همزیستی حکومت ظاهری و واقعی، پیامد خود انقلاب بود و پیش از دیکتاتوری توتالیتر استالین وجود داشت. نازیها دستگاه اداری موجود را حفظ کردند و تنها قدرت را از آن سلب نمودند، اما استالین ناچار بود حکومت مجازی اش را احیاء کند، زیرا این حکومت در اوایل دهه ۱۹۳۰ همه کارکردهایش را از دست داده بود و در روسیه نیمه فراموش گشته بود؛ استالین برای احیای حکومت یادشده، قانون اساسی شوروی را بعنوان نماد وجود و نیز بی قدرتی شوراها، به پیش کشید. (هیچیک از عبارتهای این قانون، برای زندگی و رویه قضایی روسیه، هیچگونه اهمیت عملی نداشت). حکومت ظاهری روسیه که از فریبندگی سنتی لازم برای یک نما برخوردار نبود، به هاله مقدس یک قانون مکتوب نیاز داشت. ضدیت رژیم توتالیتر با قانون و قانونمداری، (که هنوز علیرغم بزرگترین دگرگونیها... بیانگر یک نظم همیشه مطلوب است)^۲ در قانون اساسی شوروی و نیز قانون اساسی و ایماز، زمینه دایمی برای بیقانونی و مقابله مدام با جهان غیرتوتالیتر و معیارهایش را پیدا کرد، معیارهایی که درماندگی و ناتوانی آنها را می شد از طریق زیر پا گذاشتن مواد اعلام شده در قانون اساسی، هرروزه اثبات کرد^۳.

تداخل ادارات و تقسیم اقتدار و همزیستی قدرت واقعی و قدرت ظاهری، هرچند برای ایجاد سردرگمی متناسب هستند، اما «بیشکلی» ساختار کلی توتالیتر

1- Arthur Rosenberg, *op. cit.*, *loc. cit.*

2- Maunz, *op. cit.* p. 12

۳- حقوقدان و Ober sturm bannfuhrer، پرفسور R. Hoehn این قضیه را در عبارت زیر بیان کرده است: «چیز دیگری نیز هست که علاوه بر آلمانیها بیگانگان نیز می باید بدان خو گیرند و آن، وظیفه پلیس مخفی دولتی است... این وظیفه بمعده اجتماعی از افراد گذاشته بود که از جنبش برخاسته بودند و پیوسته بایست ریشه در جنبش داشته باشند. اینکه اصطلاح پلیس دولتی چنین معنایی را نمی رساند، در اینجا نباید چندان مورد تأکید قرار گیرد». Grundfragen der deutschen Polizei، گزارش به کمیته قانون پلیس فرهنگستان قانون آلمان، ۱۱ اکتبر ۱۹۳۶، هامبورگ، ۱۹۳۷، باشرکت فرانک، هیملر و هونز).

راتوجیه نمی نمایند. نباید فراموش کرد که تنها یک ساختمان باید ساختار داشته باشد، اما یک جنبش — اگر این واژه به همان معنایی که نازیها منظور داشتند، دقیقاً جدی گرفته شود — تنها باید جهت داشته باشد و هرگونه ساختار حکومتی و قانونی برای جنبش که بیش از پیش باید در یک جهت معین شتاب گیرد، تنها می تواند بعنوان یک عامل بازدارنده عمل کند. جنبشهای توتالیتر حتی پیش از به قدرت رسیدن، نماینده توده هایی بودند که دیگر نمی خواستند در هرگونه ساختاری زندگی کنند، توده هایی که برای برکندن مرزهای امن حقوقی و جغرافیایی تعیین شده از سوی دولت، حرکت شان را آغاز کرده بودند. از اینرو، اگر براساس مفاهیم ما از ساختار حکومت و دولت داوری شود، این جنبشها چون در چهارچوب ساختار دولتی خود را در یک سرزمین معینی محدود می بینند، باید بکوشند تا هرگونه ساختاری را نابود کنند و برای این نابودی عمدی، صرف تداخل ادارات و نهادهای حزبی و دولتی، کفایت نمی کند؛ چرا که این تداخل که مستلزم رابطه ای میان نمای دولت و هسته درونی حزب است، ممکن است سرانجام به نوعی ساختار انجامد که در آن ساختار، رابطه حزب و دولت بخودی خود عاقبت یک نظم قانونی پیدا کند و اقتدار هر یک از این دو بخش تثبیت و محدود گردد^۱.

۱- برای مثال، هانز فرانک در *Recht und Verwaltung, 1939* و در خطابه ای تحت عنوان *Technik des Staates* در ۱۹۴۱، کوشش کرده بود تا این مسئولیتهای جداگانه را مرز بندی کند و از «هرج و مرج» اقتدار جلوگیری نماید. او این عقیده را بیان داشته بود که «تضمینهای قانونی»، «مختص نظامهای حکومتی لیبرال نیست» و دستگاه مدیریت کشور همچنان باید تحت حاکمیت قوانین رایش باشد، قوانینی که از برنامه حزب ناسیونال سوسیالیست الهام و رهنمود گرفته اند. هیتلر درست بخاطر آنکه می خواست بهر بهایی که شده از این نظم قانونی نوین جلوگیری کند، هرگز برنامه حزبی را برسمیت نمی پذیرفت. اعضای حزبی که چنین پیشنهادهایی می دادند، پیوسته از سوی هیتلر با تحقیر یاد می شدند و او آنها را با صفاتی چون «وابسته ابدی به گذشته» و اشخاصی که «نمی توانند از سایه شان پافراتر گذارند» توصیف می کرد:

Felix Kersten Totenkopf und Treue, Hamburg.

در واقع، تداخل ادارات که پیامد مسئله دولت حزبی در همه دیکتاتورهای تک حزبی به نظر می رسد، آشکارترین نشانه یک پدیده پیچیده تر دیگر است که بهتر است آنرا تداخل چندگانه ادارات نامید تا تداخل دوگانه. نازیها تنها به افزودن Gaue ها به ولایتهای قدیم اکتفا نکردند، بلکه تقسیمات جغرافیایی متعدد دیگری را بموازات ارگانهای حزبی گوناگون برقرار داشتند: واحدهای کشوری اس آنه با Gaue ها تطابق داشتند و نه با ولایتهای قدیم؛ از این گذشته، آنها با واحدهای محلی اس نیز تفاوت داشتند و تازه همگی این واحدهای جغرافیایی با تقسیمات منطقه ای سازمان جوانان هیتلری تطابق نداشتند. به این سردرگمی جغرافیایی، باید این واقعیت را نیز افزود که رابطه اصلی میان قدرت ظاهری و قدرت واقعی در سراسر این واحدها، البته بشیوه ای بسیار متغیر، تکرار می شد. ساکنان رایش سوم هیتلر، نه تنها تحت قدرتهای رقیب متقارن و غالباً متنازعی چون سرو یسهای کشوری، اس آو اس زندگی می کردند، بلکه هرگز نمی توانستند مطمئن باشند که کدامیک از این مراجع اقتدار، بالاترین مرجع است و هرگز نیز این امر برای آنها تصریح نمی شد. آنها برای آنکه بدانند که در یک لحظه معین، از کدام مرجع باید اطاعت کند و کدامیک را باید ندیده گیرد، می بایست حس ششم خود را بکار بندند.

ازسوی دیگر، وضع آنها یکه می بایست دستورهایی را اجراء کنند که رهبر برای مصلحت جنیش اصالتاً ضروری می دانست، از وضع توده مردم بهتر نبود - برخلاف اقدامات دولتی، اجرای چنین دستورهایی تنها به لایه های نخبه حزب واگذار می شد. بیشتر این دستورها «از نظر قصد و منظور مبهم بودند و با این توقع صادر می شدند که دریافت کنندگان دستورها خود نیت صادرکنندگان دستورها را تشخیص

۱- ۳۲ واحد کشوری Gaue با مناطق اداری و نظامی یا حتی با ۲۱ بخش اس آو یا با ۱۰ ناحیه اس اس و با ۳۲ منطقه جوانان هیتلری مطابقت نداشتند... جالب این است که برای این تفاوتها دلیلی نیز وجود ندارد.

(Roberts, op. cit., p. 98).

خواهند داد و برابر با آن نیز عمل خواهند کرد»^۱؛ چون این ذایه‌های نخبه تنها متعهد نبودند که دستورهای پیشوا را موبموا اجرا کنند «این برای هرسازمانی الزامی است».

—۱ Nuremberg Documents, PS 3063 in the Centre de Documentation Juive in Paris.

این سند گزارشی است از یک دادگاه عالی حزب درباره «رویدادها و تشریفات دادگاه حزبی در ارتباط با تظاهرات ضد یهود ۹ نوامبر ۱۹۳۸». بر پایه تحقیقاتی که الگوی پلینس و دفتر دادستانی کل بعمل آمده بود، دادگاه عالی حزب به این نتیجه رسیده بود که «دستورهای سفاکی درباره تبلیغات رایش باید برای همه رهبران حزبی چنین استنباط شده باشد که حزب نمی‌خواست در برابر چشمان افراد خارج از جنس، بعنوان محرک این تظاهرات معرفی گردد، اما در واقعیت امر می‌بایست آنرا سازمان دهد و اجراء کند... بررسی مجدد کادر فرماندهی نشان داده است... که یک تازی فعال در دوره پیش از قدرت جنس، چنان قلب گرفته بود که تشخیص دهد که دستور اعمالی که حزب نمی‌خواهد در نقش سازمانده آنها ظاهر شود، با صراحت و ذکر جزئیات صادر نمی‌شود. پس او خو گرفته است که دریابد که یک دستور ممکن است به معنایی پس از محتوای لفظی آن باشد. برای صادرکننده دستور نیز قضیه کم و بیش به همین صورت است و او باید بخاطر رعایت مصالح حزب... همه چیز را در دستور ذکر نکند و تنها بطور ضمنی بگوید که از دستورش چه منظوری دارد. برای مثال، در قبال این دستور که تنها Grunspan یهودی باید برای مرگ رفیق حزبی Vom Rath بکوهس گردد، بلکه همه یهودین باید مواخذه گردند... و بی‌نیجه‌ها باید ردو بدل گردند... هر فرد حزبی باید بداند که کاری را انجام دهد — این دستور برای بسیاری از رهبران دوتیایه حزب بدان معنی بود که اکنون باید چون یهودین به بهای خون رفیق حزبی یادشده ریخته آید. پایان این گورتن بسیار جالب است که در آن، دادگاه عالی حزب، این روشها را آشکارا مستثنی می‌دارد: «این یک مسئله دیگر است که آیا بخاطر مصالح انضباطی هم که شده، از این پس، فرمانی که منظوری مهم دارد و به این امید صادر می‌شود که گیرنده آن خود نیست صادرکننده فرمان را تشخیص خواهد داد و بروفق آن نیز عمل خواهد کرد. نباید تکرار گردد؟ در اینجا نیز اشخاصی بودند که به تعبیر هیتلر، «نمی‌توانستند از سایه‌شان پافراثر گذارند» و بر اقدامات قانونی تأکید داشتند و نمی‌فهمیدند که این نه فرمان، بلکه اراده پیشوا بود که قانون برین را تشکیل می‌داد. اختلاف میان ذهنیت لایه‌های نخبه و کارگزاران حزبی، در اینجا نیز آشکار است.

بلکه می‌بایست «اراده رهبر را اجرا نمایند»^۱. همچنانکه از جریان دادگاههای متعدد حزبی درباره «زیاده‌رویهای» لایه‌های نخبه حزب استنباط می‌شود، می‌توان گفت که دستور و اراده پیشوا هرگز یکی نبودند. اما این لایه‌های نخبه به برکت تلقینهای ویژه‌ای که برای چنین منظورهایی گرفته بودند، چنان تربیت شده بودند که دریابند برخی از «اشارات، چیزی بیشتر از محتوای لفظی شان را دربر دارند».

به بیان فنی، جنبش در چهارچوب دستگاه توتالیتر، تحرکش را از این واقعیت دارد که رهبر کانونهای واقعی قدرت را پیوسته از یک سازمان به سازمان دیگر انتقال می‌دهد، بدون آنکه سازمان سلب قدرت شده را منحل سازد و یا حتی افراد آنرا از این قضیه باخبر سازد. در نخستین مرحله رژیم نازی، بلافاصله پس از آتش زدن مجلس آلمان، اس‌آ قدرت واقعی را در دست داشت و حزب قدرت ظاهری؛ پس از آن، این قدرت از اس‌آ به اس‌اس و سرانجام از اس‌اس به سرویس امنیتی منتقل شد.^۲ نکته این است که هیچیک از این ارگانها هرگز از این حق محروم نشده بودند که تظاهر کنند متجسم کننده اراده رهبرند.^۳ اما نه تنها اراده رهبر چندان نااستوار بود

۱- Best در همان کتاب، قضیه را اینگونه بیان می‌کند، «تا جاییکه پلیس این اراده رهبری را اجرا می‌کند، عملش در چهارچوب قانون است، هرگاه که خلاف اراده رهبری عمل گردد، این نه پلیس، بلکه یکی از اعضایش خلاف کرده است».

۲- در ۱۹۳۳، پس از آتش زدن مجلس آلمان، «رهبران اس‌آ رزیسان واحدهای منطقه‌ای حزب نیرومندتر بودند و حتی از فرمانبری به گورینگ نیز سر باز می‌زدند» به اقرارهای سوگند خورده Rudolf Diels در *Nazi Conspiracy*, V, 224. این شخص رییس پلیس سیاسی تحت فرمان گورینگ بود.

۳- رهبران اس‌آ نیز رتبه و قدرتشان در سلسله مراتب نازی چشمگین بودند و دامپدانه می‌کوشیدند حفظ طاهر کنند. در مجله آنها، *Der SA Mann*، نشانه‌های آشکار و پوشتیده‌ای دال بر این رقابت مذنوحانه با اس‌اس را می‌توان پیدا کرد. در این جالبتر، حتی در سال ۱۹۳۶، که اس‌آ قدرتش را بردست داده بود، هیتلر به آنها چنین دلگرمی می‌داد: «همه چیز شما از من است و



که هوسهای خودکامگان شرق در مقایسه با آن نمونه‌های درخشانی از ثابت‌قدمی بشمار می‌آیند، بلکه دگرگونیهای پی‌درپی در رابطه میان اقتدار واقعی مخفی و اقتدار ظاهری آشکار، جایگاه واقعی قدرت را بگونه‌ای یک راز سر‌بمهر درآورده بود که حتی دارودسته حاکم نیز نمی‌توانستند از مقام خویش در سلسله مراتب مخفی قدرت، کاملاً مطمئن باشند. برای نمونه، آلفرد روزنبرگ، با وجود سابقه طولانی و داشتن قدرت متراکم ظاهری و سمتهای مهم در سلسله مراتب حزب نازی، هنوز از ایجاد یکرشته دولتهایی در اروپا شرقی بعنوان یک دیوار امنیتی در برابر مسکوسخن می‌گفت، حال آنکه در همان زمان، دارندگان قدرت واقعی تصمیم گرفته بودند که هیچ ساختار دولتی نباید پس از شکست اتحاد شوروی برپا گردد و بدین ترتیب جمعیت مناطق اشغالی اروپا شرقی، فاقد دولت و مستعد انهدام گشته بودند.^۱ به تعبیر دیگر، از آنجا که اطلاع از مرجع فرامین و استقرار نسبتاً دائمی سلسله مراتب قدرت، ممکن است عنصری از ثبات را مطرح سازد که فرمانروایی توتالیتر اساساً فاقد آن است، نازیها اقتدار واقعی را هرگاه که از پرده بیرون می‌افتاد سلب می‌کردند و حکومت تازه‌ای بجای آن می‌آفرید که اقتدار یادشده در مقایسه با این حکومت نوپدید، بصورت یک حکومت مجازی درمی‌آمد — این بازی را می‌شد تا بینهایت ادامه داد. یکی از تفاوت‌های فنی مهم میان نظام شوروی و نظام ناسیونال سوسیالیست



همه چیز من از شما است».

Ernst Bayer, Die SA, Berlin, 1938.

۱- سحرانی روزنبرگ در ژوئن ۱۹۴۱ که گفته بود «اعتقاد من این است که وظیفه سیاسی ما، شامل سازمان‌دادن این مردم در انواع معینی از جوامع سیاسی و قرار دادن آنها در برابر مسکو است» را مقایسه کنید با «یادداشتهای رسمی بدون تاریخ مدیریت مناطق اشغالی اروپا شرقی: «با ازهم پاشیدگی اتحاد شوروی پس از شکست نظامی، هیچ جامعه سیاسی نباید در این مناطق بجای گذاشته شود... و هیچگونه شهروندیی نباید برای مردم آن قایل شد».

(*Trials of the Mayor War Criminal, Nuremberg, 1974, xx VI, p. 616, 604.*)

آلمان این است که استالین هرگاه که کانون قدرت جنبش خویش را از یک دستگاه به دستگاه دیگری منتقل می ساخت، گرایش به این داشت که آن دستگاه را باتمام کارکنانش نابود سازد، حال آنکه هیتلر با وجود تغییرهای حقیرآمیزش از کسانی که نمی توانست از «سایه های شان فراتر جهند»^۱، باز کاملاً مشتاق بود که همچنان از وجود این سایه ها در سمتهای دیگر سود جوید.

مدیران ادارات برای انتقال دائمی قدرت بسیار سودمند بود. از این گذشته، هرچه که رژیم توتالیتر در رأس قدرت بیشتر بماند، شماره ادارات و مشاغل وابسته به جنبش نیز فزونی می گیرد، زیرا که هیچ اداره ای پس از سلب اقتدار از بین نمی رود. رژیم نازی این عمل تعدد را بارعایت اصل همپایگی^۲ همه مؤسسات، جوامع و انجمنهای موجود آغاز کرده بود. نکته جالب در این جریان سراسری اداره سازی، این واقعیت بود که همپایگی یادشده به معنای ادغام در حزب یا سازمان مشابه موجود نبود. نتیجه این بود که تا پایان رژیم نازی، نه یکی بلکه دو سازمان دستخوری، استادان، وکیلان و پزشکان نازی در کنار هم فعالیت داشتند.^۳ بهیچ وجه نمی توان با اطمینان گفت که سازمان حزبی اصلی در همه موارد از اعضای همپایگی سودمندتر بود.^۴

۱- Hitler's Tischgespräche, Bonn, 1951, p. 213. معممینا، «تاریخ نازی» ج ۱، ص ۱۸۰. کارگزاران بلندپایه حزب نازی را که از کسب و خدایت همه کسانی که در سایه های آنها می نمایند تا اندازه ای آراء داشتند، با این تعریف توصیف کرد:

Se... ۱۹۳۵ ff. and Berlin, ۱۹۳۵.

2. Cf. ...

3. Cf. ... of overlapping party organizations, see Rang-und Organisationsstruktur der NSDAP, Stuttgart and Nazi Conspiracy I. 178, which distinguishes four main categories: 1. Gliederungen der NSDAP, which had existed before the rise to power; 2. ... 3. ... 4. ... Weitere nationale sozialistische ... different students, women's, etc. ...

۴- ... که تحت سرپرستی Todt و سپس آلبرت ...



کسی نمی توانست با اطمینان پیش بینی کند که کدام ارگان حزبی در سلسله مراتب درونی حزب ارتقاء خواهد یافت.^۱

نمونه کامل این بی شکلی برنامه ریزی شده، در مورد سازمان ضد یهودیگری علمی^۲ پیش آمده بود. در ۱۹۳۳، مؤسسه ای برای بررسی مسئله یهود *Institut Zur Erforschung der Judenfrage* در مونیخ تأسیس شده بود. از آنجا که مسئله یهود از نظر نازیها تعیین کننده کل تاریخ آلمان بود، دیری نیاید که مؤسسه یادشده بصورت مؤسسه تحقیقات در باره تاریخ نوین آلمان گسترش پیدا کرد. در مقایسه با این مؤسسه که سرپرستی اش را تاریخدان سرشناس نازی، والتر فرانک^۳ بعهده گرفته بود، بخش تاریخ یهود دانشگاههای سنتی آلمان بگونه جایگاههای آموزش ظاهری یا نمایی درآمده بودند. در ۱۹۴۰، مؤسسه دیگری برای بررسی مسئله یهود در فرانکفورت برپا شد که تحت سرپرستی آلفرد روزنبرگ^۴ فعالیت می کرد، یعنی کسی که پایگاه حزبی اش بمراتب بالا تر از والتر فرانک بود. در نتیجه، مؤسسه تحقیقاتی مونیخ تحت الشعاع مؤسسه نو بنیاد فرانکفورت قرار گرفت. مؤسسه

اسپیر اداره می شد، در خارج از هرگونه سلسله مراتب و وابستگیهای حزبی ایجاد کرده بود. این سازمان را می شد علیه اقتدار حزب یا حتی سازمانهای پلیسی بکارش برد. گفتنی است که اسپیر چندان گستاخ شده بود که (طی یک کنفرانس در سال ۱۹۴۲) در برابر هیتلر گله می کرد که نمی توان تحت فرماندهی هیملر به ابتکارات سازمانی دست زد و تقاضا داشت که اختیار اداره امور اردوگاههای کار اجباری بدو واگذار شود.

Nazi Conspiracy, I, 1916, 1917.

۱- برای مثال، جامعه بی اهمیت و گمنامی چون *NSKK* (انجمن اتومبیل سازان نازی تأسیس شده در ۱۹۳۰)، در ۱۹۳۳ یکباره ارتقاء یافت و جزو لایه های نخبه حزب درآمده بود و مانند اس اس و اس آ، از مزایای یک واحد مستقل و نورچشمی حزبی برخوردار شد؛ این ارتقاء در سلسله مراتب حزبی پیامد مهمی نداشت، تنها برای اس آ و اس اس رقیب تازه ای تراشیده شده

بود.

2- *Scientific antisemitism*

3- *Walter Frank*

4- *Alfred Rosenberg*

فرانکفورت قاعداً می‌بایست همه گنجینه‌ها و مجموعه‌های به غارت رفته ازارو پارا به خود اختصاص دهد و کتابخانه‌ی جامعی را درباره‌ی یهودیت فراهم سازد. با اینهمه، چند سال بعد که این مجموعه‌ها به آلمان رسیدند، نه به فرانکفورت و مؤسسه‌ی تحقیقاتی روزنبرگ، بلکه به برلین و برای هیملر و بخش گشتاپوی و بژه‌ریشه‌کنی (نه صرفاً بررسی) مسئله‌ی یهود تحت سرپرستی آیشمن^۱ فرستاده شد. هیچیک از مؤسسات یادشده پیشین منحل نشد، بگونه‌ای که در ۱۹۴۴ وضع بدین قرار بود: در پشت نمای بخشهای تاریخ دانشگاهها، قدرت واقعی و تهدیدکننده‌ی مونیخ قرار داشت و در پشت این مؤسسه، مؤسسه‌ی روزنبرگ در فرانکفورت جای داشت و تازه در پشت و تحت پوشش این سه نهاد، کانون اقتدار واقعی، یعنی، *Reichssicherheitshauptamt*، همان شاخه‌ی گشتاپوی و بژه مسئله‌ی یهود، قرار گرفته بود.

نمای حکومت توتالیتار شوروی با وجود دربر داشتن قانون اساسی، از دستگاه دولتی که نازیها از جمهوری وایمار به ارث برده بودند، بی‌رنگ و روتر بود و بیشتر برای تماشای خارجها ساخته شده بود. رژیم شوروی که برخلاف رژیم نازی فاقد وابستگی اصلی ادارات در دوره‌ی همپایگی بود، بیشتر برای تحت‌الشعاع قراردادن مراکز پیشین قدرت، برای ایجاد ادارات جدید تأکید می‌ورزید. افزایش غول‌آسای دستگاه دیوانسالاری که در ذات این روش نهفته است، بانابودی مکرر ادارات از طریق تصفیه‌های گوناگون تعدیل می‌شود. با اینهمه ما در روسیه نیز می‌توانیم دستکم سه سازمان دقیقاً جدا از هم را بازشناسیم: دستگاه شورایی یا دولتی، دستگاه حزبی و دستگاه پلیس مخفی که هر یک برای خود بخش اقتصادی، سیاسی، آموزشی، فرهنگی و نظامی جداگانه‌ای دارد.^۲

در روسیه، قدرت ظاهری دیوانسالاری حزبی در برابر قدرت واقعی پلیس مخفی، باتداخل اصلی حزب و دولت در آلمان نازی مطابقت دارد و در اینجا تعدد

1- Eichmann

2- F. Beck and W. Godin, *Russian Purge and the Extraction of Confession* 1951, p. 153.

ادارات، تنها در دستگاه پلیس مخفی خود را نشان می دهد. در این دستگاه بسیار پیچیده، شبکه چند شاخه ای از بخشهای جاسوسی وجود دارد که معمولاً هر بخشی موظف است درباره بخش دیگر جاسوسی کند. هر مؤسسه ای در اتحاد شوروی بخش ویژه ای از پلیس مخفی را در خود دارد که در مورد اعضای حزب و نیز کارکنان عادی آن مؤسسه جاسوسی می کند. در کنار این بخش، شاخه پلیسی خود حزب نیز قرار دارد که وظیفه اش باز همان جاسوسی یکایک افراد و از جمله خود اعضای پلیس مخفی است. اعضای این شاخه، برای شاخه دیگر پلیس مخفی ناشناخته اند. به این دو سازمان جاسوسی، باید اتحادیه های کارخانات را نیز افزود که وظیفه شان مراقبت از کارگران است تا از سهمیه تعیین شده کمتر تولید نکنند. بالاتر از همه و مهمتر از همه این دستگاهها، بخش ویژه، پلیس مخفی است که خود یک «پلیس مخفی در درون پلیس مخفی» بشمار می آید^۱. همه گزارشهای این مؤسسات پلیسی رقیب، سرانجام برای کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب در مسکو فرستاده می شوند. در اینجا هست که تصمیم گرفته می شود که کدامیک از این گزارشها تعیین کننده اند و کدامیک از این شاخه ها باید همچنان به کارهای پلیسی شان ادامه دهند. البته هیچیک از ساکنان معمولی کشور و همچنین هیچیک از این بخشهای پلیسی نمی دانند که چه تصمیمی از سوی کمیته مرکزی اتخاذ خواهد شد؛ امروز شاخه و ویژه پلیس مخفی سوگلی است؛ فردا ممکن است کمیته های محلی و یا یکی از هیئتهای منطقه ای مقام بالاتر را در این شبکه پلیسی به خود اختصاص دهند. در میان همه این بخشها، هیچگونه سلسله مراتب قانونی قدرت یا اقتدار، وجود ندارد؛ تنها می توان یقین

۱- همان کتاب، ص ۱۵۹، بنا به گزارشهای دیگر، نمونه های متفاوت دیگری از این تعدد سرگیجه آور در دستگاه پلیس مخفی شوروی وجود دارند که اساساً شاخه های محلی و منطقه ای پلیس مخفی بشمار می آیند. این شاخه ها از یکدیگر استقلال دارند و هر یک از آنها در شبکه های محلی و منطقه ای مأموران حزبی، المثنای و ویژه ای برای خود دارند. طبیعی است که ما باید در مورد اوضاع روسیه و بویژه درباره جزئیات سازمانی رژیم آن، در مقایسه با آلمان نازی، اطلاع بسیار کمتری داشته باشیم.

داشت که سرانجام یکی از این بخشها بعنوان متجسم کننده «اراده رهبری» برگزیده خواهد شد.

تنها قاعده مطمئنی که می توان در یک رژیم توتالیتار پیدا کرد، این است که هرچقدر یک مؤسسه دولتی آشکارتر باشد قدرت آن نیز کمتر است و هرچقدر که وجود یک نهاد ناشناخته تر باشد، قدرت آن نیز سرانجام بیشتر خواهد بود. بنابراین قاعده، شوراها که در قانون اساسی مکتوب بعنوان عالیترین مرجع اقتدار دولتی به رسمیت شناخته شده اند، از حزب بلشویک قدرت کمتری دارند؛ و حزب بلشویک نیز که اعضایش را آشکارا برمی گزینند و بعنوان طبقه حاکم به رسمیت شناخته شده است، در مقایسه با پلیس مخفی از قدرت کمتری برخوردار است. قدرت واقعی از آنجایی آغاز می شود که اختفاء آغاز می گردد. از این جهت، دولتهای نازی و بلشویک بسیار همسان بودند؛ تفاوت آنها بیشتر در این واقعیت نهفته است که در آلمان نازی، سرویسهای پلیس مخفی بگونه ای متمرکز در انحصار هیملر است، حال آنکه در روسیه، فعالیتهای پلیسی در مؤسسات پلیسی تودرتو و جداگانه انجام می گیرند.

اگر چنانچه دولت توتالیتار را تنها بعنوان یک ابزار قدرت در نظر آوریم و مسایل کارایی مدیریت، ظرفیت صنعتی و بازدهی اقتصادی را ندیده بگیریم، در خواهیم یافت که بیشکلی این دولت، ابزار بسیار متناسبی برای تحقق اصل رهبری است. رقابت دایمی اداراتی که بایکدیگر تداخل وظایف دارند و حتی عهده دار وظایفی یکسان هستند، تقریباً بختی برای مؤثر واقع شدن مخالفتها و تحریکات بجای نمی گذارد. تغییر سریع کانون قدرت از یک اداره به اداره دیگر و سلب اقتدار از یکی و اعطای اقتدار به دیگری، می تواند همه مسایل را حل کند، بی آنکه کسی از این تغییر آگاه گردد و یا حتی بداند که جناح مخالفی وجود داشته است. امتیاز دیگر نظام یادشده این است که اداره مغضوب هرگز از شکست خود اطلاع نخواهد

۱- به گواهی یک از کارمندان پیشین هیملر (*Nazi Conspiracy, VI, 461*)، شگرد هیملر این بود که «یک وظیفه را به دو فرد گوناگون واگذار».

یافت، زیرا (در مورد رژیم نازی) بهیچروی این اداره منحل نخواهد شد و یا دیری پس از مغضوب شدن و بدون اطلاع از کم و کیف قضیه از بین خواهد رفت. از آنجا که بجز تعداد کمی از محارم، هیچکس از رابطه دقیق مراجع اقتدار اطلاعی ندارد، این عمل می‌تواند به آسانی هرچه بیشتر انجام گیرد. تنها زمانی جهان غیرتوتالیتر از این اوضاع آگاهی اندکی پیدا می‌کند که یکی از کارکنان دیپلماتیک بلندپایه این رژیم در خارج از کشور اعتراف کند که یکی منشی گمنام در سفارتخانه، مقام بالا دست او بوده است. اکنون بانگاه به گذشته، می‌توان معین کرد که چرا ناگهان مقامی از قدرت ساقط شد و چرا در اصل این اتفاق پیش آمد. برای مثال، امروز به آسانی می‌توان دریافت که چرا در زمان شعله‌ور شدن جنگ جهانی دوم، مردانی چون آلفرد روزنبرگ و یا هانز فرانک مقامهای دولتی پیدا کردند و در نتیجه، از کانون واقعی قدرت، یعنی از حلقه نزدیکان هیتلر رانده شدند^۱. نکته مهم این است که ادرآن زمان، آنها خود نمی‌دانستند و حتی حدس هم نمی‌زدند که مقامهای بلندپایه‌ای چون فرمانداری کل لهستان و یا وزارت رایش در مناطق مفتوحه اروپا یبشرقی، نه بمعناى نقطه اوج فعالیت‌شان در حزب نازی، بلکه نقطه پایان آن بود.

اصل رهبری چه در جنبش و چه در دولت توتالیتر، سلسله مراتبی را برپا نمی‌کند. در دولت توتالیتر برخلاف رژیمهای اقتدارگرا^۲، اقتدار^۳ از رأس هرم قدرت و از خلال لایه‌های میانین به قاعده جامعه سیاسی جریان پیدا نمی‌کند. دلیل واقعی

۱- هانز فرانک در سخنرانی قبلاً ذکر شده، تا اندازه‌ای نشان داده بود که خواستار تثبیت جنبش است و شکایات گوناگونش در مقام فرماندار کل لهستان، خود بر این گواهی می‌کنند که او گرایشهای ضد فایده‌گرایانه عمدی سیاست نازی را درست تشخیص نمی‌داد. او نمی‌توانست دریابد که چرا بجای انهدام ملل مغلوب، نباید از وجودشان استفاده کرد. از دید هیتلر به روزنبرگ نمی‌شد در مسایل نژادی اعتماد کرد، زیرا او می‌خواست در مناطق اشغال شده اروپا یبشرقی، دولتهای اقماری ایجاد کند و نمی‌فهمید که هدف سیاست جمعیتی هیتلر، حذف جمعیت این مناطق بود.

2- Authoritarian

3- Authority.

قضیه یاد شده این است که هیچ سلسله مراتبی بدون اقتدار وجود ندارد و با وجود بدفهمی های گوناگون در باره «شخصیت اقتدارگرا»، باید گفت که اصل اقتدار در همه جنبه های مهم، با اصل چیرگی توتالیتزر، تضاد مستقیم دارد. اقتدار، جدا از خاستگاه آن در تاریخ رم، بهر شکلی که باشد، همیشه به معنای تحدید آزادی است و نه العای آن. حال آنکه چیرگی توتالیتزر، هدفش العای آزادی حتی به بهای نابودی خود انگیزختگی^۱ بشری است و هرگز به این بسنده نمی کند که بگونه ای کم و بیش بیدادگرانه، آزادی را محدود سازد. به بیان فنی، این نبود هرگونه اقتدار یا سلسله مراتب در نظام توتالیتزر، را می توان با این واقعیت نشان داد که میان بالاترین قدرت (پیشوا) و اتباع رژیم، لایه های معتبری وجود ندارد که هرکدام سهم مقررشان را در سلسله مراتب اقتدار و فرمانبری داشته باشند. اراده پیشوا می تواند در هرکجا و در هر زمان تجسم یابد و او خودش تابع هیچ سلسله مراتبی نیست، حتی آن سلسله مراتبی که خود برقرار کرده باشد. از همین روی، درست نیست که بگوئیم جنبش توتالیتریس از به قدرت رسیدن، قلمروهای گوناگونی تأسیس می کند که در هر یک از این قلمروها، هر رهبر کوچکی می تواند با تقلید از رهبر بزرگ در رأس رژیم، آزادانه و به دلخواه خود عمل کند.^۲ این ادعای نازی که «حزب، نظام پیشوایان»^۳ است، یک دروغ عادی بود. درست همچنانکه تعدد نامحدود ادارات و سردرگمی در امر اقتدار، به وضعی می انجامد که هر شهروندی خود را با اراده رهبر مستقیماً رو یاروی احساس

1- spontaneity

۲- مفهوم «قلمروهای کوچک» که «هرمی از قدرت را در خارج از چهارچوب قانون می ساخت که پیشوا در رأس آن جای داشت»، متعلق به رابرت جکسون است. به فصل دوازدهم *Nazi Conspiracy* مراجعه شود. هیتلر برای پرهیز از استقرار یک چنین دولت اقتدارگرایی، خیلی زود در سال ۱۹۳۴، این فرمان حزبی را صادر کرد: «خطاب *Mein Fuehrer*. تنها به پیشوا اختصاص دارد و در اینجا به همه رهبران اخطار می کنم که اجازه ندارند کتباً یا شفاهاً از این خطاب استفاده کنند و تنها باید خود را رفیق حزبی خطاب کنند».

3- see the organisation buch der NSDAP.

می‌کند، و رهبر به دلخواه خویش ارگان مجری تصمیماتش را تعیین می‌نماید، یک و نیم میلیون خرده «پیشوا» ای سراسر رایش بخوبی می‌دانستند که اقتدارشان مستقیماً از هیتلر سرچشمه می‌گیرد، بدون آنکه سطوح میانی از یک سلسله مراتب، در این جریان نقش میانجی را باز کنند. وابستگی مستقیم به رهبر، یک واقعیت بود، حال آنکه سلسله مراتب میانین که بیگمان از یک نوع اهمیت اجتماعی برخوردار بود، نوعی تقلید ظاهری و ساختگی از یک دولت اقتدارگرا بشمار می‌آمد.^۲

انحصار مطلق قدرت و اقتدار در دست رهبر، از همه جا بیشتر در رابطه میان او و رییس پلیس اش که در یک کشور توتالیترا قدرتمندترین مقام را داراست، آشکار می‌شود. او با آنکه بعنوان رییس یک ارتش واقعی پلیس و فرمانده لایه‌های نخبه رژیم، عظیمترین قدرت مادی و سازمانی را در اختیار دارد، اما هرگز در مقامی نیست که بتواند قدرت را بدست گیرد و خود فرمانروای کشور گردد. از اینرو است که می‌بینیم هیملر در زمان پیش از سقوط هیتلر، هرگز به خیالش نرسید که مدعی مقام رهبری هیتلر گردد^۳ و موضوع جانشینی هیتلر را برای خود مطرح سازد. در این زمینه، حتی جالبتر از قضیه هیملر، کوشش ناکام بریا^۴ برای بدست گرفتن قدرت پس از مرگ استالین، است. گرچه استالین هرگز اجازه نداده بود که هیچیک از رییس پلیسهایش مقامی قابل مقایسه با مقام هیملر در آخرین سالهای فرمانروایی نازی

1- See chart 14 in vol. VIII of *Nazi Conspiracy*.

۲- همه سوگندها در حزب ولایه‌های نخبه رژیم، به نام شخص آدولف هیتلر اداء می‌شدند.
۳- نخستین گام هیملر در این جهت، در یابیز ۱۹۴۴ برداشته شد، زمانی که او به ابتکار خویش دستور برچیدن کوره‌های گاز در اردوگاههای مرگ و توقف کشتار همگانی را آغاز کرد. او اینکار را برای شروع مذاکرات صلح با قدرتهای غربی انجام داده بود. جالب این است که هیتلر هرگز از این مقدمه چینیها اطلاعی نیافت. بنظر می‌رسد که کسی جرأت نمی‌کرد به هیتلر بگوید که یکی از مهمترین هدفهای جنگی اش رها شده است.

See Leon Poliakov, *Brevaire de la Haine*, 1951, p. 232.

۴- برای رویدادهای پس از مرگ استالین، مراجعه کنید به:
Harrison E. Salisbury, *American in Russia*, New York, 1955.

به دست آورد، اما بهر حال بریا نیز برای مقابله با فرمانروایی حزب پس از مرگ استالین، قوای کافی برای اشغال سراسر مسکو و حول و حوش کرملین را در اختیار داشت. تنها ارتش سرخ بود که می توانست خیال به قدرت رسیدن او را نقش بر آب سازد؛ اما برخورد پلیس مخفی با ارتش، ممکن بود به یک جنگ داخلی خونین انجامد که هیچکس از نتیجه اش نمی توانست مطمئن باشد. بهر روی، نکته مهم این است که بریا، چند روز پس از مرگ استالین، از همه مقامهایش دست کشید، با آنکه باید بخوبی دانسته باشد که با اینکار جانش را به مخاطره می اندازد، زیرا طی همان چند روز به خود جرأت داده بود که قدرت پلیس مخفی را علیه حزب به کار اندازد.

البته این فقدان قدرت مطلق، مانع آن نمی شود که رییس پلیس رژیم توتالیتر دستگاه عظیم پلیسی اش را بر طبق اصول قدرت توتالیتر سازمان دهد. از همیترویی، مهمترین نکته این است که بدانیم هیملر پس از گماشته شدن به مقام رییس پلیس، چگونه در صدد تجدید سازمان پلیس آلمان از طریق تحمیل تعدد ادارات در درون دستگاه تا آلمان متمرکز پلیس مخفی آلمان برآمد؛ او آشکارا به همان کاری دست زد که هر متخصص امور مربوط به قدرت در دوره پیش از رژیم توتالیتر، از ترس آنکه تمرکز زدایی ممکن است به کاهش قدرت انجامد، جرأت دست یازیدن بدانرا نداشت. هیملر به سرویس گشتاپو سرویس امنیتی را افزود که در اصل از افراد اس اس و بعنوان پلیس داخلی حزب تأسیس شده بود. با آنکه ادارات اصلی گشتاپو سرویس امنیتی سرانجام در برلین تمرکز یافته بودند، شاخه های منطقه ای این دو سرویس مخفی عظیم هر یک هویت جداگانه شان را برای خود حفظ کرده بودند و مستقیماً به اداره شخصی هیملر در برلین گزارش می دادند^۱. در زمان جنگ، هیملر دو سرویس جاسوسی دیگر را نیز به سرویسهای پیشین افزود؛ یکی از بازرسانی تشکیل می شد که می بایست بر کار سرویس امنیتی و هماهنگی آن با پلیس نظارت داشته باشند و تحت تابعیت اس اس فعالیت می کرد؛ دیگری دفتری بود که کارش

۱- رجوع شود به تحلیل عالی ساختار سیاست نازی در *Nazi Conspiracy, II, 250 ff., esp. p. 256.*

جاسوسی در واحدهای نظامی رایش بود و مستقل از نیروهای مسلح رایش عمل می‌کرد و سرانجام توانسته بود دایرهٔ ضد اطلاعات نیروهای مسلح را در خود به تحلیل برد.^۱

عدم وجود هرگونه انقلاب کاخی موفق یا ناموفق، یکی از برجسته‌ترین ویژگیهای دیکتاتوریهایی توتالیتربشمار می‌آید. (به استثنای یک نفر، هیچ ناراضی نازییی در توطئهٔ نظامی ژوئیهٔ ۱۹۴۴ علیه هیتلر، شرکت نجسته بود)؛ حال آنکه ظاهراً به نظر می‌رسد که اصل رهبری باید دگرگونیهای خونینی را در زمینهٔ قدرت شخصی برانگیزد، بی‌آنکه این دگرگونیها به تغییر رژیم انجامد. همین قضیه خود نشان می‌دهد که صورت توتالیترب حکومت، باشهوت قدرت و یا حتی بامیل ایجاد یک دستگاه قدرت پرور، سروکاری ندارد و نیز با بازی قدرت بخاطر قدرت که یکی از ویژگیهای آخرین مراحل فرمانروایی امپریالیستی است، آشنا نیست. به بیان فنی، یکی از مهمترین نشانه‌های حکومت توتالیترب علیرغم ظواهر امر، این است که این حکومت، فرمانروایی یک دارودسته نیست.^۱ دیکتاتوریهایی هیتلر و استالین، این واقعیت را به روشنی نشان می‌دهند که انزوی افراد ذره ذره شده، کارش تنها این نیست که برای فرمانروایی توتالیترب یک مبنای توده‌ای فراهم کند، بلکه این انزوا تا رأس ساختار کلی توتالیترب نیز عمل می‌کند. استالین هرکسی را که می‌توانست ادعای تعلق به جرگهٔ حاکم را در سر پیروانند تیرباران می‌کرد و هرگاه که می‌دید

1- Ibid. p. 252.

۱- Franz Neumann, op. cit., pp. 251 ff «جای تردید است که بتوان آلمان نازی را یک دولت خواند. این حکومت یک دارودسته است که رهبران آن پیوسته ناچارند علیرغم عدم موافقت بایکدیگر، در مواردی بایکدیگر توافق کنند». آثار کنراد هایدن در بارهٔ آلمان نازی، برای نظریهٔ حکومت دارودسته، بسیار نمونه‌اند. در بارهٔ دارودستهٔ نزدیکان هیتلر، نامه‌های بورمن که از سوی Trevor Roper منتشر شده است، بسیار روشنگرند. در محاکمهٔ پزشکان نازی، و یکتور براک گواهی داده بود که خیلی زود در سال ۱۹۳۳، بورمن، بدون شک به فرمان هیتلر، گروهی را سازمان داده بود تا بر فراز دولت و حزب فعالیت کنند.

حکومت توتالیترا

دارودسته اش دارند به نقطه همبستگی بایکدیگر می رسند، اعضای دفتر سیاسی را جابجا می کرد. هیتلر در آلمان نازی جرگه های حاکم را با شدت کمتری نابود می ساخت - تنها تصفیه خونین او علیه دارودسته روهم بکار رفته بود که افراد آن از طریق همجنس بازی سخت به یکدیگر وابسته شده بودند. هیتلر با دگرگونی دایمی اشخاص در رأس قدرت و اقتدار و تغییرهای همیشگی در حلقه یاران و اطرافیان نزدیکش، از تشکل دارودسته حاکم جلوگیری می کرد و کاری می کرد که همه همبستگی های پیشین او با آنها بیکه به قدرت رسیده بودند، بسرعت ناپدید شود. آراین گذشته، آشکار است که بی وفایی شدید که یکی از برجسته ترین خصلت های هیتلر و استالین گزارش شده است، بدانها اجازه نمی داد که بزرگ دارودسته پایدار و بادوام ریاست کنند. بهر روی، هر چه که باشد، جان کلام این است که ارتباط درونی میان افراد صاحب مقام وجود نداشت و آنها بخاطر وابستگی به یک پایگاه برابر در یک سلسله مراتب سیاسی و یا از طریق رابطه میان بالادستان و زیردستان و یا حتی با وفاداری های ناپایدار گانگسترها، بیکدیگر وابسته نبودند. هر کسی در روسیه می داند که مدیر کل یک مؤسسه مهم صنعتی و یا حتی وزیر امور خارجه، ممکن است روزی به پایین ترین پایگاه سیاسی و اجتماعی سقوط کند و گمنامترین فرد جای او را بگیرد. شریک جرم بودن از نوع گانگستری که در نخستین مراحل دیکتاتوری نقش بازی می کرد، نیروی اتسجام بخش خویش را در حکومت توتالیترا از دست می دهد، زیرا توتالیتریسم قدرت خود را برای آن بکار می برد که این همدستی در جرم را تا اعماق جمعیت کشور گسترش دهد و سازمانی بر پای دارد که تحت چیرگی خویش همه افراد ملت را آلوده گناه سازد^۱.

عدم وجود یک دارودسته حاکم، مسئله جانشینی دیکتاتوری توتالیترا را پردردسر و دشوار ساخته است. در واقع همین قضیه است که همه غاصبان این مقام را دچار مصیبت ساخته است. شکفت این است که هیچیک از دیکتاتورهای توتالیترا،

۱- به نوشته نویسنده در بحث راجع به مسئله گناه آلمان مراجعه شود.

شیوه‌های کهن پایه‌گذاری یک دودمان حاکم و جانشینی پسران‌شان را هرگز نیازموندند. در نقطه‌ی مقابل هیتلر که جانشینان متعددی را تعیین کرده بود که بخودی خود محکوم به شکست بودند، روش استالین قرار دارد؛ روشی که افتخار جانشینی را بگونه‌ی یکی از خطرناک‌ترین افتخارات اتحاد شوروی درآورده بود. در شرایط توتالیتر، آگاهی به پیچ و خمهای خطوط ارتباطی، معادل است با برترین قدرت و هرنامزد جانشینی که عملاً درصد کشف ته‌وتوی قضایا برآید، پس از مدتی بخودی خود ا جانشینی خلع می‌شود. یک نامزدی معتبر و به‌نسبت پایدار، مستلزم وجود جرگه‌ی حاکمی است که در امر انحصار آگاهی به ته‌وتوی قضایا با رهبر سهیم باشند و این خود چیزی است که یک رهبر توتالیتر باید به‌روسیله‌ای که شده از آن پرهیز کند. هیتلر خود یکبار با تعابیر خاص خویش، این نکته را برای فرماندهان عالی ارتش که در گرماگرم جنگ می‌بایست مغزشان را برای حل این مسئله خورده باشند، توصیف کرده بود: «با کمال فروتنی باید بگویم که عامل نهایی خود من هستم و من جانشین ناپذیرم... سرنوشت رایش تنها به من وابسته است»^۱. لازم نیست که بگردیم تا طنز این واژه فروتنی را بیابیم؛ رهبر توتالیتر در تضاد چشمگیر با هر یک از غاصبان پیشین، از بیدادگران گذشته گرفته تا خود کامگان، برآستی باور دارد که مسئله جانشینی اش چندان مهم نیست و برای اینکار به شایستگیها و آموزشهای ویژه‌ای نیاز نیست و کشور سرانجام از هرکسی که او در لحظه مرگش بجانشینی برگزیند فرمانبری خواهد کرد و

۱- سخنرانی هیتلر در ۲۳ نوامبر ۱۹۳۹ به نقل از محاکمات جنایتکاران جنگی، جلد ۲۶، ص ۳۳۲. این واقعیت که گفته‌ی یادشده در بالا، ناشی از یک خبط دماغ چون‌آمیز و اتفاقی نیست، از روی سخنرانی هیملر (دست‌نویس تندنویسی شده‌ی این سخنرانی در آرشیو کتابخانه هورر، پرونده هیملر، پوشه ۳۳۲ موجود است)، در کنفرانس شهرداران در پوزن، مارس ۱۹۴۴، آشکار است. او در این سخنرانی می‌گوید که «ما چه ارزشهایی می‌توانیم به تاریخ بیفزاییم؟ ارزش ملت خودمان... دوم، همیشه گفته‌ام که حتی ارزش بزرگتر از مردم ما، وجود بی‌همتای پیشوای ما آدولف هیتلر است... که برای نخستین بار پس از دو هزار سال برای نژاد ژرمنی بعنوان یک رهبر بزرگ فرستاده شده است...»

هیچ رقیب تشنه قدرتی، مشروعیت جانشین برگزیده شده او را نهدید نخواهد کرد^۱. از نظر فنون حکومتی، تدابیر توتالیتر ساده و بسیار موثر می نمایند. این تدابیر نه تنها انحصار مطلق را تضمین می کنند، بلکه این یقین را نیز بهمراه دارند که همه فرامین همیشه به اجراء درخواهند آمد. تعدد خطوط ارتباطی و درهم برهمی سلسله مراتب، دیکتاتور توتالیتر را از زیردستانش کاملاً مستقل می سازد و دگرگونیهای سریع و شگفت آور خط مشی ها را که توتالیتیرسم بدان شهره شده است، امکانپذیر می نماید. جامعه سیاسی کشور، بخاطر بیشکلی اش ضد ضربه است.

دلایل اینکه چرا یک چنین کارایی فوق العاده پیش از آن هرگز آزمایش نشده بود، بهمان اندازه تدابیر توتالیتر، ساده اند. تعدد ادارات، هرگونه احساس مسئولیت و شایستگی را نابود می سازد. این تعدد نه تنها گسترش بسیار دست و پا گیر و غیرمولد دستگاه مدیریت را بیار می آورد، بلکه عملاً از بازدهی فعالیتهای کشور جلوگیری می کند، زیرا دستورهای متناقض پیوسته باعث تأخیر در کار واقعی می شوند، تا آنکه دستور رهبر سرانجام قضیه را فیصله دهد. تعصب خشک کادرهای نخبه که برای کارکرد داشتن جنبش توتالیتر بسیار ضروری است، هرگونه علاقه اصیل به مشاغل خاص را بگونه ای منظم از بین می برد و ذهنیتی بیار می آورد که هر عملی را بعنوان وسیله ای برای کاریکسره متفاوت دیگر در نظر می گیرد^۱. این ذهنیت تنها منحصر به

۱- به گفته های هیتلر در این باره در *Hitler's Tischgesprache, p. 253* مراجعه شود: پیشوای تازه باید از سوی یک «سنا» برگزیده شود؛ اصل راهنما در گزینش پیشوا، باید این باشد که در میان شخصیتهای شرکت کننده در این انتخاب، در طول تشریفات انتخابات نباید بحثی صورت گیرد. ارتش، حزب و مستخدمان کشوری باید طی سه ساعت به پیشوای تازه سوگند وفاداری خورند. «او در این باره هیچ تردیدی نداشت که در امر انتخاب رئیس عالی دولت، همیشه نمی توان برای زمامداری رایش پیشوای برجسته ای پیدا کرد. اما این قضیه هیچ خطری بیار نمی آورد، البته اگر ماستین کلی رژیم کار خود را خوب انجام دهد».

۱- یکی از اصول راهنمای اس اس که خود هیملر تنظیم کرده بود این است: «هیچ وظیفه ای بخاطر خود وظیفه وجود ندارد».



نخبگان نیست، بلکه بتدریج سراسر جمعیت کشور را در بر می گیرد، جمعیتی که خصوصی ترین جزئیات مرگ و زندگی شان به تصمیمات سیاسی وابسته شده است — یعنی به عوامل و انگیزه‌هایی که بانحوه اجرای کار هیچگونه ارتباطی ندارند. جابجاییها، تنزلها و ترفیعهای دائمی، کار گروهی بادوام را امکان‌ناپذیر می سازد و از رشد تجربه جلوگیری می کند. از نظر اقتصادی، کار اجباری در اردوگاهها، چندان گران تمام می شود که روسیه می بایست برای آن بهای سنگینی پرداخته باشد؛ در زمان کمبود شدید مهارت‌های فنی، اردوگاههای کار پر شده بود از «مهندسان بسیار شایسته‌ای که برای بدست آوردن شغل‌های پستی چون لوله کشی، تعمیر ساعت و برق و تلفن بایکدیگر رقابت می کردند»^۱. گذشته از این، از دیدگاه صرفاً فایده‌گرایانه، روسیه نمی بایست تصفیه‌های سالهای ۱۹۳۰ را پذیرا گردد، همان تصفیه‌هایی که جریان بهمه اقتصادی دیر بدست آمده را منقطع ساخته بودند و یا اینکه کشتن افسران برجسته ستاد کل رتس سرخ که به شکست تقریبی روسیه در جنگ با فنلاند انجامیده بود، نمی بایست پیش می آمد.

اوضاع در آلمان تا اندازه‌ای با روسیه متفاوت بود. در آغاز، نازیها گرایش معینی به حفظ مهارت‌های فنی و اداری از خود نشان دادند و اجازه دادند بخش خصوصی از کارش سود برد و بی آنکه با دخالت‌های ناموجه دولت مواجه شود، بر اقتصاد کشور چیره گردد. در زمان درگرفتن جنگ، آلمان هنوز کاملاً توتالیترنگشته بود و اگر

←
See Gunter d'Alquen, *Die SS. Geschichte, Aufgabe und Organisation der Schutzstaffeln der NSDAP, 1939, in Schriften der Hochschule für Politik.*

—۱ David J. Dallin and Boris I. Nicolaevsky, *Forced Labor in Russia, 1947.*

که گزارش می دهد، طی جنگ، زمانی که بسیج نیروها مسئله حاد نیروی انسانی را برای شوروی پیش آورده بود، نرخ مرگ و میر در اردوگاههای کار اجباری سالیانه چهل درصد بود. عموماً تخمین زده می شد که بازده یک کارگر در اردوگاهها از پنجاه درصد بازده یک کارگر آزاد پایین تر است.

کسی تدارک برای جنگ را بعنوان یک انگیزه معقول بپذیرد، باید معترف شود که تا سال ۱۹۴۲، اقتصاد آلمان کم و بیش معقولانه عمل می کرد. تدارک برای جنگ، بخودی خود خلاف فایده گرایی نیست، زیرا با وجود هزینه های گزافش^۱، «بدست آوردن ثروت و منابع ملتهای دیگر از طریق فتح، از خریدن آن منابع از کشورهای بیگانه یا تولید در داخل ارزاتر تمام می شود»^۲. قوانین اقتصادی سرمایه گذاری و تولید و قایل شدن حدودی برای کسب سود و منافع و استفاده از منابع، در صورتی که قصد بر این باشد که در هرفعالیتی جای خالی اقتصاد ته کشیده شده کشور را بامنابع به غارت رفته از کشورهای دیگر پر ساخت، دیگر کار بردی نخواهند داشت. این قضیه کاملاً حقیقت دارد و هواداران نازی در میان مردم آلمان بخوبی آگاه بودند که شعار مشهور نازی «اسلحه یا کره» عملاً بمعنای «تأمین کره از طریق اسلحه بود»^۳. تازه از سال ۱۹۴۲ بود که قوانین چیرگی توتالیتار، آغاز به تحت الشعاع قرار دادن همه ملاحظات دیگر کرده بودند.

جریان افراطی شدن رژیم نازی، بلافاصله پس از شعله ور شدن جنگ آغاز شد؛ حتی می توان حدس زد که یکی از دلایل تحریک این جنگ از سوی هیتلر، آن بود که بتواند این تحول را بشیوه ای شتاب بخشید که در زمان صلح حتی فکرش را هم نمی شد کرد^۴. نکته جالب در باره فراگرد یاد شده این است که جریان افراطی شدن

۱- Thomas Reville در *The spoil of Europe, 1941* برآورد می کند که آلمان در نخستین سال جنگ توانسته بود هزینه های تدارکاتی جنگی اش را از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ تأمین کند.

2- William Ebenstein, *The Nazi Slate*, p. 257.

3- *Ibid.*, p. 270

۴- قضیه یاد شده با این واقعیت تأیید می شود که فرمان قتل بیماران درمان ناپذیر، در همان روز در گرفتن جنگ صادر شده بود، اما عبارتهای هیتلر در زمان جنگ که گوبلز آنرا در خاطراتش نقل کرده است. «جنگ برای حل یکرشته مسایل امکاناتی در اختیارمان گذاشته است که در روزگار صلح هرگز در اختیار نداشتیم» و جنگ بهر کجا که بکشد، «یهودیان بی چون و چرا بازنده خواهند بود»



جنبش، حتی با شکست خردکننده استالینگراد نیز هرگز تعدیل نشده بود و خطر شکست در جنگ، تنها بعنوان محرک دیگری در جهت بدور انداختن ملاحظات فایده گرایانه و کوشش همگانی برای تحقق هدفهای ایدئولوژی توتالیترتژادی، از طریق یک سازمان بیرحم و فراگیر عمل کرده بود؛ مهم نبود که تحقق این هدف، بر من کوتاهی بیش نیاید. پس از شکست استالینگراد، لایه های نخبه نازی در رژیم کاملاً جدا نگهداشته می شدند، گسترش یافتند؛ ممنوعیت عضویت در حزب برای افراد شاغل در نیروهای مسلح برداشته شد و فرماندهان نظامی تابع فرماندهان اس اس گشتند. اعمال جنایت آمیزی که پیش از این کاملاً در انحصار اس اس بودند به سربازان ارتشی نیز واگذار شدند و آنها نیز اگر خود می خواستند می توانستند اجری و ضعیف



ص ۳۱۴.

۱- ارتش، خود را برای ارگانهای گوناگون حزبی توضیح دهد که صدور فرمان جنگی ضرورتها را در کشور و اقتصادی چه خطرهایی را در بردارد، (برای مثال، *Poliakov op. cit., p. 321*). اما حتی بسیاری از کارگزاران بلندپایه نازی نمی توانستند در وقتن همه عوامل اقتصادی و نظامی را در موقعیت جنگ در نظر بگیرند. گفته شده بود که «ملاحظات اقتصادی را نباید در حل مسئله یهود در دست *Nazi Conspiracy 1402*، بار آنها شکوه می کردند که قطع یک برده بزرگ - حتمی «پیش نمی آید». گر هزاران یهودی که در آن کار می کردند، از آنجا کنده نمی شدند. اکنون دستور داده شده است که دیان باید از پروژه های تسلیحاتی کنار گذاشته شوند. امیدوارم این دستور بزودی لغو گردد. وضع وحیتمتر خواهد شد». این امیدواران فرماندار لهستان همچون چشمداشتهای بعدی در جهت اعمال سیاست معقول در لهستانها و اوکراینها، بسیار کم برآهیده شده است. سکایتها و جانب هسته زده شده آنها. *Nazi Conspiracy*، ص ۹۰۲ مراجعه شود. سه صد فایده گرایانه سیاست نازی در زمان جنگ به وحشت افتاده بود. «از این وحشت - م که همینکه جنگ را بردیم، نهستانها و اوکراینها و همه مردمان حول وحوش آنها سلاخی شوند».

کشتار جمعی را بعهدہ گیرند^۱. ملاحظیات نظامی و اقتصادی و سیاسی نمی توانستند در امر اجرای برنامه پرهزینه و پردردسر انهداما و بنه کن کردنهای دسته جمعی، خللی وارد آورند.

آخرین سالهای فرمانروایی نازی و نسخه «برنامه پنجساله نازیها» که فرصت اجرای آنرا پیدانکردند، ولی هدفش نابودی مردم لهستان و اوکراین، ۱۷۰ میلیون جمعیت روسیه (همچنانکه در یک برنامه ذکر شده بود) بود به انضمام روشنفکران اروپای غربی از جمله هلند و مردم آژاس و لورن و نیز آلمانیهایی که بر طبق جدول تندرستی رایش یا «فانون اجتماع از خود بیگانه» ناشایسته تشخیص داده شده بودند، مارا به مفایسه این برنامه با برنامه بلشویکی پنجساله ۱۹۲۹، یعنی نخستین سال دیکتاتوری صریح توتالیتزر در روسیه، وامی دارد. شعارهای عامیانه بهداشت نژادی بهمراه عبارت «ملنطن اقتصاددی، پیشدرآمدی بودند بریک «برنامه سخت چون آمیز که در آن، همه فوعد منطق و اصول اقتصادی، وارونه گشته بودند»^۲.

بیگمان، دیکتاتوری توتالیتزر آگاهانه به راه جنون کشیده نمی شود. نکته اصلی این است که سردرگمی ما در برابر خصلت ضد فایده گرایانه دولت توتالیتزر، از این

۱- در آغاز، تنها واحدهای ویژه اس اس - دستجات مرگ - در اردوگاههای دسته جمعی کار می کردند. بعداً شاخه های مسلح اس اس جای آنها را گرفتند؛ اما از سال ۱۹۴۴، نیروی مسلح ارتش نیز از طریق ادغام در اس اس های مسلح، در این اردوگاهها مشغول به کار شدند، «به اقرارهای سوگند خورده مأمور پیشین اس اس در اردوگاه Neuengamme در دسته جمعی، در یادداشتهای نوشته شده در اردوگاه Odd Nansen، تحت عنوان *Nazi Conspiracy, VII, 211* مراجعه شود». حضور فعالان نیروهای ارتشی در اردوگاههای

دسته جمعی، در یادداشتهای نوشته شده در اردوگاه Odd Nansen، تحت عنوان *Day after day, London, 1949* توصیف شده است. متأسفانه این یادداشتهای نشان می دهند که قوای منظم ارتشی نیربه اندازه اس اس ها سنگدل بودند.

۲- دو پیچر، همان کتاب، ص ۳۲۶. این گفته از کسی است که در میان زندگینامه نویسان غیرروسی استالین، نسبت به او از همه خیرخواه تر بوده است؛ و از همینرو از وزن و اهمیتی برخوردار است.

برداشت نادرست مان سرچشمه می گیرد که تصور می کنیم بایک دولت عادی — دیوانسالاری، بیدادگری و یا دیکتاتوری — سروکار داریم؛ و با آنکه فرمانروایان توتالیتر همینکه به قدرت می رسند به تأکید می گویند که کشورشان را تنها بعنوان ادارات مرکزی موقتی یک جنبش بین المللی و منزلگاهی در راه فتح جهان تلقی می کنند و شکست و پیروزی را بروفق سده ها و هزاره ها ارزیابی می کنند، و ادعا می کنند که منافع جهانی شان همیشه بر منافع محلی شان برتری دارد، باز ما این قضیه را ندیده می گیریم^۱. این شعار معروف که «حق همان است که برای مردم آلمان خوب است»، تنها برای تبلیغات توده ای بود؛ در حالیکه به نازیها گفته شده بود که «حق همان چیزی است که برای جنبش خوب است»^۲ و این دو مصلحت بهیچروی همیشه بر یکدیگر منطبق نبودند. نازیها چنین نمی اندیشیدند که آلمانیها همان نژاد سروری هستند که جهان بدان تعلق دارد، بلکه تصور می کردند که آلمانیها نیز مانند ملت های دیگر باید از سوی نژاد سروری سرپرستی شوند که آن نژاد، هنوز تنها در آستانه زاده شدن است^۳. این نه آلمانیها، بلکه اس اس ها بودند که سرآغاز آن نژاد سرور

۱- نازیها بویژه علاقمند به ارزیابی کارهایشان بروفق هزاره ها بودند. گفته های هیملر دایر بر اینکه مردان اس اس تنها به «مسائل ایدئولوژیکی علاقمندند که اهمیت آنها را تنها می توان برحسب دهه ها و سده ها ارزیابی کرد» و آنها «برای قضیه ای کار می کنند که در هر دو هزار سال بکبار پیش می آید»، در سراسر تلقین نامه های اس اس با اندک تفاوتی تکرار می شدند.

(*Wesen und Aufgabe der SS und der Polizei*, p. 160)

در ارتباط با نسخه بلشویکی این قضیه، بهترین نمونه، برنامه بین الملل کمونیستی سال ۱۹۲۸ است که از سوی استالین در کنگره حزب کمونیست در مسکو، تنظیم شده بود. نکته جالب در برنامه یاد شده این است که اتحاد شوروی بمنزله «پایه ای برای جنبش کمونیستی جهانی و کانون انقلاب بین المللی و بزرگترین عامل در تاریخ جهان» ارزیابی شده است. «در اتحاد شوروی، پرولتاریای جهانی برای نخستین بار دارای یک کشور شده است» به نقل از

W. H. Chamberlin, Blueprint for world conquest 1946.

۲- این تغییر شعار را می توان در *Organisationsbuch der NSDAP*, p. 7 پیدا کرد.

۳- هایدن، همان کتاب، ص ۷۲۲. هیتلر در سخنرانی ۲۳ نوامبر ۱۹۳۷ در برابر رهبران سیاسی



بشمار می آمدند^۱. «امپراطوری جهانی ژرمنی» به گفته هیتلر و امپراطوری جهانی «آریایی» به تعبیر هیتلر، بهر روی سده‌ها از رایش هیتلر دور بود. برای «جنبش توتالیتار» مهمتر این بود که اثبات شود که بانابودی ملتهای دیگر، بهتر می توان یک نژاد برتر ساخت تا با پیروزی در یک جنگ باهدفهای محدود. آنچه که یک ناظر خارجی را بعنوان یک «جنون شگفت‌انگیز» به تحیر می کشاند، چیزی جز همان برتری مطلق جنبش بردولت، ملت، مردم و حتی مقامهای قدرت فرمانروایان توتالیتار، نیست. دلیل اینکه چرا تدابیر زیرکانه فرمانروایی توتالیتار که تمرکز مطلق و برتر قدرت



آینده نازی در *Ordensburg Sonthofen* گفته بود که نه «قبایل کوچک مسخره و نه کشورهای تنگ و باریک و نه دولت‌ها یا دودمانهای حاکم، بلکه تنها نژادها هستند که می توانند واقعاً بعنوان فاتحان جهان عمل کنند. بهر روی، هنوز خیلی کار دارد تا ما حقیقتاً بصورت آن نژاد درآییم». (*Hitlers tischgesprache, p. 445*) در هماهنگی کامل با این گفته که به پیروی یک عبارت اتفاقی نبود، فرمان نهم اوت ۱۹۴۱ است که در آن، هیتلر کار برد اصطلاح «نژاد آلمانی» را از آن پس منع کرده بود، چرا که آن اصطلاح می توانست به «قربانی شدن ایده نژادی به معنای مطلق در برابر اصل ملیت و نابودی شرایط مفهومی مهم سیاست نژادی و قومی کلی ما بینجامد». *Verfügungen, Anordnungen. Bekanntgaben.*

این نکته، آشکار است که مفهوم یک نژاد آلمانی می بایست برای امر «گزینش نژادی» مترقیانه اشکال ایجاد کند و نیز از انهدام بخشهای ناشایسته در میان جمعیت آلمانی که در همان نخستین سالها برای آینده طرحریزی شده بود، جلوگیری نماید.

۱- هیتلر بهمین دلیل «بزودی دست به کار تشکیل اس اس های ژرمنی در کشورهای گوناگون شد». او به این اس اس ها گفته بود که «ما از شما انتظار نداریم که یک آلمانی فرصت طلب باشید، بلکه از شما می خواهیم که آرمان ملی تان را تابع آرمان نژادی و تاریخی رایش ژرمنی سازید» (هایدن، همان کتاب). وظیفه آتی هیتلر می بایست این بوده باشد که از طریق «الگو برداری نژادی»، یک «قشر برتر نژادی» را پیوراند که طی ۲۰ تا ۳۰ سال آینده، «طبقه برتر سراسر اروپا را تشکیل دهد»، (سخنرانی هیتلر در نشست فرماندهان اس اس در پوزن، ۱۹۴۴ به نقل از *Nazi conspiracy, IV, 558ff*).

را به دست یک انسان می‌سپارد در گذشته هرگز آزمایش نشده بودند، این است که هیچ بیدادگری در تاریخ نبوده است که همه منافع محدود و محلی اقتصادی، ملی، انسانی و نظامی را قربانی یک واقعیت کاملاً ساختگی در یک آینده دور بسازد.

از آنجا که توتالیتریزم در رأس قدرت، به اصول اصلی جنبش همچنان وفادار می‌ماند، همانندی شگفت‌انگیز تدابیر سازمانی جنبش با دولت توتالیتر، دیگر نباید مایه شگفتی گردد. انشقاق میان اعضای حزب و همرهانی که در سازمانهای پیشگام متشکل شده‌اند، بی‌آنکه ناپدید گردد، به «همنواختی» کل جمعیت کشور می‌انجامد که اکنون همگی بگونه هواداران جنبش سازمان گرفته‌اند. افزایش وحشتناک شماره هواداران، از طریق منحصر ساختن قدرت حزبی به یک «طبقه» ممتاز چند ملیون نفری و ایجاد لایه‌های نخبه فراحزبی چندصد هزار نفری، تعدیل می‌شود. تعدد ادارات، تداخل وظایف و سازگار ساختن رابطه هواداران حزب با شرایط جدید، به معنای آن است که ساختار تودرتو و پیازگونه جنبش که در آن هر لایه‌ای پیشاهنگ لایه رزمنده‌تر بعدی است، حفظ گشته است. دستگاه دولتی به سازمان پیشگامی از دیوانسالاران هوادار جنبش تبدیل می‌گردد که کارکردشان در امور داخلی، گسترش اعتماد در میان توده‌های شهروندان همناخت شده، و در امور خارجی، فریفتن جهان خارجی و غیرتوتالیتر است. رهبر نیز با ظرفیت دوگانه‌اش بعنوان رئیس دولت و رهبر جنبش، اوج بیرحمی مبارزه‌جویانه را از یکسوی و هنجارمندی اعتمادبخش را از سوی دیگر، در شخص خویش ترکیب می‌کند.

یکی از مهمترین تفاوت‌های جنبش توتالیتر با دولت توتالیتر، این است که دیکتاتور توتالیتر شاید و باید هنر توتالیتر دروغ‌گویی را موثرتر و وسیع‌تر از رهبر یک جنبش بکار بندد. بخشی از این قضیه، پیامد تورم تعداد همرهان جنبش است و بخشی دیگر بخاطر آن است که گفته‌های ناخوشایند یک دولتمرد را نمی‌توان مانند گفته‌های یک رهبر عوام‌فريب حزبی، به آسانی رد کرد. هیتلر بازگشت مستقیم به ملیتگرایی از مدافعه را برگزید حال آن که پیش از به قدرت رسیدن، بارها آنرا نکوهش کرده بود. او با گرفتن رتبه یک ملیتگرایی دواتشه و ادعای اینکه ناسیونال

سوسیالیسم یک «کالای صادراتی» نیست، آلمانیها و نیز غیرآلمانیها را آرام ساخته بود و چنین القاء کرده بود که آرزوهای نازی برآورده خواهند شد، اگر به درخواستهای سنتی یک سیاست خارجی ملیتگرای آلمانی - بازپس گرفتن مناطق از دست رفته در معاهدات و رسای Anschluss^۱ اطریش، الحاق بخشهای آلمانی زبان بوهیم - پاسخ مثبت داده شود. بهمین سان، استالین نیز با اختراع نظریه «سوسیالیسم در یک کشور» و انداختن مسئولیت انقلاب جهانی به گردن تروتسکی، به افکار عمومی روسیه و جهان غیرروسی اطمینان داده بود.^۲

دروغگوی منظم برای سراسر جهان، آنها تحت شرایط فرمانروایی توتالیتار می توان انجام داد، یعنی در شرایطی که کیفیت ساختگی واقعت هرروزه زندگی، تبلیغات را تا اندازه زیادی غیرضروری می سازد. جنبشهای توتالتر در مرحله پیش از به قدرت رسیدنشان، هرگز نمی توانند هدفهای راستین شان را تا این اندازه پنهان سازند - از این گذشته، این هدفها باید الهامبخش سازمانهای توده ای جنبش باشند. اما در شرایطی که عملاً می توان یهودیان را مانند ساس با گاز سمی نابود ساخت، دیگر چه ضرورتی دارد که تبلیغ شود یهودیان مانند ساس هستند.^۳ در شرایطی که می توان تاریخ انقلاب روسیه را بدون ذکر نام تروتسکی به همه ملت آموخت، دیگر چه جای آن است که علیه تروتسکی تبلیغ شود. اما استفاده از روشهای پیاده کردن

۱- الحاق. - م.

۲- دو یچر در همان کتاب، «حساسیت شدید استالین را نسبت به همه جریانهای پنهانی روانشناختی توصیف می کند... او خود را بگونه گیرنده همه این جریانها در آورده بود» (ص ۲۹۲). صرف نام نظریه «انقلاب جهانی» تروتسکی، طنین هشدارآمیز و سمی در گوش یک نسل حسه داشت... استالین از هراس مخاطره و تن دردادن به یک سرنوشت نامعین که بسیاری از بلشویکها را در بر گرفته بود، مستقیماً سود جست» (ص ۲۹۱).

۳- از همین روی هیتلر می توانست درست در زمانیکه انهدام یهودیان را آغاز کرده بود، یعنی در دسامبر ۱۹۴۱، کلیته خوشایند «یهودی پاکیزه» را به زبان آورد.

Tischgesprache, p. 346.

هدفهای ایدئولوژیک را تنها می‌توان از کسانی «توقع داشت» که «از نظر عقیدتی سخت استوارند» — فرقی نمی‌کند که این استواری عقیدتی در مدارس کمیتترن بدست آید و یا در مراکز و یژه تلقین نازی — حتی اگر این هدفها بیش از پیش انتشار عام یابند. در چنین مواردی است که هواداران ساده هرگز تشخیص نمی‌دهند که چه چیز در جریان است^۱. این قضیه به همان تناقضی می‌انجامد که «جامعه سرتی در روز روشن»، تازه پس از آنکه بعنوان عضو کامل جامعه ملل درمی‌آید، خصلت و روشهایش از هر زمان دیگری توطئه‌آمیزتر می‌شود. منطقی است که هیتلر پیش از به قدرت رسیدن، می‌بایست در برابر هر کوششی در جهت سازمان دادن حزب و حتی لایه‌های نخبه آن بریک اساس توطئه‌آمیز مخالفت ورزیده باشد؛ اما شگفت اینجا است که او از سال ۱۹۳۳ که قدرت را بدست گرفت، کاملاً مشتاق بود که سازمان اس اس را به یکنوع جامعه سرتی تبدیل سازد^۲. بهمین سان، احزاب کمونیست تحت

۱ — هیتلر در سخنرانی اش برای اعضای ستاد کل ارتش ا *Blomberg, Fritsch Raeder* و غیرنظامیان بلندیپایه *Goring, Neurath* در نوامبر ۱۹۳۸، می‌توانست بخود اجازه دهد که آشکارا بگوید که به فضای خالی از جمعیت نیاز دارد و فکر در تحت تصرف داشتن ملل بیگانه را رد کند. این قضیه که نظر یادشده هیتلر بخودی خود به سیاست انهدام چنین ملت‌هایی خواهد انجامید، حتی از سوی یکی از شنوندگانش تشخیص داده نشد.

۲ — این قضیه با فرمانی در جولای ۱۹۳۴ آغاز شد که بنا بر آن، اس اس‌ها به پایه یک سازمان مستقل در درود *NSDAP* ارتقاء یافتند و با فرمان بسیار محرمانه دیگری تکمیل شده بود که می‌گفت تشکیلهای ویژه اس اس، واحدهای مرگ و قوای ضربتی *Verfügungstruppen*، نه بخشی از ارتش و نه جزیی از پلیس بشمار می‌آیند. واحدهای مرگ اس اس می‌بایست «وظایف دشوار ویژه‌ای را که ماهیتاً پلیسی هستند به نحو احسن انجام دهند» و قوای ضربتی بایست «بعنوان واحدهای مسلح ثابتی کاملاً در اختیار من باشند» (*Nazi Conspiracy III, 459*). فرمانهای بعدی اکتبر ۱۹۳۹ و آوریل ۱۹۴۰، رویه و یژه‌ای در امور عمومی برای همه اعضای اس اس برقرار ساختند (همان کتاب، بخش ۲، ص ۱۸۴). از آن پس، بر روی همه جزوه‌هایی که از سوی دفتر ارشاد اس اس منتشر می‌شدند، این عنوان نوشته شده بودند: «منحصراً برای استفاده پلیس».



حکومت توتالیتار

نفوذ مسکو، در تضاد شدید با پیشینیانشان، گرایش عجیبی به شرایط توطئه آمیز نشان می دهند، حتی در جایی که می توانند موجودیت قانونی داشته باشند^۱. هر چه که قدرت توتالیتاریسم آشکارتر گردد، هدفهای راستینش سری تر می شوند. برای آگاهی به هدفهای فرجامین فرمانروایی هیتلر در آلمان، تأکید بر سخنرانیهای تبلیغاتی و کتاب *مرد هن او خردمندانه تر بود تا سخن پردازیهایش* در مقام نخست وزیر رایش سوم. بهمین سان، خردمندانه تر این بود که به گفته های استالین درباره «سوسیالیسم در یک کشور» که برای منظور گذرای کسب قدرت پس از مرگ لنین ساخته و پرداخته شده بودند، اعتماد نکرد و دشمنی مکرر او را نسبت به کشورهای دموکراتیک، جدی تر گرفت. دیکتاتورهای توتالیتار ثابت کرده اند که خطر موجود در ذات عادی شدن اوضاع را بخوبی درک می کنند؛ یعنی همان خطر روی آوردن به یک سیاست ملیتگرایانه و یا بنا کردن سوسیالیسم در یک کشور. از همین روی است که آنها می کوشند تا از طریق مغایرت دایمی بین گفته های اعتمادبخش ظاهری و واقعیت فرمانروایی شان و با تکمیل روش پیوسته خلاف گفتار عمل کردن، بر این خطر فایق آیند^۲. استالین این هنر توازن را که مستلزم مهارتی بیشتر از عملکردهای عادی و روزمره دیپلماتیک است، چندان کمال بخشیده بود که میانه روی اش در

«نه برای انتشار عام»، «منحصراً برای رهبران و کسانی که آموزش ایندولژیک دیده اند». گردآوری کتابها و جزوه های سری بیشماری که در عصر نازی منتشر شده بودند و در بر دارنده بسیاری از اقدامات قانونی می باشند، بسیار ارزشمند است. حالب این است که در میان این انتشارات گوناگون، جزوه ای متعلق به اس آ وجود ندارد و این خود شاید جامعترین دلیل بر این قضیه باشد که پس از ۱۹۳۴، اس آ دیگر یک لایه نخبه بشمار نمی آمد.

۱- نمونه ها چندان متعدد و آشکارند که نیازی به نقل آنها نیست. بهر روی، این تاکتیک را می توان به فقدان شدید وفاداری و اعتمادناپذیری باز بست که همه زندگینامه نویسان هیتلر و استالین آنها را از صفات برجسته شخصیت این دو فرد تلقی کرده اند.

2- Compare Franz Borkenau, "Die neue Komintern," in *Der Monat, Berlin*, 1949, Hef 4.

سیاست خارجی و یا در خط سیاسی کمیت‌ترن، همیشه همراه بود با تصفیه‌های خونین در حزب بلشویک روسیه. بیگمان، تصادفی نبود که سیاست جبهه خلقی و طرح قانون اساسی نسبتاً آزادمنشانه استالین، با محاکمات نمایشی مسکو همراه بود.

دلایل دال بر اینکه حکومت‌های توتالیتر آرزومندند جهان را تسخیر کنند و همه کشورهای جهان را تحت چیرگی شان درآورند، می‌توان در ادبیات نازی و بلشویکی به فراوانی پیدا کرد. اما باینهمه، این برنامه‌های ایدئولوژیکی که از جنبش‌های ماقبل توتالیتر به ارث رسیده‌اند (در مورد نازیها، از احزاب ضد یهود و فراملیتگرا و آرزوهای امپراطوری پان ژرمنی، در مورد بلشویکیها، از مفهوم بین‌المللی سوسیالیسم انقلابی)، چندان تعیین کننده نیستند. آنچه که تعیین کننده است، این واقعیت است که رژیم‌های توتالیتر سیاست خارجی شانرا واقعاً بر طبق این فرض پایدار اداره می‌کنند که سرانجام به هدف نهایی فتح جهان دست خواهند یافت؛ هرچقدر که این هدف از دسترس شان بدور باشد و هرچقدر هم که درخواست‌های «آرمانی» شان با ضرورت‌های زمان ناسازگار باشند، باز چشم از آنها بر نمی‌دارند. از همینرو، آنها هیچ کشوری را همیشه بیگانه تلقی نمی‌کنند، بلکه برعکس، هر کشوری را سرزمین بالقوه خودشان می‌دانند. دستیابی به قدرت و این واقعیت که در یک کشور، جهان ساختگی جنبش بگونه یک واقعیت درآمده است، رابطه‌ای با ملت‌های دیگر ایجاد می‌کند که با موقعیت یک حزب توتالیتر تحت فرمانروایی یک حکومت غیرتوتالیتریکسان است: واقعیت ملموس تحقق افسانه توتالیتر در یک کشور، را می‌توان با پشتیبانی یک قدرت دولتی که از نظر بین‌المللی برسمیت شناخته شده است صادر کرد؛ همچنانکه توانسته بودند بیزاری از پارلمان را به یک پارلمان غیرتوتالیتر وارد کنند. از این جهت، «راه‌حلی» پیتس از جنگ مسئله یهود، چشمگیرترین کالای صادراتی آلمان نازی بشمار می‌آمد: تبعید یهودیان آلمان، بخش مهمی از نازیسم را به کشورهای دیگر وارد ساخت؛ با وادار کردن یهودیان به ترک کشور بدون پول و گذرنامه، افسانه یهودی سرگردان تحقق یافته بود و نازیها با سوق دادن یهودیان کشورهای دیگر به دشمنی آشتی ناپذیر باخودشان، دستاویزی

برای دخالت‌شان در سیاست‌های داخلی ملت‌های دیگر ایجاد کردند.^۱ این واقعیت که نازیها افسانه توطئه آمیزشان را جدی گرفته بودند، همان افسانه‌ای که می‌گفت آنها فرمانروایان آینده جهان هستند، در سال ۱۹۴۰ روشن شد؛ یعنی زمانیکه - علی‌رغم ضرورت و باوجود در اختیار داشتن امکانات واقعی برای جلب قلوب مردم مغلوب اروپا - آغاز به اجرای سیاست‌های حذف جمعیت در مناطق اشغالی اروپای شرقی کردند، بی آنکه به مسئله ازدست دادن نیروی انسانی و پیامدهای وخیم نظامی این سیاست‌ها اعتنایی داشته باشند و قانونی را مطرح ساختند که به زور عطف به ماسبق، بخشی از قانون جزای رایش سوم را به کشورهای اشغال‌شده غرب صادر کرده بود.^۲ برای تبلیغ داعیه نازی فرمانروایی جهان، چه شیوه‌ای موثرتر از این که هرگونه مخالفت شفاهی یا عملی علیه رایش سوم، در هر کجا و هر زمان و از هر کسی، بعنوان خیانت درجه یک محسوب گردد. قوانین نازی همه جهان را بالقوه تحت حکم قضایی خود گرفته بودند، بگونه‌ای که ارتش اشغالگر آلمان دیگر تنها ابزار فتح نبود، بلکه با خود قانون تازه‌ای از فاتحان را نیز به همراه آورده بود و بعنوان یک ارگان اجرایی، قانونی را که برای همه کس و در همه جا لازم الاجرا بود، تحمیل می‌کرد. اینک قانون نازی فراتر از مرزهای آلمان را می‌پوشانید و برای افراد غیر آلمانی نیز مجازات تعیین می‌کرد، تنها تدبیری برای سرکوبی نبود. رژیم‌های توتالیتر از دلالت‌های منطقی فتح جهان هراسی ندارند، حتی اگر این دلالت‌ها راه بجای دیگری

۱- به بخشنامه وزارت امور خارجه به مراجع آلمانی خارج از کشور، در ژانویه ۱۹۳۹ مراجعه شود.

Nazi Conspiracy, VI, 87 ff.

۲- در ۱۹۴۰، حکومت نازی فرمانی را صادر کرد که بنا بر آن، تخلفهایی که از خیانت درجه یک نسبت به رایش سوم گرفته تا «گفته‌های تحریک آمیز و بدخواهانه علیه رهبران دولت یا حزب نازی» را شامل می‌شدند، می‌بایست با عطف به ماسبق در همه مناطق اشغال‌شده مجازات گردند، چه آلمانیها این خلافها را مرتکب شده باشند و چه مردم بومی این مناطق - Giles, op. cit. - برای آگاهی به پیامدهای مصیبت‌بار *Siedlungspolitik* نازی در لهستان و اوکراین، به *Trial, op. cit., Vol. XX VI, XXIX* مراجعه شود.

برند و برای مصالح مردم خودشان نیز زیانبخش باشند. از نظر منطقی، مسلم است که برنامه فتح جهان، مستلزم برداشتن تفاوتها میان کشور فاتح و مناطق فتح شده و نیز لغو تفاوت میان سیاست داخلی و سیاست خارجی است، حال آنکه همه نهادهای غیرتوتالیتر و مناسبات بین المللی موجود، بر پایه این تفاوتها استوارند. حال که فاتح توتالیتر خود را در هر جا مانند میهنش احساس می کند، پس او باید در میان مردم کشورش نیز خود را همچون یک فاتح بیگانه تلقی نماید^۱. این نکته نیز کاملاً درست است که یک جنبش توتالیتر، قدرت را در کشور خویش بهمانگونه در دست می گیرد که یک فاتح بیگانه کشوری را اشغال می کند. او نه بخاطر کشور، بلکه برای منافع چیزی یا کسی دیگر، بر کشورش حکومت می کند. نازیها در آلمان همچون فاتحان بیگانه علیه همه مصالح ملی رفتار کردند و کوشیدند تا شکست شانرا به یک فاجعه نهایی برای کل مردم آلمان بدل سازند و در این کار نیم توفیقی نیز بدست آوردند؛ آنها اگر پیروز می شدند، قصد آنرا داشتند که سیاست انهدام شانرا در مورد آلمانیهای «از نظر نژادی ناشایسته» نیز پیاده کنند^۲.

چنین می نماید که طرز تلقی مشابهی الهامبخش سیاست خارجی شوروی

- ۱- این اصطلاح از کراوچنکو، در همان کتاب، ص ۳۰۳ برگرفته شده است که درباره شرایط روسیه پس از تصفیه بزرگ ۳۸-۱۹۳۶، چنین می گوید: «اگر یک فاتح بیگانه ماشین زندگی شوروی را بدست می گرفت، از این بیرحمانه تر و سنگدلانه تر عمل نمی کرد».
- ۲- هیتلر در زمان جنگ، طرح یک جدول نندوستی ملی را نیز برورانده بود: «پیشوا می خواست پس از آزمایش همه افراد ملت با اشعه ایکس، فهرستی از اشخاص بیمار تهیه کند، بویژه آنها که بیماریهای ریوی و قلبی داشتند». بر پایه قانون نندوستی تازه رایش... این خانواده های بیمار دیگر اجازه نداشتند در میان عامه مردم زندگی کنند و تولیدمثل نمایند. اینکه دیگر چه بلایی بر سر این خانواده ها می آمد، بستگی به فرمانهای بعدی پیشوا داشت؛ برای اینکه حدس زده شود که فرمانهای بعدی هیتلر چه می بایست بوده باشند، به تخیل نیرومندی نیاز نیست. تعداد افرادی که دیگر اجازه نداشتند «در میان عامه مردم زندگی کنند»، می بایست بخش قابل ملاحظه ای از جمعیت آلمان را تشکیل داده باشد.

(Nazi Conspiracy VI, 175).

در زمان پس از جنگ بوده است. بهای پرخاشگریهای این سیاست برای مردم شوروی بسیار گران تمام شده است: این سیاست، وام بزرگی را که ایالات متحد قصد داشت پس از جنگ به شوروی پرداخت کند رد کرد، وامی که شوروی با آن می توانست مناطق خسارت دیده کشور را بازسازی کند و روسیه را به یک شیوه معقول و سازنده ای صنعتی سازد. گسترش حکومتهای کمیترون در سراسر مناطق بالکان و اشغال مناطق وسیع اروپای شرقی، نه تنها منافع ملموسی را به دنبال نداشت، بلکه برعکس، فشار بیشتری بر منابع روسی وارد کرد. اما این سیاست برای مصالح جنبش بلشویکی بیگمان سودمند افتاده بود، زیرا که تقریباً نیمی از جهان مسکونی را تحت پوشش خود گرفت. دیکتاتور توتالیتر مانند یک فاتح بیگانه، منابع غنی صنعتی و مادی هر کشوری از جمله کشور خویش را بعنوان منبع غارت و وسیله ای برای تدارک گام بعدی در جهت گسترش تجاوزکارانه جنبش، می انگارد. از آنجا که این اقتصاد غارت منظم، بخاطر جنبش کار می کند و نه به خاطر ملت، هیچ ملت و هیچ کشوری بعنوان ذینفع بالقوه، نمی تواند نقطه اشباعی بر این فراگرد غارت گذارد. دیکتاتور توتالیتر مانند فاتح بیگانه ایست که پیدا نیست از کجا آمده است و غارت او به سود هیچ کسی نیست. توزیع غنایم بر حسب تقویت اقتصاد کشور مادر محاسبه نمی شود بلکه تنها بعنوان یک مانور تاکتیکی موقتی بکار گرفته می شود. رژیمهای توتالیتر از نظر اقتصادی همان خاصیتی را دارند که یک دسته ملخ برای یک مزرعه. این واقعیت که دیکتاتور توتالیتر بر کشورش بسان یک فاتح بیگانه فرمانروایی می کند، اوضاع را وخیمتر می سازد؛ زیرا او در کشور خویش بیرحمی اش را کارآتر از آنچه که پیداگران در کشورهای بیگانه عمل می کنند، اعمال می کند. جنگ استالین علیه وکراین در اوایل سالهای ۱۹۳۰، از هجوم و اشغال خونین و وحشتناک آلمان نازی بمراتب شدیدتر بود^۱. به همین دلیل است که توتالیترسم در کشورهای تحت نفوذ

۱- شماره کل تلفات روسیه در چهار سال جنگ از ۱۲ تا ۲۱ میلیون نفر برآورد می شود. استالین در اوکراین، تنها در یک سال، حدود ۸ میلیون نفر را از بین برد.



خویش، حکومت‌های دست‌نشانده بومی را بر فرمانروایی مستقیم ترجیح می‌دهد، با وجود خطرهای آشکاری که چنین رژیم‌هایی در بر دارند. مشکل رژیم‌های توتالیتر این نیست که آنها بازی سیاست قدرت را بشیوه‌ای سنگدلانه بازی می‌کنند، بلکه مسئله بر سر این است که در پشت سیاست کلی و نیز سیاست عملی آنها، مفهوم یکسره نو و بی سابقه‌ای از قدرت، نهفته است. نه بیرحمی، بلکه بی‌اعتنایی شدید نسبت به نتایج فوری؛ بی‌زاری از انگیزه‌های فایده‌گرایانه بجای تعقیب منفعت شخصی، بی‌ریشگی و ندیده گرفتن مصالح ملی بجای ملیتگرایی؛ نه شهوت قدرت، بلکه آرمانپرستی، یعنی همان اعتقاد تزلزل‌ناپذیر به یک جهان عقیدتی ساختگی — همه اینها دست به دست هم دادند تا در سیاست بین‌المللی عامل تازه و مضطرب‌کننده‌ای پدید آورند که صرف پرخاشگری هرگز نمی‌توانسته است چنان کاری را انجام دهد.

قدرت از دیدگاه توتالیتریزم، منحصرأ در زورسازمانی نهفته است. درست همچنانکه استالین هر نهادی را مستقل از کارکرد عملی اش، بعنوان «رشته ارتباط حزب با مردم» در نظر می‌گرفت و صمیمانه باور داشت که ارزشمندترین گنجینه اتحاد شوروی، نه منابع غنی خاک آن و نه ظرفیت مولد نیروی انسانی اش، بلکه



Sommunism in Action, U. S. Government, Document No. 754.

برخلاف رژیم نازی که آمار دقیق قربانیانش را نگهداشت، در نظام روسی، ارقام قابل اعتمادی در مورد میلیونها تن از قربانیان رژیم در دست نیست. با اینهمه، برآورد زیر که از سوی سوواریس در همان کتاب، ص ۶۶۹ نقل شده است، چون از والتر کریوتسکی منشأ گرفته است، می‌تواند تا اندازه‌ای درست باشد، زیرا این شخص دسترسی مستقیم به اطلاعات پرونده‌های گپ او داشت. بنابراین اطلاعات، آمارگران در سرشماری سال ۱۹۳۷ در اتحاد شوروی، پیش‌بینی می‌کردند که جمعیت کشور باید به ۱۷۱ میلیون تن رسد، حال آنکه عملاً شماره کل جمعیت کشور ۱۴۵ میلیون تن تجاوز نکرد. این تفاوت، بیانگر از بین رفتن ۲۶ میلیون تن در شوروی است؛ این رقم بدون محاسبه تلفات یادشده در بالا بدست آمده است.

کادرهای حزبی (یعنی، پلیس مخفی) هستند؛^۱ هیتلر نیز از همان آغاز در سال ۱۹۲۹، «بزرگترین پدیده» جنبش را این واقعیت می دانست که عملاً شصت هزار مرد «تقریباً یک تن واحد گشته اند و این اعضاء نه تنها در افکار، بلکه حتی در سیمای ظاهری نیز یکنواخت هستند. به این چشمان خندان و این شور متعصبانه بنگرید تا کشف کنید... که چگونه یکصد هزار تن در یک جنبش، سنخ واحدی گشته اند»^۲. هر ارتباطی که قدرت با داراییهای مادی، ثروت، خزاین و منابع غنی داشت، در یک نوع مکانیسم غیرمادی تحلیل رفته بود که در این مکانیسم، هر حرکتی قدرت ایجاد می کند، همچنانکه اصطکاک یا جریان ولتاژ، برق تولید می نماید. تقسیم دولتها به کشورهای دارا و ندار از سوی حکومتهای توتالیتار، بیشتر از یک تمهید عوامفریبانه معنی می دهد؛ آنها که این تقسیم را به عمل آورده بودند، خود باور داشتند که قدرت داراییهای مادی نه تنها ارزشی ندارد، بلکه از رشد قدرت سازمانی نیز می کاهد. برای استالین، رشد و گسترش بیش از پیش کادرهای پلیس، بسیار مهمتر بود از نفت باکو، ذغال سنگ و سنگ معدن اورال و انبار غله اوکراین و یا خزاین بالقوه سیبری - سخن کوتاه. مهمتر از رشد زرادخانه نیرومند شوروی. همین ذهنیت بود که هیتلر را واداشت تا همه آلمان را به پیشگاه کادرهای اس اس قربانی کند. او زمانی که شهرهای آلمان مخروبه شده بودند و ظرفیت صنعتی کشور نابود

۱- دو پیچره همان کتاب، ص ۲۵۶.

۲- سوواریس در همان کتاب، ص ۶۰۵، از استالین در وچ اردت سال ۱۹۳۱ نقل می کند که گفته بود: «شما باید به این دریافت برسید که ارزشمندترین و تعیین کننده ترین دخیار موجود در جهان، کادرهای حزبی هستند». همه گزارشها نشان می دهند که در اتحاد شوروی، پلیس مخفی را باید «ایه حبه واقعی حزب بشمار آورد. واقعیت حایب در مورد ماهیت پلیس مخفی این است که از اوایل سالهای ۱۹۳۰، مأموران پلیس مخفی «داوطلبانه استخدام نمی شدند» بلکه از رده های حزبی برگرفته می شدند. در این گذشته، اعضاء پلیس مخفی «نمی بایست بر اساس واحد شرایط بودن برای معن پستی برگزیده شوند».

(Beck and Godin, op. cit., p. 160).

گشته بود، تصور نمی کرد که جنگ را باخته است، بلکه تنها زمانی به این نتیجه رسید که دریافت قوای اس اس دیگر قابل اعتماد نیستند^۱. برای مردی که به توانایی همه جانبه سازمانی در برابر همه عوامل مادی، نظامی و یا اقتصادی باور داشت، و از این گذشته، برای کسیکه پیروزی فرجامین فعالیت خویش را برحسب سده ها می سنجید، شکست به معنای یک مصیبت نظامی و خطر گرسنگی برای مردم کشور نبود، بلکه به معنای نابودی لایه های نخبه ای بود که می بایست توطئه فتح جهانی را نسلی پس از نسل دیگر به سرانجام رسانند.

بیشکلی دولت توتالیتر، ندیده گرفتن منافع مادی از سوی این دولت و وارستگی آن از انگیزه نفع و نگرشهای ضد فایده گرایانه اش، بیشتر از هر عامل دیگری، در پیش بینی ناپذیر ساختن سیاست معاصر نقش داشته است. ناتوانی جهان غیرتوتالیتر در دریافتن ذهنیتی که مستقل از هرگونه عمل حساب شده ای راجع به انسانها و منابع مادی عمل می کند و نسبت به مصلحت ملی و رفاه مردم کاملاً بی تفاوت است، خود را بخوبی در یک حکم ذووجهین شگفت انگیز نشان می دهد: آنها که کارآیی وحشتناک سازمان و پلیس توتالیتر را بدرستی درمی یابند، نیروی مادی کشورهای توتالیتر را دست بالا می گیرند و از سوی دیگر، آنانکه بی کفایتی اقتصاد توتالیتر و ضایعات آنرا درمی یابند، توانایی قدرتی را که می توان بدون توجه به عوامل مادی ایجاد کرد، دستکم می گیرند.

۱- بنا بر گزارشهای آخرین نشست حزب نازی، هیتلر پس از آنکه دریافته بود که دیگر نمی توان به قوای اس اس اعتماد کرد، تصمیم به خودکشی گرفته بود.

H. R. Trevon Roper *The Last Days of Hitler*, 1947, pp. 116 ff.

۲- پلیس مخفی

تاکنون تنها دو صورت از چیرگی توتالیتر به معنای کامل آن، برای ما شناخته شده‌اند: دیکتاتوری ناسیونال سوسیالیسم پس از سال ۱۹۳۸ و دیکتاتوری بلشویسم از سال ۱۹۳۰ به بعد. این صورتهای توتالیتر از انواع دیگر فرمانرواییهای دیکتاتوری و خودکامه و یا بیدادگر، اساساً تفاوت دارند و گرچه این هر دو صورت از تداوم و تحول دیکتاتوریهای حزبی پدیدار شده‌اند، اما ویژگیهای اساساً توتالیتر آنها چیز تازه‌ای هستند و نمی‌توان گفت که از نظامهای تک حزبی برخاسته‌اند. هدف نظامهای تک حزبی تنها بدست گرفتن دستگاه حکومتی نیست، بلکه آنها با پرکردن همه سمتهای دولتی بوسیله اعضای حزبی، می‌کوشند دولت و حزب را در یکدیگر کاملاً بیامیزند، بگونه‌ای که پس از بدست گرفتن قدرت، حزب تنها بصورت یک سازمان تبلیغاتی برای دولت درمی‌آید. نظام تک حزبی تنها به معنای منفی آن «تام» است، یعنی به این معنا که حزب حاکم احزاب دیگر و هرگونه نغمه مخالفی را تحمل نمی‌کند و به آزادی عقیده سیاسی تن در نمی‌دهد. یک دیکتاتوری حزبی پس از به قدرت رسیدن، رابطه قدرتی را که پیش از آن میان حزب و دولت برقرار بود، دست‌نخورده به جای می‌گذارد و اجازه می‌دهد که دولت و ارتش همان قدرت پیشین‌شان را اعمال کنند. «انقلاب» این نظام، تنها در این واقعیت نهفته است که همه مقامهای حکومتی به اعضای حزب حاکم واگذار می‌شوند. در همه این موارد، قدرت حزب مبتنی است بر انحصاری که از سوی دولت تضمین می‌شود؛ اما حزب دیگر برای خود کانون قدرت جداگانه‌ای ندارد.

انقلاب جنبشهای توتالیتر پس از به قدرت رسیدن، ماهیتی بسیار ریشه‌ای‌تر دارد. این جنبشها از همان آغاز کسب قدرت، می‌کوشند تفاوت‌های اساسی میان دولت و جنبش را همچنان نگهدارند و نگذارند که نهادهای «انقلابی» جنبش در دولت

جذب کردند^۱. مسئله به دست گرفتن دستگاه دولتی بدون درآمیختن با آن، به این صورت حل می شود که تنها آن تعدادی از اعضای حزب که اهمیت درجه دوم برای جنبش دارند، مجازند که در سلسله مراتب دولتی جای گیرند. همه قدرتهای واقعی در نهادهای ویژه جنبش و خارج از دستگاههای دولتی و نظامی متمرکزند. در درون جنبش که همچنان کانون عمل در کشور است، همه تصمیمهای مهم کشور گرفته می شوند؛ ادارات رسمی کشور غالباً نمی دانند که چه چیز در جریان است و اعضای حزبی که سودای وزارت را در سر می پروراندند، غالباً به بهای از دست دادن نفوذشان در جنبش و اعتماد رهبران جنبش، به این آرزوهای «بورژواامنشانه» شان دست می یابند.

توتالیتریزم در رأس قدرت، از وجود دولت بعنوان نمای بیرونی اش و باز نمود کننده کشور در چشم جهان غیرتوتالیتر، استفاده می کند. دولت توتالیتر بعنوان یک نماء وارث منطقی جنبش توتالیتر است و ساختار حکومتی اش را از جنبش به وام می گیرد. فرمانروایان توتالیتر به همان شیوه با حکومتهای غیرتوتالیتر برخورد می کنند که پیش از به قدرت رسیدن شان با احزاب پارلمانی یا جناحهای درون حزبی رفتار می نمودند. آنها پس از به قدرت رسیدن نیز، اگر چه در یک صحنه وسیعتر بین المللی، با همان مسئله دوگانه محافظت از جهان ساختگی جنبش (یا کشور توتالیتر) در برابر تأثیر واقعیت جهان خارج و نشان دادن نمودی از هنجارمندی و عقل سلیم به جهان عادی و غیرتوتالیتر، رو برو یند.

برفراز دولت و پشت نماهای قدرت ظاهری و ادارات متعدد آن، که پیوسته

۱- هیتلر بارها رابطه میان دولت و حزب را مورد تفسیر قرار داده بود و پیوسته بر این تأکید داشت که نه دولت، بلکه نژاد آریایی، «اجتماع قوم نیکپارچه»، اهمیت اصلی را دارا است (به سخنرانی قبلاً ذکر شده در ضمایم *Tischgesprache* مراجعه شود). او در سخنرانی اش در نورمبرگ به سال ۱۹۳۵، جان کلامش را در این باره گفت: «دولت نیست که به ما فرمان می دهد، بلکه ما هستیم که بردولت فرمان می رانیم». در عمل، روشن است که قدرت فرمان راندن بردولت، تنها در صورتی امکانپذیر است که نهادهای حزبی از نهادهای دولتی مستقل باشند.

دستخوش تغییر اقتدار و آلوده‌ناکارایی هستند، کانون قدرت کشور، یعنی سرویسهای پلیس مخفی قرار دارند که از همه کارآتر و تواناتر عمل می‌کنند.^۱ تأکید بر پلیس بعنوان تنها ارگان قدرت و دستکم گرفتن قدرت ظاهراً بزرگتر زرادخانه ارتش را که ویژگی همه رژیمهای توتالیتار بشمار می‌آید، می‌توان جزئیاً با آرزوی فرمانروایی جهانی توتالیتاریسم توجیه کرد که عمداً هرگونه تمایز میان کشوریگانه و کشور مادرو امور داخلی و خارجی را از میان برمی‌دارد. قوای نظامی که برای جنگ بایک متجاوز خارجی آموزش دیده‌اند، برای مقاصد جنگ داخلی، ابزار مشکوکی بشمار می‌آیند؛ زیرا حتی در شرایط توتالیتار نیز برای نظامیها دشوار است که مردم کشورشان را به چشم یک فاتح بیگانه بنگرند.^۲ در اینجا نکته مهمتر این واقعیت است که در یک رژیم توتالیتار، ارزش قوای نظامی حتی در زمان جنگ نیز جنبه‌ای مشکوک به خود می‌گیرد. از آنجا که فرمانروای توتالیتار خط‌مشی‌هایش را بر پندار یک حکومت نهایی جهانی استوار می‌دارد، با قربانیان تجاوزش بگونه‌ای برخورد می‌کند که توگویی آنها شورشی و خاینند و از همینروی، ترجیح می‌دهد که نه با قوای نظامی، بلکه با پلیس بر مناطق اشغالی فرمانروایی کند.

جنبش توتالیتار حتی پیش از به قدرت رسیدن، دارای پلیس مخفی و خدمات جاسوسی با تنبیه‌هایی در کشورهای گوناگون است. پس از به قدرت رسیدن جنبش، مأموران پلیس مخفی پول و اقتدار بیشتری از ضد اطلاعات ارتش بدست می‌آورند و

۱- در *Rechtseinrichtungen und Rechtsaufgaben der Bewegung Otto Gauweiler*

یادآور می‌شود که مقام و یژه هیملر بعنوان رهبر اس‌اس‌های رایش و رییس پلیس آلمان، بر این واقعیت استوار بود که دستگاه پلیس به یکنوع «وحدت اصلی از حزب و دولت» دست یافته بود که در هیچ جای دیگر حکومت نازی تجربه نشده بود.

۲- در زمان شورشیهای دهقانی در دهه ۱۹۲۰ در روسیه، مارشال وروسیلوف طرح سرکوبی شورشیان بوسیله ارتش سرخ را رد کرد. همین رویداد موجب پدیدار شدن قوای و یژه گ‌پ او برای لشکرکشیهای تنبیهی شد.

See Citga, op. cit., p. 95.

غالباً ریسان مخفی سفارتخانه‌ها و کنسولگریهای خارج از کشور بشمار می‌آیند^۱. وظیفه اصلی آنها تشکیل ستون پنجم، هدایت شاخه‌های خارجی جنبش، اعمال نفوذ بر سیاستهای داخلی کشورهای محل مأموریت‌شان و رو بهمرفته، آماده ساختن این کشورها برای زمانی است که — پس از براندازی حکومت یا پیروزی نظامی — فرمانروای توتالیترا دیگر در آنجاها احساس بیگانگی نکنند. به تعبیر دیگر، شبه‌های بین‌المللی پلیس مخفی، نوعی مناطق انتقال نیرو بشمار می‌آیند که کارشان این است که سیاست خارجی ظاهری دولت توتالیترا را به سیاست بالقوه داخلی جنبش توتالیترا تبدیل سازند.

بهرروی، این وظایفی که پلیس مخفی توتالیترا برای تحقق رویای فرمانروایی جهانی بعهده دارد، در مقایسه با آن وظایفی که لازمه تحقق کنونی افسانه توتالیترا در یک کشور هستند، اهمیت درجه دوم دارند. نقش مسلط پلیس مخفی در سیاست داخلی کشورهای توتالیترا، بالطبع در برداشت نادرست همگان از توتالیتریسم، بسیار مؤثر بوده است. هرچند که همه حکومتهای خودکامه بر سر ویسهای مخفی شان اتکاء دارند و از مردم خودشان بیشتر احساس خطر می‌کنند تا مردم بیگانه، اما با اینهمه، مقایسه این حکومتها با توتالیتریسم، تنها در مورد اولین مراحل فرمانروایی توتالیترا که هنوز با مخالفت سیاسی در کشور روبرو است، توجیه‌پذیر می‌باشد. توتالیتریسم از این برداشت نادرست همچون برداشتهای نادرست دیگر جهان غیر توتالیترا سوء استفاده می‌کند و با این که ممکن است این برداشتها برایش ناخوشایند هم باشند، باز می‌کوشد تا آنها را تقویت کند. هیملر در سخنرانی اش در ستاد ارتش به سال ۱۹۳۷، ضمن توجیه گسترش بیش از پیش نیروهای پلیس بر پایه فرض وجودی یک «صحنه عملیاتی چهارم در داخل آلمان در

۱- در ۱۹۳۵، مأموران گشتاپو در خارج از کشور ۲۰ میلیون مارک دریافت داشتند، حال آنکه بودجه پرسنلی سرویس مخفی عادی ارتش از ۸ میلیون مارک تجاوز نمی‌کرد.

See Pierre Dehillotte, *Gestapo, Paris 1940, p. II.*

صورت درگیری جنگ^۱ نقش یک بیدادگر عادی را بخود گرفته بود. بهمین سان، استالین تقریباً در همین زمان، تا اندازه ای موفق شده بود افراد گارد قدیم بلشویک را که به «اقرارها» یشان نیاز داشت، متقاعد سازد که اتحاد شوروی را خطر جنگ تهدید می کند و کشور باید در این موقعیت اضطراری، حتی اگر شده زیر فرمان یک خودکامه، متحد باقی ماند. شگفت آورترین جنبه عبارتهای یادشده این بود که هردو عبارت در زمانی بیان شده بودند که هرگونه مخالفت سیاسی فروکش کرده بود و سرویسهای پلیس مخفی زمانی گسترش یافته بودند که عملاً مخالفی دیگر در کشور نمانده بود تا در موردش جاسوسی کنند. زمانی که جنگ آغاز شد، هیملر از قوای اس اس خود در آلمان، جز برای اداره امور اردوگاههای دسته جمعی و نظارت بر کار اجباری بیگانگان استفاده نکرده بود و در اینجا، نیازی هم بدانها نداشت؛ قسمت عمده اس اس های مسلح در جبهه شرق و برای انجام «مأموریتهای ویژه» — معمولاً کشتار همگانی — و تحمیل سیاستی خدمت می کردند که غالباً با سیاستهای نظامیان و نیز مقامات سلسله مراتب کشوری برخورد داشت. دستجات اس اس مانند پلیس مخفی اتحاد شوروی. معمولاً زمانی وارد صحنه می شدند که قوای مسلح مقاومت نظامی مناطق اشغالشده را درهم شکسته بودند و تنها با مخالفت سیاسی روبرو بودند.

بهرروی، در نخستین مراحل رژیم توتالیتر، پلیس مخفی ولایه های نخبه حزب، هنوز نفشی همانند بانقش صورتهای دیگر دیکتاتوری و رژیمهای وحشت معروف گذشته، ایفاء می کنند و سنگدلی اقراطی روشهای شان تنها در تاریخ کشورهای جدید غربی بیسابقه بوده است. نخستین مرحله جستجوی دشمنان مخفی و شکار مخالفان پیشین، معمولاً همراه است با متشکل ساختن همه جمعیت کشور در سازمانهای پیشگام و تعلیم مجدد اعضای حزبی قدیم برای خدمات جاسوسی داوطلبانه، بگونه ای که برای نظارت بر کار هواداران مشکوک، دیگر به افراد تعلیم

1- See Nazi Conspiracy, IV, 616 ff.

دیده پلیس نیازی نباشد. در این مرحله، برای کسیکه «افکار خطرناک» درس می‌پروراند، یک همسایه از یک مأمور موظف پلیس خطرناکتر است. پایان این مرحله با نابودی هرگونه مقاومت سازمانیافته آشکار و پنهان، فرا می‌رسد؛ و تاریخ تقریبی آنرا می‌توان در آلمان، سال ۱۹۳۵ و در روسیه شوروی سال ۱۹۳۰ تعیین کرد.

ارباب تنها زمانی محتوای حقیقی رژیم‌های توتالیتر می‌گردد، که جریان انهدام دشمنان واقعی تکمیل شده و شکار «دشمنان عینی» آغاز گشته باشد. تحت دستاویز بنای سوسیالیسم در یک کشور و یا استفاده از یک سرزمین بعنوان آزمایشگاهی برای یک تجربه انقلابی یا تحقق Volksgemeinschaft، داعیه دوم توتالیتریزم، یعنی داعیه چیرگی تام، تحقق می‌یابد. گرچه از جهت نظری، تحقق چیرگی تام تنها در شرایط فرمانروایی جهانی امکانپذیر است، اما رژیم‌های توتالیتر ثابت کرده‌اند که این بخش از آرمانشهر توتالیتر را می‌توان عجالاً فارغ از شکست یا پیروزی، بگونه‌ای تقریباً کامل محقق ساخت. از همینروی، هیتلر می‌توانست در بحبوحه واپس‌نشینیهای نظامی، از حفظ انهدام یهودیان و استقرار کارخانه‌های مرگ برخوردار گردد؛ پیامدهای نهایی جنگ هرچه که بوده باشد، باز باید گفت که بدون جنگ، «سوزاندن پلهای پشت سر» و تحقق برخی از هدفهای جنبش امکانپذیر نبود.^۱

لایه‌های نخبه جنبش نازی و «کادرهای» جنبش بلشویکی، بیشتر برای هدف چیرگی توتالیتر کار می‌کنند تا تأمین امنیت رژیم حاکم. همچنانکه داعیه توتالیتر فرمانروایی جهانی تنها در ظاهر همانند توسعه امپریالیستی است، داعیه چیرگی تام نیز تنها ظاهراً برای پژوهشگران خودکامگی آشنا^۱ می‌نماید. اگر تفاوت اصلی میان توسعه توتالیتر و توسعه امپریالیستی این است که توسعه توتالیتر فرقی میان کشورمادر و کشور بیگانه قایل نیست، تفاوت عمده میان پلیس مخفی حکومت‌های خودکامه و حکومت‌های توتالیتر این است که پلیس مخفی توتالیتر افکار پنهانی را تعقیب نمی‌کند و روش قدیمی پلیس مخفی، یعنی روش تحریک^۲ را

۱- نگاه کنید به پانویشت قبلاً ذکر شده.

2- Provocation

به کار نمی بندد^۱

از آنجا که پلیس مخفی توتالیتار فعالیت واقعی اش را پس از آرام شدن کشور آغاز می کند، غالباً وجودش برای ناظران خارجی زاید می نماید — و یا برعکس، آنها را اغفال می کند تا چنین فکر کنند که هنوز مقاومت مخفیی در کشور وجود دارد^۲. زاید بودن سرویسهای مخفی، پدیده تازه ای نیست. آنها همیشه در صدد این بوده اند که حتی پس از پایان گرفتن وظیفه اصلی شان، سودمند بودن خویش را اثبات کنند و از این طریق، مشاغل پلیسی شانرا همچنان برای خود نگهدارند. روشهایی که بدین منظور بکار بسته می شوند، بررسی تاریخ انقلابها را کار دشواری ساخته اند. برای مثال، بنظر می رسد که در زمان فرمانروایی لویی ناپلئون^۳، حتی یک عمل ضد حکومتی نبوده است که خود پلیس برانگیزنده آن نبوده باشد^۴. بهیمن سان، نقش مأموران مخفی در احزاب انقلابی روسیه تزاری، این تصور را قویاً القاء می کند که

۱- Marice, Loparte در: *Historie de l'okhrana, Paris, 1935*، روش تحریک را حتماً «سنگ بنای» پلیس مخفی خوانده است (ص ۱۹).

در روسیه شوروی، تحریکات پلیس مخفی بجای آنکه سلاح مخفی پلیس مخفی بوده باشد، بیشتر بعنوان روش تبلیغاتی رژیم برای سنجش افکار عمومی بکار برده می شود. بی اعتنایی مردم نسبت به دعوتهای پی در پی و دوره ای رژیم برای انتقادی و اکتش نشان دادن در برابر میان پرده های «لیبرالی» در اوج رژیم وحشت، خود نشان می دهد که این رُستها را باید بعنوان تحریک در یک سطح توده ای در نظر گرفت. تحریک، واقعاً بگونه نسخه توتالیتار سنجش افکار عمومی درآمده است.

۲- در این زمینه، باید از کوششهای مستخدمان کشوری نازی در آلمان یاد کرد که می کوشیدند براین اساس که جریان نازی کردن کشور تکمیل شده است، صلاحیت و پرسنل گشتاپورا کاهش دهند، تاحدی که هیملر که برعکس خواستار گسترش سرویسهای مخفی در این سازمان بود، ناچار گشته بود که در مورد خطر ناشی از «دشمنان داخلی» مبالغه کند.

See *Nazi Conspiracy*, II, 259., V, 205; III, 547.

۳- Louis Napoleon یا ناپلئون سوم، امپراطور فرانسه (۱۸۷۳ - ۱۸۰۸).

4- Gallier-Boissiere, *Mysteries of the French Secret Police*, 1938, p. 234.

بدون اعمال تحریک آمیز و «الهامبخش» آنها، جنبش انقلابی روسیه نمی‌توانست تا این حد توفیق پیدا کند! به بیان دیگر، پلیس مخفی به همان اندازه که با تحریکات خود بارها توانسته بود سازمانهای انقلابی را از هم بپاشد، به تداوم سنت انقلاب نیز بسیار یاری رسانده بود.

یکی از دلایلی که فرمانروایان توتالیتر را به دورانداختن شیوه تحریک واداشت، همین نفس مشکوک و دو پهلوئی آن بود. تحریک تنها بر پایه این فرض ضرورت می‌یابد که صرف مظنون واقع شدن، برای دستگیری و مجازات کافی نباشد. البته هیچیک از فرمانروایان توتالیتر هرگز حتی خواب اوضاعی را ندیده بود که در آن ناچار باشد برای به دام انداختن کسی که دشمن می‌انگارد، به تحریک نیاز داشته باشد. مهمتر از ملاحظات فنی یادشده، این واقعیت است که توتالیتریسم پیش از به قدرت رسیدن، دشمنان عقیدتی خود را تعیین می‌کند، به گونه‌ای که دیگر لازم نیست از طریق اطلاعات پلیس، رده‌های «مظنونین» مشخص گردند. از همینرو است که می‌بینیم یهودیان در آلمان نازی و بازماندگان طبقات حاکم پیشین در روسیه، واقعاً مظنون به هیچ عمل خصمانه‌ای نبودند، بلکه برابر با ایدئولوژی این دو رژیم، بعنوان دشمنان «عینی» رژیم شناخته شده بودند.

۱- بنظر می‌رسد که این امر تصادفی نبود که تأسیس «پلیس تزاری» در ۱۸۸۰، دوره‌ای از فعالیت‌های انقلابی بیسابقه را در روسیه به دنبال آورد. پلیس مخفی تزار برای آنکه سودمندی‌اش را اثبات کند، خود گهگاه قتل‌هایی را سازمان می‌داد و مأموران آن، «بیشتر نه به خود، بلکه به ایده‌های آنها» که خود تقبیح‌شان می‌کردند، خدمت می‌نمودند... پخش یک جزوه و یا قتل یک وزیر بوسیله پلیس مخفی، نتیجه‌اش یکی بود» *M. Laporte, op. cit., p. 25*. بنظر می‌رسد که قتل‌های مهمتر، کار پلیس بود - استولپین و فون پلف. تعیین کننده‌ترین عامل در تداوم سنت انقلابی این واقعیت بود که در روزگار آرامش، مأموران پلیس «انرژی انقلابیان را تجدید می‌کردند و شور آنها را برمی‌انگیختند». نگاه کنید به:

که این پدیده را «سوسیالیسم پلیسی» می‌خواند.

Bertram D. Wolfe, Three Who Made A Revolution, Lenin, Trotsky, Stalin.

تفاوت عمده میان پلیس مخفی حکومت خودکامه و حکومت توتالیتر، در تفاوت میان مقوله «مظنون» و «دشمن عینی» مشخص می‌شود. «دشمن عینی» بوسیله خط‌مشی حکومت تعیین می‌شود و نه از طریق خواست او در براندازی حکومت^۱. او فردی نیست که افکار خطرناکش باید از طریق تحریک مشخص گردد و یا سوءپیشینه اش ظن حکومت را برانگیزد، بلکه کسی است که گرایشهایش در زندگی، همچون «قراین و امارات یک بیماری»، خطرناکند^۲. فرمانروای توتالیتر عملاً مانند کسی رفتار می‌کند که آنقدر به دیگری توهین می‌کند تا آنکه همه بدانند آن کس دشمنش است و از آن‌پس بتواند با توجیه دفاع از خود، او را بکشد. این روش، بیگمان قدری زشت است، اما کارگر واقع می‌شود — همچنانکه آمه‌های دقیق می‌دانند که چگونه برخی از مقام دوستان موفق رقیبان‌شان را حذف می‌کنند. برای کارکرد داشتن رژیم‌های توتالیتر، مفهوم «دشمن عینی» از تعیین

۱ — هانز فرانک که بعدها فرماندار کل لهستان شد، تمایز جالی میان یک شخص «خطرناک برای دولت» و یک شخص «دشمن با حکومت» قایل شده بود. «خطرناک» بر کیفیت عینی و مستقل از خواست و رفتار فردی دلالت می‌کند «پلیس سیاسی نازی تنها با اعمال خصمانه با دولت سروکار ندارد، بلکه با کوششهایی کار دارد که هدفشان هر چه می‌خواهد باشد، نتایجی خطرناک برای دولت در بر دارند.»

Deutsches Verwaltungsrecht, p. 420-30.

«اقدامات امنیتی برای نابود کردن اشخاص خطرناک، معنایش دور کردن خطر از ساحات اجتماعی ملی است، حتی اگر این افراد هیچ عمل خلافی مرتکب نشده باشند. این اقدام منظورش دور کردن خطر عینی است.»

۲ — R. Hoehner یک حقوق‌دان نازی و عضو اس‌اس، در مراسم ترحیم — که پیش از فرمانروایی بر چکسلواکی، یکی از نزدیکترین همدستان هیملر بود، چنین گفته بود: او دشمنانش را «نه بعنوان افراد، بلکه بعنوان گرایشهای خطرناک برای دولت، در نظر می‌گرفت و از همیترویی، فراتر از مرزهای اجتماعی ملی می‌اندیشید.»

In Deutsche Allgemeine Zeitung of June 6, 1942, quoted from E. Kohn-Bramstedt, Dictatorship and Political Police, London, 1945.

ایدئولوژیک رده‌های دشمن، بسیار تعیین کننده تر است. اگر تنها قضیه بیزاری از یهود یا بورژوا مطرح بود، رژیم‌های توتالیتری می‌بایست پس از ارتکاب جنایت وسیع علیه این دو دسته، به قواعد زندگی و حکومت عادی باز می‌گشتند. تا آنجا که می‌دانیم، قضیه خلاف این امر بوده است. مقوله دشمنان عینی از مرز نخستین دشمنان ایدئولوژیک جنبش فراتر می‌رود؛ دشمنان عینی جدید، برحسب شرایط متغیر کشف می‌شوند: نازیها پیش از تکمیل کارتابودی یهودیان، گامهای مقدماتی لازم برای انهدام مردم لهستان را تدارک دیده بودند و در همان زمان هیتلر حتی طرح کشتن ده درصد از برخی از رده‌های مردم آلمان را نیز تهیه کرده بود.^۱ بلشو یکها پس از ترتیب دادن کار با زماندگان طبقات حاکم پیشین، ارباب کامل‌شان را متوجه کولاکها^۲ (در اوایل دهه ۱۹۳۰) ساختند و به دنبال آن، روسی‌های لهستانی نژاد (بین سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸)، تاتارها و آلمانیهای کناره‌ولگا در زمان جنگ، زندانیان جنگی و واحدهایی از قوای اشغالگر ارتش سرخ پس از جنگ و یهودیان روسیه پس از استقرار دولت اسراییل، را آماج ارباب خود قرار دادند. از آنجا که گزینش مقوله‌های دشمنان، انتشار عام می‌یافت و از آن برای مقاصد تبلیغاتی جنبش در خارج از کشور

۱— در همان سال ۱۹۴۱، طی نشستی در اطاق سرفرماندهی هیتلر، پیشنهاد شده بود که همان مقرراتی که طبق آنها یهودیان به اردوگاههای مرگ سپرده شده بودند، در مورد مردم لهستان نیز پیاده گردد. با کمی تغییر می‌شد این مقررات را در مورد لهستانیهای آلمانی نژاد نیز بکاربرد؛ طبق این مقررات، رابطه جنسی میان آلمانیها و لهستانیها، محکومیت مرگ داشت. لهستانیها نیز می‌بایست مانند یهودیان که لباسی با علامت ستاره زرد به تن می‌کردند، با لباسی معمولی به علامت p در آلمان می‌گشتند. نگاه کنید به *Nazi Conspiracy, VIII, 237 ff* و یادداشتهای هانز فراتک در همان کتاب، ص ۶۸۳. لهستانیها طبعاً می‌بایست نگران این بوده باشند که پس از تکمیل انهدام یهودیان، چه بر سرشان خواهد آمد. *Nazi Conspiracy, IV, 915*.
در مورد طرحهای هیتلر راجع به مردم آلمان به پانویشت قبلاً ذکر شده مراجعه شود.

۲— کولاکها دهقانان صاحب زمین بودند که بیشتر آنها پس از انقلاب و از طریق مصادره انقلابی زمینهای بزرگ اشراف روسی مالک زمین گشته بودند. — م.

استفاده می‌شد، چنین گزینشی نمی‌توانست کاملاً خودسرانه باشد و می‌بایست بعنوان دشمنان محتمل، قابل توجیه به نظر آید. گزینش یک مقوله و بژه، یا برخی از نیازهای تبلیغاتی جنبش بی‌ارتباط نبود — برای مثال، پیدایش ناگهانی و بیسابقه ضد یهودیگری در حکومت اتحاد شوروی، با جلب همدردی کشورهای آقماری اروپایی نسبت به اتحاد شوروی، در ارتباط بود. محاکمات نمایشی که مستلزم اقرار ذهنی به گناه از سوی دشمنان «عینی» بود، برای مقاصد تبلیغاتی انجام می‌گرفتند و می‌بایست کسانی برای این کار به صحنه آورده شوند که چندان تحت تلقین توتالیتاریسم بوده باشند که بتوانند «بگونه‌ای ذهنی»، زیان «عینی» خویش را دریابند و «به خاطر حزب» به گناهشان اعتراف کنند! مفهوم «مخالف عینی» که هویتش برحسب مقتضیات روز دگرگون می‌شود، — بگونه‌ای که بمحض انهدام یک دسته، برعلیه دسته دیگری اعلام جنگ می‌شود — دقیقاً به موقعیت بالفعلی که از سوی فرمانروایان توتالیتاریسم تکرار می‌شود، بستگی دارد: رژیم این فرمانروایان، حکومت به معنای مرسوم آن نیست، بلکه یک جنبش است که پیشرفت آن همواره با معنای روبرو می‌گردد که باید از پیش پای برداشته شوند. اگر بتوان از هرگونه تفکر حقوقی در چهارچوب نظام توتالیتارسخنی به میان آورد، مفهوم «مخالف عینی» را باید به عنوان ایده کاتونی آن در نظر گرفت.

این استحاله‌مظنون به دشمن عینی، با دگرگونی مقام پلیس مخفی در دولت

۱ — Godin و Beck در همان کتاب، ص ۸۷، از «ویرگیهای عینی» دستگیرشدگان در اتحاد شوروی سخن می‌گویند؛ از جمله این ویرگیها، عضویت در پلیس مخفی بود. بصیرت ذهنی نسبت به ضرورت عینی دستگیری و اقرار، را می‌شد بیشتر از همه از اعضای پیشین پلیس مخفی انتظار داشت. یکی از اعضای دستگیر شده پلیس مخفی چنین می‌گوید: «رؤسای من مرا و کار مرا به خوبی می‌شناختند و اگر احزاب و دستگاه پلیس مخفی اکنون نیاز دارند که من به چنین گناهی اقرار کنم، حتماً دلایل پسندیده‌ای برای این کارشان دارند. وظیفه من بعنوان شهروند وفادار شوروی، این نیست که از اعترافی که از من می‌خواهند خودداری کنم» (همان کتاب، ص ۲۳۱).

توتالیتر، ارتباط نزدیک دارد. سرو یسهای امنیتی، به درستی، دولت در درون دولت خوانده شده‌اند، تعبیری که نه تنها در مورد حکومت‌های خودکامه، بلکه درباره حکومت‌های قانونی یا نیمه قانونی نیز صدق می‌کند. صرف در اختیار داشتن اطلاعات سری، همیشه به یک شاخه امنیتی اقتدار تعیین کننده‌ای بر شاخه‌های دیگر سرو یسهای کشوری می‌بخشد، و برای اعضای دیگر حکومت، تهدید آشکاری را فراهم می‌سازد.^۱ برخلاف این واقعیت، پلیس توتالیتر کاملاً تابع اداره رهبر است و رهبر تنها کسی است که می‌تواند دشمن بالفعل بعدی را تعیین کند و همچون استالین، کادرهایی از پلیس مخفی را مشمول تصفیة خویش قرار دهد. از آنجا که پلیس مخفی در حکومت توتالیتر، اجازه استفاده از روش تحریک را ندارد، از تنها وسیله ابقای خویش بگونه‌ای مستقل از حکومت، محروم شده و برای حفظ مشاغل خود، به مراجع بالا تر سخت وابسته گشته است. پلیس در کشورهای توتالیتر، مانند ارتش در دولتهای غیر توتالیتر، صرفاً خط مشی سیاسی رژیم را اجراء می‌کند و همه مزایایی را که در دیوانسالاریهای خودکامه داشته از دست داده است.^۲

وظیفه پلیس توتالیتر کشف جنایت نیست، بلکه وظیفه اش این است که هرگاه حکومت تصمیم می‌گیرد که دسته معینی از جمعیت کشور را دستگیر سازد، حاضر به خدمت باشد. مزیت سیاسی عمده پلیس مخفی توتالیتر، این است که تنها آنها مورد اعتماد بالا ترین مرجع اقتدار رژیم هستند و می‌دانند که کدام خط سیاسی باید بر کشور تحمیل گردد. این قضیه تنها در مورد امور مربوط به عالیترین خط مشیهای

۱- موقعیت وزیران فرانسوی که پیوسته در وحشت از پرونده‌های سری پلیس مخفی زندگی می‌کردند، مشهور است. در مورد روسیه تزاری *op. cit., pp. 22-23* و *Laport* مراجعه شود: «سرانجام، اُخرانای قدرتی به مراتب برتر از قدرت مراجع عادیتر دولت پیدا خواهد کرد... اُخرانای چیزی را که خود انتخاب می‌کند، به اطلاع تزار می‌رساند».

۲- برخلاف اُخرانای که دولتی در درون دولت بود، گپ اوبخشی از حکومت شوروی به شمار می‌آید... و در فعالیتهای خویش از اُخرانای استقلال بسیار کمتری دارد.

(Roger N. Baldwin, " Political Police, " in *Encyclopedia of Social Sciences*).

سیاسی همچون انهدام کلی یک طبقه یا گروه قومی صدق نمی‌کند (تنها کادرهای گپ‌ا از هدف واقعی حکومت شوروی در اوایل دهه ۱۹۳۰ آگاه بودند و تنها تشکلهای اس‌اس می‌دانستند که یهودیان باید در اوایل دهه ۱۹۴۰ نابود گردند)، بلکه امور مربوط به زندگی روزانه در اوضاع توتالیتر نیز در برمی‌گیرد؛ تنها مأموران پلیس مخفی شوروی در یک مؤسسه صنعتی مطلع بودند که مسکو از فرمان مثلاً افزایش چند برابر تولید لوله چه منظوری دارد — آیا این فرمان صرفاً به این معنا است که مسکو لوله‌های بیشتری را می‌خواهد، یا منظور از آن، خانه خراب کردن رئیس کارخانه، یا تصفیه کل مدیریت کارخانه، یا انحلال کارخانه است و یا این فرمان نه تنها این کارخانه بلکه سراسر کارخانه‌های کشور را نیز شامل می‌شود و نوعی فرمان آغاز یک تصفیه سراسری جدید به شمار می‌آید.

یکی از دلایل تداخل سرویس‌های امنیتی (مأمور هر سرویسی برای سرویس دیگر ناشناخته است)، این است که چیرگی توتالیتر باید در عمل، دستش کاملاً باز باشد. طبق مثال بالا، ممکن است حتی خود مسکو در هنگام صدور فرمان افزایش چند برابر تولید نداند که چه نیتی از این فرمان دارد؛ آیا واقعاً لوله‌های بیشتری می‌خواهد — که همیشه مورد نیاز است — و یا قصدش آغاز کردن یک تصفیه است. تعدد سرویس‌های امنیتی، تغییر تصمیم در آخرین لحظه را امکانپذیر می‌سازد، یگانه‌ای که یک شاخه امنیتی ممکن است در تدارک اعطای نشان لنین به رئیس کارخانه باشد، حال آنکه شاخه امنیتی دیگر ممکن است در همان زمان مقدمات دستگیری همان رئیس کارخانه را فراهم سازد. کارآیی پلیس مخفی توتالیتر در این واقعیت نهفته است که چنین مأموریت‌های متناقضی را می‌توان همزمان ترتیب داد.

پلیس مخفی در رژیم توتالیتر نیز همچون رژیم‌های دیگر، برخی از اطلاعات حیاتی را در اختیار خود دارد. اما نوع اطلاعاتی که تنها پلیس مخفی می‌تواند در اختیار داشته باشد، دستخوش دگرگونی مهمی گشته است: پلیس مخفی رژیم توتالیتر دیگر کاری به آن ندارد که در مغز قربانیان آینده‌اش چه می‌گذرد (در بیشتر موارد، آنها حتی نمی‌دانند که این قربانیان چه کسانی خواهند بود)؛ در عوض، پلیس

نگهدار مهمترین اسرار دولتی گشته است. این وضع از یکسوی، خود بخود اعتبار و مقام پلیس مخفی را بسیار بالا می‌برد و از سوی دیگر، قدرت واقعی او را بگونه‌ای مشخص کاهش می‌دهد. سرو یسهای مخفی دیگر در هیچ موردی مطلع تر از خود رهبر نیستند. از نظر قدرت، آنها به سطح یک مجری تنزل پیدا کرده‌اند.

از دیدگاه حقوقی، جالبتر از قضیه تبدیل مقوله مظنون به مقوله دشمن عینی، جایگزینی مقوله جنایت محتمل بجای مقوله مظنون به خلاف است. مقوله جنایت محتمل، از مقوله دشمن عینی، ذهنی تر نیست. در حالیکه مظنون دستگیر می‌شود، بخاطر آنکه مستعد ارتکاب جنایتی تشخیص داده می‌شود که کم و بیش با شخصیت (یا شخصیت مظنون)^۱ او سازگار است، نسخه توتالیتر جنایت محتمل، برپیش بینی منطقی تحولات عینی اوضاع استوار است. محاکمات گارد بلشویک قدیم و سران ارتش سرخ در مسکو، نمونه‌های تمام عیار مجازات بخاطر جنایت محتمل، به شمار می‌آیند. در پشت اتهامات عجیب و غریب و ساختگی محاکمات یادشده، این محاسبات منطقی را به آسانی می‌توان پیدا کرد: تحولات در اتحاد شوروی ممکن بود به یک بحران بینجامد، یک بحران ممکن بود به سرنگونی دیکتاتوری استالین منجر شود، و این واقع خود می‌توانست به تضعیف قدرت نظامی کشور و سرانجام به وضعی کشیده شود که در آن، یک حکومت جدید به مصالحه و یا حتی اتحاد با هیتلر ناچار گردد. بر همین اساس، استالین اعلام کرده بود که توطئه‌ای برای براندازی حکومت و

۱- مصداق نمونه این مقوله، داستانی است که *C. Pobyedonostzev* در *L'Autocratie Russe: Memoires Politiques 1927* نقل کرده است. از ژنرال اوخرانا، *Chervin* خواسته شده بود که در موضع دعوایی که یک وکیل یهودی داشت دعوا را به نفع موکلش تمام می‌کرد، به نفع طرف دیگر که یک خانم روسی بود، دخالت کند. ژنرال یادشده می‌گوید «در همان شب، حکم دستگیری آن یهودی لعنتی را بعنوان یک شخص از نظر سیاسی مظنون صادر کردم... من همین کار را در مورد هر یهودی کثیفی که امروز بیگناه ولی دیروز یا فردا گنهکار بوده و خواهد بود، می‌توانستم انجام دهم».

دسیسه‌ای در جهت هم‌پیمانی با هیتلر، در جریان بوده است^۱. در برابر این امکانات «عینی» یکسره غیرمحمّل، تنها عوامل ذهنی قرار داشتند، همچون قابل اعتماد بودن متهمین، خستگی و ناتوانی شان در فهم ماقوع و اعتقاد پابرجای آنها به این عقیده که بدون استالین همه‌چیز ممکن است نابود شود و بیزاری صادقانه‌شان از فاشیسم - یعنی جزئیات واقعی که طبیعتاً سازگای لازم را برای جنایت محتمل ساختگی و منطقی دارا نبودند. فرض کانونی توتالیتاریسم دایر بر اینکه هر چیزی امکانپذیر است، از خلال حذف پیگیرانه همه موانع واقعی، به این نتیجه وحشتناک و هجو می‌رسد که هر جنایتی که فرمانروای توتالیتاری می‌تواند در ذهنش تصور کند، باید بدون توجه به ارتکاب یا عدم ارتکاب جنایت، مورد مجازات قرار گیرد. جنایت محتمل نیز مانند دشمن عینی، به شایستگی پلیس هیچ ارتباطی ندارد، زیرا او این جنایت را نه کشف و اختراع می‌کند و نه برمی‌انگیزاند. در اینجا نیز سرویسهای مخفی کاملاً به مراجع سیاسی وابسته‌اند. استقلال پیشین آنها به عنوان دولتی در درون دولت، دیگر از دست رفته است.

۱- اتهامات محاکمات مسکو، «بریکنوع پیش‌بینی شدیداً بعید تحولات محتمل، استوار بودند. استدلال استالین احتمالاً در این چهارچوب سیر می‌کرد: ممکن است آنها بخواهند مرا در یک بحران سرنگون سازند؛ من هم پیشدستی کرده آنها را متهم به دست زدن چنین کاری می‌کنم که اگر در این کار موفق می‌شدند، تغییر حکومت پیش می‌آمد و این تغییر نیز بخودی خود موجب تضعیف ظرفیت رزمی روسیه و سرانجام به مصالحه با هیتلر و حتی موافقت با جدایی بخشی از کشور، می‌شد... من هم اکنون آنها را به هم‌پیمانی خیانت‌آمیز با آلمان و تقدیم بخشی از خاک کشور به هیتلر، متهم می‌کنم». این توجیه درخشان در مورد محاکمات مسکو، از ایزاک دو پچر است، همان کتاب، ص ۳۷۷.

نمونه شایسته‌ای از نسخه نازی جنایت محتمل رامی توان در این عبارت هانز فرانک، در همان کتاب، پیدا کرد: «فهرست کامل کوششهای خطر آفرین برای دولت را هرگز نمی‌توان به دست آورد، زیرا از هم اکنون نمی‌توان پیش‌بینی کرد که چه خطری ممکن است رهبر و مردم را در آینده تهدید کند».

(Nazis Conspiracy, P. 881)

تنها از یک جنبه، پلیس مخفی توتالیتر با سرویسهای مخفی کشورهای غیر توتالیتر، هنوز همانندی نزدیک دارد. پلیس مخفی از زمان فوشه^۱، همیشه از قبل قربانیان خود سودبرده است و بودجه رسمی و دولتی خویش را از طریق همدستی در فعالیتهای نامشروعی چون قمار و فحشاء^۲ افزوده است، حال آنکه قاعدتاً می بایست از ادامه این فعالیتهای جلوگیری نماید. این روشهای تأمین بودجه از راههای غیرقانونی، از قبول رشوههای دوستانه گرفته تا باجگیری صریح، عامل مهمی در تأمین استقلال سرویسهای مخفی از مراجع رسمی به شمار می آمدند و موضع آنها را بعنوان دولتی در درون دولت، تحکیم می کردند. شگفتا که سیاست تأمین هزینههای فعالیتهای پلیسی با درآمد ناشی از استثمار قربانیان پلیس، همچنان پایرجا مانده است. در روسیه شوروی درآمد پلیس مخفی تقریباً در بست وابسته به بهره کشی از کار اجباری است و کار اجباری گرچه سود دیگری ندارد و هیچ دردی از کشور را دوانمی کند، دستکم برای تأمین هزینههای دستگاه عظیم پلیس مخفی، بسیار سودمند است^۳. هیملر نخست هزینههای قوای اس اس خود را که از کادرهای پلیس مخفی نازی تشکیل می شدند، از طریق مصادره اموال یهودیان تأمین می کرد؛ سپس با-داره^۴، وزیر

۱- *Fouche* (۱۸۲۰ - ۱۷۵۹)، دولتمرد فرانسوی و عضو کنوانسیون که توطئه سرنگونی روبسپیر را سازمان داده بود و بعد ناپلئون او را به تصدی وزارت پلیس گماشت. - م.

۲- روشهای جنایتکارانه پلیس مخفی، البته در انحصار سنت پلیسی فوشه نبود. برای مثال، در اتریش، پلیس سیاسی وحشتناک ماریا ترزا که بوسیله *Kaunitz* سازمان گرفته بود، از کادرهای به اصطلاح «کمیسرهای پاکدامنی» تشکیل شده بود که از طریق باجگیری زندگی می کردند.

See Moritz Bermann, *Maria Theresia und Kaiser Joseph II, Vienna-Leipzig, 1881. I owe this reference to Robert Pick.*

۳- تردیدی نیست که هزینههای سازمان عظیم پلیس مخفی استالین با منافع ناشی از کار اجباری در اردوگاهها تأمین می شود؛ اما شگفتی در این است که بودجه پلیس مخفی تنها از این منبع تأمین نمی شود. در همان کتاب از مالیاتهای ویژه ای ذکر می کند که دستگاه پلیس مخفی بر شهروندانی که محکومیت داشته اند تحمیل می کند و درازای آن، آنها را آزاد می گذارد تا به کار و زندگی شان ادامه دهند.

4 *Darre*

کشاورزی به توافقی رسید که نتیجه آن، دریافت صدها میلیون مارک مابه التفاوت خرید محصولات کشاورزی به قیمت ارزان در خارج از کشور و فروش آن به قیمت‌های ثابت و گران در آلمان بود.^۱ این منبع درآمد منظم البته در طی جنگ ناپدید شده بود. آلبرت اسپیر، جانشین تودت^۲ و بزرگترین استخدام کننده نیروی انسانی در آلمان پس از سال ۱۹۴۲، پیشنهاد معامله مشابهی را به هیملر در سال ۱۹۴۲ داده بود؛ اگر هیملر موافقت می کرد که اس اس از نیروی کار اجباری وارد شده از کشورهای اشغالی که از کارایی پایینی برخوردار بودند صرف نظر کند و آنها را به اسپیر واگذار نماید، اسپیر هم در قبال استفاده از وجود این کارگران، درصدی از منافع استثمار آنها را به هیملر و پلیس مخفی پرداخت می نمود.^۳ هیملر در موارد بحران مالی، شیوه‌های قدیمی باجگیری پلیس مخفی را نیز به این درآمد کم و بیش منظم افزوده بود: واحدهای اس اس در اجتماعات شان گروه‌های «دوستان اس اس» را تشکیل می دادند که می بایست وجوه ضروری برای نیازهای افراد محلی اس اس را «داوطلبانه» تأمین کنند.^۴ (باید به یاد داشت که پلیس مخفی نازی در هیچیک از عملیات اقتصادی گوناگونش از کارزندانان بهره کشی نکرد، مگر در آخرین سالهای جنگ، یعنی زمانی که نحوه استفاده از مواد انسانی در اردوگاهها، دیگر تنها از سوی هیملر تعیین نمی شد. رو بهمرفته، کار در اردوگاهها به هیچ منظور معقولی جز افزودن زحمت و

1- See Fritz Thyssen, *I Paid Hitler*. London, 1941.

2- Todt

۳- See *Nazi Conspiracy*, 1, 916-917 — فعالیتهای اقتصادی اس اس در یک اداره مرکزی برای امور اقتصادی و اداری، تنظیم می شدند. اس اس موجودیهای مالی خود را برای خزانه داری کشور، بعنوان «داراییهای حزبی، اختصاص یافته برای منظورهی خاص» توجیه کرده بود.

(Letter of May 5. 1943, quoted from M. Wolfson, *Uebersicht der Gliederung verbrecherischer Nazi-Organisationen*. Omgus. December, 1947).

۴- See Kohn-Bramstedt, *op. cit.*, p. 112 — انگیزه این باجگیریها زمانی آشکار می شود



شکنجه زندانیان بدیخت صورت نمی گرفت)'.^۱

بهرروی، این بی‌نظمی‌های مالی تنها آثار بازمانده از سنت پلیس مخفی غیر توتالیترا در پلیس مخفی توتالیترا بشمار می‌آیند که چندان هم مهم نیستند. اما روشهایی که در شرایط عادی غیرقانونی محسوب می‌شوند و موجب تمایز پلیس مخفی از بخشهای اداری آبرومندتر کشور می‌گردند، دال بر این نیستند که ما بایک بخش مستقلی سروکار داریم که ازسوی مراجع دیگر نظارت نمی‌شود و در یک فضای بی‌نظمی، بی‌آبرویی و ناامنی فعالیت می‌کند. برعکس، پایگاه پلیس مخفی توتالیترا کاملاً تثبیت شده است و ادارات آن در دستگاه اداری کشور کاملاً جاافتاده‌اند. سازمان پلیس مخفی توتالیترا تنها از نظارت قانون خارج نیست، بلکه خود تجسم قانون است و در آبرومندی‌اش جای هیچگونه شکی نیست. این سازمان دیگر به ابتکار خودش قتلهایی را سازمان نمی‌دهد و به تخلفات ضد دولت و جامعه دامن نمی‌زند و با هرگونه رشوه‌گیری، باجگیری و سوءاستفاده‌های مالی سرسختانه مخالفت می‌کند. نطق اخلاقی هیملر برای مردان اس‌اس در اواسط جنگ، که لحنی بسیار تهدیدآمیز نیز داشت — «ما این حق اخلاقی را داریم که نسل این مردم (یهود) را که می‌خواهند ما را نابود کنند از روی زمین برداریم، اما بهیچروی این حق را نداریم که سرووضع خودمان را با کت خزه، ساعت و حتی سیگار آنها، مرتب



که دانسته باشیم که این نوع ایجاد درآمد، همیشه ازسوی واحدهای محلی اس‌اس در محلهای استقرارشان سازمان داده می‌شد.

See Der Weg der SS, issued by the SS Hauptamt Schulungsamt, p. 14.

۱ — برخی از سازشکاریهایی که در این زمینه صورت می‌گرفتند، بخاطر حفظ اردوگاهها و نیازهای پرسنلی اس‌اس بود.

See Wolfson. op. cit., letter of September 19, 1941, from Oswald Pohl, head of the WVH (Wirtschafts-und Verwaltungs-Hauptamt) to the Reichskommissar.

بنظر می‌رسد که همه این فعالیتهای اقتصادی در اردوگاههای دسته‌جمعی، تنها طی جنگ و تحت فشار کمبود شدید نیروی کار، شکل گرفته بودند.

کنیم»^۱ — نکته ای را مطرح می کند که در تاریخ پلیس مخفی بیسابقه است. اگر پلیس مخفی توتالیتار هنوز در تعقیب «افکار خطرناک» است، منظورش آن افکاری نیست که اشخاص مشکوک آنها را خطرناک می انگارند. تحت نظام درآوردن کل حیات هنری و عقلی، پیوسته مستلزم تجدید و بازبینی معیارها است و این بازبینی، طبیعتاً با حذف مکرر روشنفکرانی همراه است که «افکار خطرناک» آنها تا دیروز مشروع تلقی می شدند. حال که دانستیم که وظیفه پلیس به معنای پذیرفته شده آن در رژیم توتالیتارزاید گشته است، برخلاف آنچه که گهگاه تصور می شود، نباید به این نتیجه برسیم که وظیفه اقتصادی جای وظیفه قدیمی را گرفته است. کارکرد اقتصادی پلیس مخفی در رژیم توتالیتار، حتی از کارکرد پلیس اش به معنای سنتی آن، نیز مشکوک تر است. درست است که پلیس مخفی شوروی هرچند گاه یکبار، درصدی از جمعیت کشور را جمع کرده و به اردوگاههایی می فرستد که بانام توخالی و بی مسمای اردوگاه کار اجباری معروفند^۲؛ و گرچه به احتمال زیاد، ممکن است

¹- Himmler's speech of October, 1943, at Posen, International Military Trials, Nuremberg, 1945-46, Vol. 29, p. 146.

۱- «Bek Bulat» (تخلص یکی از استادان پیشین اتحاد شوروی) توانسته است اسناد پلیس مخفی قفقاز شمالی را بررسی کند. از روی این اسناد، آشکار شده است که در ژوئن ۱۹۳۷، یعنی در زمانی که تصفیه بزرگ در اوج خویش بود، حکومت به مأموران پلیس مخفی دستور داده بود که درصد معینی از جمعیت کشور را دستگیر کنند... این درصد از یک ایالت به ایالت دیگر تفاوت پیدا می کرد و در مناطقی که کمترین وفاداری را به حکومت نشان داده بودند، به پنج درصد رسیده بود. متوسط این دستگیری برای کل جمعیت شوروی، ۳ درصد بود». *David J. Dalin in the New Leader, 1949* بک و گودین به یک فرض موجه ولی تا اندازه ای متفاوت می رسند که بنا بر آن، «دستگیرها اینگونه برنامه ریزی شده بودند: پرونده های پلیس مخفی عملاً کل جمعیت کشور را در برمی گرفتند و در آنها هر کسی در یک مقوله ای طبقه بندی شده بود. از همیروی، آمارهایی در هر شهری وجود داشتند که نشان می دادند چه تعداد از وابستگان به ارتشهای سفید و اعضای احزاب مخالف و غیره در آن شهر زندگی می کردند. همه



این عمل، نوعی راه حل خاص اتحاد شوروی برای مسئله بیکاری باشد؛ اما این را نیز همه می دانند که بازده کار اجباری در اردوگاهها بسیار پایینتر از کار عادی در شوروی است و حتی هزینه های دستگاه پلیس مخفی را نیز به سختی تأمین می کند.

اما کارکرد سیاسی پلیس مخفی که یکی از «متشکل ترین و کارآترین»^۱ بخش حکومت در دستگاه قدرت رژیم توتالیتربه شمار می آید، نه مشکوک است و نه زاید. پلیس مخفی شاخه اجرایی راستین حکومت توتالیتراست و همه فرمانها از طریق آن به جریان می افتند. فرمانروای توتالیترا از طریق شبکه ای از مأموران مخفی، برای خود یک خط ارتباطی مستقیم اجرایی ایجاد می کند که برخلاف ساختار پیاذگونه سلسله مراتب ظاهری، از نهادهای دیگر، کاملاً جدا و مجزا است.^۲ از این جهت،



مواد اتهامی که از روی افرارهای زندانیان دیگر گردآوری می شدند، در پرونده هر فردی گنجانده می شد و کارت پرونده هر شخصی نشان می داد که او چقدر خطرناک تشخیص داده شده است؛ تشخیصی که به حجم مواد مظنون و متهم کننده موجود در پرونده، بستگی داشت. از آنجا که این آمار بگونه ای منظم برای مراجع برتر گزارش می شدند، در هر زمانی می شد تصفیه ای را با اطلاع کامل از تعداد دقیق قربانیان، ترتیب داد.

1- Baldwin, op. cit.

۲- کادرهای پلیس مخفی در «اختیار شخص» استالین فرار داشتند، همچنانکه قوای ضربت اس اس *Verfügungstruppen* در اختیار شخص هیتلر بودند. این هر دو واحد در زمان جنگ و خدمت نظامی، تحت مقررات و بژه خودشان قرار داشتند. «مقررات زناشویی» و بژه که برای جدا نگهداشتن فراد اس اس از بقیه مردم کشور تهیه شده بودند، نخستین و اساسیترین مقرراتی بودند که هیتلر در زمان تجدید سازمان اس اس تنظیم کرده بود. حتی پیش از ابلاغ این مقررات زناشویی، در ۱۹۲۷، به اس اس ها رسماً دستور داده شده بود که «هرگز در بحثهای اعضای حزب شرکت نکنند» (*Der Weg der SS, op. cit.*). همین رفتار در مورد اعضای پلیس مخفی شوروی نیز گزارش شده است. این افراد همیشه خود را از دیگران جدا نگه میداشتند و بویژه از همسختی با شاخه های دیگر اشرافیت حزبی پرهیز می کردند.

Beck and Godin, p. 163

مأموران پلیس مخفی تنها طبقه عملاً حاکم را در کشورهای توتالیترا تشکیل می دهند و معیارها و ارزشهایشان تار و پود بافت سراسری جامعه توتالیترا تحت تأثیر خود دارند. از این دیدگاه، نباید چندان شگفت زده شویم وقتی می بینیم که کیفیات ویژه پلیس مخفی غیرتوتالیترا بجای آنکه ویژگیهای پلیس مخفی توتالیترا تعیین کنند، کیفیات عمومی جامعه توتالیترا برمی سازند. از همینرو، در شرایط توتالیترا، مقوله مظنون کل جمعیت کشور را در بر می گیرد. هراندیشه ای در هر یک از رشته های فعالیت انسانی که از خط رسمی و دائماً متغیر انحراف داشته باشد، مظنون تشخیص داده می شود. علی الاصول، افراد بشر بخاطر استعداد اندیشیدن شان، مظنون به شمار می آیند و این ظن، با رفتار نمونه برطرف نمی شود، زیرا استعداد اندیشیدن انسان، متضمن تغییر عقیده نیز می باشد. گذشته از این، از آنجا که آگاهی دقیق از ممکنات قلبی انسان امکانپذیر نیست — در این زمینه، شکنجه تنها یک کوشش نومیدانه و همیشه بیهوده است در جهت دستیابی به آنچه که نمی توان به دست آورد — اگر اشتراک در ارزشها مطرح نباشد و عامل پیش بینی پذیر منفعت شخصی بعنوان یک واقعیت اجتماعی (و نه صرفاً بعنوان یک واقعیت روانشناختی) در کار نباشد، آنگاه دیگر نمی توان لجام گسیختگی ظن و گمان را مهار کرد. از اینرو، در کشورهای توتالیترا، ظن متقابل در یکایک روابط اجتماعی رخنه می کند و سراسر فضای کشور را می پوشاند، بگونه ای که حتی از دیدرس پلیس مخفی نیز فراتر می رود.

در رژیمهای توتالیترا، شیوه تحریک که زمانی ویژگی پلیس مخفی غیر توتالیترا به شمار می آمد، به گونه شیوه رفتار با همسایه درمی آید، و هرکسی خواسته یا ناخواسته وادار به اتخاذ چنین شیوه ای می شود. در اینجا، هرکسی به نحوی **مأمور محرک**^۱ دیگری است، زیرا حتی یک تبادل دوستانه «افکار خطرناک» (و یا آنچه‌هایی که به عنوان افکار خطرناک معرفی شده اند)، ممکن است توجه مقامات مسئول را به خود جلب کند. همکاری مردم با پلیس در تقبیح مخالفان سیاسی و خدمات جاسوسی داوطلبانه، بهیچروی پدیده تازه ای نیست، اما در کشورهای

1- Agent Provocateur

توتالیتره، این همکاریها و جاسوسیهای همگانی چنان به خوبی سازمان داده شده‌اند که دیگر کار تخصصی پلیس، تقریباً زاید می‌شود. در یک نظام جاسوسی همگانی و همه‌جایی که در آن، هرکسی پلیس دیگری است و هرفردی خودرا تحت مراقبت دائمی احساس می‌کند، و از این گذشته، در شرایطی که امنیت شغلی بهیچوجه وجود ندارد و هرکسی هرروزه شاهد صعود و سقوط مقامها است، هرکلمه‌ای ایهام پیدا می‌کند و مورد تفسیر بعید قرار می‌گیرد.

شگفت‌انگیزترین نمونه شیوع روشها و معیارهای پلیس مخفی در جامعه توتالیتره، را می‌توان در امور مربوط به وضعیت شغلی افراد پیدا کرد. مأمور دوجانبه در رژیمهای غیر توتالیتره، غالباً به امری خدمت می‌کرد که قاعدتاً می‌بایست به همان اندازه مقامات دولتی و حتی شدیدتر از آنها، با آن قضیه مبارزه نماید. او غالباً یک سودای دوگانه را در سر می‌پروراند: از یکسوی می‌خواست مقامش را در احزاب انقلابی بالا برد و از سوی دیگر می‌کوشید تا مقامی بالا تر را در رده‌های سرویس‌های مخفی به خود اختصاص دهد. او برای آنکه در هر دو زمینه ترقی کند، تنها می‌بایست روشهای خاصی را به کار بندد که در یک جامعه بهنجار، آن روشها به خیالات خام و پنهانی یک کارمند دونپایه که پیشرفتش به نظر بالادستانش وابسته است، تعلق دارند: او از طریق ارتباطاتش با پلیس، می‌توانست رقیبان و بالادستانش را در حزب از سر راه خویش بردارد و از طریق روابطش با احزاب انقلابی، دستکم بخت آنرا داشت که از سر ریاست در دستگاه پلیس، خلاص شود.^۱ اگر اوضاع شغلی را در جامعه کنونی شوروی بررسی کنیم، می‌بینیم که در این زمینه، شیوه‌هایی بس همانند با شیوه‌های بالا، به کار برده می‌شوند. نه تنها همه بلندپایگان کشور مقامهایشان را از رهگذر تصفیه‌هایی دارند که بلندپایگان پیشین را از کار برکنار کردند، بلکه ترقی در همه زمینه‌های زندگی، بدین شیوه شتاب می‌گیرد. تقریباً هر ده سال یکبار، یک تصفیه

۱- نمونه این وضعیت، کارنامه باشکوه پلیس مخفی ترار، مالدینوفسکی است که پس از انقلاب، با نمایندگی از جانب بلشویکها در پارلمان، فعالیت شغلی اش را پایان داد.

See Bertram D. Wolfe, *op. cit.*, xxxi-

بزرگ سراسری، برای نسل جدید تازه قارغ التحصیل شده و تشنه شغل، جاهای خالی ایجاد می کند. حکومت شوروی همان شرایط پیشرفتی را که مأمور پلیس پیشین می بایست برای خود ایجاد کند، برقرار ساخته است.

اینگونه جایجایی خشن ولی منظم در کل دستگاه غول آسای اداری، گرچه از رشد شایستگی جلوگیری می کند، اما مزایایی هم در بر دارد؛ از جمله، جوانی نسبی کارکنان دولت را تضمین می کند و از تثبیت اوضاع که دستکم در زمان صلح برای فرمانروایی توتالیتر سرشار از خطر است، جلوگیری می نماید؛ با حذف ارشدیت و شایستگی، از رشد وفاداریهاییکه معمولاً کارمندان جوان را به کارمندان سالمند پیوند می دهند، جلوگیری می کند؛ این وفاداریها بیشتر به دلیل آن است که در یک مدیریت عادی، پیشرفت کارمندان جوان به حسن نیت و عقیده کارمندان ارشد بستگی دارد؛ اینگونه تغییر و تحول، یکباره برای همیشه، خطرهای بیکاری را از بین می برد و برای هر فردی شغلی درخور آموزشهایش فراهم می کند. در ۱۹۳۹، پس از آنکه تصفیه بزرگ در اتحاد شوروی به پایان رسیده بود، استالین می توانست با رضایت خاطر یادآور شود که «حزب توانسته بود بیش از ۵۰۰,۰۰۰ جوان بلشویک را به مقامهای برجسته حزبی و دولتی بنشانند»^۱. خفت ناشی از تصاحب غیرعادلانه شغل از طریق نابودی شاغل قبلی، همان اثر اخلاقاً تباه کننده ای را داشت که نابودی یهودیان بر روی صاحبان مشاغل آلمان گذاشته بود: این عمل، هر شاغل جدید را در جنایات حکومت همدست می سازد و چه دوست داشته باشد و چه دوست نداشته باشد، او را در این جنایتها ذینفع می گرداند و نتیجه اش این خواهد بود که حساسیت شغلی را برای شاغل خوار و خفیف شده بیشتر کند و وادارش سازد که برای نگهداری شغلش با حرارت بیشتری از رژیم دفاع نماید. به تعبیر دیگر، این نظام، نتیجه منطقی اصل رهبری به معنای کامل آن است و وفاداری به رهبر را به بهترین وجه تضمین می کند. زیرا هر نسل جدیدی زندگیش به خط سیاسی رهبری وابسته می شود که تصفیه مشاغل زای را آغاز کرده است. این جریان، اصل یکی بودن مصالح خصوصی

۱- به نقل از Avtorkanov، همان کتاب.

و عمومی (یا نسخه نازی آن، حذف قلمرو خصوصی زندگی) را که مدافعان اتحاد شوروی پیوسته بدان می‌بالند، محقق می‌سازد، تا آنجا که هرفرد در هر مقامی کل وجودش را مدیون مصلحت سیاسی رژیم می‌بیند و زمانیکه این یکی بودگی مصلحت فرد و رژیم گسسته می‌شود و تصفیه بعدی سمتش را از او می‌گیرد، رژیم می‌تواند به خود اطمینان دهد که او دیگر در جهان زندگان جایی ندارد. به شیوه‌ای نه چندان متفاوت، مأمور دوجانبه غیر توتالیتر نیز هم با سرویسهای امنیتی و هم با قضیه انقلاب یکی گشته بود (زیرا بدون وجود یک سنت انقلابی، او شغلش را از دست می‌داد). در این عرصه نیز یک پیشرفت درخشان تنها می‌توانست بایک مرگ بی‌نام و نشان پایان گیرد، زیرا بعید است که بتوان یک بازی دوگانه را برای همیشه ادامه داد. حکومت توتالیتر با قایل شدن چنین شرایطی برای ترفیع در همه مشاغل، شرایطی که پیش از این تنها در میان رانده شدگان اجتماع رایج بود، یکی از ژرفترین دگرگونیها را در روانشناسی اجتماعی پدید آورد. روانشناسی مأمور دوجانبه که برای دستیابی به یک زندگی بلند پایه چند ساله حاضر است عمرش را کوتاه سازد، فلسفه نسل پس از انقلاب روسیه در امور شخصی گشته است و به شدتی کمتر ولی باز همچنان خطرناک، در آلمان پس از جنگ جهانی اول نیز رایج بود.

پلیس مخفی رژیم توتالیتر در جامعه‌ای کار می‌کند که معیارها و روشها زندگی که زمانی در انحصار پلیس مخفی غیر توتالیتر بود، در آن رواج دارد. تنها در مراحل اولیه رژیم توتالیتر که نبرد برای کسب قدرت در جریان است، قربانیان پلیس مخفی کسانی هستند که می‌توان آنها را مظنون به مخالفت با رژیم دانست. اما پس از آن، رژیم دوره واقعاً توتالیترش را با تعقیب دشمن عینی آغاز می‌کند، دشمنی که ممکن است (در مورد نازیها) یک یهودی یا لهستانی و یا به اصطلاح ضد انقلابی باشد (اتهامی که در اتحاد شوروی باب شده بود... حتی بی‌آنکه رفتار متهمین چنین اتهامی را برانگیخته باشد)؛ این فرد ضد انقلابی می‌توانست کسی باشد که زمانی مغازه یا خانه‌ای داشت^۱ یا «پدر و مادر و پدر بزرگ او چنین چیزهایی داشتند»، و یا

1- *The Dark Side of the Moon, New York, 1947.*

اتفاقاً در نیروهای اشغالگر ارتش سرخ جای گرفته بود و یا روسی لهستانی نژاد بود. در آخرین و کاملترین مرحله توتالیتاریسم، مفاهیم دشمن عینی و جنایت منطقاً محتمل نیز بدور انداخته می شوند و قربانیان پلیس مخفی رژیم، تصادفی و حتی بدون اتهام و تنها با اعلام ناشایسته بودن شان برای زندگی برگزیده می شوند. این مقوله جدید «ناشایستگان»، در مورد نازیها به بیماران روانی یا مبتلایان بیماریهای قلبی و ریوی اطلاق می شد و در اتحاد شوروی شامل مردمی می شد که اتفاقاً درصدی از آنها می بایست حذف شوند، درصدی که از یک ایالت به ایالت دیگر تفاوت پیدا می کرد و طبق دستور مقامات بالا می بایست از محل شان بکن شوند.

این خودسرانگی دائمی، آزادی انسان را بسیار مؤثرتر از آنچه که هر رژیم بیدادگری می تواند انجام دهد، سلب می کند. در رژیم توتالیتار نیز آزادی عقیده برای کسانی که شجاعت مخاطره جان خویش را دارند، از بین نمی رود. از جهت نظری، راه مخالفت حتی در رژیمهای توتالیتار نیز باز است، اما در عمل، چنین آزادی نیز تقریباً اعتبارش را از دست می دهد، زیرا کسی که آزادانه مخالفتی را مرتکب می شود، همان «مجازاتی» را برای خود می خرد که هر فرد دیگری نیز ممکن است به طریقی دیگر طعم آنرا بچشد. آزادی در این نظام، تنها به آخرین و زایل نشدنی ترین عنصر آن، یعنی آزادی خودکشی محدود شده است، اما حتی اینگونه آزادی نیز نشان شاخصش را از دست داده است، زیرا عواقب این عمل به افراد کاملاً بیگناه نیز لطمه می زند. اگر هیتلر فرصت آنرا می یافت که رویای طرح جدول تندرستی عمومی آلمان را محقق سازد، مردیکه از بیماری ریوی رنج می برد، دچار همان سرنوشتی می شد که یک کمونیست در اوایل رژیم و یک یهودی در آخرین سالهای رژیم نصیبش شده بود. بهمین سان، مخالف رژیم در شوروی، به همان سرنوشت ملیونها مردمی که برای تولید سهمیه های مقرر به اردوگاههای کار اجباری فرستاده می شوند، دچار می شود. او با مخالفت خویش تنها زحمت یک گزینش خودسرانه را برای پلیس کم می کند. در این رژیم، بیگناه و گناهکار هر دو به یک اندازه ناشایسته اند.

دگرگونی در مفاهیم جنایت و جنایتکار، شیوه های نوپدید و وحشتناک

پلیس مخفی توتالیتر را مشخص می سازد. جنایتکاران تنها مجازات می شوند اما ناشایستگان از صفحه گیتی محو می گردند؛ تنها نشانه ای که از اینان به جای می ماند، خاطره کسانیست که آنها را می شناختند و دوست می داشتند؛ ویکی از دشوارترین وظایف پلیس مخفی، این است که کاری کند که حتی چنین نشانه هایی نیز با آن انسان فلک زده ناپدید گردد.

گزارش شده است که اوخرانا، یعنی همان پلیس مخفی تزاری و سلف گ پ او، یک نظام پرونده سازی اختراع کرده بود که نام هر مظنون در مرکز صفحه بزرگ و در درون یک دایره قرمز ثبت می شد؛ نام دوستان سیاسی او در دایره بزرگتر قرمز و نام آشنایان غیر سیاسی اش در درون دایره های هنوز بزرگتر سبز برگرد دایره مرکزی ثبت می شدند؛ در دایره قهوه ای نام اشخاصی ثبت می شد که با دوستان مظنون اصلی که حتی برای خود او نیز ناشناخته بودند، نشست و برخاست داشتند. روابط فیما بین دوستان سیاسی و غیرسیاسی مظنون اصلی با دوستان دوستان شان، در خطوط مابین این دایره ها ثبت می شدند^۱. آشکار است که محدودیت این روش را تنها اندازه کارتهای پرونده تعیین می کند و اگر به یک صفحه واحد عظیم دسترسی بود، روابط و روابط فیما بین همه جمعیت کشور را می شد در درون کارت یک مظنون گنجانید؛ و این خود همان هدف آرمانی پلیس مخفی توتالیتر است. پلیس مخفی توتالیتر، رویای قدیمی پلیس را که یک دستگاه دروغ سنج هنوز در صدد تحقق آن است، رها کرده است؛ او دیگر نمی کوشد تا دریابد که فلانی چه کسی است و به چه می اندیشد. (دستگاه دروغ سنج شاید بهترین نمودار آن جاذبه ای باشد که این رو یا بر ذهن هر پلیسی اعمال می کند. اما این دستگاه پیچیده اندازه گیری، به سختی می تواند چیزی جز خونسردی یا جوشی بودن قربانیان پلیس را ثبت کند. در واقع، استدلال سستی که کاربرد این دستگاه را توصیه می کند، را تنها می توان با این آرزوی نامعقول توجیه کرد که خواندن ذهن انسان تا حدی امکان پذیر است). این رویای کهن که به اندازه کافی وحشتناک بود و پلیس را از دیر باز به شکنجه و

¹- See Laport, *op. cit.*, p. 39.

زشت‌ترین سنگدلیها واداشته بود، تنها یک نکته مثبت داشت وآن هم، امکان ناپذیر بودنش بود. رویای نوین پلیس توتالیتیر با فنون تازه اش، به گونه مقایسه ناپذیری از آن رویای کهن پلیس وحشتناکتر است. اکنون پلیس توتالیتیر رویای آنرا در سر می‌پروراند که بایک نگاه به نقشه عظیم دیواری، بتواند در هر لحظه ای ارتباط نزدیک یا دور یکایک افراد جامعه را پیدا کند. از جهت نظری، این رویا تحقق ناپذیر نیست، گرچه در اجراء، تا اندازه ای دشواریهای فنی در بردارد. اگر این نقشه واقعاً وجود پیدا می‌کرد، حتی یک خاطره نیز نمی‌توانست از داعیه چیرگی توتالیتیر جان بدر برد؛ چنین نقشه ای می‌توانست مردم را بدون به جای گذاشتن آثاری محوسازد، توگویی که آنها هرگز وجود نداشته اند.

اگر بتوان به گزارشهای مأموران بازداشت شده شوروی اعتماد کرد، باید گفت که پلیس مخفی شوروی، هر چند بادشواری، تقریباً به این آرمان فرمانروایی توتالیتیر نزدیک شده است. پلیس مخفی شوروی برای هر یک از ساکنان کشور پهناور روسیه پرونده ای مخفی ترتیب داده است که در آن، هرگونه روابط خویشاوندی، تصادفی و یا دوستانه یک فرد گنجانده شده است. از متهمانی که «جنایتیهای» آنها حتی پیش از دستگیری بگونه ای «عینی» اثبات شده است، تنها برای کشف همین روابط پرس و جومی شود. سرانجام، در مورد موهبت خاطره که گفتیم وجود آن برای فرمانروایی توتالیتیر بسیار خطرناک است، ناظران خارجی روسیه می‌گویند که «اگر این درست باشد که فیلها هرگز فراموش نمی‌کنند، به نظر می‌رسد که روسها نقطه مقابل فیلها هستند... و روانشناسی اتحاد شوروی، فراموشی را واقعاً امکانپذیر ساخته است»^۱.

برای آنکه بدانید که محو کامل قربانیان برای دستگاه چیرگی توتالیتیر تا چه اندازه مهم است، بهتر است به نمونه‌هایی اشاره کنیم که در آنها، رژیم به دلایلی با خاطره بازماندگان قربانیان روبرو شده بود. در زمان جنگ، یکی از فرماندهان اس اس با ارتکاب یک اشتباه وحشتناک، یک زن فرانسوی را در مورد مرگ شوهرش

1- Beck and Godin, op. cit.; pp. 234 and 127.

در یکی از اردوگاههای آلمان، مطلع ساخته بود. همین اشتباه موجب شده بود که سیلی از فرامین و دستورات به سوی فرماندهان اردوگاههای نازی سرازیر شود و به آنها هشدار داده شود که تحت هیچ شرایطی نباید اطلاع از این اردوگاهها به جهان خارج درز کند^۱. نکته این است که تا آنجا که به آن بیوه زن فرانسوی ارتباط داشت، شوهرش از زمان دستگیری به بعد دیگر زنده نبود و حتی پیش از آن هم اثری از او وجود نداشت. به همین سان، افسران پلیس شوروی که به این نظام از بدو تولد خو کرده بودند، در برابر مردم لهستان اشغالشده که نومیدانه می کوشیدند تا دریابند که برسر دوستان و خویشاوندان شان پس از دستگیری چه آمده است، کار دیگری نمی توانستند انجام دهند جز آنکه در چشمان آنها مات و متحیر خیره شوند^۲.

در کشورهای توتالیترو، هریک از مکانهای بازداشت پلیس مخفی، به صورت یک قلعه فراموشی درمی آید که انسانهایی تصادفاً در آنجا گرفتار می شوند، بی آنکه اثری از زندگی پیشین شان به عنوان یک آدم زنده برجای ماند، حتی اگر این اثریک گور باشد. در مقایسه با این تازه ترین اختراع دفع شر مردم، کارایی شیوه های قدیمی قتل سیاسی یا جنایی، مورد تردید قرار می گیرد. قاتل دستکم نعشی از مقتول را به جای می گذارد و حتی اگر بتواند همه آثار جرم را از بین برد، باز قدرت آنرا ندارد که هویت قربانیش را از یاد جهانیان بزدايد. برعکس، پلیس مخفی به گونه معجزآسایی چنان عمل می کند که توگویی قربانیش هرگز وجود نداشته است.

ارتباط متقابل پلیس مخفی با جوامع سری، امری آشکار است. برپایی دستگاه پلیس مخفی همیشه بخاطر خطرهای ناشی از وجود جوامع سری توجیه می شود. پلیس مخفی توتالیترو نخستین پلیس در تاریخ است که نه به این دستاویزهای از مد افتاده همه ییادگران تاریخ نیاز دارد و نه به کارشان می بندد. گمنامی قربانیان پلیس مخفی توتالیترو که نمی توان آنها را دشمنان رژیم خواند (هویت شان حتی برای جلادانشان نیز ناشناخته می ماند تا اینکه حکومت خودسرانه تصمیم گیرد که آنها را

1- See *Nazi Conspiracy*, VIII, 84 ff.

2- *The Dark Side of the Moon*.

از جهان زندگان محو کند و حتی خاطره‌شان را از دنیای مردگان نیز زایل سازد)، فراتر از هرگونه رازمندی و سکوت معنی می‌دهد و حتی زندگی دوگانه‌ای که انضباط جوامع توطئه‌باز بر اعضایش تحمیل می‌کند، در برابر این گمنامی وامی‌ماند.

جنبشهای توتالیتزر که در زمان مبارزه برای کسب قدرت برخی از ویژگیهای جوامع سری را با وجود استقرار در روز روشن، تقلید می‌کنند، پس از بدست آوردن قدرت، یک جامعه سری تمام عیار را بنامی نمایند. جامعه سری رژیمهای توتالیتزر، سازمان پلیس مخفی آنها است. راز شدیداً مخفی نگهداشته شده‌ای که در یک کشور توتالیتزر وجود دارد، عملیات پلیس مخفی و اوضاع اردوگاههای دسته‌جمعی است^۱. هرچند که بیشتر جمعیت کشور و بویژه اعضای حزب، همه واقعه‌های عمومی را می‌دانند — می‌دانند که اردوگاههای دسته‌جمعی وجود دارند، برخی از مردم ناپدید می‌شوند و افراد بیگناه دستگیر می‌شوند؛ اما هرکسی در یک کشور توتالیتزر این راز می‌داند که حتی سخن گفتن از این «اسرار»، بمنزله ارتکاب بزرگترین جنایت است. از آنجا که اطلاعات هرکسی به تصدیق و ادراک همگانش وابسته‌اند، این اطلاعات عمومی که هرکسی آنها را شدیداً مخفی نگهدارد و درباره آنها بادیگران وارد بحث نمی‌شود، خاصیت واقعی‌شان را از دست می‌دهند و به صورت یک کابوس محض درمی‌آیند. تنها آنها یک اطلاعات به شدت محرمانه‌ای در باره ماهیت مقولات بعدی ناشایستگان و یا روشهای عملیاتی کادرهای پلیس مخفی دارند، در موقعیتی هستند که می‌توانند بایکدیگر در باره آنچه که عملاً واقعیت را برای همگان تعیین می‌کند، به بحث پردازند. تنها آنها هستند که می‌توانند به آنچه که می‌دانند حقیقت دارد، باور کنند. این راز آنها است و برای نگهداری همین راز است که در یک سازمان مخفی تشکیل یافته‌اند. آنها همچنان

۱ — کمتر چیزی راجع به اس اس بود که جنبه‌ای محرمانه نداشته باشد. بزرگترین اسرار اس، عملیات اردوگاههای دسته‌جمعی بودند. حتی یک عضو گشتاپو نیز نمی‌توانست بدون اجازه مخصوص وارد این اردوگاهها شود.

(Eugen Kogon, Der SS- Staat, Munich, 1946, p. 297).

عضو این سازمان مخفی باقی می ماند، حتی اگر همین سازمان آنها را دستگیر کند و وادار به اقرارشان نماید و سرانجام نابودشان سازد. آنها تازمانیکه از راز سازمان شان نگهداری می کنند، متعلق به نخبگان جامعه اند و بنابراین قاعده، حتی در زندان و یا اردوگاه دسته جمعی نیز اسرار سازمانشان را افشاء نمی کنند^۱.

ما پیش از این یادآور شده بودیم که یکی از آن شگفتیهایی که عقل سلیم جهان غیر توتالیترا را آزار می دهد، استفاده ظاهراً نامعقول توتالیتریسم از روشهای توطئه آمیز است. جنبشهای توتالیترا در زمان مبارزه برای کسب قدرت که در معرض تعقیب و آزار پلیس هستند، جهت سرنگون ساختن حکومت، طبیعتاً از روشهای توطئه آمیز گهگاه استفاده می کنند؛ اما شگفتی در اینجا است که توتالیتریسم پس از به قدرت رسیدن و زمانیکه از سوی بیشتر حکومتها به رسمیت شناخته می شود و مرحله انقلابی اش را به سلامت پشت سر می گذارد، یک پلیس مخفی تمام عیار را به عنوان هسته اصلی حکومت و قدرت خویش می پروراند. چنین می نماید که برای محتوای توطئه آمیز یک جنبش توتالیترا، شناسایی رسمی رژیم توتالیترا حتی از اقدامات غیر قاطعانه پلیس رژیمهای غیر توتالیترا نیز خطرناکتر باشد، زیرا شناسایی، خطر ازهم پاشیدگی درونی را برای رژیم توتالیترا مطرح می سازد.

هر چند برای رهبران توتالیترا مسلم شده است که همچنان باید افسانه توتالیترا و جهان ساختگی آنها که در زمان نبرد برای کسب قدرت به پیش کشیده بودند پیگیرانه دنبال نمایند، اما حقیقت قضیه این است که آنها دلالتهای کامل این جهان ساختگی و فرمانروایی آنها به تدریج کشف می کنند. اعتقاد رهبران توتالیترا به توانایی همه جانبه انسان، باورداشت آنها به اینکه هر کاری را می توان از طریق سازمان انجام داد، آنها را به تجاری بی می کشاند که تخیل بشر شاید نتوانسته باشد رؤس شان را طرح کند، اما فعالیت بشری هرگز نتوانسته است آنها را محقق سازد. کشفهای پنهانی آنها در قلمرو امور ممکن، ملهم هستند از یک علمگیری ایدئولوژیک که تا کنون ثابت شده

۱- بگ و گودین در همان کتاب، ص ۱۶۹، گزارش می دهند که چگونه مأموران دستگیر شده پلیس مخفی شوروی «به شدت مراقب بودند که اسرار سازمان شان را هرگز افشاء نکنند».

است که این علم‌گیری، از لجام گسیخته‌ترین غرایب ماقبل علمی و تأملات ماقبل فلسفی بیشتر مایه می‌گیرد تا از خرد و شناخت واقعیات. آنها جامعه‌ای سرّی بر پا می‌کنند که دیگر در روز روشن عمل نمی‌کند. جامعه سرّی پلیس مخفی یا سربازان سیاسی و یا رزمندگان آموزش‌ایده‌نژد یک دیده، برای آن بر پا می‌شوند تا بوسیله آنها تحقیقات تجربی و کثیف توتالیتر درباره حدود امکانات عمل، به آزمون عملی کشیده شوند.

از سوی دیگر، توطئه توتالیتر علیه جهان غیر توتالیتر و داعیه چیرگی جهانی آن، در شرایط فرمانروایی توتالیتر نیز همچنان که در جنبش توتالیتر مطرح بود، آشکار و باز باقی می‌ماند. فرمانروایی توتالیتر توطئه اش را بر روی جمعیت یکنواخت «هوادرانش» با این فرض اعمال می‌کند که توگویی توطئه‌ای از سوی همه جهان علیه کشور توتالیتر در جریان است. این اصل توطئه علیه توطئه، به این صورت گسترش می‌یابد که برای هر فردی از ملت که در خارج از کشور به سر می‌برد، وظیفه می‌شود که همچون یک مأمور مخفی به کشورش گزارش فرستد و هر بیگانه‌ای را چونان جاسوس کشورش بینگارد^۱. نه چندان به خاطر حفظ اسرار نظامی و نظایر آن، بلکه بیشتر به خاطر تحقق عملی همین اصل یادشده است که پرده‌های آهنین ساکنان یک کشور توتالیتر را از بقیه جهان جدا می‌سازد. راز واقعی رژیم‌های توتالیتر، یعنی همان اردوگاه‌های دسته‌جمعی که آزمایشگاه‌هایی برای آزمایش چیرگی تام به شمار می‌آیند، چنان از چشم مردم کشور و نیز همه جهان پوشیده نگهداشته می‌شود که برای پوشاندن آن دیگر به پرده آهنین نیازی نیست.

۱- نمونه این قضیه، گفت‌وگوشود زیر است که در *Dark Side of the Moon* آمده است: «نخستین پرستش از کسانی که زمانی در خارج از لهستان زندگی کرده بودند، همیشه این بود: برای کی جاسوسی می‌کردی؟ یکی از این لهستانیها از آن مقام امنیتی شوروی پرسیده بود: شما هم بازدیدکنندگان خارجی در کشورتان دارید. آیا تصویری کنید که همه آنها جاسوس باشند؟ پاسخ آن مقام این بود: «چی فکرمی کنید؟ تصویری کنید که ما ابتقدر کودنیم که از این قضیه کاملاً آگاهی نداشته باشیم؟»

برای مدت زمان معینی، هنجارمندی جهان عادی، مؤثرترین حفاظ در برابر افشای جنایت دسته‌جمعی رژیم توتالیتر به‌شمار می‌آید. «انسانهای عادی که نمی‌دانند هر چیزی امکان‌پذیر است»^۱، از باور کردن به چشمها و گوشهایشان در برابر این جنایات مهیب سر بازمی‌زنند، درست همچنانکه انسانهای توده‌ای از دیدن و شنیدن واقعیت عادیایی که در آنها جایی برای خود نمی‌دیدند، خودداری می‌کردند^۲. دلیل اینکه چرا رژیمهای توتالیتر می‌توانند تا این حد به سوی تحقق یک جهان ساختگی و وارونه پیش‌نازند، این است که جهان دیگر غیر توتالیتر که معمولاً بخش بزرگی از جمعیت خود کشور توتالیتر را نیز دربر می‌گیرد، به یک تفکر دلخواسته^۳ دل‌خوش می‌کند و از پذیرش واقعیت یک دیوانگی واقعی سر باز می‌زند؛ همچنانکه در سوی دیگر، توده‌ها نیز از پذیرش جهان عادی دوری می‌گزینند. این عدم‌گرایی عقل سلیم به باور کردن جنایتهای سهمگین رژیمهای توتالیتر، از سوی خود فرمانروایان توتالیتر نیز تقویت می‌شود. آنها نمی‌گذارند که هیچ آمار موثق و هیچگونه واقعیت و ارقام قابل‌نظارتی در باره این جنایات منتشر شود، به گونه‌ای که در باره محلهای استقرار زنده‌بگوران، تنها گزارشهای ذهنی غیر قابل‌نظارت و ناموثق وجود دارند.

به خاطر همین سیاست است که تنها برخی از نتایج آزمایشهای توتالیتر، شناخته شده‌اند. گرچه در باره اردوگاههای دسته‌جمعی چندان گزارش دردست داریم که بتوانیم امکانات چیرگی نام را برآورد کنیم و به اعماق آنچه که برای یک

1- David Rousset, *The Other Kingdom*, New York, 1927.

۲- نازیها از دیوار حفاظتی ناباوری که عملیات‌شان را فراپوشانده بود، به خوبی آگاه بودند. یک گزارش محرمانه که در باره کشتار ۵,۰۰۰ یهودی در ۱۹۴۳ برای روزبرگ فرستاده شده بود، این قضیه را به روشنی بیان می‌دارد: «فرض کنید که این رویدادها برای جهان خارج شناخته‌آیند و موردسوءاستفاده قرارگیرند. به احتمال قریب به‌یقین چنین تبلیغاتی مؤثر نخواهد بود، زیرا مردمی که آنرا می‌شنوند و یا می‌خوانند، آمادگی باورکردن آن را ندارند».

(*Nazi Conspiracy*, 1, 1001).

3- *Wishful Twinking*

رژیم توتالیترا امکانپذیر بود نیم نگاهی بیندازیم، اما هنوز نمی توانیم حدود استحاله شخصیت را در یک چنین رژیمی بازشناسیم. ما هنوز بسیار کم می دانیم که چه تعداد از مردم عادی پیرامون ما، خواهان پذیرش شیوه زندگی توتالیترا — یعنی پذیرش یک زندگی بسیار کوتاهتر، در قبال تضمین برآورده شدن آرزوهای شغلی. تشخیص حدود پاسخگویی تبلیغات توتالیترا و حتی برخی از نهادهای توتالیترا به نیازهای توده های جدید در بدر آسان است، اما تقریباً غیرممکن است که بدانیم چه تعداد از این توده ها اگر با تهدید دائمی بیکاری نیز روبرو شوند، از «سیاست جمعیتی» ای که مستلزم نابودی منظم مردم اضافی است، ابراز خرسندی خواهند کرد. ما هنوز نمی دانیم که چه تعداد از این توده ها اگر به خاطر عدم ظرفیت شان به آستانه عدم تحمل فشارهای زندگی جدید برسند، در برابر نظامی که به همراه خود انگیزتگی، مسئولیت را نیز از بین خواهد برد، شادمانه خود را تطبیق خواهند داد.

به تعبیر دیگر، گرچه ما شیوه عمل و کارکرد و اثره پلیس مخفی توتالیترا را می شناسیم، اما هنوز نمی دانیم که «راز» این جامعه مخفی تا چه حد با آرزوها و همدستیهای پنهانی توده های زمانه مان، ارتباط و انطباق دارد.

۳- چیرگی تام

اردوگاههای کار و مرگ رژیمهای توتالیتر بمنزله آزمایشگاههایی هستند که در آنها این اعتقاد بنیادی توتالیتریسم که هر چیزی امکانپذیر است، تحقق می‌یابد. در مقایسه با این تجربه، تجربه‌های دیگر توتالیتریسم اهمیت درجه دوم دارند - حتی تجربه‌های وحشتناک ریچس سوم در زمینه پزشکی که جزییات آن در محاکمه پزشکان رژیم گزارش شده‌اند؛ گرچه در این آزمایشگاهها می‌شد هر چیزی را آزمایش کرد.

چیرگی نام می‌کوشد تا انسانها را به گونه‌ای سازمان دهد که تکثر و تمایز نامحدودشان از بین رود و کل انسانیت به صورت یک فرد واحد درآید. این امر تنها زمانی امکانپذیر است که یکایک افراد انسانی به صورتی تبدیل شوند که در برابر برخی کنشهای معین و واکنشهای معین و ثابتی از خود نشان دهند. دشواری تحقق این چیرگی، ساختن چیزی است که وجود ندارد، یعنی ساختن یک نوع انسانی که با انواع حیوانی دیگر همانند باشد و «آزادی» اش تنها به «ابقای نوع» منحصر باشد. چیرگی توتالیتر می‌کوشد هم از طریق القای ایدئولوژی یک لایه‌های نخبه رژیم و هم از طریق ارباب مطلق در اردوگاهها، به این هدف دست یابد. دد منشی‌هایی که لایه‌های نخبه از خود نشان می‌دهند، در واقع، کاربرد عملی آموزشهای ایدئولوژیکی شان هستند و باید آنها را نوعی آزمون عملی برای اثبات آن آموزشها به شمار آورد؛ حال آنکه منظره وحشتناک اردوگاهها را باید بمنزله تصدیق «نظری» ایدئولوژی توتالیتر تلقی کرد.

۱- هیتلر در *Tischgesprache* بارها یادآور می‌شود که «او بر آن است تا شرایطی را ایجاد کند که در آن، هر فردی می‌داند که برای ابقای نوعش زندگی می‌کند و می‌میرد» (ص ۳۴۹). «یک مگس میبونها تخم می‌گذارد که همه‌شان نابود می‌شوند، اما نوع مگس باقی می‌ماند» (ص ۳۴۷ همان کتاب).

اردوگاهها تنها برای آن برپا نشده‌اند که مردم را نابود کنند و افراد بشر را خوار و خفیف سازند، بلکه کارشان این نیز هست که تحت شرایطی که ظاهراً از نظر علمی تحت نظارت است، خودانگیختگی^۱ را به عنوان تجلی رفتار بشری، در انسانها نابود کنند و شخصیت انسان را به پایه یک شیئی محص تنزل دهند و او را به صورتی درآورند که حتی حیوانها نیز آنگونه نیستند؛ زیرا سگ پاولوف همچنانکه می دانیم، تربیت شده بود که باوجود گرسنگی تنها باصدای زنگ به غذا روی آورد و از همینروی، این سگ این حیوان تغییر ماهیت داده شده بود و یک سگ عادی به شمار نمی آمد.

در شرایط عادی نمی توان به این هدف دست یافت، زیرا تا زمانیکه خودانگیختگی نه تنها به آزادی بشری بلکه به نفس حیات، یعنی به احساس زنده ماندن وابسته باشد، نمی توان آنرا از میان برد. این تجربه تنها در اردوگاهها امکانپذیر است. این اردوگاهها نه فقط «تنها جوامع توتالیتری هستند که تاکنون تحقق یافته اند»^۲، بلکه آرمان اجتماعی و راهنمای چبرگی تام نیز به شمار می آیند. همچنان که استوری رژیم توتالیتر به نزوی جهان ساختگی جنیش از جهان خارج بستگی دارد، تجربه چبرگی^۳ در اردوگاهها نیز به بسته بودن درهای این اردوگاهها به روی جهان دیگران، یعنی محبت زندگی و حتی جهان خارج از این اردوگاهها در داخل کشور توتالیتر، وابسته است. همین انزوا است که موجب می شود همه گزارشهای فرستاده شده از این اردوگاهها، باورنکردنی و غیرواقعی جلوه نمایند و یکی «دشواری موجود بر سر راه فهم چبرگی توتالیتر که حیاتش به وجود این اردوگاهها بستگی دارد.»^۴ همس انزوا ناشی می شود؛ زیرا بعید می نماید که این اردوگاهها، نهاد راستین و اصلی قدرت سازمانی توتالیتر باشند.

1- Spontanerty

2- " la Societe la plu totalitaire encore realisee "

به نقل از David Rousset

گزارشهای گوناگونی از بازماندگان این اردوگاهها در دست هستند. از این گزارشها آنهایی موثرترند که کمتر می‌کوشند از چیزهایی که فهم و تجربه بشری از پذیرش آنها سر بازمی‌زند، خبر دهند — رنجهایی وجود دارند که انسان را به یک «حیوان بدون شکایت» تبدیل می‌کنند.^۲ هیچیک از این گزارشها آن عواطف خشم و همدردی که انسانها را معمولاً به دادخواهی برمی‌انگیزد، بیدار نمی‌کند. برعکس، هرکسی که درباره این اردوگاهها چیزی می‌گوید یا می‌نویسد، هنوز مشکوک انگاشته می‌شود؛ حتی خود او پس از بازگشت کامل به جهان زندگان، غالباً درباره راستگویی خویش به شک می‌افتد و از خود می‌پرسد که نکند کابوسی را به جای واقعیت گرفته باشد.^۳

۱- بهترین گزارشها درباره اردوگاههای نازی عبارتند از *Les Jours de Notre Mort* اثر دیوید روسه و کتاب *درباره داخائو و بوخنوالد* اثر برنوبتلهايم. در مورد اردوگاههای شوروی به مجموعه گزارشهای عالی از بازماندگان لهستانی که در کتابی تحت عنوان *The Dark Side of the Moon* منتشر یافته است نگاه کنید. هرچند این گزارشها کمتر مجاب کننده اند، زیرا از آن شخصیت‌های «برجسته» هستند که معمولاً قصد دارند از آنها به عنوان بیانیه و ادعای استفاده کنند.

۲- مقدمه *The Dark Side of the Moon* بر همین عدم امکان ارتباط تأکیدی و رزده: «آنها گزارش می‌دهند، اما ارتباط برقرار نمی‌کنند».

۳- *Bruno Bettelheim*، همان کتاب. «به نظر می‌رسد که قانع شده‌ام که این تحارب هراسناک و خفت‌آور، برای من به عنوان یک شخص دارای دهی پیش نیامده‌اند، بلکه برای من به عنوان یک موجود عسی اتفاق افتاده‌اند». این تجربه با گفته‌های زندانیان دیگر این اردوگاهها نیز تأیید شده است... «تو گویی من شاهد رخداد چیزهایی بوده‌ام که در آن به گونه مبهمی شرکت داشته‌ام... این نمی‌تواند درست باشد، چنین چیزهایی اتفاق نمی‌افتند... زندانیان می‌بایست به خود بچسبوندند که این چیزها واقعیت داشته‌اند و برستی اتفاق افتاده‌اند و کابوس نبوده‌اند. اینهمه، همیشه موفق به پذیرش این واقعیت نمی‌شدند.

Rousset، همان کتاب، ص ۲۱۳. «آنها که در چشم خود ندیده‌اند، آنرا باور



همین تردید مردم در باره خودشان و واقعیت تجارت شخصی شان، نکته ای را آشکار می سازد که نازیها همیشه بدان آگاه بوده اند: آنها یکه تصمیم به ارتکاب جنایت می گیرند، درمی یابند که بهتر است به وسیعترین و شدیدترین حد جنایت دست زنند. این کار نه تنها هرگونه مجازاتی را از سوی دستگاه قضایی ناکافی و بی معنی می سازد، بلکه ابعاد عظیم جنایت، اثبات بیگناهی قاتلان را از طریق دروغگویی آسانتر می سازد و باور کردن گفته های راست قربانیان را دشوارتر می نماید. حتی خود نازیها ضرورتی نمی دیدند که این کشف را برای خودشان حفظ کنند. هیتلر میلیونها نسخه کتاب خودش را در میان مردم پخش کرد که در آن گفته بود برای موفق بودن باید دروغ بزرگ گفت. با آنکه مردم این گفته هیتلر و اعلامیه های مکرر نازی را دایر بر اینکه یهودیان را باید مانند ساس (با گاز سمی) نابود کرد جدی می گرفتند، باز از باور کردن واقعیت کشتار دسته جمعی یهودیان در کوره های گاز خودداری می کردند.

وسوسه شدیدی در ما وجود دارد که امور ذاتاً باور نکردنی را با دلالتراشیهایی لیبرالی از سر واکنیم. در ذهن هر یک از ماها یک چنین دلالتراشیهایی کمین کرده است که ما را با ندای عقل سلیم می فریباند. راه رسیدن به چیرگی توتالیتر از مراحل میانین بسیاری می گذرد که برای آنها می توانیم موارد مشابه و سوانق گوناگونی پیدا کنیم. ارباب خوین و شدیدی که در نخستین مرحله فرمانروایی توتالیتر عمل می شود، برآستی که تنها برای شکست دادن مخالفان و امکان پذیر ساختن هرگونه عمل مخالفت آمیز بعدی است؛ اما ارباب تام، تازه پس از به سر رسیدن این مرحله اول، و درست از زمانی آغاز می شود که دیگر دلیلی برای هراس از جبهه مخالف وجود ندارد. در

نخواهند کرد. آیا خود شما باور کردید؟، پیش از این که اینجا بیاید، آیا تاییدات مربوط به اطافهای گاز راجدی می گرفتید؟ من گفته، نه. پس می بینید، آنها همه مانند شما هستند. مثال شما در پاریس، لندن و نیویورک فراوان هستند. حتی در Birkenau دو قدمی کوره های آدمسوزی، پنج دقیقه پس از افتادن در آنها، هنوز قرآیات این واقعیت هولناک را باور نداشتند».

چنین مواردی غالباً می گویند که وسیله، هدف گشته است و یا با شگفتی تصدیق می کنند که مقوله «هدف وسیله را توجیه می کند»، دیگر کاربردی ندارد، زیرا ارباب «منظورش» را از دست داده است و دیگر وسیله ای برای ترساندن مردم نیست. برای ارباب یادشده این توجیه را هم نمی توان به کار بست و گفت که انقلاب داشت سر فرزندانش را می بلعید، زیرا این ارباب حتی دیری پس از بلعیدن هرگونه فرزند انقلابی — جناحهای حزبی روسیه، مراکز قدرت حزب، ارتش و دیوانسالاری — بازهم ادامه داشت. بسیاری از این چیزهایی که اکنون و بزرگی حکومت توتالیتر گشته اند، در تاریخ سابقه دارند. در تاریخ، همیشه جنگهای تجاوزگرانه وجود داشته اند؛ کشتار جمعتهای متخاصم مغلوب پس از پیروزی، پیوسته رایج بود تا اینکه رمیان با ابداع *Parcere Subjectis*^۱، آنرا کمی تخفیف دادند؛ سده ها است که استعمار آمریکا، استرالیا و آفریقا، با انهدام مردمی بومی همراه بوده است. برده داری یکی از کهنترین نهادهای بشری است و همه امپراطوریهای باستان بر پایه کار بردگانی استوار بودند که ساختمانهای عمومی را بنا می کردند؛ حتی اردو گاههای دسته جمعی نیز اختراع جنبشهای توتالیتر نیستند. این اردو گاهها برای نخستین بار در جنگ بوئر^۲ و در آغاز قرن بیستم پدیدار شده بودند و تا چندی پس از آن برای نگهداری «عناصر نامطلوب» در آفریقای جنوبی و همچنین هند، به کار می رفتند در اینجا ما برای نخستین بار، اصطلاح «بازداشت حفاظتی» را می یابیم که بعدها رایش سوم آنرا اقتباس نمود. این اردو گاهها از بسیاری جهات با اردو گاههای دسته جمعی در آغاز فرمانروایی توتالیتر، همسانند؛ و برای نگهداری «مظنونیتی» به کار برده می شدند که خلافهایشان را نمی شد ثابت کرد و از همینروی نمی توانستند آنها را با تشریفات قانونی عادی محکوم نمایند. همه آنها که گفتیم به روشهای چیرگی توتالیتر اجند و عناصری هستند که فرمانروایان توتالیتر از آنها استفاده کردند و بر مبنای اصل

۱ — بخشایش مغلوبین. — م.

۲ — *Boer War* (۱۹۰۲ — ۱۸۹۹) جنگی که انگلیسیها علیه بوئرهای سفیدپوستان مستعمره آفریقای جنوبی به راه انداختند. — م.

نیستگرایانه «هر چیزی مجاز است» ساخته و پرداخته‌شان نمودند. حتی اصل یادشده را نیز توتالیتریسم از گذشته به ارث برده و به عنوان یکی از اصول خود درآورده است. اما چیرگی نوپدید توتالیتیر وقتی که ساختار برآستی توتالیتیرش را پیدامی کند، حتی از این اصل هم که هنوز به انگیزه‌های فایده‌گرایانه فرمانروایان و مصلحت شخصی‌شان وابسته است، پافراتر می‌نهد و به قلمروی گام می‌گذارد که تاکنون برای ما یکسره ناشناخته بوده است، یعنی قلمروی که در آن، «هر چیزی امکانپذیر» است. خصلت این قلمرو، دقیقاً این است که نمی‌توان آنرا با هرگونه انگیزه فایده‌گرایانه مصلحت شخصی، محدود نمود.

آنچه که با عقل سلیم مغایرت دارد، این اصل نیستگرایانه «هر چیزی مجاز است» نیست که در مفهوم فایده‌گرایانه سده نوزدهمی عقل سلیم مندرج بود؛ بلکه آنچه که عقل سلیم و «مردم بهنجار» نمی‌توانند باور کنند این است که «هر چیزی امکانپذیر است»^۱. در اینجا می‌کوشیم عناصری را در تجربه و یا خاطرات کنونی دریابیم که از حدود قدرت فهم ما خارجند. ما برآنیم تا چیزی را به عنوان جنایت رده‌بندی کنیم که تاکنون مقوله جنایت نتوانسته است آنرا تحت شمول خود گیرد. مفهوم قتل در برابر تولید دسته‌جمعی نعش، به چه کارمان می‌آید؟ ما می‌کوشیم تا رفتار ساکنان اردوگاه‌های دسته‌جمعی و روانشناسی افراد اس‌اس را دریابیم، ضمن آنکه باید این نکته را در نظر داشته باشیم که روان را می‌توان حتی بدون نابودی جسمانی انسان نابود ساخت. در واقع چنین می‌نماید که روان، شخصیت و فردیت در شرایط خاصی، تنها از طریق شتاب یا کندی از هم گسیختگی‌شان خود را نشان می‌دهند.^۲ نتیجه کار در هر یک از این موارد، انسانهای بی‌روح است، یعنی انسانهایی که دیگر از نظر روانشناسی قابل فهم نیستند و بازگشت آنها به جهان بشری

۱- نخستین کسی که این نکته را دریافت، Rousset بود.

Univers Concentrationnaire, 1947.

2- See Georges Bataille, in *Critique, 1984, p. 72.*

روانشناختی یا عقلی، به رستاخیز لازاروس^۱ بسیار همانند است. همه احکام روانشناختی و جامعه‌شناختی تنها در جهت تشویق کسانی عمل می‌کنند که فکر می‌کنند «پیوسته به وحشتها فکر کردن» از «بیمایه» بودن فرد مایه می‌گیرد.

اگر این راست باشد که اردوگاه دسته‌جمعی مهمترین نهاد فرمانروایی توتالیتراست، پس «پیوسته به وحشتها فکر کردن» برای فهم توتالیتریسم گریزناپذیر است. اما یادآوری حقایق این اردوگاهها، همان کاری را نمی‌تواند انجام دهد که گزارش غیرقابل اخبار شاهد عینی می‌تواند انجام دهد. در هر دوی این موارد، گرایش ذاتی به گریز از تجربه وجود دارد. نویسندگان ایندو نوع گزارش از برزخ وحشتناکی که جهان زندگان را از جهان زنده‌بگوران جدا می‌سازد، بگونه‌ای غریزی یا عقلی به خوبی آگاهند و می‌دانند که چیزی بیشتر از یکرشته رویدادهایی را که به یاد دارند نمی‌توانند ارائه کنند؛ که آنهم برای شنوندگان‌شان باور نکردنی می‌نمایند. تنها تخیل سرشار از هراس کسانی که با چنین گزارشهایی تحریک شده اند ولی هراس عملاً در رگ و پی‌شان ریشه ندوانیده است و در نتیجه، از ارباب دم‌منشانه و نومیدانه آزاد بوده‌اند، می‌تواند در مواجهه با هراس واقعی کنونی که او را خواه‌ناخواه به واکنش می‌کشاند، به این هراسها بیندیشد. چنین اندیشه‌هایی تنها برای ادراک زمینه سیاسی و غلیان سودا‌های سیاسی سودمندند. بهر روی، اندیشیدن به هراس، به تنهایی نمی‌تواند هرگونه تغییر شخصیتی را در انسان پدید آورد، همچنانکه تجربه واقعی هراس نیز تغییری اساسی در شخصیت ایجاد نمی‌کند. تبدیل انسان به مجموعه‌ای از واکنشها، مانند یک بیماری روانی، او را از هر چیزی که شخصیت یا خصلت اوست، عمیقاً جدا می‌سازد. اما هنگامیکه او مانند لازاروس از دنیای مردگان برمی‌خیزد، شخصیت یا خصلت خویش را دست نخورده می‌یابد، درست همچنانکه پیتس از زنده شدن بود.

۲- Lazarus کسیکه در انجیل یوحنا آمده است که عیسی مسیح او را با دم مسیحایی خویش

زنده نمود. - م.

درست همچنانکه هراس یا پیوسته بدان اندیشیدن، نمی تواند تغییر خصلتی در انسان به وجود آورد و انسانها را بدتر یا بهتر سازد، بهمانسان نمی تواند پایه ای برای یک اجتماع سیاسی و یا حزب به معنای دقیقتر آنرا فراهم سازد. کوششهایی که برای ساختن یک قشر نخبه اروپایی و بر پایه تجربه و آگاهی مشترک اروپاییان از اردوگاههای دسته جمعی انجام گرفته اند ناکام مانده اند؛ درست همچنانکه کوششهایی که پس از جنگ جهانی نخست در جهت نتیجه گیریهای سیاسی از تجربه بین المللی نسل جبهه دیده صورت گرفته بودند به سرانجام نرسیدند. در هر دو مورد ثابت شده است که صرف تجربه هراس، نمی تواند چیزی بیشتر از ابتدالهای نیستگرایانه را به بار آورد^۱. برای مثال، پیامدهای سیاسی چون صلحدوستی پس از جنگ، نه از تجارب جنگ بلکه از وحشت عمومی از جنگ مایه گرفته اند. بصیرت نسبت به ساختار جنگهای نوین که برانگیخته هراس هستند، به جای صلحدوستی عاری از واقعیت، می تواند به این تشخیص انجامد که تنها معیار برای یک جنگ ضروری، جنگ علیه شرایطی است که تحت آن شرایط، انسانها دیگر نمی خواهند زندگی کنند — و تجارت ما از جهنم عذاب آور اردوگاههای توتالیتار، تنها ما را نسبت به امکان چنین شرایطی به خوبی آگاه ساخته اند^۲. هراس از اردوگاههای دسته جمعی و بصیرت ناشی از آن نسبت به ماهیت چیرگی تام، تمایزهای مسوخ سیاسی میان چپ و راست را می تواند از اعتبار بیدارزد و مهمترین معیار سیاسی برای ارزیابی رویدادهای زمانه مان را مطرح سازد که به فراسو و فراتر چنین تمایزهایی راه می برند، یعنی: آیا این رویدادها به چیرگی توتالیتاری می دهند یا نه؟

۱- کتاب *Rousset* حاوی چنین «بینشهایی» از سرشت بشری است، بینشهایی که بیشتر بر مشاهدۀ این واقعیت متنی هستند که پس از چندی، به سبختی می توان دهنیت ساکنان اردوگاه را رد هیت محافظان آن تشخیص داد.

۲- برای پرهیز از هرگونه سوء تفاهم، باید افزود که با اختراع نمب هیدروژنی، کل مسئله جنگ دستخوش یک دگرگونی تعیین کننده دیگر گشته است. بحث درباره این مسئله، از موضوع این کتاب خارج است.

تخیل سرشار از هراس یادشده، بهر روی این امتیاز بزرگ را دارد که می تواند بسیاری از تفسیرهای دیالکتیکی و پیچیده سیاسی را که بر این خرافه استوارند که خوبی می تواند از بدی برخیزد، نقش بر آب سازد. این بندبازیهای دیالکتیکی زمانی می توانست اندکی موجه باشد که بدترین بلایی که یک انسان می توانست بر سر انسانی دیگر آورد، قتل بود. اما تا آنجا که ما امروز می دانیم، قتل تنها یک بدی محدود به شمار می آید. قاتلی که انسانی را می کشد — که سرانجام باید بمیرد — هنوز در قلمرو مرگ و زندگی که برای همه ما آشنا است، گام برمی دارد. هم قاتل و هم مقتول یک نوع ارتباط ضروری بایکدیگر دارند که دیالکتیک بر پایه آن استوار است، حتی اگر هر دو نسبت به این ارتباط آگاهی نداشته باشند. قاتل نعشی از مقتول به جای می گذارد و وانمود نمی کند که قربانی اش هرگز وجود نداشته است؛ اگر هم آثار جرم را از بین می برد، آن آثار به هویت خودش مربوطند، نه خاطره و اندوه اشخاصی که قربانی اش را دوست داشتند. او زندگی یک فرد را نابود می سازد، اما واقعیت وجودی اش را دیگر نمی تواند نابود کند.

نازیها بادقتی که مختص خودشان بود، عملیاتشان را در اردوگاههای دسته جمعی، با عنوان در «برده شب Nacht und Nebel» نامگذاری کرده بودند. شدت و ضعف اقدامات که چنان بلایی بر سر مردم می آوردند که توگویی هرگز وجود نداشته اند و آنها را به معنای دقیق کلمه از صفحه گیتی محومی سازند، در نگاه نخست غالباً آشکار نیستند؛ زیرا نظامهای توتالیترا آلمانی و روسی یکنواخت نیستند، بلکه حاوی یکرشته مقولاتی هستند که در آنها با مردمان به شیوه های گوناگون رفتار می شود. در نظام آلمانی، این مقوله های گوناگون انسانها، معمولاً در یک اردوگاه زندگی می کردند، البته بی آنکه هیچ تماسی بایکدیگر داشته باشند؛ غالباً جدایی میان این مقولات انسانی، حتی از جدایی با جهان خارج، دقیقتر رعایت می شد. آلمانیها به خاطر ملاحظاتی نژادی، با ملتهای اسکاندیناویایی به گونه ای متفاوت از اقوام دیگر رفتار می کردند، هر چند که این ملتها سرسخت ترین دشمنان آنها به شمار می آمدند. اقوام دیگر نیز به مقوله های متفاوت دیگر تقسیم شده بودند. نخست آنهايي

که مانند یهودیان، برنامه «انهدام» شان در دستور کار قرار داشت؛ دوم آنهاييکه مانند لهستانیها، روسها و اوکراینیها، می بایست در آینده ای نه چندان دور نابود شوند و سرانجام، آنهاييکه مانند مردم فرانسه و بلژیک، هنوز برنامه انهدام شان در طرح فراگیر «راه حل نهایی» نازی پیش بینی نشده بود. در نظام روسیه، ما باید سه نظام کم و بیش مستقل را از یکدیگر بازشناسیم. نخست گروههای کار اجباری واقعی که در آزادی نسبی زندگی می کنند و برای مدت زمان محدودی محکوم به زندگی در اردوگاه دسته جمعی هستند. دوم اردوگاههایی که در آنها از مواد انسانی بیرحمانه بهره کشی می نمایند و نرخ مرگ و میر در آنها بسیار بالا است، اما بهر روی این اردوگاهها به منظورهای کاری برپا گشته اند؛ و سرانجام، اردوگاههای مرگ که ساکنان آن به گونه ای منظم، از طریق گرسنگی و بی توجهی نابود می شوند.

هراس واقعی اردوگاههای کار و مرگ در این واقعیت نهفته است که ساکنان این اردوگاهها اگر هم اتفاقاً زنده بمانند، بیش از مردگان از دنیای زندگان جدا می مانند، زیرا ارباب پرده فراموشی بوجود آنها می افکنند. در اینجا، قتل مانند له کردن یک پشه، امری غیرشخصی است. یکی ممکن است بر اثر شکنجه یا گرسنگی منظم بمیرد و دیگری ممکن است بخاطر اشباع ظرفیت اردوگاه و ضرورت نابودی مواد انسانی اضافی نابود شود. برعکس، گاه ممکن است به خاطر کسری محموله انسانی جدید، خطر خالی از سکنه شدن اردوگاه را تهدید کند و از همین روی دستور داده شود که نرخ مرگ و میر به هربهایی کاهش داده شود.^۱ داوید روسه

۱- این اتفاق در آلمان، در پایان سال ۱۹۴۲ پیش آمد. در این زمان هیملر به فرماندهان اردوگاهها اخطار کرده بود که «نرخ مرگ و میر را به هر قیمتی که شده کاهش دهند». زیرا پی برده شده بود که از ۱۳۶,۰۰۰ تازه وارد، ۷۰,۰۰۰ تن در راه اردوگاهها و یا بلافاصله پس از ورود تلف شده بودند».

See *Nazi Conspiracy, IV, Annex. 11.*

گزارشهای اخیر از اردوگاههای روسیه شوروی همگی این نکته را تأیید می کنند که پس از ۱۹۴۹ که استالین هنوز زنده بود، نرخ مرگ و میر در اردوگاهها که پیش از آن به ۶۰ درصد



گزارش دوران زندگیش را در اردوگاه نازی با عنوان «روزهای مرگ ما»^۱ نامگذاری کرد و برآستی که در این اردوگاهها، فراگرد مردن را تداوم بخشیده بودند و وضعی را تحمیل کرده بودند که مرگ و زندگی به یکسان مخدوش شده بودند.

در اینجا شریذخیمی خود را نمایان می‌سازد که تا کنون برای ما ناشناخته بوده است، شری که بر مفهوم تحولات و تبدلات کیفیتها نقطه پایان می‌گذارد. در اینجا نه معیار سیاسی و تاریخی مطرح است و نه معیارهای اخلاقی، بلکه از همه بیشتر این تشخیص مطرح است که قضیه‌ای در سیاست جدید گنجانده شده است که پیش از این هرگز در سیاست به معنای معمول آن مطرح نبوده است و آن قضیه این است: همه یا هیچ، همه، یعنی انواع پشماری از گروههای بشری که دارند بایکدیگر زندگی می‌کنند و هیچ به این معنا است که همچنانکه کاربرد بمب هیدروژنی تژاد بشری را نابود خواهد کرد، پیروزی نظام اردوگاهی نیز به گونه‌ای دیگر، همان سرنوشت بیرحمانه را برای نستانها رقم خواهد زد.

برای زندگی در اردوگاهها، قراین دیگری وجود ندارد. هراس این اردوگاهها هرگز به تخیل در نمی‌آیند، تنها به این دلیل که هراس یادشده در فراسوی مرگ و زندگی جای دارد. این هراس را نمی‌توان به درستی گزارش کرد. زیرا بازماندگان اردوگاهها که به جهان زندگان بازمی‌گردند، باور کردن تجربه‌های شخصی گذشته‌شان، حتی برای خودشان امکان‌ناپذیر می‌شود. توگویی که او باید داستانی از یک سواره دیگر را بازگو کند، زیرا در جهان زندگان، موقعیت ساکنان این اردوگاهها که کسی از زنده با مرده بودنشان اطلاع ندارد، چنان است که توگویی

←
رسیده بود، به گونه‌ای منظم کاهش داده شده بود؛ زیرا به احتمال قوی اتحاد شوروی با کمبود عمومی و شدید نیروی کار و بروگشته بود. این بهبود در شرایط زندگی را نباید با بحران رژیم پس از مرگ استالین در آمیخت، بحرانی که نخستین بار در این اردوگاهها احساس شده بود.

Wilhelm Starlinger, Grenzen der Sowietmacht, Wurzburg, 1955.

1- "Les Jours de Notre Mort"

آنها هرگز زاده نشده‌اند. از اینرو، هرگونه قرینه‌ای جز سردرگمی و انحراف توجه از آنچه که برای فهم زندگی در این اردوگاهها ضروری است، بازده دیگری ندارد. محکومیت زندان با اعمال شاقه یا کار اجباری در مستعمرات بد آب و هوا، تبعید و یا بردگی، در نگاه نخست مقایسه خوبی با زندگی در این اردوگاههای کار و مرگ‌محور نمی‌آیند، اما در یک بررسی دقیقتر، راه به جایی نمی‌برند.

مجازات زندان با اعمال شاقه، از نظر زمانی و شدت عمل، محدودیتهایی دارد؛ زندانی محکوم به اعمال شاقه، هنوز حق و حقوقی در مورد جسمش دارد و نمی‌توان او را تحت شکنجه و چیرگی مطلق قرار داد. محکوم به تبعید، تنها از یکجای دنیا به جای دیگری از آن انتقال داده می‌شود که در آنجا هم انسانها سکونت دارند؛ او از جهان بشری یکسره رانده نمی‌شود. در سراسر تاریخ، بردگی همیشه یک نهاد در چهارچوب یک نظم اجتماعی بوده است؛ بردگان مانند ساکنان اردوگاههای توتالیتر، از دید و مراقبت هموعان‌شان بدور نبوده‌اند و بعنوان ابزارهای کار، بهای مشخصی داشتند و بعنوان دارایی، از ارزش معینی برخوردار بودند. ساکنان اردوگاهها بهایی ندارند؛ زیرا هر زمان می‌توان جای خالی آنها را پر کرد و کسی نمی‌داند که آنها به چه کسی تعلق دارند، زیرا که هرگز دیده نمی‌شوند. از دیدگاه جامعه عادی، او مطلقاً زیادی است؛ گرچه در روزگار کمبود شدید نیروی کار، از وجود آنها برای کار کردن استفاده می‌شود، همچنانکه در زمان جنگ، در آلمان و روسیه توتالیتر، از وجودشان برای کار استفاده شده بود.

اردوگاه دسته جمعی بعنوان یک نهاد، تنها برای بهره‌کشی از کار انسانها برپا نگشته بود؛ تنها کارکرد اقتصادی دایمی این اردوگاهها، تأمین هزینه دستگاہ سرپرستی آنها بوده است؛ و از همینرو از دیدگاه اقتصادی، اردوگاههای دسته جمعی بیشتر برای خاطر خودشان وجود دارند و هرکاری را که در این اردوگاهها انجام می‌شود، می‌توان به گونه‌ای بهتر و ارزاتر در شرایط دیگری انجام داد. بویژه

۱- See Kogon, op. cit., p. 58. «بیشتر کارهایی که در این اردوگاهها انجام می‌شدند



اردوگاههای روسی که دیوانسالاری شوروی عنوان منبع اردوگاههای کار اجباری را برای توصیف شان به کار می برد، از همه آشکارتر نشان می دهند که کار اجباری هدف اصلی این اردوگاهها نیست؛ زیرا کار اجباری، وضع عادی همه کارگران روسی به شمار می آید، چونکه آنها نمی توانند محل کارشان را آزادانه برگزینند و به هر کاری که خود خواسته باشند روی آورند.

باورناپذیری وحشتهای این اردوگاهها، به همین بیفایده‌گی اقتصادی آنها سخت وابسته است. نازیها این بیفایده‌گی را تا حد ضد فایده‌گرایی آشکار رساندند، به گونه‌ای که در گرماگرم جنگ و باوجود کمبود مصالح ساختمانی و وسایل حمل و نقل، آنها کارخانه‌های عظیم و پرهزینه نابودی انسانها بر پا می کردند و میلیونها تن را به اینجا و آنجا می بردند^۱. از دید جهان‌شیداً فایده‌گرای غیرتوتالیتری، تناقض



بیفایده بودند، زیرا یا زیاد بودند و یا چنان بد برنامه‌ریزی شده بودند که غالباً چندبار می‌بایست تکرار شوند» *Bettelheim, op. cite, pp. 331, 32* «بویژه زندانیان جدید ناچار به انجام دادن وظایف غیرضروری بودند... آنها احساس خفت می‌کردند... و ترجیح می‌دادند که کار شدیدتری انجام دهند، در صورتیکه آن کار فایده‌ای در بر می‌داشت...» *Even Dallin* که سراسر کتابش را بر این نظراسوار ساخته است که مقصود از اردوگاههای روسی تهیه کار ارزان است، ناکارایی کار در اردوگاه را به‌ناچار پذیرفته است. همان کتاب، ص ۱۰۵. اگر گزارشهای اخیر درباره‌بخشش دسته‌جمعی و النای اردوگاههای کار درست از کار درآیند، نظریه‌های رایج درباره‌نظام اردوگاهی روسی به عنوان یک اقدام اقتصادی برای تهیه کار ارزان به کلی رد می‌شوند. زیرا اگر این اردوگاهها در خدمت یک مقصود مهم اقتصادی بودند، رژیم روسیه نمی‌توانست آنها را به سرعت از میان بردارد، بدون آنکه این اقدام عواقب وخیمی برای کل نظام اقتصادی داشته باشد.

۱- گذشته از حمل و نقل میلیونها انسان به اردوگاههای مرگ، نازیها پیوسته درصدد اجرای طرحهای استعماری تازه بودند - آلمانیها را از آلمان یا مناطق اشغالی برای مقاصد استعماری به شرق می‌فرستادند. برای اطلاع از بحثها و درگیریهای گوناگون و دایمی میان سلسله مراتب



میان این اعمال و مقتضیات نظامی، چنان آشکارند که همهٔ اینکارها را جز باجتون محض نمی توان توجیه کرد.

همین فضای دیوانگی و عدم واقعیت که بخاطر فقدان منظور ایجاد می شود، همان پردهٔ آهنین واقعی است که انواع این اردوگاهها را از چشم جهانیان می پوشاند. این اردوگاهها و حوادثی که در آنها می گذرند، را برای جهان خارج تنها می توان از طریق تخیلات راجع به زندگی پس از مرگ توصیف کرد، یعنی از طریق زندگی که مقاصد دنیوی اش را از دست داده باشد. اردوگاههای دسته جمعی را به خوبی می توان بر پایهٔ سه نوع مفهوم اساسی غربی راجع به زندگی پس از مرگ تقسیم کرد: جهان زیرین^۱، برزخ، دوزخ. جهان زیرین به اردوگاههای نسبتاً آسانگیری اطلاق می شود که زمانی حتی در کشورهای غیرتوتالیتر نیز مرسوم بودند و برای دفع شر انواع عناصر نامطلوب - پناهندگان، اشخاص فاقد ملیت، افراد غیراجتماعی و بیکار - به کار می رفتند؛ مانند اردوگاههای DP که برای نگهداری اشخاص خاصی بر پا گشته بودند که زیادی یا در دستر تشخیص داده شده بودند؛ این افراد جنگ را به سلامت پشت سر گذاشته بودند. برزخ به همان چیزی گفته می شود که اردوگاههای کار اتحاد شوروی نمونه های آنند، جاییکه در آن، بی توجهی نسبت به سلامت و رفاه ساکنان اردوگاه با کار اجباری بیقاعده در آمیخته است. نمونهٔ دوزخ به معنای دقیق آن، اردوگاههایی هستند که نازیها تکمیل کرده بودند؛ در این اردوگاهها، سراسر زندگی قربانیان با در نظر داشتن شدیدترین عذاب ممکن برای آنها، به گونه ای دقیق و منظم سازمان داده شده بود.

هر سه نوع اردوگاه یاد شده یک فصل مشترک دارند و آن این است که با نوده های انسانی بسته بندی شده در این اردوگاهها به گونه ای رفتار می شود که

غیرنظامی مناطق استعماری شرق و سلسله مراتب اس اس در بارهٔ این موضوع رجوع شود به:

• Vol xxix of Trial of the Major Criminals, Nuremberg, 1947

1- Hades

توگویی آنها دیگر وجود ندارند و دیگر مورد توجه کسی نیستند؛ توگویی که هم اکنون مرده‌اند ولی یک روح اهریمنی پیش از سپردن آنها به آرامش جاودانی، بامتوقف نگهداشتن شان در مرز مرگ و زندگی، آنها را به بازی گرفته است.

نه سیم خاردار، بلکه احساس عدم واقعیت وجودی کسانی که در درون آن زندگی می‌کنند، محرک یک چنین سنگدلیهایی می‌گردد و باعث می‌شود که عمل انهدام انسانها یک اقدام کاملاً عادی به نظر آید. کارهایی که در این اردوگاهها انجام گرفته بودند، تنها در تخیلات شرارت‌آمیز و تبهکارانه ما می‌گنجد. مشکل اصلی در فهم حوادث اردوگاههای توتالیتر، این است که این جنایتها همانند تخیلات یادشده در یک دنیای موهوم صورت گرفته بودند؛ وهمی که با اینهمه، در دنیای کاملاً محسوسی از واقعیت، تحقق مادی پیدا کرده بود؛ واقعیتهای این جهان ظاهراً موهوم، با آنکه از نظر داده‌های محسوس کم و کسری نداشتند، اما فاقد ساختار علیت و مسئولیت بودند که بدون آن، واقعیتهای برای ما بمنزله توده‌ای از داده‌های غیرقابل فهم باقی می‌مانند. نتیجه این وضع موهوم و در عین حال واقعی، مکانی خواهد بود که در آن، انسانها را می‌توان شکنجه و مشنه کرد، در حالیکه شکنجه دهنده و شکنجه شونده و بویژه مردم خارج از این مکان، تنها تصویری که می‌توانند از حوادث درون آن داشته باشند، این است که چیزی بیشتر از یک بازی بیرحمانه یا یک هذیان نامعقول رخ نداده است.^۱

فیلمهایی که متفقین در آلمان و جاهای دیگر پس از جنگ به نمایش گذاشته‌اند، آشکارا نشان می‌دهند که این فضای جنون و عدم واقعیت را نمی‌توان گزارشگری محض توصیف کرد. برای تماشاگران بدون تعصب این فیلمهای مستند، تصویرهایی که از واقعیت این اردوگاهها برداشته بودند، به همان اندازه عکسهای فوری از صحنه‌های اسرارآمیز یک جلسه احضار روح، متقاعد کننده بودند. عقل سلیم

۱- بتلهایم در همان کتاب یادآور می‌شود که محافظان اردوگاهها مانند خود زندگی می‌کنند. فضای عدم واقعیت را احساس می‌کردند.

با این برهان موجه در برابر وحشت‌های بوخنوالد و آشویتز واکنش نشان می‌دهد: «این مردم بایست چه جنایتهایی را مرتکب شده باشند که چنین بلاهایی بوسرشان آمده است»^۱؛ و یا در آلمان و اطریش، در بحبوحه گرسنگی، اشباع جمعیت و نفرت عمومی، مردم می‌گفتند: «چه بد شد که آنها خفه کردن یهودیان را با گاز متوقف ساخته‌اند»؛ تبلیغات مستند ولی غیر مؤثر متفقین در همه جا با شانه بالا انداختن‌های تردیدآمیز مردم مواجه گشته بود.

از یکسوی، تبلیغات راستین نمی‌تواند انسانهای معمولی را در مورد واقعیت این جنایتها متقاعد سازد، زیرا این جنایتها زبس که هولنا کند، برای اینگونه انسانها باورنکردنی می‌نمایند. ازسوی دیگر، تأثیر این تبلیغات بر روی کسانی که از طریق تخیلات شخصی شان می‌دانند که قادر به چه کارهایی هستند و از همینروی کاملاً آمادگی دارند که واقعیت آنچه را که دیده‌اند باور کنند، مسلماً خطرناک است. برای ایندسته از مردم ناگهان آشکار می‌شود که اموری را که تخیل بشری هزاران سال به فراسوی قلمرو کارآیی بشری رانده است، درست در همین جا و بر روی همین زمین می‌توان ساخته و پرداخته کرد و دوزخ و برزخ و حتی تا اندازه‌ای بقای جاودانه را

۱- تشخیص این نکته خالی از اهمیت نیست که همه تصاویری که از اردوگاههای دسته جمعی برداشته شده‌اند، این اردوگاهها را در آخرین مراحل رژیم نازی و در زمانی نشان می‌دهند که قوای متفقین بدانها وارد شده بودند؛ از همینروی، این تصاویر کمی گمراه کننده‌اند. در این زمان، هیچ اردوگاه مرگ تمام‌عیاری در آلمان وجود نداشت و همه تجهیزات نابودی انسانها از اردوگاههای نازی برچیده شده بودند. ازسوی دیگر، آنچه که متفقین را خشمگین ساخته بود و به فیلمهای شان هراس و یژه‌ای بخشیده بود- یعنی، منظره اسکلت‌های انسانی-، بهیچروی نمودار اردوگاههای مرگ نازی نبودند؛ زیرا مرگ در این اردوگاهها نه با گرسنگی بلکه با گاز انجام می‌گرفت. اوضاع این اردوگاهها نتیجه رویدادهای جنگ در آخرین ماههای رژیم نازی بود: همیملر دستور تخلیه همه اردوگاههای مرگ در شرق را صادر کرده بود و در نتیجه، اردوگاههای آلمان از جمعیت اشباع گشته بودند و او دیگر در موقعیتی نبود که برای این اردوگاهها غذای کافی فراهم کند.

می توان با تازه ترین روشهای نابودی و درمان فراهم ساخت. از دیدگاه این مردم (تعداد این مردم در شهرهای بزرگ از آنچه که دوست داریم تصور کنیم، بسیار افزونتر است) جهنم توتالیتر تنها این واقعیت را ثابت می کند که قدرت انسان از آنچه که تاکنون جرأت تصورش را داشتند، بیشتر است و انسان می تواند هوسهای دوزخی اش را برآورده سازد، بی آنکه آسمان فروریزد و یا زمین دهن باز کند.

چنین می نماید که این توصیفها که بارها در گزارشهای گوناگون راجع به این جهان مردگان^۱ تکرار شده اند، نویدانه می کوشند تا چیزی را بگویند که در کلام بشری نمی گنجد. شاید هیچ چیزی بهتر از ازدست دادن ایمان به داوری فرجامین^۲، نتواند توده های جدید را از توده های سده های پیشین متمایز سازد: بدترین چیزها بیم شان را ازدست داده اند و بهترین چیزها امیدشان را. این توده ها که هنوز هم می توانند بدون بیم و امید زندگی کنند، به سوی هر کوششی که وعده یک بهشت دپت ساخته انسانرا که دیری آرزومندش بوده اند می دهد، جذب می شوند. درست همچنانکه و یژگیهای عامیانه جامعه بی طبقه مارکس همانندی شگفت آسایی با عصر پیامبران دارد، واقعیت اردوگاههای دسته جمعی نیز از همه بیشتر به تضاد و یزقرون و سطایی جهنم همانند است.

تنها چیزی که در این تصویر نمی توان باز ایجاد کرد، همان چیزی است که مفاهیم سنتی جهنم را برای انسان تحمل پذیر می سازد: یعنی همان داوری فرجامین و همان معیار مطلق عدالت که با امکان رحمت بی پایان در آمیخته است. از دیدگاه سنجش بشری، هیچ جنایت و گناهی نیست که با عذاب ابدی جهنم همسنگ باشد. در اینجا است که عقل سلیم بر این مجازات قلم بطلان می کشید و می پرسد: مگر این مردم چه جنایتی را مرتکب شده اند که سزاوار چنین مجازات ناجوانمردانه ای باشند؟ و باز در اینجا است که بیگناهی مطلق این قربانیان خود را نشان می دهد: هیچ انسانی سزاوار چنین مجازات بیرحمانه ای نیست. و سرانجام شیوه زشت انتخاب تصادفی قربانیان اردوگاهها در وضع ارباب کامل، به زیر پرسش کشیده می شود: چرا باید

1- The world of dying

2- Last Judgement

چنین «کیفری» را همینطور تصادفی در مورد هر کسی که در دسترس باشد پیاده کرد، حال چه آنکس سزاوار این کیفر باشد و یا به‌بجرویی شایسته چنین کیفری نباشد؟ در مقایسه با سرانجام نهایی و جنون‌آسای رژیم توتالیتر، یعنی جامعه اردوگاهی، فراگردی که انسانها را برای چنین سرانجامی آماده می‌کند و شیوه‌هایی که انسانها برای سازگاری با چنین اوضاعی اتخاذ می‌کنند، آشکار و منطقی می‌نمایند. پیش از آنکه تولید دسته‌جمعی نعشهای واقعی امکان‌پذیر گردد، جامعه یک دوره تدارکاتی را برای ایجاد نعشهای زنده پشت سر گذاشته بود، دوره‌ای که از نظر تاریخی و سیاسی توجیه‌پذیر است. قوه محرک و از آن مهمتر، سکوت رضایت‌آمیز توده‌ها در برابر این اوضاع بیسابقه، محصول رویدادهایی هستند که در یک دوره از هم گسیختگی سیاسی، صدها هزار انسان را در بدر، فاقد ملیت، رانده شده و بدون خواستار ساخته بودند، ضمن آنکه میلیونها انسان از نظر اقتصادی زاید و بیکار و از نظر اجتماعی و بال گردن گشته بودند. این وضع تنها در صورتی می‌توانست پیش آید که حقوق بشر اعتبارسنجی اش را از دست داده باشند، حقوقی که هرگز از نظر فلسفی مشخص نشده بلکه تنها فورمولبندی شده بودند و همچنین هرگز از نظر سیاسی تأمین نشده بلکه تنها اعلام گشته بودند.

نخستین گام اساسی در راه چیرگی نام، کشتن شخصیت حقوقی در انسان است. اینکار از یکسوی، با قرار دادن رده‌هایی از مردم در خارج از حمایت قوانین کشور و در ضمن با زدن برچسب عدم مشروعیت بر جهان غیر توتالیتر از طریق قرار دادن این جهان در خارج از چهارچوب ملیت کشور انجام گرفته بود و از سوی دیگر، با قرار دادن اردوگاههای دسته‌جمعی در خارج از شمول نظام جزایی عادی و با گرفتن ساکنان این اردوگاهها بر اساسی مغایر با رویه قضایی عادی که در آن هر جرمی مجازات مشخصی دارد، صورت گرفته بود. از همینروی است که می‌بینیم جنایتکاران که به دلایل دیگر عناصر ضروری یک جامعه اردوگاهی را تشکیل می‌دهند، معمولاً تنها برای تکمیل محکومیت زندانشان به این اردوگاهها فرستاده

می شوند^۱. چیرگی توتالیترا در هر شرایطی مراقب است رده های گوناگونی را که در یک اردوگاه گرد می آورد — کلیمیان، بیماران درمان ناپذیر و نمایندگان طبقات رو به مرگ — از کسانی باشند که هرگونه استعداد ارتکاب جنایت عادی و غیرعادی را از دست داده باشند؛ در حالیکه تبلیغات توتالیترا ادعا می کند که «بازداشت حفاظتی» را باید به عنوان یک «اقدام پیشگیرانه پلیس» در نظر گرفت که هدفش جلوگیری از ارتکاب اعمال تبهکارانه است. استثناهایی براین قاعده که در روسیه رخ داده اند، را باید به کمبود شدید زندانها در این کشور و نیز رویای هنوز محقق نشده رژیم در جهت تبدیل کل نظام جزایی کشور به یک نظام اردوگاهی، مرتبط دانست^۲.

گنجاندن جنایتکاران در این اردوگاهها، برای موجه جلوه دادن این داعیه تبلیغاتی جنبش توتالیترا ضروری است که می گوید اردوگاهها برای جلوگیری از عناصر غیراجتماعی وجود دارند^۳. جنایتکاران به گونه ای تمام عیار به این اردوگاهها تعلق ندارند، زیرا اگر هدف از برپایی آنها کشتن شخصیت حقوقی در انسان باشد، اینکار در مورد افرادی که به کلی بیگناهند بسیار ساده تر است تا در مورد کسانی که به خاطر ارتکاب جنایتی گنهکار شمرده می شوند. اگر می بینیم که جنایتکاران در میان ساکنان اردوگاهها مقوله ای دایمی را تشکیل می دهند، به خاطر رشوه ای

۱— ماونز در همان کتاب، ص ۵۰، بر این تأکید دارد که جنایتکاران در مدت گذراندن دوره محکومیت عادی شان، هرگز نباید به اردوگاهها فرستاده شوند.

۲— کمبود فضای زندان در روسیه به چنان حدی رسیده بود که در سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۲۶، زندانهای روسیه تنها برای پذیرش ۳۶ درصد محکومین جای داشتند.

See Dallin, op. cit., p. 158 ff.

۳— گشتاپو و اس اس همیشه برای اختلاط رده های ساکنان اردوگاهها اهمیت بسیار قایل بودند. هیچ اردوگاهی منحصرأ به یک رده تعلق نداشت *Kogon, op. cite, p. 19*.

در روسیه، از همان آغاز، اختلاط زندانیان سیاسی و جنایی مرسوم بود. در نخستین دهه قدرت شوروی، گروههای سیاسی چپ از مزایای ویژه ای برخوردار بودند. اما با رشد خصلت توتالیترا رژیم، «پس از دهه ۱۹۲۰، زندانیان سیاسی از زندانیان جنایی عادی نیز پایین تر قرار گرفتند» (*Dallin, op. cite., p. 177 ff*).

است که دولت توتالیتار به پیشداوریهای جامعه می دهد و از این طریق، پذیرش وجود این اردوگاهها را برای آنها آسانتر می سازد. ازسوی دیگر، برای آنکه نظام اردوگاهی دچار نقصی نشود و تا زمانیکه هنوز نظام جزایی در کشور وجود دارد، بهتر است که جنایتکاران تنها برای تکمیل محکومیتشان به اردوگاهها فرستاده شوند. در هیچ شرایطی نباید اردوگاههای دسته جمعی محل مجازات برای تخلفات معینی گردند. در آمیختن جنایتکاران با رده های زندانی دیگر، این امتیاز را نیز در بردارد که برای این رده های غیرجنایتکار بمحض گام گذاشتن در این اردوگاهها به گونه ای تکان دهنده آشکار می شود که به پست ترین سطح جامعه فرو افتاده اند. بیگمان برای آنها بزودی روشن می شود که جادارد به پست ترین دزدان و آدمکشان رشک و رزند؛ هرچند که حتی پست ترین سطح نیز تنها یک آغاز خوب به شمار می آید. از این گذشته، وجود جنایتکاران در این اردوگاهها، وسیله استار موثری را تشکیل می دهد: این چیزها تنها برای جنایتکاران پیش می آیند و بدترین بلایی که بر سر این جنایتکاران بیاید بازهم سزاوارش هستند!

جنایتکاران، اشرافیت هریک از این اردوگاهها را تشکیل می دهند. (در آلمان زمان جنگ، رهبری این اشرافیت را کمونیستها به دست گرفته بودند، زیرا کمترین بازده کار را نمی توان تحت مدیریت هرج و مرج آمیز جنایتکاران به دست آورد. این امر صرفاً در نتیجه تبدیل موقتی اردوگاههای دسته جمعی به اردوگاههای کار اجباری حاصل شده بود؛ پدیده ای که وضع عادی و دیر پای اردوگاهها را نشان نمی داد).^۱ آنچه که باعث می شود جنایتکاران در مقام رهبری اردوگاهها فرار گیرند، تنها این نیست که کارکنان سرپرستی اردوگاه و عناصر جنایتکار از سنخ هم هستند — در شوروی، سرپرستان اردوگاهها مانند افراد اس اس، یعنی نخبگان و ویژه ای که برای ارتکاب جنایت تربیت شده باشند، نیستند^۲ — بلکه رهبری آنها

۱- کتاب روست این کاستی را دارد که به نفوذ کمونیستهای آلمانی که در زمان جنگ بر مدیریت داخلی بوخنوالد تسلط یافته بودند، پربها می دهد.

۲- به شهادت خانم بو برنیومان (همسر پیشین هاینز نیومان) که از اردوگاههای شوروی و آلمان

بیشتر از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که جنایتکاران در ارتباط با عمل معینی به اردوگاهها فرستاده می‌شوند. آنها دستکم می‌دانند که چرا در اردوگاهها هستند و از همیتروی، تتمه‌ای از شخصیت حقوقی شان را برای خود نگه میدارند. برای زندانیان سیاسی، این قضیه تنها از جهت ذهنی مصداق دارد؛ اعمال آنها، البته به عنوان عمل و اقدام سیاسی و نه به عنوان عقاید صرف یا ظن مبهم دیگران نسبت به آنها و یا عضویت تصادفی شان در یک گروه سیاسی منحل، قاعدتاً تحت شمول نظام قانونی عادی کشور قرار ندارند و از نظر قضایی ماهیت روشنی ندارند.

به ملغمه زندانیان سیاسی و جنایتکاران (که اردوگاههای روسی و آلمانی کارشان را با آنها آغاز کرده بودند)، بعدها عنصر سومی افزوده شد که بزودی اکثریت ساکنان اردوگاهها را تشکیل دادند. این گروه که در اردوگاهها از همه گروههای دیگر وسیعتر بودند، از مردمی تشکیل می‌شد که چه از دیدگاه خودشان و چه از دیدگاه شکنجه‌گران شان هیچ کاری انجام نداده بودند که با دستگیری شان ارتباط معقولی داشته باشد^۱. در آلمان، از سال ۱۹۳۸، توده‌های یهودیان نماینده این عنصر سوم بودند و در روسیه، هر گروهی که به دلایلی که ارتباطی با اعمال شان نداشت مشمول بیمهری مقامات واقع شده بودند. این گروههای از هر جهت بیگناه، برای تجربه

←
جان سالم به در برده است، مراجعه شود: «روسها نشانه‌های آزارمندانۀ نازیها را از خود نشان نمی‌دادند... محافظان روسی ما مردان منزه و بی‌آزاری بودند... اما با اینهمه، مقررات نظام غیرانسانی اردوگاه را وفادارانه رعایت می‌کردند».

(Under Two Dictators).

—۱ Bruno Belleheim در

“ Behavior in Extreme Situations” in Journal of Abnormal and Sociel Psychology,
Vol xxx VIII No 4, 1943.

احترام به نفس جنایتکاران و زندانیان سیاسی را در مقایسه با کسانی که هیچ عمل خلافی انجام نداده بودند، توصیف می‌کند: دسته اخیر «از همه کمتر تاب تحمل نخستین ضربه را داشتند» و نخستین دسته‌ای بودند که فرومی‌پاشیدند. بتلهایم این کاستی را به خاستگاه طبقه متوسط آنها بازمی‌بندد.

محرومیت و نابودی شخصیت حقوقی انسان از همه مناسبترند و از همینروی، چه از جهت کیفی و چه از نظر کمی، مهمترین مقوله جمعیتی اردوگاههای دسته جمعی را تشکیل می دهند. این اصل در اتاقهای گاز کاملتر از هر جای دیگر تحقق یافته بود، زیرا دستکم باتوجه به ظرفیت عظیم این اطاقها، نمی توان تصور کرد که اینها برای موارد فردی ساخته شده بودند، بلکه تنها می توان گفت که این اطاقها برای نابودی عمومی مردم فراهم شده بودند. گفتگوی زیر موقعیت فرد قربانی را به اختصار بازگو می کند: «ممکن است پرسیم که اتاقهای گاز به چه منظوری وجود دارند» — پاسخ ساده است: «برای آنکه شما دراصل بیهوده به دنیا آمده اید»^۱. همین گروه سوم مطلقاً بیگناه است که بدترین سرنوشت را در اردوگاه دارد. زندانیان سیاسی و جنایی را نمی توان با این گروه یکسان گرفت. اینان که از حمایت هرگونه تمایزی به خاطر انجام هرگونه عملی محرومند، در معرض هرگونه عمل خودسرانه ای قرار دارند. هدف نهایی که در روسیه شوروی جزئاً تحقق یافته و در آخرین مراحل ارباب نازی به روشنی نمودار گشته بود، این است که سرانجام، همه جمعیت اردوگاهها از این مقوله مردم بیگناه ترکیب گردند.

ساکنان اردوگاهها هرچند که کاملاً تصادفی به اردوگاهها فرستاده می شوند، اما بمحض ورود به اردوگاه، معمولاً به مقولات مشخصی تقسیم می شوند که گرچه فی نفسه بی معنا هستند، اما از دیدگاه سازمانی مفیدند. این مقولات در اردوگاههای آلمان عبارت بودند از جنایتکاران، زندانیان سیاسی، عناصر غیراجتماعی، تقصیرکاران مذهبی و یهودیان که هریک از آنها با نشانه ویژه ای مشخص می شدند. زمانیکه فرانسویان پس از جنگ داخلی اسپانیا برای تبعیدیان اسپانیایی اردوگاههایی برپا ساختند، آنها هم اصل توتالیتر درآمیختن سیاسیان، جنایتکاران و بیگناهان (در این مورد، افراد فاقد ملیت) را رعایت کردند و باوجود بی تجربگی در این کار، در ابداع مقولات بی معنای یادشده از خود خلاقیت

1- Rousset, op. cite., p. 71.

چشمگیری نشان دادند^۱.

این مقوله بندی که دراصل برای جلوگیری از رشد هرگونه همبستگی درمیان ساکنان اردوگاه طرح شده بود، درعمل سودمندی اش را به اثبات رسانید، زیرا هیچیک از افراد ساکن اردوگاه نمی توانست بدانند که مقوله اش بهتر یا بدتر از مقوله دیگری است. درآلمان، این مقوله بندی که ظاهراً از نظر سازمانی دقیقاً مشخص شده بود ولی دایماً دستخوش جابجایی می شد، نتوانست از رشد احساس همبستگی درمیان یهودیان جلوگیری کند، زیرا آنها در هرشرایطی پست ترین مقوله را تشکیل می دادند. زشت تر از همه، این واقعیت بود که خود ساکنان اردوگاهها نیز همدیگر را با این مقولات می شناختند، توگویی که این مقولات آخرین بقایای شخصیت حقوقی شان را بازنمود می کردند. پس دیگر نباید شگفتزده شد اگر یک کمونیست آلمانی که در سال ۱۹۳۳ به اردوگاه فرستاده شده بود، در هنگام خروج از آن، کمونیست تر از هنگام ورود بود و یک یهودی یهودی تر و نیز در فرانسه، زن یک لژیونر خارجی پس از خروج از اردوگاه، به ارزش لژیون خارجی متقاعدتر شده بود. به نظر می رسد که توگویی این مقولات برای آنها تمه رفتار قابل پیش بینی را تضمین می کردند و برخی از آخرین و اساسیترین هویت حقوقی شان را مجسم می نمودند.

رده بندی ساکنان اردوگاه به مقولات گوناگون، تنها یک اقدام تاکتیکی و سازمانی به شمار می آید، حال آنکه گزینش خودسرانه قربانیان اردوگاه، اصل اساسی نهاد اردوگاهی را نمودار می سازد. اگر این اردوگاهها به وجود مخالفان سیاسی وابسته بودند، نمی بایست بیشتر از نخستین سالهای رژیمهای توتالیترا پابرجا بوده باشند. کافی است که نگاهی به شماره ساکنان اردوگاه بوخنوالد بیندازیم تا دریابیم که وجود عناصر بیگانه برای پابرجا ماندن این اردوگاهها تا چه اندازه ضروری بود «اگر گشتاپو در دستگیریهایش تنها اصل مخالفت سیاسی را در نظر می داشت، این

۱- برای اطلاع از اوضاع اردوگاههای فرانسوی نگاه کنید به:

.Arthur Koestler 'Scum of the Earth, 1941

اردوگاهها می‌بایست برچیده شوند»^۱. اردوگاه بوختوالد که در اواخر سال ۱۹۳۷ کمتر از ۱۰۰۰ تن را در خود جای داده بود، نزدیک بود برچیده شود، تا اینکه برنامه‌های نوامبر همان سال، ۲۰,۰۰۰ تن تازه‌وارد را به این اردوگاه سرازیر کرد.^۲ پس از ۱۹۳۸ در آلمان، اکثریت این عنصر بیگانه را یهودیان تشکیل می‌دادند؛ در روسیه، این عنصر از گروههای تصادفی تشکیل می‌شد که به دلایلی که با اعمالشان هیچ ارتباطی نداشت، مورد بيمهري مقامات رژیم قرار گرفته بودند.^۳ در آلمان، نوع واقعاً توتالیتر اردوگاه دسته‌جمعی با اکثریت عظیم ساکنان کاملاً «بیگانه» آن تا سال ۱۹۳۸ استقرار نیافته بود، حال آنکه در روسیه، سابقه این نوع اردوگاه به اوایل دهه ۱۹۳۰ می‌رسد و تا سال ۱۹۳۰، اکثریت جمعیت اردوگاههای دسته‌جمعی روسیه را جنایتکاران، ضد انقلابیان و «سیاسیان» (اعضای جناحهای حزبی خارج از خط سیاسی حاکم) تشکیل می‌دادند. از این زمان به بعد، مردم بیگانه بسیاری در اردوگاههای روسیه گردآمده بودند که رده‌بندی آنها بسیار دشوار است — اشخاصی که بایک کشور بیگانه تماس اندکی داشتند، روسی‌های لهستانی تبار (بویره در در سالهای میان ۱۹۳۶ و ۱۹۳۸)، روستاییانی که روستاهای شان به یک دلیل اقتصادی نابود شده بودند، ملیتهای بنه کن شده، سر بازان فارغ از خدمت ارتش سرخ که تصادفاً به هنگامی تعلق داشتند که بعنوان نیروهای اشغالگر دیر زمانی در خارج از کشور مانده بودند و یا در آلمان زندانی جنگی بودند و نظایر آن. اما وجود مخالفان سیاسی برای یک نظام اردوگاهی، دستاویزی بیش نیست و حتی اگر تحت وحشتناکترین ارباب، کل جمعیت کشور به گونه‌ای کمابیش داوطلبانه هم‌نواخت گشته باشند، باز هم نمی‌توان گفت که نظام اردوگاهی به هدف خویش رسیده است. هدف این نظام خودسرانه، نابود کردن حقوق مدنی کل جمعیت کشور است،

1- Kogon, op. cit., p. 6.

2- Nazi Conspiracy, IV, 800 ff.

۳- بک و گودین در همان کتاب صریحاً می‌گویند که «مخالفان سیاسی تنها بخش کوچکی از جمعیت زندانیان روسیه را تشکیل می‌دادند» (ص ۸۷)؛ و هیچگونه ارتباطی بین «زندانی شدن یک فرد و هرگونه عمل خلافی» وجود نداشت (ص ۹۵).

به گونه ای که سرانجام مردم کشور حتی در سرزمین خودشان نیز مانند افراد فاقد ملیت و بیخانمان، از حقوق قانونی محروم گردند. نابودی حقوق انسان و کشتن شخصیت حقوقی اش، لازمه چیرگی مطلق بر او است. این قضیه نه تنها در مورد مقولات و یژه ای چون جنایتکاران، مخالفان سیاسی، یهودیان و همجنس بازان صدق می کند که نخستین تجارب چیرگی تام در مورد آنها اعمال می شوند، بلکه به تدریج یکایک ساکنان کشور توتالیترا نیز مشمول این قضیه می شوند. توافق آزادانه به همان اندازه مخالفت آزادانه با رژیم، مانع چیرگی تام به شمار می آید^۱. دستگیری خودسرانه که قربانیانش را از میان مردم بیگناه برمی گزیند، اعتبار اصل توافق آزادانه را از بین می برد، درست همچنانکه شکنجه - برخلاف مرگ - امکان هرگونه مخالفتی را از انسان سلب می کند.

حتی بیدادگرانه ترین شیوه محدود ساختن این تعقیب خودسرانه به برخی از عقاید مذهبی یا سیاسی، یا برخی شیوه های رفتار اجتماعی، عشقی یا روشنفکری و یا به برخی «بزه های» نو پدید، وجود این اردوگاهها را زاید می سازد؛ زیرا در درازمدت، هیچ طرز نگرش و هیچ عقیده ای نیست که بتواند در برابر تهدید یک حکومت بیدادگر پایداری کند. با تر ازمه، همین محدودیت قایل شدن در مورد دستگیری و تعقیب افراد، خواه ناخواه به یک نظام قضایی نوین خواهد انجامید که در صورت تثبیت این نظام، دیگر نمی توان از ایجاد یک شخصیت حقوقی تازه در انسان جلوگیری کرد؛ که

۱- برونوبتلهایم *on Dachau and Buchenwald* در بحث از این واقعیت که بیشتر زندانیان «با ارزشهای گشتاپو آستی کرده بودند» بر این نکته تأکید دارد که «این امر در نتیجه تبلیغ نبود... گشتاپو بر این پافشاری داشت که از ابراز هرگونه احساسات آنها جلوگیری نماید» (ص ۸۳۴ و ۸۳۵).

هیملر صریحاً هرگونه تبلیغ در اردوگاهها را ممنوع ساخته بود. «آموزش از انضباط تشکیل می شود و نه هرگز از هر نوع تبلیغ عقیدتی».

On Organization and Obligation of the SS and the Police, " in National-politischer Lehrgang der wehrmacht, 1937.

خود این امر، مانع چیرگی توتالیتزر خواهد شد. اما «Volksnutzen»^۱ نازی که پیوسته در نوسان بود (زیرا آنچه امروز سودرسان است، ممکن است فردا زیانبار گردد) و خط حزبی دایماً متغیر اتحاد شوروی که با عطف به ماسبق، تقریباً هر روزه گروه‌های تازه‌ای از مردم را به اردوگاه‌ها می‌فرستد، بهترین تضمین را برای تداوم اردوگاه‌های دسته‌جمعی و سلب تام حقوق انسان فراهم می‌سازد.

گام تعیین‌کننده بعدی در راه تدارک نعش‌های زنده، کشتن شخصیت اخلاقی در انسان است. اینکار بیشتر از طریق امکان‌ناپذیر ساختن شهادت انجام می‌گیرد که در تاریخ سابقه ندارد: «چقدر از مردم در اینجا هنوز باور دارند که اعتراض آنها دستکم می‌تواند یک اهمیت تاریخی داشته باشد؟ ایجاد شک در این باره، شاهکار راستین و دستاورد بزرگ اس‌اس است. آنها هرگونه همبستگی بشری را تباہ ساخته‌اند. در اینجا پرده شب حتی برآینده نیز کشیده شده است. زمانیکه هیچ شهادی باقی نماند، شهادتی نیز در کار نخواهد بود. تظاهرات کردن در زمانیکه دیگر نتوان مرگ را به تعویق انداخت، کوششی است در جهت معنا بخشیدن به مرگ، یعنی انجام دادن عملی که حتی مرگ هم نتواند از آن جلوگیری کند. یک ژست موفقیت‌آمیز باید معنایی اجتماعی در بر داشته باشد، حال آنکه در اینجا صدها هزار نفر از ما در انزوای مطلق زندگی می‌کنیم. به همین دلیل است که ما در برابر هرچه که پیش آید تسلیم هستیم»^۲.

اعزام به اردوگاه‌ها و قتل مخالفان سیاسی، تنها بخشی از آن فراموشی سازمانیافته‌ای است که نه تنها مهر سکوت بر زبان و قلم افکار عمومی می‌نهد، بلکه حتی خوشاوندان و دوستان قربانیان را نیز دچار این فراموشی می‌سازد. اندوهگساری و یادآوری قربانیان ممنوع است. در اتحاد شوروی، یک همسر پس از دستگیری شوهرش بیدرنگ تقاضای طلاق می‌کند تا بتواند جان فرزندانش را نجات

۱- منافع خلق. - م.

2- Rousset, op. cit., p. 464.

دهد و اگر شوهرش اتفاقاً به خانه بازگردد، او را باخفت از خانه اش بیرون می راند. تاکنون، جهان غربی حتی در تاریکترین دوران‌هایش برای دشمن کشته شده این حق را قایل بوده است که از او بعنوان یک انسان (و تنها بعنوان یک انسان) یادآوری گردد. از همین رهگذر است که آشیل^۲ برای هکتور^۳ مراسم خاکسپاری به جای آورد و حتی خودکامه‌ترین حکومتها یاد دشمن کشته شده را گرامی می داشتند و رُمیها به مسیحیان اجازه می دادند که شهادتنامه های شان را بنویسند و کلیسا به رافضیان اجازه می داد که در یادانسانها زنده بمانند. هریک از این کشته شدگان در تاریخ زنده ماندند و هرگز نمی توان یاد آنها را از ذهن تاریخ زدود. اردوگاههای دسته جمعی با بی نام و نشان ساختن مرگ (به گونه ای که نتوان تشخیص داد که زندانی زنده است یا مرده)، معنای مرگ را به عنوان نقطه پایان زندگی، سلب کرده بودند. به یک معنا، اردوگاهها مرگ فردی را از میان برداشتند و از این طریق ثابت کردند که چیزی به قربانی مرده تعلق ندارد و قربانی نیز به کسی متعلق نیست. مرگ او تنها مهری بر این واقعیت می نهد که او در واقع هرگز وجود نداشته است.

این حمله به شخصیت اخلاقی قربانی، هنوز ممکن بود با این ندای وجدانی انسان روبرو گردد که بهتر است مانند یک قربانی بمیرد تا اینکه از طریق خدمت در دستگاه اداری قاتل به زندگی خویش ادامه دهد. ارباب توتالیترو وحشتناکترین پیروزی اش را زمانی به دست آورد که توانست راه گریز فردی شخصیت اخلاقی انسان را ببندد و تصمیمات وجدان فردی را کاملاً مشکوک و مبهم جلوه دهد. از یکسوی، انسان می بیند که لودادن دوستان و زن و فرزندان که نسبت به آنها مسئولیت دارد به مرگ شان خواهد انجامید؛ و از سوی دیگر، اگر برای خودداری از اینکار دست به خودکشی زند، باز موجب مرگ خانواده اش خواهد شد؛ در این شرایط

1- See the report fo Sergei Malakhof in Dallin, *op. cit.*, pp. 20 ff.

۲- Achilles برجسته ترین قهرمان یونانی در حماسه ایلیاد هومر که در یک نبرد سرنوشت ساز در جنگ تروا هکتور را کشت. - م.

۳- Hector پسر جنگاور پریام شاه تروا که در نبرد تروا به دست آشیل کشته شد. - م.

چگونه می توان تصمیم گرفت؟ گزینش میان بد و نیک مطرح نیست، بلکه تنها می توان میان قتل و قتل یکی را برگزید. چه کسی می توانست محظور اخلاقی آن مادر یونانی را حل کند که نازیها مجازش کرده بودند یکی از فرزندان را برای کشته شدن برگزیند؟

توتالیتیرسم از طریق ایجاد شرایطی که تحت آن وجدان کارآییش را از دست می دهد و انجام دادن کار نیک امکان ناپذیر می گردد، توانست همدستی آگاهانه و سازمانیافته همه انسانها را در جنایتهای توتالیتیر، حتی در میان قربانیانش نیز بگستراند و بدینسان به این همدستی جنبه ای تام بخشید. اس اس از طریق سپردن بخش اعظم مدیریت اردوگاهها به ساکنان آن — جنایتکاران، سیاسیان و یهودیان — آنها را در جنایتهایش درگیر ساخته بود؛ به گونه ای که آنها را برسر این دوراهی دردناک کشانده بود که آیا باید دوستانشان را به مرگ بسپارند یا کسان دیگری را به کشتن دهند که با آنها بیگانه بودند و بهر روی، وادارشان کرده بود که نقش آدمکش را ایفاء نمایند.^۲ نکته اصلی تنها این نیست که بدین شیوه، نفرت ساکنان اردوگاه از مقصران اصلی منحرف می گردد (دستیاران زندانی اس اس از خود افراد اس اس منفرورتر بودند)، بلکه جان کلام این است که در این شرایط، خط فاصل میان درخیم و قربانی را دیگر نمی توان تشخیص داد.^۳

پس از کشته شدن شخصیت اخلاقی در انسان، تنها چیزی که هنوز انسانها را نمی گذارد تا به نعشهای زنده تبدیل شوند، تمایز فرد و هویت یگانه اش است. انسان می تواند از طریق دنیا گریزی پیگیرانه، چنین فردیتی را در یک صورت سترون برای

1- See Albert Camus in *Twice A Year*. 1947.

۲- کتابهای روست پُراست از بحثهای راجع به این برسر دوراهی قرار گرفتههای زندانیان.
۳- بتلهایم در همان کتاب، حرینی را توصیف می کند که از طریق آن محافظان اردوگاه همانند زندانیان به زندگی در اردوگاه «خومی گیرند» و از بازگشت به جهان خارج هراسانند. بنابراین روست حق دارد که بر این حقیقت پافشاری کند که «قربانیان و درخیمان به یکسان پست هستند؛ در این اردوگاهها، برادری در ردالت است».

خود نگهدارد و شکی نیست که بسیاری از انسانها تحت فرمانروایی توتالیتیر، به انزوای مطلق این شخصیت عاری از حقوق و وقوف پناه می‌برند. بیگمان، نابودی این بخش از شخصیت بشری، از همه دشوارتر است (در صورت نابودی هم به آسانی ترمیم می‌شود)^۱، زیرا اساساً برماهیت و برقوایی متکی است که نمی‌توان آنها را تحت نظارت اراده درآورد.

شیوه‌های مقابله با این بی‌همتایی^۲ شخصیت بشری، گوناگونند و در اینجا ما نمی‌کوشیم آنها را فهرست کنیم. این شیوه‌ها عبارتند از: ایجاد شرایط غیرانسانی در وسایل حمل و نقل و اثره انتقال زندانیان به اردوگاهها از جمله اینکه صدها انسان در یک واگن و اثره حمل احشام لخت و برهنه چپانده می‌شوند؛ در حالیکه بهم چسبیده‌اند و روزهای پی‌درپی از این قطار به آن قطار منتقل می‌شوند تا اینکه سرانجام به اردوگاه رسند و تازه پس از رسیدن به اردوگاه هم همین وضع ادامه دارد؛ ضرر به خوبی تدارک دیده شده نخستین ساعات ورود به اردوگاه، تراشیدن موی سر، پوشاندن لباس زشت اردوگاه به تن قربانیان و سرانجام، شکنجه‌های تصورناپذیری که چنان تمهید شده‌اند که جسم قربانی به سرعت تحلیل نرود. به هر روی، هدف از همه این روشها، بازساختن جسم انسان به شیوه‌ای است که بتوان شخصیت بشری را در او از بین برد، همچنانکه برخی بیماریهای روانی ناشی از نقص عضو، هویت بیمار را از یادش می‌زداید.

در اینجا است که جنون آشکار سراسر این جریان، به روشنی آشکار می‌گردد. بیگمان، شکنجه یکی از ویژگیهای اصلی کل پلیس و دستگاه قضایی توتالیتیر است و برای به حرف کشاندن مردم هرروزه به کار گرفته می‌شود. از آنجا که این نوع شکنجه هدف مشخص و معقولی را تعقیب می‌کند، محدودیتهای معینی نیز

۱- بتلهایم در همان کتاب توصیف می‌کند که چگونه «نگرانی اصلی زندانیان تازه‌وارد، دست نخورده نگهداشتن شخصیت‌شان بود»، حال آنکه مسئله زندانیان قدیمی این بود که چگونه «می‌توان به هرنحو که شده زنده ماند».

2- Uniqueness

دارد: یا زندانی در زمان معینی به حرف کشیده می شود و یا کشته می شود. به این نوع شکنجه ظاهراً عقلایی، یک نوع شکنجه نامعقول و آزارمندانه دیگری در نخستین اردوگاههای دسته جمعی و در پستوهای گشتاپو افزوده شده بود که بیشتر به دست افراد اس آنجام می گرفت. این شکنجه هدفهای مشخص و منظمی نداشت، بلکه بستگی به ابتکار فردی عناصر عمدتاً نابهنجار داشت. رقم تلفات این نوع شکنجه، به حدی بالا بود که تنها تنی چند از ساکنان اردوگاههای دسته جمعی سال ۱۹۴۳ توانستند نخستین سالهای اقامتشان را به سلامت پشت سر گذارند. به نظر نمی رسد که این نوع شکنجه یک نهاد سیاسی حساب شده بوده باشد، بلکه در واقع به منزله امتیازی بود که رژیم به عناصر تبهکار و نابهنجار خویش در ازای خدماتشان داده بود.

در پشت این دد منشی بی هدف اس آ، یک بیزاری و دلخوری عمیق از همه کسانی که از نظر اجتماعی، عقلی و جسمی بهتر از آنها بودند نهفته است؛ یعنی کسانی که اکنون در ید قدرت آنها قرار گرفته بودند و آنان می توانستند خشن ترین رو یاهایشان را در مورد اینان پیاده کنند. این بیزاری که هرگز کاملاً در اردوگاهها فروکش نکرده بود، مارا با آخرین بازمانده احساس قابل درک بشری روبرو می سازد^۱.

بهر روی، هراس واقعی زمانی آغاز شد که اس اس مدیریت اردوگاهها را به دست گرفت. دد منشی خودانگیخته پیشین جای خود را به یک نابودی منظم و خونسردانه بدنهای انسانی داد که هدفش از بین بردن شأن بشری بود؛ اکنون مرگ را تا زمان نامعینی به تأخیر می انداختند و از مرگ سریع پرهیز می کردند. اردوگاهها دیگر به منزله پارکهای تفریحی برای جانوران انسان شکل نبودند، یعنی برای انسانهایی که در واقع می بایست در مؤسسات و زندانهای ویژه افراد روانی نگهداری

۱- روست در همان کتاب، ص ۳۹۰، می گوید که یک اس اس برای یک استاد دانشگاه اینگونه رجزخوانی می کرد: «تو تاکنون یک استاد بوده ای. خوب، از این پس دیگر یک استاد نیستی. تو دیگر آدم برجسته ای نیستی. تو اکنون از یک جانور کوچک و ضعیف پست تر هستی. برخلاف تو که آدم حقیری بیش نیستی، من اکنون آدم بزرگی هستم».

می شدند؛ بلکه قضیه برعکس شده بود: اردوگاهها به «میدانهای مشق» انسانهای کاملاً عادی تبدیل شده بودند که می بایست برای عضویت کامل اس اس تربیت شوند^۱.

۱ — Kogon در همان کتاب، ص ۶، از این امکان سخن می گوید که اردوگاهها در آینده به عنوان میدانهای تجربی و آموزشی برای افراد اس اس باقی بماند. او همچنین گزارش جالبی در باره تفاوت میان اردوگاههای نخستین که به دست افراد اس آ اداره می شدند و اردوگاههای بعدی که اس اس آنها را اداره می کرد، به دست می دهد. «ساکنان هیچیک از این اردوگاههای نخستین بیش از هزار تن نبودند... زندگی در آنها را نمی توان به هیچ زبانی توصیف کرد. گزارشهای تنی چند از زندانیان اردوگاه که زنده از این اردوگاهها بیرون آمده بودند، نشان می دهند که هیچ عمل منحرفانه آزارمندانهای نبوده است که افراد اس آ بدان دست نزده باشند. اما همه این اعمال از زمره وحشیگریهای فردی بودند و هنوز هیچ نظام بیرحمی سازمانیافته و خونسردانه ای برقرار نشده بود که توده های انسانها را هدف گرفته باشد. این نظام دستاورد اس اس بود» (ص ۷۱).

نظام ماشینی نوین، بار احساس مسئولیت انسانی را سبک ساخته بود. برای مثال، زمانیکه دستور کشتن صد زندانی روسی در هر روز رسیده بود، این کشتار از طریق تیراندازی از درون حفره های دیوار و بدون دیدن قربانیان انجام می گرفت.

(See Ernest Feder, " Essai sur la Psychologie de la Terreur, " in Syntheses, Brussels, 1946.)

از سوی دیگر، اعمال انحرافی به گونه ای ساختگی از سوی افراد عادی انجام می گرفتند. روست گزارش زیر را از یک محافظ اس اس می دهد: «معمولاً من آنقدر قربانی ام را می زنم تا عرقم درآید. من همسر و سه فرزند در برسلاو دارم. من پیش از این یک آدم کاملاً عادی بودم. آنها از من چنین موجودی ساختند. هرگاه که به من اجازه خروج از اردوگاه داده می شود، به خانه ام نمی روم، زیرا نمی توانم تصور زن و فرزنداتم نگاه کنم» (ص ۲۷۳). اسناد مربوط به عصر هیتلر، حاوی شواهدی هستند دال بر متوسط هنجارمندی کسانی که وظیفه اجرای برنامه انهدام هیتلر را به عهده گرفته بودند. مجموعه خوبی در این باره را می توان در کتاب *The Weapon of Antisemitism* " Leon Poliakov پیدا کرد. بیشتر افرادی که برای این

فردیت انسان و بی‌همتایی آن که طبیعت، اراده و سرنوشت فردی انسان بدان شکل می‌بخشد، در روابط بشری قضیه‌ای چنان بدیهی است که حتی دوقلوهای کاملاً شبیه هم هریک نسبت به دیگری احساس هویتی جداگانه می‌کنند. کشتن این فردیت و بی‌همتایی، چنان هراسی می‌آفریند که هرگونه هتک حرمت به شخصیت حقوقی، سیاسی و اخلاقی انسان را تحت الشعاع قرار می‌دهد. همین هراس است که به این تعمیم‌های نیست‌گرایانه که می‌گویند همه انسانها اساساً همانند جانوران هستند، میدان می‌دهد. در عمل، تجربه اردوگاه‌های دسته‌جمعی نشان می‌دهد که نوع بشر را می‌توان به یک نوع حیوانی تبدیل کرد و «ماهیت» نوع انسان تازمانی «انسانی» به جای می‌ماند که امکان تبدیل به یک چیز دیگر عمدتاً غیرطبیعی، یعنی انسان شدن، برایش همچنان باقی بماند.

پس از کشتن شخصیت اخلاقی و نابودی شخصیت حقوقی در انسان، از بین بردن فردیت او دیگر چندان دشوار نیست. تصور می‌شود که با برخی از قوانین



منظورها به کار گرفته می‌شدند تا او طلب نبودند؛ بلکه برای انجام مأموریت‌های ویژه از سوی پلیس عادی مأمور می‌شدند. حتی اس‌اس‌های تربیت شده هم این وظیفه را دشوارتر از جنگیدن در خط مقدم جبهه می‌دیدند. یک شاهد عینی در گزارش خویش از یک اعدام دسته‌جمعی بوسیله افراد اس‌اس، از این دسته تمجید کرده بود، بخاطر آنکه آنقدر «آرمانخواه» بودند که توانستند «بدون کمک لیکور وظیفه نابودی قربانیان را تمام و کمال» انجام دهند.

لازمه اینکار نابودی هرگونه انگیزه و شور شخصی در حین انجام مأموریت‌های «انهدام» است. یک گروه از پرستاران و مهندسانی که وظیفه نصب تأسیسات گازی را عهده‌دار شده بودند، پیوسته می‌کوشیدند نه تنها ظرفیت کارخانه‌های تولید نیش را بالا ببرند، بلکه با تسریع در مرگ، درد و رنج آنرا نیز کاهش دهند و این خود راهی بود برای به حداقل رساندن بیرحمی.

۱- این قضیه در اثر روسه به گونه‌ای بسیار برجسته نشان داده شده است. «شرایط اجتماعی زندگی در اردوگاه‌ها، توده عظیم ساکنان اردوگاه‌ها را از آلمانیها تا ملیتهای دیگر بدون توجه به پایگاه اجتماعی و آموزش پیشین شان، به یک توده پستی تبدیل می‌کند که تنها در برابر نیازهای غرایز حیوانی شان واکنش از خود نشان می‌دهند».

روانشناسی توده‌ای می‌توان عمل میلیونها انسان را که بدون هیچ مقاومتی وارد اطافهای گاز می‌شوند توجیه کرد، در صورتیکه این قوانین چیز دیگری جز نابودی فردیت را تبیین نمی‌کنند. از همه مهمتر این نکته است که کمتر دیده شده است افرادی که در این اردوگاهها به مرگ محکوم شده بودند، بکوشند تا یکی از جلادان‌شان را باخود به گور برند و کمتر شورش جدی در این اردوگاهها پیش آمده بود و حتی در لحظه آزادی نیز کمتر اقدام خودانگیخته‌ای در جهت کشتار افراد اس‌اس انجام گرفته بود. زیرا نابودی فردیت برابر است با نابودی خودانگیختگی و نفی قدرت انسان برای آغاز کردن چیزی تازه به کمک منابع طبیعی اش، چیزی که نتوان آنرا بر پایه واکنشهای طبیعی نسبت به محیط و حوادث تبیین کرد^۱. در این مرحله، چیزی بجز عروسکهای خیمه‌سب بازی با صورتهای انسانی باقی نمی‌ماند که همگی مانند سگ پاولوف رفتار می‌کنند؛ آنها حتی در راه کشتارگاه نیز بایک رفتار کاملاً قابل اعتماد ازخود واکنش نشان می‌دهند و عملی فراتر از واکنش پیش‌بینی شده انجام نمی‌دهند. این همان پیروزی راستین نظام توتالیتر است: «پیروزی اس‌اس مستلزم این است که قربانی شکنجه دیده بدون هرگونه اعتراضی خودرا تسلیم کند و خودرا ناهد تکذیب هویت خویش واگذارد. این قضیه بی‌دلیل نیست. افراد اس‌اس همینطور بیجهت و یا به‌صرف لذت بردن از آزار دیگران، خواستار شکست قربانیان‌شان نیستند. آنها می‌دانند که نظامی که می‌تواند قربانیانش را پیش از

۱- کمیابی شکفت‌انگیز خودکشی در اردوگاهها را باید از این طریق توجیه کرد. خودکشی غالباً پیش از دستگیری و گام گذاشتن به اردوگاهها پیش می‌آیند، که البته این امر کمی به‌خاطر آن بود که برای جلوگیری از خودکشی که به‌هرروی یک عمل خودانگیخته به‌شمار می‌آید، هرکوشش پیشگیرانه‌ای در اردوگاهها صورت می‌گرفت. از روی منابع آماری اردوگاه بوخنولد، *Nazi Conspiracy, IV, 800 ff.* نیم درصد از مرگ سبب آن در اردوگاهها را می‌توان به

خودکشی نسبت داد. هرساله تنها دو خودکشی پیش می‌آمد، حال آنکه شماره مردگان در هر سال به ۳۵۱۶ تن رسیده بود. گزارشهای اردوگاههای روسی نیز همین پدیده را ذکر می‌کنند. برای

مثال، رجوع شود به *Starlinger, op. cit., p. 57*.

به تابوت سپردن نابود سازد، بهترین نظام برای نگهداری همه مردم کشور در وضع بردگی و تسلیم است. هیچ صحنه‌ای وحشتناکتر از صحنه حرکت دسته جمعی انسانها که مانند نعشهای زنده به سوی مرگ می روند، نیست. انسانیکه این صحنه را می بیند به خود می گوید: آنها چه قدرتی باید برای اربابشان قایل باشند که تا این حد خوار و خفیف گشته اند. او سپس با تلخکامی و احساس شکست از آنها روی برمی گرداند»^۱.

در صورتیکه آرزوهای توتالیترا جدی بگیریم و تحت اغفال عقل سلیم قرار نگیریم که می گوید آرزوهای یادشده تخیلی و تحقق ناپذیرند، به این نتیجه خواهیم رسید که جامعه مردگان که در اردوگاههای توتالیترا برپا می شود، تنها صورتی از جامعه است که در آن می توان بر انسان چیرگی مطلق پیدا کرد. آنهایکه آرزوی چیرگی تام بر انسانها را در سر می پروراند، باید هرگونه خودانگیختگی را که ممکن است صرف وجود فردیت در انسانها باقی گذارد نابود سازند و خصوصی ترین بقایای این فردیت را از میان برمی دارند، بدون آنکه توجه داشته باشند که این بقایا جنبه‌ای غیرسیاسی دارند و برای رژیم هیچ زیانی در بر ندارد. سگ پاولوف، یعنی نوع انسانی که به حد ابتدایی ترین واکنشهای طبیعی تنزل یافته است و بسان مجموعه واکنشهایی درآمده است که پیوسته می توان با مجموعه واکنشهای دیگری تعویضش کرد بی آنکه چهارچوب رفتارش به هیچروی دگرگون شود، «شهروند» نمونه یک دولت توتالیترا است؛ و چنین شهروندی را تنها می توان به گونه‌ای ناقص در خارج از اردوگاهها پروراند.

این اردوگاهها در ظاهر بیهوده اند و هیچ فایده‌ای در بر ندارند؛ حال آنکه در واقع، برای حفظ قدرت رژیم از هرنهاد دیگری ساسیترند. بدون اردوگاههای دسته جمعی و بدون هراس توصیف ناپذیری که این اردوگاهها برمی انگیزند و درس بسیار روشنی که در امر چیرگی توتالیترا می دهند که در هیچ کجای دیگر نمی توان ابعاد این چیرگی را به آزمون کشید، یک دولت توتالیترا می تواند تعصب شدید را در

1- Rousset, op. cit., p. 525.

هسته‌های اصلی هوادارانش برانگیزد و نه می‌تواند سراسر جمعیت کشور را در حالت لاقیدی نگهدارد. بدون این اردوگاهها، چیره‌گران و چیره‌شوندگان می‌بایست به سرعت به «مشی کهن بورژوازی» بازگردند؛ آنها پس از «افراط و تفریطها» ی اولیه، تسلیم زندگی روزمره و قوانین بشری آن می‌شدند؛ سخن کوتاه، آنها می‌بایست در مسیری افتند که همه ناظران معتاد به عقل سلیم به خوبی می‌توانستند پیش‌بینی کنند. سفسطه‌زداناک همه این پیشگو بیها که از جهانی هنوز سالم مایه می‌گرفتند، این بود که طبیعت بشری در هر زمان و مکانی یکی است و تاریخ چیزی جز تجلی همین طبیعت نیست و از همینروی اعلام می‌داشتند که ایده‌چیرگی تام‌نه‌تنها غیرانسانی بلکه غیر واقع‌بینانه است. بااینهمه، ما این درس را آموخته‌ایم که قدرت بشری چندان بزرگ است که به‌راستی می‌تواند همان چیزی باشد که می‌خواهد باشد.

در ماهیت رژیمهای توتالیتر است که خواستار قدرت نامحدود باشند. چنین قدرتی را تنها در صورتی می‌توان به‌دست آورد که همه انسانها بدون حتی یک استثناء، در هر جنبه‌ای از زندگی شان تحت یک چیرگی قابل اعتماد درآیند. در قلمرو امور خارجی، سرزمینهای بیطرف یکی از پس از دیگری باید تحت تابعیت رژیم توتالیتر درآیند، ضمن آنکه در امور داخلی، گروههای انسانی تازه باید در اردوگاههای دسته‌جمعی که شمارشان هرروزه فزونی می‌گیرد، تحت انقیاد قرار گیرند و در زمان مقتضی نابود شوند تا برای دیگران جا باز شود. مسئله مخالفت با رژیم چه‌درداخل و چه‌درخارج اهمیتی ندارد. هرگونه بیطرفی و درواقع هرگونه دوستی خودانگیزه‌ای که از سوی هرکسی به رژیم نشان داده شود، از دیدگاه چیرگی توتالیتر به همان اندازه دشمنی آشکار خطرناک است، زیرا خودانگیزگی به معنای مطلق باهمان حالت پیش‌بینی ناپذیری آن، بلندترین سد راه چیرگی تام برانسانها به‌شمار می‌آید. کمونیستهای کشورهای غیر کمونیست که به مسکوفرار کرده و یا فراخوانده شده بودند، با تلخترین تجربه دریافتند که وجودشان خطری برای اتحاد شوروی محسوب می‌شود. کمونیستهای معتقد که امروزه تنها کمونیستهای

واقعی جهان به شمار می‌آیند، برای رژیم روسیه هم مضحک و هم خطرناک می‌نمایند، درست همچنانکه نازیهای معتقد جناح روهم برای نازیهای هیتلری خطرناک می‌نمودند.

آنچه که هرگونه اعتقاد و عقیده را در اوضاع توتالیتزر مضحک و خطرناک می‌سازد، این واقعیت است که رژیمهای توتالیتزر مفتخرند که دیگر به این عقاید و اعتقادات و هرگونه کمک انسانی نیازی ندارند. انسانهایی که بتوانند کاری بیشتر از واکنشهای حیوانی و کارکردهایشان انجام دهند، برای رژیمهای توتالیتزر یکسره زایدند. توتالیتریسم نه برای فرمانروایی خود کامگانه بر انسانها، بلکه برای تحقق نظامی می‌کوشد که در آن، انسانها زایدند. قدرت تام را تنها در جهان واکنشهای مشروط و عروسکهای خیمه شب بازی بدون وجود اثری از خودانگیختگی،

می‌توان به دست آورد و تضمین کرد. از آنجا که منابع انسان بسیار بزرگند، او را تنها زمانی می‌توان تحت چیرگی تام درآورد که به صورت یک انسان حیوانی تغییر ماهیت داده باشد.

از همینروی، شخصیت برای رژیم توتالیتزر خطری به شمار می‌آید و حتی غیر عادلانه‌ترین قوانین، برای چیرگی توتالیتزر مانعی محسوب می‌شوند؛ از این گذشته، فردیت که در واقع انسانها را از یکدیگر متمایز می‌سازد، برای اینگونه رژیم تحمل‌ناپذیر است. تا زمانی که همه انسانها به یکسان زاید نگردند — دستاوردی که تنها در اردوگاههای دسته‌جمعی امکانپذیر است — آرمان چیرگی توتالیتزر تحقق نخواهد یافت. دولتهای توتالیتزر از طریق گزینش خودسرانه گروههای گوناگون برای اقامت در اردوگاههای دسته‌جمعی و تصفیه‌های پی‌در پی در دستگاه حاکم و با انهدامهای توده‌ای، پیوسته برآند تا زاید بودن انسان را محقق سازند، هرچند که در اینکار هرگز توفیق کامل به دست نمی‌آورند. عقل سلیم نومیدانه اعتراض می‌کند که توده‌ها تسلیمند و از همینروی، سراسر این دستگاه غول‌آسای ارباب زاید است. اگر فرمانروایان توتالیتزر می‌توانستند حقیقت را بگویند در پاسخ می‌گفتند: این دستگاه

برای تو زاید می نماید، تنها برای آنکه می کوشد انسانها را زاید سازد؛ حال آنکه رژیم توتالیترا انسان را به عنوان انسان، زاید می داند.

کوشش رژیمهای توتالیترا برای زاید ساختن انسانها، تجربه توده های جدید را نسبت به زاید بودن شان در یک زمین اشباع شده از جمعیت، بازتاب می کند. جهان مردگان که در آن، از طریق مجازات کردن بدون ارتکاب جنایت و کار کشیدن بدون فایده از انسانها به آنها آموخته می شود که موجوداتی زایدند، جایست که در آن، بیشعوری هر روزه نوزاد تازه ای می زاید. با اینهمه، در چهارچوب ایدئولوژی توتالیترا، این کشتارهای ظاهراً بیدلیل از هر چیز دیگری معقولتر و منطقی ترند؛ زیرا اگر ساکنان اردوگاهها کرمهایی بیش نیستند، پس چرا نباید آنها را با گاز سمی نابود کرد؛ و اگر بپذیریم که اینها موجودات فاسدی هستند، پس چرا باید اجازه داد که جمعیت کشور را به تباهی کشند؛ و سرانجام، اگر باور داشته ایم که اینان «ذات بردگان» (هیملر) را دارند، پس چرا دیگر باید وقت مان را صرف بازآموزی آنها کنیم. از دیدگاه ایدئولوژی توتالیترا، تنها مشکل این اردوگاهها تقریباً این است که خیلی معقولانه عمل می کنند و نحوه پیاده کردن آیین عقیدتی توتالیترا در این اردوگاهها بیش از حد سازگار است.

رژیمهای توتالیترا هر چند که به شیوه ای قاطعانه و بد دلانه جهان را از تنها چیزی که به توقعات فایده گرایانه عقل سلیم معنی می بخشد تهی می سازند، در همان حال یک عامل فراحسی^۱ را به آن تحمیل می کنند که ایدئولوژیهای توتالیترا همیشه با ارجاع به آن مدعی می شوند که کلید تاریخ یا راه حل معماهای جهان را یافته اند. برتارک بیشعوری جامعه توتالیترا، فراحس مضحک یک خرافه ایدئولوژیک قرار دارد. ایدئولوژیها تنها زمانی بیدردسر و بی زیان هستند که کسی آنها را جدی نگیرد؛ اما همینکه داعیه اعتبار تام ایدئولوژیها جدی گرفته شود، تبدیل به هسته یک نظام منطقی می شود که همچون نظامهای ذهنی پارانویدی^۲، قضایای ذهنی گوناگون یکی پس

1- *Supersense*

۲- *Paranoia* یک نوع بیماری روانی که بیمار مبتلا به آن، در یک نظام منطقی ولی بیمارگونه و

از دیگری به دنبال همان قضیه مسلم فرض شده نخستین می آیند. چون چنین نظامی نه تنها در نخستین قضیه مسلم فرض شده آن، بلکه در ساختار منطقی اش نهفته است. ساختار منطقی عجیب و غریب ایسمها و اعتماد ساده دلانه آنها به ارزش رستگار کننده سرسپردگی عقیدتی بدون اعتنا به عوامل گوناگون و خاص، نخستین نطفه های نفرت توتالیتر از واقعیت را می پروراند.

عقل سلیم که با تفکر فایده گرایانه پرورش یافته است، در برابر این فراحسی منطقی وامی ماند؛ چرا که رژیمهای توتالیتر جهان نامعقولی را بر پا می کنند که با وجود نامعقولی کارکرد دارد. بیزاری عقیدتی نسبت به واقعیت، از تصور غرور آمیز تسلط انسان بر جهان مایه می گیرد و باز همین بیزاری از واقعیت است که دگرگونی جهان و بنای کاخ انسانیت را امکان پذیر می سازد. آنچه که بیزاری توتالیتر از واقعیت را عاری از غرور می سازد (و بدین ترتیب آنرا از نظریه ها و نگرشهای انقلابی اساساً متمایز می سازد)، فراحسی است که به این بیزاری از واقعیت، جنبه ای الزام آورو منطقی و سازگار می بخشد. آنچه که به این داعیه بلشویکی، یعنی رژیم کنونی روسیه از هر رژیم دیگری در جهان بهتر است، جنبه ای به راستی توتالیتر می بخشد، این واقعیت است که فرمانروای توتالیتر از داعیه یاد شده این نتیجه منطقی و معصومانه را بیرون می کشد که مردم هرگز نمی توانند بدون نظام کمونیستی شوروی چیزهای شگفت انگیزی همچون مترو را بسازند؛ از این قضیه باز این نتیجه منطقی به دست می آید که هر کسی که از وجود متروی پاریس اطلاع دارد مشکوک است، زیرا او ممکن است مردم را نسبت به این قضیه که تنها از راه بلشویکی می توان چیزهای خوب را ساخت، به شک اندازد؛ و سرانجام، قضیه بالا به این نتیجه نهایی می انجامد که برای آنکه یک بلشویک وفادار باقی بمانید، باید متروی پاریس را از بین ببرید.



عاری از واقعیت، می پندارد که در تعقیب او هستند تا او را بر بایند یا سر به نیست سازند؛ زیرا تصور می کند که بخاطر کیفیتهای خارق العاده ای که دارد، وجودش خطرناک تشخیص داده شده است. — م.

در این استدلال، هیچ چیزی به جز سازگاری منطقی قضایا اهمیت ندارد. بایپدایش این ساختارهای نوین که با قدرت فراحس بنا شده و با موتور منطقیته رانده می شوند، ما به پایان عصر بورژوازی منافع و قدرت و نیز امپریالیسم و توسعه طلبی می رسیم. تجاوزگری توتالیتریسم نه از شهوت قدرت و نه از سود مایه می گیرد و اگر بیتابانه در جستجوی فضای تازه است، این نه به خاطر توسعه طلبی و کسب سود، بلکه تنها به دلایل عقیدتی است؛ یعنی برای همساز ساختن جهان و اثبات حقانیت عامل فراحسی ایدئولوژی توتالیتزر.

بیشتر برای خاطر همین عامل فراحسی و همسازی کامل است که نابودی هرگونه نشانی از آنچه که ما عموماً شأن بشری می خوانیم، برای توتالیتریسم ضرورت پیدا می کند. زیرا احترام به شأن بشری، برشناسایی حق انسانهای دیگر و یا ملیتهای دیگر به عنوان عاملان یا سازندگان جهان عمومی بشری دلالت می کند. هر ایدئولوژی که هدفش تبیین همه رویدادهای تاریخی گذشته و تنظیم مسیر همه رویدادهای آینده است، نمی تواند پیش بینی ناپذیری ناشی از این واقعیت را که انسانها موجوداتی آفریننده اند تحمل کند و نیز نمی تواند این واقعیت را بپذیرد که انسانها می توانند چیز تازه ای را پدید آورند که وقوع آن هرگز پیش بینی نشده است.

از اینرو، هدف ایدئولوژیهای توتالیتزر دگرذیسی جهان خارج یا استحاله انقلابی^{*} جامعه نیست، بلکه هدف آنها استحاله سرشت بشری است. اردوگاههای دسته جمعی بمنزله آزمایشگاههایی هستند که دگرگونیهای سرشت بشری در آنها به آزمون کشیده می شوند و بیشرمی این اردوگاهها تنها شامل ساکنان آنها و کسانی که این اردوگاهها را برابر با معیارهای دقیقاً «علمی» اداره می کنند نیست، بلکه این بیشرمی متوجه همه انسانها است. درد ورنج که همیشه بر روی این زمین رواج داشته است و حتی شماره قربانیان نیز قضیه اصلی نیست. در اینجا، بشریت به معنای مطلق آن درخطر است. هرچند که به نظر می رسد این تجارب نمی توانند انسانها را دگرگون سازند، بلکه تنها می توانند آنها را از طریق آفرینش جامعه ای نابود سازند که این

اصل نیستگرایانه و ددمشانه انسان گرگ انسان است^۱ پیوسته در آن تحقق می یابد؛ اما باید محدودیتهای ضروری تجربه ای را که برای به دست دادن نتایج جامعش به تسلط جهانی نیاز دارد، نیز در نظر داشت.

چنین می نماید که این اعتقاد توتالیتزر که می گوید هر چیزی امکانپذیر است، تاکنون تنها تا اینجایش اثبات گشته است که هر چیزی را می توان نابود ساخت. با اینهمه، رژیمهای توتالیتزر در کوششهایشان برای اثبات اینکه هر چیزی امکانپذیر است، بی آنکه خود آگاه بوده باشند، کشف کرده اند که جنایتهایی وجود دارند که نه می توان کیفر آنها را تعیین کرد و نه می توان آنها را مورد بخشودگی قرار داد. آنگاه که غیرممکن امکان پذیر گشته بود، شر مطلقى که دیگر نمی شد آنرا برحسب انگیزه های شرارت آمیز منفعت شخصی، آز، زیاده خواهی، بیزاری، شهوت قدرت و ترس فهم و توجیه کرد، نیز کیفر ناپذیر و در ضمن بخشش ناپذیر شده بود. از همین روی، نه خشم می توانست از آن انتقام گیرد و نه عشق می توانست آنرا تحمل کند و نه دوستی می توانست آنرا ببخشد. درست همچنانکه قربانیان کارخانه های مرگ و یا قلعه های فراموشی در چشم جلادان شان دیگر «بشر» به شمار نمی آمدند، این تازه ترین نوع جنایتکاران نیز حتی در فراسوی هرگونه همبستگی از جهت گنهاری بشری قرار داشتند.

در ذات سنت فلسفی ما این نظر نهفته است که وجود یک «شر ریشه دار» را نمی توان تصور کرد؛ این نظر هم در مورد ایدئولوژی مسیحی صادق است و هم در مورد کانت که تنها فیلسوفی است که از تعبیر او از شر چنین برمی آید که در مورد وجود آن دچار شک بوده است، هر چند که شر را با مفهوم «اراده منحرف گشته» تعبیر کرده بود تا بتواند آنرا با انگیزه های قابل فهم توجیه کند. از همین روی، ما برای فهم پدیده ای که با واقعیت هر چه قویتر رویاروی مان می ایستد و همه معیارهای ما را درهم می شکند، عملاً چیزی نداریم که بدان تکیه کنیم. در این میان تنها یک چیز است که قابل درک می نماید: ما می توانیم بگوئیم که شر ریشه دار در ارتباط با نظامی که

1- homo homini lupus

همه انسانها را زاید ساخته، پدیدار گشته است. خود سازندگان این نظام نیز به زاید بودنشان همچون زاید بودن دیگران باور دارند و آدمکشان توتالیترا از این نیروی بسیار خطرناکند که به زنده یا مرده بودنشان اهمیتی نمی دهند و از خود نمی پرسند که آیا زمانی زنده بوده اند و یا اینکه هرگز به دنیا نیامده بودند. امروزه با وجود افزایش جمعیت و بی خانمانی همه جایی و توده های مردمی که بیش از پیش زاید می گردند، اگر باز درباره جهان مان همچنان برحسب مقولات فایده گرایانه بیندیشیم، خطر کارخانه های نعش سازی و قلعه های فراموشی همچنان پابرجا است. رویدادهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی در یک توطئه خاموش، ابزارهای توتالیترا و ویژه زایدسازی انسانها را تدارک می بینند. این وسوسه نهفته را به خوبی می توان در عقل سلیم فایده گرای توده هایی پیدا کرد که در بیشتر کشورها چندان به نومیدی کشیده شده اند که دیگر هراسی از مرگ ندارند. نازیها و بلشویکها می توانند مطمئن باشند که کارخانه های نابودی شان که سریعترین راه حل را برای مسئله اشباع جمعیت و توده های انسانی از نظر اجتماعی بی ریشه و از نظر اقتصادی زاید ارائه می دهند، به همان اندازه که هشدار دهنده اند جاذبه نیز دارند. در هر زمان که التیام بینوایی اقتصادی و سیاسی و اجتماعی به شیوه ای انسانی امکان ناپذیر گشته باشد، راه حل های توتالیترا می توانند به صورت وجود وسوسه های قوی حتی پس از سقوط رژیم های توتالیترا نیز همچنان مطرح باشند.

فصل ۴

ارعاب و ایدئولوژی:

یک صورت حکومتی نوپدید

در فصلهای پیشین بارها تأکید کرده ایم که وسایل چیرگی نام نه تنها از ابزارهای خودکامگی، بیدادگری و دیکتاتوری موثرترند، بلکه این چیرگی با آن صورتهای سرکوبی سیاسی که تاکنون برای ما شناخته شده اند، اساساً تفاوت دارد. هرچا که توتالیتریزم به قدرت رسید، نهادهای سیاسی کاملاً تازه ای را پروراند و همه سنتهای اجتماعی، حقوقی و سیاسی کشور را نابود ساخت. حکومت توتالیتر بدون توجه به سنت ملی و یژه و یا سرچشمه روحی ایدئولوژی اش، همیشه طبقات را به توده ها تبدیل می کند و نظام حزبی را از میان برمی دارد و به جای آن، نه یک دیکتاتوری تک حزبی بلکه یک جنبش توده ای را می نشاند و کانون قدرت را از ارتش به پلیس انتقال می دهد و سیاست خارجی را در پیش می گیرد که آشکارا در جهت چیرگی جهانی کار می کند. حکومتهای توتالیتر کنونی پرورده نظامهای تک حزبی اند و زمانی به راستی توتالیتر می گردند که آغاز به عمل کردن بروفق نظام ارزشی متفاوت با همه نظامهای دیگر می کنند؛ نظامی که مقولات حقوقی و اخلاقی و یا مقولات فایده گرایانه عقل سلیم دیگر نمی توانند در مورد آن داوری کنند و مارا با آن آشتی دهند و یا مسیر عملکرد این نظام را پیش بینی نمایند.

اگر راست باشد که عناصر توتالیتریزم را می توان از طریق بازنگری تاریخی

و تحلیل دلالت‌های سیاسی آنچه که ما معمولاً بحران قرن‌مان می‌خوانیم پیدا کرد، چاره‌ای جز این نتیجه‌گیری نداریم که بگوئیم که این بحران صرفاً یک خطر خارجی و پیامد یک سیاست خارجی تجاوزگرانه از سوی آلمان یا روسیه نیست و بامرگ استالین و سقوط آلمان نازی نیز از میان نخواهد رفت. حتی شاید این نیز راست باشد که گرفتاری‌های راستین زمانه ما تنها زمانی راه‌حل مناسب — البته نه ضرورتاً بیرحمانه‌ترین راه‌حل — پیدا خواهند کرد که مسئله توتالیتریزم دیگر به گذشته تعلق پیدا کرده باشد.

در پرتو همین بازاندیشیها هست که این پرسش پیش می‌آید که آیا حکومت توتالیتر که زائیده این بحران و در ضمن روشنترین و تردیدناپذیرترین نشانه وقوع آن است، تنها یک تنظیم موقتی به شمار می‌آید که شیوه‌های هراس افکنی، ابزارهای سازمانی و خشونت‌اش را از زرادخانه صورت‌های معروف سیاسی بیدادگری، خودکامگی و دیکتاتوری وام می‌گیرد و وجودش را تنها به شکست تأسفاتر ولی تصادفی نیروهای سیاسی سنتی — لیبرال یا محافظه‌کار، ملی یا سوسیالیستی، جمهوریخواهانه یا مشروطه‌خواهانه، اقتدارگرایانه یا دموکراتیک — مدیون است؛ یا اینکه برعکس، چیزی چون سرشت حکومت توتالیتر وجود دارد که از گوهر خویش مایه می‌گیرد و می‌توان آنرا با صورت‌های حکومتی دیگری که اندیشه غربی از زمان فلسفه باستانی می‌شناخته است مقایسه کرد و تعریف آنرا به دست داد. اگر این شق درست باشد، پس صورت‌های بیسابقه و نوپدید سازمان توتالیتر و مسیر عملکردشان باید بریکی از معدود تجربه‌های اساسی ناشی از زندگی اجتماعی انسانها مبتنی بوده و به امور همگانی راجع باشند. اگر تجربه اساسی وجود داشته باشد که نمود سیاسی اش را در چیرگی توتالیتر نشان می‌دهد، پس باتوجه به تازگی صورت توتالیتر حکومت، باید چنان تجربه‌ای باشد که به هر دلیل، هرگز پیش از این به عنوان بنیاد یک هیئت سیاسی به کار نگرفته شده باشد و حالت عمومی اش — گرچه ممکن است از جنبه‌های دیگر آشنا باشد — هرگز رواج نداشته باشد و در سروسامان دادن امور همگانی از آن استفاده نشده باشد.

در تاریخ افکار سیاسی، ایده حکومت توتالیترا هرگز مطرح نبوده است؛ زیرا صورت‌های حکومتی که انسانها تحت آنها زندگی می‌کنند، بسیار معدود بوده‌اند و این صورتها هم دیربست که کشف شده و بوسیله اندیشمندان یونانی رده‌بندی گشته‌اند و دیرزمانی نیز پاییده‌اند. اگر ما این صورتهای سیاسی را که ایده بنیادی آنها باوجود تنوعات بسیار در دو هزار و پانصد سال فاصله میان افلاطون و کانت دگرگونی اساسی نیافته است با توتالیتریسم مقایسه کنیم، آنگاه دچار این وسوسه خواهیم شد که توتالیتریسم را به‌عنوان صورت تازه‌ای از بیدادگری تعبیر کنیم؛ یعنی یک حکومت بی‌قانون که قدرت آن در دست یک فرد است. قدرت خودسرانه که محدود به قانون نباشد و بروفق مصلحت فرمانروای بیدادگر و برضد مصالح فرمانبران کار کند، بر پایه هراس مردم از فرمانروا و بیم فرمانروا از مردم استوار است. در سنت سیاسی ما، این هراس دوجانبه نشانه اصلی انواع حکومتهای بیدادگر بوده است.

به جای آنکه بگوییم حکومت توتالیترا یک حکومت بی‌سابقه است، می‌توانیم بگوییم که این نوع حکومت، تناوبی که تاکنون همه تعریفهای گوهر حکومتها در فلسفه سیاسی مبتنی برآن بوده‌اند، یعنی تناوب حکومت قانونی و حکومت غیرقانونی، و قدرت خودسرانه و قدرت مشروع، را بی اعتبار ساخته است. در این واقعیت که حکومت قانونی و قدرت مشروع از یکسوی و حکومت غیرقانونی و قدرت خودسرانه از سوی دیگر، به یکدیگر تعلق دارند و از همدیگر جدایی ناپذیرند، هرگز تردیدی نبوده است. با اینهمه، فرمانروایی توتالیترا ما را بایک نوع حکومت یکسره متفاوت رو برو می‌سازد. درست است که توتالیتریسم همه قوانین موضوعه را ندیده می‌گیرد، حتی تا آنجا که به قوانین وضع شده از سوی خودش نیز اعتنایی ندارد (قانون اساسی سال ۱۹۳۶ شوروی یکی از این نمونه‌ها است)، ولی در ضمن از الغای رسمی آن قوانین نیز سر بازمی‌زند (همچنانکه نازیها باوجود بی اعتنایی به قوانین اساسی و ایماز هرگز آنرا رسماً لغو نکردند)؛ اما با اینهمه، بدون راهنمایی قانون و تنها از روی خودسری نیز عمل نمی‌کند، زیرا ادعا می‌کند که از قوانین طبیعت یا تاریخ که همه قوانین موضوعه باید از آنها سرچشمه گرفته باشند، اطاعت می‌کند.

همین داعیه وحشتناک ولی ظاهراً پاسخ‌ناپذیر فرمانروایی توتالیتراست که بدور از «غیرقانونی» بودن، به سرچشمه‌های مرجعیتی راه می‌برد که قوانین موضوعه ظاهراً مشروعیت نهایی شانرا از آن دریافت می‌دارند. این مرجعیت هرچند که خودسرانه نیست، اما بیشتر برای نیروهای ماقوق انسانی تاریخی و طبیعی قابل اطاعت است تا حکومتها، و گرچه قدرت را در خدمت مصلحت یک فرد به کار نمی‌اندازد، اما کاملاً آماده است تا مصالح فوری و حیاتی یکایک افراد کشور را در اجرای آنچه که قانون تاریخ یا طبیعت می‌انگارد، فدا کند. بی‌اعتنایی توتالیتریسم به قوانین رسمی برداعیه مشروعیتی برتر استوار است که چون از سرچشمه‌های تاریخ و طبیعت الهام می‌گیرد، می‌تواند از رعایت قوانین حقیر سر باز زند. قانونیت^۱ توتالیترا مدعی است که راه استقرار فرمانروایی عدالت را بر روی زمین یافته است — چیزی که قانونیت قانون موضوعه اعتراف می‌کند که نمی‌تواند بدان دست یابد. شکاف میان قانونیت و عدالت نمی‌تواند برداشته شود، زیرا معیارهای حق و ناحق که قانون موضوعه مرجعیت اش را با آنها بیان می‌کند — «قانون طبیعی» مسلط بر سراسر جهان یا قانون الهی که در تاریخ بشر نمایان می‌شود و یا رسوم و سنتهایی که قوانین مشترک در قلوب همه انسانها را بازگومی‌کنند — ضرورتاً عامند و باید برای موارد بیشمار و نامشخصی معتبر باشند؛ حال آنکه موارد منفرد و مشخصی که شرایطی مختص به خود دارند، ممکن است تحت شمول این معیارهای کلی عدالت قرار نگیرند.

قانونیت توتالیترا که نسبت به هرگونه قانونیت موضوعه بی‌اعتناء است و مدعی استقرار حاکمیت بی‌میانجی عدالت بر روی زمین است، قوانین تاریخ یا طبیعت را بدون ترجمه این قوانین به معیارهای حق و ناحق در مورد رفتار افراد، پیاده می‌کند. قانونیت توتالیترا بی‌آنکه خود را با رفتار انسانها درگیر سازد، قوانین تاریخ و طبیعت را مستقیماً در مورد نوع بشر پیاده می‌کند. اگر این قوانین به درستی پیاده شوند، از آنها انتظار می‌رود که نوع بشر جدیدی را به عنوان محصول نهایی شان به بار آورند؛ این چشمداشت از قوانین تاریخ یا طبیعت، در پشت داعیه فرمانروایی جهانی همه

1- lawfulness

حکومت‌های توتالیتر نهفته است. سیاست توتالیتر مدعی تبدیل نوع بشر به یک حامل خطانابذیر و فعال قوانین تاریخ و طبیعت است؛ اگرچه از دیدگاه توتالیتریسم، نوع بشر پیش از این تبدیل هم، هرچند به گونه‌ای انفعالی و از روی ناچاری، از این قوانین پیروی می‌کرده است. گرچه درست است که پیوند میان کشورهای توتالیتر و جهان‌متمدن به خاطر ارتکاب جنایتهای وحشتناک رژیم‌های توتالیتر گسسته می‌شود، اما این نیز درست است که این جنایتهای نه به خاطر صرف پرخاشگری، بیرحمی و جنگ و خیانت، بلکه به خاطر نقض عمدی توافق قانونی صورت می‌گیرند، قانونی که به نظر سیسرون سازنده یک «ملت» است و به عنوان قانون آیین‌المللی، در عصر جدید جهان متمدن را ساخته است، تا آنجا که حتی در شرایط جنگی نیز سنگ بنای روابط بین‌المللی را تشکیل می‌دهد. هم داوری اخلاقی و هم کیفر قانونی به این توافق اساسی نیاز دارند. داوری عادلانه در مورد یک تبهکار تنها از آنروی امکانپذیر است که آن تبهکار نیز در این توافق قانونی سهیم است و حتی قوانین منزل‌خداوندی نیز تنها در صورتی می‌توانند در میان آدمیان کارکرد داشته باشند که مردم به این قوانین گوش فرا داده و در مورد آنها به توافق رسیده باشند.

در اینجا، تفاوت بنیادی میان مفاهیم قانونی توتالیتر با انواع مفاهیم قانونی دیگر روشن می‌گردد. سیاست توتالیتریک رشته قوانین را به جای رشته دیگری از قوانین نمی‌گذارد و توافق قانونی و یژه خویش را برقرار نمی‌سازد و بایک انقلاب صورت قانونی تازه‌ای نمی‌آفریند. بی‌اعتنایی توتالیتریسم به هرگونه قانون موضوعه، دال بر این است که سیاست توتالیترمی تواند بدون توافق قانونی عمل کند، بی آنکه خود را به یک وضع بیدادگرانه غیرقانونی و خودسرانه واگذارد؛ چرا که متعهد شده است که اجرای قانون را از قید هرگونه عمل و اراده انسانی وارهاند. توتالیتریسم وعده تحقق عدالت بر روی زمین را می‌دهد، زیرا مدعی است که می‌خواهد نوع بشر را به گونه تجسم قوانین تاریخ و طبیعت درآورد.

این یکی گشتن انسان و قانون که به نظر می‌رسد می‌تواند شکاف میان

قانونیت و عدالت را از میان بردارد (یعنی همان مسئله‌ای که اندیشهٔ قانونی را از روزگار باستان به خود مشغول داشته است)، با نور طبیعی^۱ یا ندای وجدان هیچ ارتباطی ندارد؛ یعنی با همان چیزی که طبیعت یا تاریخ به عنوان سرچشمه‌های مرجعیت حق طبیعی^۲ یا فرامین خداوندی که در تاریخ نمایان می‌شوند، اقتدارشان را در درون انسان اعلام می‌دارند. این یکی گشتگی هرگز انسان را به صورت تجسم متحرک قانون در نمی‌آورد، بلکه برعکس، به عنوان مرجعیتی که رضایت و اطاعت می‌طلبد، متمایز از انسان باقی می‌ماند. طبیعت یا تاریخ به عنوان سرچشمهٔ مرجعیت قوانین موضوعه، دایمی و ابدی پنداشته می‌شوند؛ این قوانین گرچه برابر با مقتضیات دگرگونی می‌پذیرند، اما در مقایسه با اعمال پیوسته متغیر انسانها از یک دوام نسبی برخوردارند و این دوام را از حضور ابدی سرچشمه مرجعیت‌شان دارند. از همین‌روی، قوانین موضوعه اساساً برای آن وضع شده‌اند که به‌عنوان عوامل تثبیت‌کننده برای اعمال پیوسته متغیر انسانها، عمل کنند.

همهٔ قوانین از طریق تفسیر توتالیتیریسیم، تبدیل به قوانین جنبش می‌شوند. زمانیکه نازیها از قانون طبیعت سخن می‌گفتند و یا بلشویکها از قانون تاریخ دم می‌زدند، نه طبیعت و نه تاریخ، دیگر سرچشمهٔ مرجعیت تثبیت‌کنندهٔ اعمال انسانهای فانی نبودند. در پشت اعتقاد نازیها به قوانین نژادی به عنوان تجلی قانون طبیعت در انسان، ایدهٔ دارو و پتی انسان به‌عنوان محصول یک تحول طبیعی نهفته است، تحولی که بانوع کنونی بشر ضرورتاً متوقف نمی‌شود؛ درست همچنانکه در پشت اعتقاد بلشویکی به نبرد طبقاتی به عنوان تجلی قانون تاریخ، مفهوم مارکس از جامعه قرار دارد، مفهومی که زایندهٔ یک جنبش تاریخی عظیم است که برابر با قانون حرکت خویش تا پایان دوران تاریخی می‌پوید و در آنجا سرانجام خود را متوقف می‌سازد. تفاوت میان رهیابی تاریخی مارکس و رهیابی طبیعت‌گرایانهٔ دارو و پتی، غالباً به سود مارکس نشان داده شده است؛ اما همین باعث شده است که فراموش کنیم که مارکس تا چه اندازه از نظریه‌های دارو و پتی بهره‌جسته است. قصد انگلس در نامیدن

1- lumen natural

2- ius natural

مارکس به عنوان «داروین تاریخ»^۱ بیشتر از یک تعارف محض بود و در واقع می‌خواست سهم داروین را در دستاوردهای مارکس نشان دهد. اگر کسی نه دستاوردهای بالفعل بلکه فلسفه اساسی ایندو را در نظر بگیرد، در خواهد یافت که حرکت تاریخ و حرکت طبیعت، در واقع یکی هستند. مطرح شدن مفهوم تکامل در طبیعت از سوی داروین و تأکید او بر اینکه دستکم در حوزه زیست‌شناسی، حرکت طبیعی نه دوری بلکه تک خطی است که در یک جهت پیوسته متعالی می‌پوید، در واقع به این معنا است که توگویی طبیعت به عرصه تاریخ گام گذاشته است و حیات طبیعی را باید همچون یک مقوله تاریخی در نظر گرفت. قانون «طبیعی» بقای اصلح داروین را می‌توان به عنوان یک قانون تاریخی در خدمت نژادپرستی به کار گرفت، درست همچنانکه قانون بقای پیشروترین طبقه مارکس را می‌توان به عنوان یک قانون در خدمت کمونیسم به کار برد. از سوی دیگر، مفهوم نبرد طبقاتی مارکس به عنوان نیروی محرک تاریخ، چیزی جز بیان آشکار تکامل نیروهای مولد نیست که این نیروها نیز به نوبه خود از «قدرت کار» انسانها سرچشمه می‌گیرند. کارنیز به نظر مارکس نه یک نیروی تاریخی بلکه یک نیروی زیست‌شناختی است — که از «متابولیسم انسان با طبیعت»^۱ مایه می‌گیرد و باعث می‌شود که حیات فردی نوعی انسان حفظ گردد و تداوم یابد. انگلس همانندی اعتقادات اساسی مارکس و داروین را به روشنی دیده بود، زیرا نقش اساسی مفهوم تکامل را در نظریه‌های ایندو

۱- انگلس در مراسم خاکسپاری مارکس گفته بود: «همچنانکه داروین قانون تکامل حیات ارگانیک را کشف کرد، مارکس نیز قانون تکامل تاریخ بشر را کشف نمود». تفسیر مشابهی نیز در مقدمه انگلس بر مانیفست کمونیست در ۱۸۹۰ و مقدمه‌اش بر منشاء خانواده، دولت و مالکیت خصوصی آمده است که در آن باز از «نظریه تکامل داروین» و نظریه «ارزش اضافی مارکس» دوشادوش هم ذکر می‌کند.

۲- برای اطلاع از مفهوم کار مارکس به عنوان «یک ضرورت طبیعی و ازلی که بدون آن هیچگونه متابولیسمی بین انسان و طبیعت برقرار نخواهد شد و از همینرو حیات نیز در کار نخواهد بود» به کتاب سرمایه، جلد اول، بخش اول، فصلهای ۱ و ۵ مراجعه کنید.

به خوبی دریافته بود. دگرگونی عقلی تعیین کننده ای که درمیانه قرن نوزدهم اتفاق افتاده بود، در رو یگردانی از نگرش یا پذیرش هر چیز «همچنانکه هست» و در تفسیر هر چیز تنها به عنوان یک مرحله در تکامل بعدی، نهفته است. این قضیه که نیروی محرک این تکامل، تاریخ یا طبیعت نامیده شده بود، نسبتاً اهمیت درجه دوم دلدرد. در این ایدئولوژیها، خود اصطلاح «قانون» نیز معنایش دگرگون شده است و به جای آنکه چهارچوب ثابتی را بیان کند که اعمال و حرکات بشری در آن تحقق می یابند، بیانگر نفس حرکت گشته است.

سیاست توتالیتر که از نسخه های ایدئولوژیها پیروی می کند، ماهیت راستین این جنبشهای ایدئولوژیک را برملاء کرده است، زیرا به روشنی نشان داده است که بر این فراگرد نقطه پایانی نیست. حال که قانون طبیعت، حذف هر چیز زیانمند و نایشایسته برای زندگی کردن را ایجاب می کند، پس اگر مقوله های تازه ای از انسانهای مضر و ناشایسته برای زندگی کردن را نتوان پیدا کرد، به معنای آن است که خود طبیعت پایان گرفته است؛ و حال که قانون تاریخ می گوید که در یک نبرد طبقاتی برخی از طبقات باید «از بین روند»، پس اگر طبقات منحرف تازه ای شکل نگیرند و بدست فرمانروایان توتالیتر «از بین نروند»، بدین معنا خواهد بود که تاریخ بشری پایان گرفته است. به بیان دیگر، قانون کشتن که جنبشهای توتالیتر به وسیله آن قدرت را به دست می گیرند و اعمال می کنند، حتی اگر این جنبشها بتوانند سراسر بشریت را تحت فرمان شان درآورند، باز همچنان به عنوان قانون این جنبشها باقی خواهد ماند.

ما از حکومت قانونی یک هیئت سیاسی را در نظر داریم که در آن، برای تحقق بخشیدن و ترجمه حق طبیعی تغییرناپذیر یا فرامین خداوندی خداوند به معیارهای حق و ناحق، به قوانین موضوعه نیاز است. تنها با این معیارها و مجموعه قوانین موضوعه هر کشور است که حق طبیعی یا فرامین خداوندی واقعیت سیاسی پیدا می کند. اما در هیئت سیاسی حکومت توتالیتر، جای این قوانین موضوعه را ارباب تام می گیرد، اربابی که برای آن طرح شده است تا قانون جنبش تاریخ یا طبیعت، صورت واقعیت

به خود گیرد. درست همچنانکه قوانین رسمی باینکه تخلفها را تعریف و تعیین می کنند، مستقل از این تخلفها هستند — عدم وجود تبهکاری در یک جامعه، قوانین کشوری را زاید نمی سازد، بلکه برعکس، بر فرمانروایی کامل این قوانین دلالت می کند — ارباب نیز در حکومت توتالیتر، تنها وسیله ای برای سرکوبی مخالفان رژیم نیست، هر چند که برای چنین منظورهایی نیز به کار می رود. ارباب زمانی جنبه تام به خود می گیرد که دیگر به مخالفت با رژیم بستگی نداشته باشد. ارباب زمانی بر جامعه فرمانروایی کامل پیدا می کند که دیگر کسی بر سر راه رژیم توتالیتر نایستاده باشد. اگر قانونیت را گوهر حکومت غیر بیدادگر بدانیم و بیقانونی را گوهر حکومت بیدادگری بخوانیم، ارباب را نیز باید به عنوان گوهر چیرگی توتالیتر به شمار آوریم.

ارباب، تحقق قانون جنیش است؛ و هدف اصلی آن این است که کاری کند تا قوای طبیعت یا تاریخ بتوانند با لگدمال کردن انسانها آزادانه به پیش تازند، بی آنکه هرگونه عمل خودانگیخته انسانی از ترکتازی آنها جلوگیری کند. بدینسان، ارباب بر آن است تا برای آزاد ساختن قوای طبیعت یا تاریخ، انسانها را «برسر جای شان بنشانند». این جنیش است که دشمنان بشریت را که ارباب باید علیه آنها به کار گرفته شود مشخص می کند و به هیچ عمل آزاد مخالفت آمیز یا هوادارانه اجازه نمی دهد که در امر نابودی «دشمنان عینی» تاریخ یا طبیعت، طبقه و یا نژاد مزاحمتی ایجاد کنند. در اینجا، مفهومیهای بیگناهی و گنهکاری بی معنی می شوند. «گنهکاری» کسی است که بر سر راه فراگرد طبیعی یا تاریخی که حکمش را در باره «نژادهای پست»، افراد «ناشایسته برای زندگی کردن» و یا «طبقات روبه زوال و تباهی گرفته» صادر کرده، ایستاده است. ارباب این حکم را اجراء می کند و در دادگاهش چه کشته و چه کشنده، از نظر ذهنی بیگناهند: کشتگان بیگناهند، زیرا عملی برخلاف رژیم انجام نداده اند و کشتگان بیگناهند، زیرا تنها احکام مرگ صادره از یک دادگاه برتر را اجراء می کنند. فرمانروایان توتالیتر نیز نه خود را دادگستر می دانند و نه خردمند، بلکه مدعی هستند که تنها قوانین تاریخی یا طبیعی را به اجراء

می‌گذارند؛ آنها قوانین را اجرا نمی‌کنند، بلکه جنبشی را بروفق قانون ذاتی اش محقق می‌سازند. اگر قانون را بمنزله قانون حرکت یک نیروی فرانسائی، یعنی طبیعت یا تاریخ بینگاریم، ارعاب قانونی است.

ارعاب به‌عنوان ابزار اجرای قانون جنبشی که هدف نهایی اش نه رفاه انسانها یا مصلحت یک فرد، بلکه ساختن یک نوع جدید بشری است، افراد را به‌خاطر نوع از بین می‌برد و «اجزاء» را به‌خاطر «کل» نابود می‌سازد. نیروی فرانسائی تاریخ یا طبیعت برای خود آغاز و پایانی دارد و هرآغاز و پایان جدید زندگی فردی، می‌تواند بازدارنده حرکت این نیرو از آغاز تا پایانش باشد.

قوانین موضوعه در حکومت‌های قانونی برای آن طرح شده‌اند که حدودی بر روابط انسانی نهند و مسیرهای ارتباطی میان انسانها را در اجتماع تعیین کنند، اجتماعی که خطر ورود انسانهای به‌تازگی زاینده شده پیوسته آنرا تهدید می‌کند. با هرزایش تازه‌ای، آغاز جدیدی نیز به جهان می‌آید و همراه با آن، جهان‌نوی پا به‌عرصه هستی می‌گذارد. تثبیت قوانین با حرکت دائمی همه امور بشری در ارتباط است، حرکتی که تازمانیکه انسانها زاینده می‌شوندومی‌میرند، هرگز پایان‌نمی‌گیرد. قوانین موضوعه حدود آزادی هرآغاز تازه‌ای را تعیین می‌کنند و برای هراستعداد بالقوه جدید و پیش‌بینی ناپذیری که تازه به دنیا آمده است، حریمی را مشخص می‌نمایند. محدودیتهای قوانین موضوعه برای وجود سیاسی انسان همان نقشی را بازی می‌کنند که خاطره برای وجود تاریخی انسان ایفاء می‌نماید. این محدودیتهای وجود جهان مشترک ماقبل او را تضمین می‌کنند و واقعیت تداومی را که از قلمرو زندگی فردی هرنسلی فراتر می‌رود و همه آغازهای تازه را در خود جذب می‌کند و درضمن از آنها قوت می‌گیرد، به انسان یادآور می‌شود.

ارعاب تام باعلامت وقوع حکومت بیدادگرانه اشتباه گرفته می‌شود، زیرا حکومت توتالیتر در نخستین مراحلش قاعدتاً همچون یک حکومت بیدادگر رفتار می‌کند و حدود قوانین وضع شده ازسوی انسانها را زایل می‌سازد. اما ارعاب تام هیچ جایی برای بیقانونی خودسرانه باقی نمی‌گذارد و به‌خاطر یک اراده خودسرانه یا

قدرت خودکامگانه یک فرد علیه همگان، کف برلب نمی آورد، بلکه دستکم به خاطر یک جنگ همگان علیه همگان چنگ و دندان نشان می دهد. این ارباب، حدود و مسیرهای ارتباطی میان افراد انسانی را از میان برمی دارد و به جای آنها، یک رشته آهنین می گذارد که انسانها را سخت به هم می بندد، توگویی که تکرر آنها ناپدید می شود و جای این تکرر را یک انسان واحد با ابعاد غول آسا می گیرد. لغو حصارهای قانونی میان انسانها — همچنانکه یک حکومت بیدادگر عمل می کند — به معنای سلب آزادی انسان و نابودی آزادی به عنوان یک واقعیت سیاسی زنده است؛ زیرا فاصله ای که قوانین میان انسانها برقرار می کنند، همان فضای راستین آزادی است. ارباب تام از این ابزار کهن بیدادگری استفاده می کند، اما در ضمن هراس و سوءظن بیقاعده، لجام گسیخته و بی درو پرچینی را که بیدادگری از خود به جای می گذارد، نیز نابود می سازد. این برهوت بیدادگری بیگمان یک فضای راستین آزادی نیست، اما در آن هنوز برای حرکتها و اعمال ملهم از هراس و سوءظن انسانها جایی هست.

ارباب تام با به هم فشردن انسانها، فضای فاصل میان آنها را از بین می برد. در مقایسه با رشته آهنین توتالیتر که انسانها را سخت به هم می بندد، حتی برهوت بیدادگری نیز همچون ضامن آزادی می نماید، زیرا در این برهوت، دستکم حداقل فضایی در میان انسانها برجای می ماند. حکومت توتالیتر کارش تنها این نیست که آزادیها را محدود سازد و یا آزادیهای اساسی را از بین برد و حتی تا آنجا که ما می دانیم، در ریشه کن کردن عشق به آزادی از دلهای انسانها نیز توفیق نمی یابد؛ بلکه اینگونه چکومت شرط لازم برای آزادی، یعنی فضای لازم برای حرکت فردی را نیز نابود می سازد.

ارباب تام یعنی همان گوهر حکومت توتالیتر، برای انسانها و حتی به خاطر سرکوبی آنها نیز وجود ندارد؛ بلکه این ارباب بیشتر برای آن است که برای تسریع حرکت نیروهای طبیعت یا تاریخ، مؤثرترین ابزار را فراهم آورد. از جنبش این نیروها که برابر با قانون خودشان حرکت می کنند، نمی توان در نهایت امر جلوگیری کرد. در

نهایت، نیروهای طبیعت یا تاریخ از نیرومندترین قوای برخاسته از اعمال و اراده بشری، قدرتمندتر از کار درخواهند آمد. اما باینهمه، حرکت این نیروها را می توان کند کرد. حتی فرمانروایان توتالیترنیز نمی توانند انکار کنند — هرچقدر هم که تصور آنها از این قضیه، بیهوده و خودسرانه باشد — که آزادی انسان خواه ناخواه شتاب حرکت این نیروها را می گیرد؛ زیرا این آزادی معادل است با این واقعیت که انسانهای تازه ای به دنیا می آیند و با پا به جهان گذاشتن هر انسان تازه، یک آغاز و یک جهان تازه پا به عرصه وجود می گذارد. از دیدگاه توتالیتتر، همین واقعیت که انسانها زاده می شوند و می میرند، را می توان به عنوان یک مزاحمت نفرت انگیز در کار قوای برتر طبیعت یا تاریخ تلقی کرد. از همینروی، ارعاب به عنوان خدمتگزار گوش به فرمان جنبش طبیعی یا تاریخی، نه تنها باید هرگونه آزادی را در فراگرد این جنبش از میان بردارد، بلکه سرچشمه آزادی را که از واقعیت زایش انسانها و پدیدار گشتن آغازهای نوین برمی خیزد، نیز نابود سازد. توتالیتریسم با رشته آهنگین ارعاب، تکرار انسانها را نابود می سازد و انسان واحدی که از این رهگذر پدید می آید، چنان وفادارانه عمل می کند که توگویی خود بخشی از سیر تاریخ یا طبیعت است. بدینسان، ارعاب توتالیتتر نه تنها نیروهای تاریخی یا طبیعی را آزاد می گرداند، بلکه چنان شتابی بدانها می دهد که حتی اگر به حال خود واگذاشته می شدند نمی توانستند به چنین شتابی دست یابند. این قضیه عملاً بدین معنا است که ارعاب، محکومیتهای مرگی را که طبیعت برای نژادها یا افراد «ناشایسته برای زندگی کردن» و تاریخ برای «طبقات رو به مرگ» مقرر داشته است، بیدرنگ به اجراء می گذارد، بی آنکه صبر کند تا فراگردهای کندتر و ناکارآتر طبیعت یا تاریخ خود این کارها را انجام دهند.

به نظر می رسد که با این مفهوم که نفس حرکت، خود گوهر حکومت گشته است، راه حل یک مسئله قدیمی اندیشه سیاسی به دست آمده باشد، راه حلی که با آنچه که پیش از این درباره مسئله تفاوت میان قانونیت و عدالت یاد کرده ایم، بسیار همانند است. اگر قانونیت را گوهر حکومت بدانیم و آن را چونان قوانینی تصور کنیم

که امور عمومی انسانها را تحت ضابطه درمی آورند (این قضیه از زمانی که افلاطون در قوانین خویش زئوس را به عنوان خدای حد و مرزها خوانده، همیشه مطرح بوده است)، آنگاه بامسئله اختلاف میان مشی هیئت سیاسی و اعمال شهروندان رو برو خواهیم شد. قانونیت محدودیتهایی بر اعمال انسانها می نهد، اما آنها را به انجام دادن این اعمال بر نمی انگیزاند؛ عظمت و نیز پیچیدگی قوانین جوامع آزاد، در این است که تنها به افراد می گویند که چه کار نباید بکنند ولی هرگز به آنها نمی گویند که چه کار باید بکنند. مشی ضروری یک هیئت سیاسی را هرگز نمی توان در گوهر آن پیدا کرد، دستکم تنها به این دلیل — که باز از زمان افلاطون تا کنون مطرح بوده است — که این گوهر همیشه در ارتباط با دوامش تعریف شده است. دیر پای^۱ همیشه به عنوان یکی از مطمئن ترین معیارهای خوبی یک حکومت به نظر می رسیده است. حتی برای منتسکیو هم برترین گواه بدی بیدادگری این بوده است که حکومتهای بیدادگر معمولاً از درون نابود می شوند و دچار فتور می گردند، حال آنکه همه حکومتهای دیگر به واسطه مقتضیات خارجی نابود می شوند. از اینرو، آنچه که تعریف حکومتها همیشه بدان نیاز داشته است، همان است که منتسکیو «اصل عمل» خوانده است. این اصل که با تفاوت صورت حکومتها تفاوت می یابد، باید راهنمای حکومت و شهروندان در فعالیتهای عمومی شان باشد و در داوری همه اعمال عمومی به عنوان یک معیار به کار بسته شود و دیگر تنها به معیار منفی قانونیت بسنده نگردد. این اصل راهنما و معیار عمل بنا به تعریف منتسکیو، در یک حکومت پادشاهی، شرف و در حکومت جمهوری، فضیلت و در حکومت بیدادگری، هراس است.

در یک حکومت توتالیتر کامل که همه انسانها تبدیل به یک انسان واحد می شوند؛ و هدف از همه اعمال انسانی شتاب بخشیدن به حرکت طبیعت یا تاریخ است، و هر عمل واحدی بمنزله اجرای حکم محکومیت مرگ از سوی تاریخ یا طبیعت به شمار می آید، و در شرایطی که برای در حرکت دائم نگهداشتن جنبش کاملاً می توان به ارباب تکیه کرد، دیگر به هرگونه اصل عملی که جدا از گوهرش باشد،

¹- duration

بیازی نیست. تازمانیکه سراسر کره زمین تحت فرمانروایی توتالیتردنیاید و هراسانی در هرکجای جهان با رشته آهنین ارعاب به گونه جزیی از یک کل بشری تبدیل نگردد، ارعاب نمی تواند کارکرد دوگانه اش را به عنوان گوهر حکومت و اصل راهنمای حرکت و نه عمل، کاملاً محقق سازد. درست همچنانکه قانونیت در حکومت قانونی برای برانگیختن انسانها به عمل و راهنمایی اعمال آنها کفایت نمی کند، ارعاب در حکومتهای توتالیترا نیز برای برانگیختن انسانها و راهنمایی رفتارشان ناکافی است.

گرچه در شرایط کنونی، چیرگی توتالیترا نیز مانند انواع دیگر حکومت برای رفتار شهروندانش در اعمال عمومی به یک راهنما نیاز دارد، اما نه می تواند یک اصل عمل به معنای دقیق آنرا به کار بندد و نه به آن نیاز دارد، زیرا توتالیترا بیسم هرگونه استعداد عمل انسان را نابود می سازد. در شرایط ارعاب تام، حتی ترس هم نمی تواند راهنمای رفتار انسان باشد، زیرا ارعاب بدون توجه به اعمال و افکار فردی و تنها بروفق ضرورت عینی فراگرد تاریخی یا طبیعی قربانیانش را برمی گزیند. در شرایط توتالیترا، ترس شاید از هر زمان پیشین گسترده تر باشد؛ اما حتی ترس هم ثمربخشی عملی اش را از دست می دهد، زیرا اعمالی که از روی ترس انجام می گیرند، دیگر نمی توانند به انسانها در دفع خطرهای یاری رسانند. همین قضیه در مورد هواخواهی یا پشتیبانی از رژیم نیز صادق است؛ زیرا ارعاب تام نه تنها قربانیانش را برابر با معیارهای عینی برمی گزیند، بلکه درخیمانانش را نیز با بی اعتنایی هرچه تمامتر نسبت به اعتقاد و هواخواهی آنها از رژیم، دستچین می کند. حذف پیگیرانه اعتقاد به عنوان یک انگیزه برای عمل، از زمان تصفیه های بزرگ در اتحاد شوروی و اقمارش، مشهور خاص و عام است. هدف آموزش توتالیترا، هرگز نه تزریق اعتقادات، بلکه نابودی استعداد شکلگیری هرگونه اعتقاد است. معمول ساختن معیارهای یکسره عینی در نظام گزینشی قوای اس اس، ابداع سازمانی بزرگ هیملر بود. او نامزدهای اس اس را برابر با معیارهای ناب نژادی، تنها از روی عکسهای شان برمی گزید؛ بدین شیوه، خود طبیعت نه تنها در مورد کسانی که باید نابود می شدند، بلکه در مورد

کارآموزان جلادی نیز تصمیم گرفته بود.

برای به حرکت درآوردن هیئت سیاسی که ارباب را دیگرنه به عنوان یک ابزار هراس افکنی بلکه به عنوان گوهر خویش به کار می برد، به هیچ اصل راهنمای رفتاری که بفرز قلمرو عمل بشری جای داشته باشد، مانند فضیلت و شرف و ترس، نیازی نیست و اینگونه اصول راهنمای رفتار برای چنین رژی می فایده ای هم نمی تواند داشته باشد. توتالیتاریسم به جای اصول راهنمای یادشده، اصل نوپدیدی را در امور عمومی مطرح ساخته است که از اراده عمل بشری به کلی صرفنظر می کند و تنها از انسانها مشتاقانه می خواهد که نسبت به قانون جنش بصیرت پیدا کنند، قانونی که ارباب بروفق آن کار می کند و همه سرنوشتهای فردی بستگی به خواست همین قانون دارند.

ساکنان یک کشور توتالیتار برای تسریع حرکت فراگرد تاریخ یا طبیعت به درون این فراگرد کشیده و انداخته می شوند؛ بدینسان، آنها تنها می توانند ذرخیمان یا قربانیان قانون ذاتی طبیعت یا تاریخ باشند. تنها این فراگرد است که تصمیم می گیرد که کسانی که امروز نژادها و افراد اعضای طبقات رو به زوال و یا مردمان منحط را از بین می برند، فردا خود باید قربانی گردند. تنها کاری که فرمانروایی توتالیتار برای راهنمایی رفتار اتباع خود باید انجام دهد، آماده ساختن یکایک آنها برای ایفای نقش ذرخیم و یا قربانی است. وظیفه این آماده سازی دوسویه که در رژیم توتالیتار جانشین اصل عمل می گردد، به عهده ایدئولوژی توتالیتار است.

ایدئولوژیها - ایسمهایی که برای ارضای هواداران شان می توانند هرچیز و هررخدادی را با استنتاج منطقی از یک قضیه اصلی توجیه کنند - پدیده های بسیار تازه ای اند و سده ها است که نقش ناچیزی در زندگی سیاسی داشته اند. تنها با بصیرت پس از وقوع واقعه است که اکنون می توانیم عناصر معینی را در این ایدئولوژیها کشف کنیم که برای فرمانروایی توتالیتار سخت سودمندند. پیش از هیتلر و استالین، استعدادهای سیاسی بالقوه و محظیم ایدئولوژیها کشف نشده بودند.

ایدئولوژیها به خاطر خصلت علمی شان شناخته شده اند: آنها رهیابی علمی را با نتایج ماهیتاً فلسفی درمی آمیزند و مدعی می شوند که یک فلسفه علمی هستند. از واژه «ایدئولوژی» چنین برمی آید که یک ایده می تواند موضوع یک علم گردد، درست همچنانکه حیوانات موضوع جانورشناسی هستند و پسوند «Logi» در ایدئولوژی، دال بر چیزی جز همان «Logi» نیست؛ یعنی شرح علمی ایده. بدین تعبیر، یک ایدئولوژی باید هم یک علم دروغین و هم یک فلسفه دروغین باشد که باز، هم از مرزهای علم پافرازمی گذارد و هم از حدود فلسفه. برای مثال، خداشناسی فلسفی^۱، ایدئولوژی است که به ایده خدا می پردازد و فلسفه ای دارد که به شیوه ای علمی می خواهد واقعیت شهودی خداوند را اثبات کند (خداشناسی که برواقعیت شهودی خداوند استوار نیست، بلکه می خواهد خدا را به عنوان یک ایده فلسفی یا علمی بشناسد، به همان اندازه ابلهانه است که جانورشناسی بدون اعتناء و اعتماد به واقعیت جسمانی و ملموس جانوران)؛ با اینهمه، ما می دانیم که این تازه بخشی از حقیقت است؛ زیرا خداشناسی فلسفی گرچه مکاشفه الهی را انکار می کند، اما تنها به شرح «علمی» ایده خداوند بسنده نمی کند، بلکه این ایده را برای توجیه سیر جهان نیز به کار می بندد. «ایده» های ایسمها — تژاد در تژادپرستی و خدا در خداشناسی فلسفی و نظایر آن — هرگز موضوعهای ایدئولوژیها را تشکیل نمی دهند و پسوند logi هرگز تنها بر شرح علمی این ایده ها دلالت نمی کنند.

یک ایدئولوژی درست همان است که از نامش برمی آید: ایدئولوژی، منطق یک ایده است. موضوع ایدئولوژی تاریخ است که «ایده» در مورد آن به کار بسته می شود. نتیجه این کاربرد، یک رشته گزارش درباره چیزی که هست نیست، بلکه آشکار ساختن فراگردی است که پیوسته در تغییر می باشد. ایدئولوژی، سیر و یادها را چنان می پردازد که توگویی از همان «قانون» بسط منطقی ایده اش پیروی می کند. ایدئولوژیها مدعی اند که رازهای فراگرد کلی تاریخ را می دانند — رازهای گذشته، پیچیدگی های کنونی و عدم قطعتهای آینده —. زیرا منطق ذاتی ایده های

1- deism

مربوط به رویدادهای تاریخ را می‌شناسند.

ایدئولوژیها هرگز به معجزه هستی علاقه‌ای نداشته‌اند. آنها ماهیتی تاریخی دارند و حتی در کوشش شان برای توجیه تاریخ از طریق «قانون طبیعت»، بیشتر به شدن و فنا شدن و ظهور و سقوط فرهنگها علاقه‌مندند. واژه تژاد در تژادپرستی، به معنای هرگونه کنجکاوی اصیل درباره تژادهای بشری به عنوان زمینه یک تحقیق علمی نیست، بلکه چونان «ایده‌ای» است که حرکت تاریخ به عنوان یک فراگرد سازگار منطقی، با آن توجیه می‌شود.

«ایده» یک ایدئولوژی، دیگر نه گوهر جاودانی افلاطون است که باچشمان ذهن دریافتی شود و نه اصل خرد تنظیم کننده کانت است، بلکه به یک ابزار توجیه بدل گشته است. از نظر ایدئولوژی، تاریخ در پرتویک ایده نمایان نمی‌شود (یعنی تاریخ تحت الشعاع یک جاودانگی آرمانی که خود بر فراز حرکت تاریخی پرتوافکن است، دیده نمی‌شود)، بلکه به عنوان چیزی که می‌توان سیر آنرا بایک ایده پیش‌بینی کرد، نشان داده می‌شود. آنچه که «ایده» را برای ایفای این نقش تازه متناسب می‌سازد، «منطق» آن است، یعنی حرکتی که نتیجه خود «ایده» است و برای به حرکت درآمدن به هیچ عامل خارجی دیگری نیاز ندارد. تژادپرستی اعتقاد به این است که در خود ایده تژاد، یک حرکت ذاتی وجود دارد، همچنانکه خداشناسی فلسفی نیز اعتقاد به این است که در خود مفهوم خداوند، حرکتی ذاتی نهفته است.

در ایدئولوژی، حرکت تاریخ و فراگرد منطقی این مفهوم، وابسته به همدیگر پنداشته می‌شوند، توگویی که هرچه پیش می‌آید، برفوق منطق یک «ایده» رخ می‌دهد. تنها حرکت ممکن در قلمرو منطق، فراگرد قیاس از یک قضیه اصلی است. منطق دیالکتیک با فراگرد گذار تیز از طریق آنتی تری به ستر که خود تری حرکت دیالکتیکی بعدی می‌گردد؛ وقتی که مورد استفاده یک ایدئولوژی قرار می‌گیرد، با فراگرد قیاس از یک قضیه، در اصل تفاوتی ندارد؛ در اینجا نیز نخستین تری، قضیه اصلی می‌گردد و مزیت آن برای یک توجیه ایدئولوژیک در این است که این تدبیر دیالکتیکی می‌تواند تناقضهای واقعی را به عنوان مراحل یک حرکت یکسان و همساز

توجیه کند.

به محض آنکه منطق به عنوان یک حرکت اندیشه — و نه به عنوان نظارت کننده ضروری اندیشیدن — در مورد یک ایده به کار بسته می شود، آن ایده به صورت یک قضیه اصلی درمی آید. توجیه های جهانی ایدئولوژیک، دیری پیش از آنکه برای استدلال توتالیترا اینچنین سودمند گشته باشند، این عمل را انجام داده بودند. کار التزام صرفاً منفی منطق و پرهیز منطقی از پذیرش واقعیت تعارضهای جهان چنان بالا گرفته بود که یک خط تفکر کاملاً تازه ای از طریق استنتاج به شیوه اجتناج صرف، ابداع و به ذهن تحمیل شده بود. این فراگرد احتجاجی را نه می شد بایک ایده تازه (که می توانست قضیه اصلی دیگری را بایک رشته نتایج دیگر به بار آورد) و نه بایک تجربه جدید، منقطع کرد. ایدئولوژیها همیشه بر این تصورند که برای آنکه بتوان هر چیزی را از گسترش قضیه اصلی تبیین کرد، همان یک ایده کفایت می کند و هیچ تجربه ای نیست که به ما چیزی بیاموزد، زیرا هر چیزی تنها در چهارچوب این فراگرد قیاس سازگار و منطقی دریافته می شود. خطر افتادن از چاله ناامنی ضروری اندیشه فلسفی به چاه تبیین نام یک ایدئولوژی و Weltanschauung^۱ آن، تنها خطر سقوط به یک پندار معمولاً عامیانه و نسنجیده نیست، بلکه خطر اصلی در این است که آزادیی که ذاتی استعداد اندیشیدن انسان است بایک یوغ منطقی مبادله می شود، یوغی که انسان بادت خویش برگردن خود می نهد و به همان اندازه یوغ تحمیل شده از سوی یک قدرت خارجی برگردن انسان سنگینی می کند.

جهان بینی ها و ایدئولوژیهای سده نوزدهم فی نفسه توتالیترا نیستند و گرچه توادپرستی و کمونیسم ایدئولوژیهای تعیین کننده سده بیستم گشته اند، اما دراصل از ایدئولوژیهای دیگر «توتالیترا» نبودند. این دو ایدئولوژی از آثرونی توتالیترا گشته اند که عناصر تجربه ای که بر آنها استوارند — ستیز تزاها برای چیرگی یافتن بر جهان و نبرد طبقات برای کسب قدرت سیاسی در این دوسده — اهمیت سیاسی بیشتر از عناصر تجربه ایدئولوژیهای دیگر پیدا کرده اند. از همینروی، پیروزی

۱ — جهان بینی.

ایدئولوژیک نژادپرستی و کمونیسم، حتی پیش از آنکه جنبشهای توتالیتار نژادپرست و کمونیست این ایدئولوژیها را برای خود برگزیده باشند، قطعی گشته بود. از سوی دیگر، همه ایدئولوژیها در بر دارنده عناصر توتالیتار هستند و تفاوت دو ایدئولوژی یادشده با ایدئولوژیهای دیگر، تنها در این است که این ایدئولوژیها به وسیله جنبشهای توتالیتار به خوبی پرورانده شده اند. تفاوت یادشده این اثر فریبنده را برآذهان می گذارد که توگویی تنها نژادپرستی و کمونیسم خصلت توتالیتار دارند. در واقع، حقیقت این است که ماهیت راستین ایدئولوژیها تنها از طریق نقشی که در دستگاه چیرگی توتالیتار ایفاء می کنند، آشکار می گردد. از این دیدگاه، سه عنصر توتالیتار وجود دارند که ویژگی هر تفکر ایدئولوژیک را تشکیل می دهند.

نخست، داعیه تبیین جهانی ایدئولوژیها که نه تنها به تبیین آنچه که هست گرایش دارند، بلکه مدعیند که می توانند آنچه که در شرف شدن است و هر آنچه را که بر جهان گذشته است و خواهد گذشت نیز تبیین کنند. این ایدئولوژیها در همه موارد تنها به عنصر حرکت و تاریخ به معنای مرسوم آن علاقمندند. ایدئولوژیها همیشه به تاریخ تمایل داشته اند، حتی ایدئولوژی نژادپرستی که ظاهراً از قضیه طبیعت سرچشمه می گیرد؛ در اینجا نیز طبیعت تنها در خدمت توجیه امور تاریخی و استحاله آنها به امور طبیعی کار می کند. داعیه تبیین تام، وعده تبیین همه رویدادهای تاریخی را می دهد و مدعی تبیین تام گذشته، دانش تام نسبت به زمان حال و پیش بینی موثق آینده می گردد. دوم اینکه، تفکر ایدئولوژیک با به خود بستن چنین ظرفیتی خود را از هر گونه تجربه ای مستقل می سازد، زیرا دیگر لازم نمی بیند از هر پدیده تازه ای چیزی بیاموزد، حتی اگر آن پدیده یک چیز گذرا باشد و دیگر تکرار نگردد. بدینسان، تفکر ایدئولوژیک از واقعیتی که ما با حواس پنجگانه مان درمی یابیم آزاد می شود و برواقعیت «حقیقی تری» تأکید می کند که در پشت چیزهای قابل ادراک پنهان است؛ این واقعیت «حقیقی تر» که تنها با حس ششم می توان از آن آگاه شد، از همان جای پنهانی اش امور قابل ادراک را تحت تسلط خویش می گیرد. این حس ششم دقیقاً با ایدئولوژی پرورانده می شود و آموزشهای ایدئولوژیک و یژه ای که در مؤسسات

آموزشی مخصوص تربیت «سربازان سیاسی» یا در Ordensburger نازی و یا مدارس کمیتن و کمینفورم القاء می‌شوند، برای همین منظور ساخته و پرداخته شده‌اند. تبلیغات جنبش توتالیترنیز در جهت آزادسازی اندیشه از تجربه و واقعیت کار می‌کند؛ این تبلیغات همیشه درصدد آن است که یک معنای اسرارآمیز را در هر رویداد عمومی و محسوس تزریق کند و در پشت هر عمل سیاسی عمومی یک نیست ستری را بیابد. جنبش توتالیترنهمینکه به قدرت می‌رسد، درصدد تغییر واقعیت بروفق داعیه‌های ایدئولوژیک برمی‌آید. مفهوم دشمنی‌جایش را به مفهوم توطئه می‌دهد و این مفهوم خود ذهنیتی را به بار می‌آورد که در آن، واقعیت – دشمنی یا دوستی واقعی – دیگر تجربه نمی‌شود و برحسب مفاهیم واقعی دریافت نمی‌شود، بلکه به معنای چیز کاملاً متفاوت دیگری به تصور درمی‌آید.

سوم، از آنجا که ایدئولوژیها قدرت استحاله واقعیت را ندارند، می‌کوشند تا از طریق روشهای برهانی و بژه، اندیشه را از قید تجربه آزاد سازند. تفکر ایدئولوژیک واقعیتها را در یک سیاق مطلقاً منطقی سامان می‌دهد، سیاقی که از یک قضیه اصلی بدیهی و مسلم آغاز می‌کند و سپس همه چیزهای دیگر را از همان قضیه بدیهی استنتاج می‌نماید؛ یعنی در واقع، این سیاق بایک نوع سازگاری کار می‌کند که در هیچ کجای قلمرو واقعیت وجود ندارد. این استنتاج ممکن است منطقی یا دیالکتیکی عمل کند، اما در هر دو مورد متضمن فراگرد احتجاج همسازی است که چون بروفق یک فراگرد می‌اندیشد، می‌پندارد که می‌تواند حرکت فراگردهای فراانسانی طبیعی یا تاریخی را دریابد. در این جا، دریافت امور از طریق تقلید منطقی یا دیالکتیکی ذهن از قوانین ظاهراً «علمی» جنبش به دست می‌آید و از طریق همین فراگرد تقلید است که ذهن و جنبش باهم یکی می‌شوند. احتجاج ایدئولوژیک که همیشه یک نوع قیاس منطقی است، به دو عنصر ایدئولوژی بستگی دارد که پیش از این یادآور شده‌ایم – عنصر جنبش و عنصر استقلال از واقعیت و تجربه؛ نخست به خاطر آنکه حرکت اندیشه ایدئولوژیک از تجربه بر نمی‌خیزد بلکه از خودش مایه می‌گیرد؛ دوم به دلیل آنکه ایدئولوژی تنها یک چیز را از واقعیت تجربی می‌گیرد که آنرا هم به

صورت قضیه اصلی و بدیهی اش درمی آورد؛ پس از آن، فراگرد بعدی احتجاجش را از تماس با هر گونه تجربه دیگری بدورنگه میدارد. ایدئولوژی همینکه قضیه اصلی اش را که همان نقطه عزیمتش است مستقر می سازد، دیگر به هیچ تجربه ای اجازه دخالت در تفکر ایدئولوژیک را نمی دهد و نیز نه می توان از طریق واقعیت، این ایدئولوژی را آموخت.

هر دو فرمانروای توتالیتر کاری کرده بودند که ایدئولژیهای شان تبدیل به سلاحهایی گردند که بوسیله آنها هر یک از اتباع کشور خود را ناچار به همگامی با جنبش ارباب بیند؛ این تدبیر به گونه فریبنده ای ساده و بی زرق و برق بود: آنها روح این ایدئولژیها را گرفتند (هیتلر به «استدلال خونسردانه اش» به عنوان یک موهبت عالی می نازید و استالین به «بیرحمی دیالکتیکی اش») و دلالت های ایدئولوژیک را به بعیدترین حد سازگاری منطقی رساندند؛ این سازگاری منطقی افراطی برای یک ناظر خارجی بسیار «ابتدایی» و مهمل می نماید؛ چرا که او با شگفتی می بیند که یک «طبقه رو به مرگ» از همان مردمی تشکیل می شوند که به مرگ محکوم شده بودند و نژادهای «ناشایسته برای زندگی کردن»، همان نژادهایی بودند که می بایست نابود شوند. هر کسی که در وجود مقوله «طبقات رو به مرگ» شکی ندارد ولی از این مقوله به کشتن اعضای این طبقات نمی رسد و هر که به حق زندگی کردن در ارتباط با نژاد باور دارد ولی از آن نتیجه نمی گیرد که باید «نژادهای ناشایسته» را کشت، یا احمق است یا بزدل. این منطقی اندیشی افراطی به عنوان راهنمای عمل، سراسر ساختار جنبشها و حکومتهای توتالیتر را تحت تأثیر خود دارد. این دستاورد منحصر از آن استالین و هیتلر بود که هر چند حتی یک اندیشه تازه به ایده ها و شعارهای تبلیغاتی جنبشهایشان نیفزودند، تنها برای همین کار هم که شده باید آنها را در زمره مهمترین ایدئولوژی پردازان به شمار آورد.

آنچه که این ایدئولوژی پردازان نوین توتالیتر را از اسلاف شان متمایز ساخته بود، این واقعیت بود که دیگر ایده ایدئولوژی — نبرد طبقات و بهره کشی از کارگران یا کشمکش نژادها و مراقبت از اقوام ژرمنی — نبود که آنها را به خودجذب می کرد،

بلکه فراگرد منطقی منتج از ایده برای آنها جاذبه داشت. به نظر استالین، نه ایده و نه قدرت سخنوری لنین، بلکه «نیروی مقاومت ناپذیر منطق او شتوندگانش را خلع سلاح می کرد». قدرتی که مارکس می پنداشت پس از جذب ایده از سوی توده‌ها زاییده می شود، نه در خود ایده بلکه در فراگرد منطقی آن کشف شده بود؛ فراگردی که «مانند یک شاخک حساس و نیرومند در همه وجود شما چنگ می اندازد و شما قدرت آنرا ندارید که گریبان تان را از چنگ آن بدر آورید؛ یا باید تسلیم آن شوید و یا باید یک شکست دردناک را بپذیرید»^۱. این نیرو تنها زمانی خود را نمایان می سازد که تحقق هدفهای ایدئولوژیک، یعنی جامعه بی طبقه و یا تشکل نژاد سرور، در خطر افتاده باشد. در فراگرد تحقق این هدفها، گوهر اصلی که این ایدئولوژیها برای جذب توده‌ها بر آن مبتنی بودند — بهره کشی از کارگران یا آرزوهای ملی آلمان — به تدریج ازدست می رود، توگویی که بوسیله خود این فراگرد بلعیده می شود: در انطباق کامل با «استدلال خونسردانه» هیتلر و «نیروی مقاومت ناپذیر منطق» استالین، کارگران روسیه تحت فرمانروایی بلشویکی حتی آن حقوقی را که تحت ستمگری تزاریستی به دست آورده بودند ازدست دادند و مردم آلمان متحمل یکنوع جنگی شده بودند که کمترین اعتنایی به حداقل شرایط لازم برای بقای ملت آلمان نداشت. ماهیت سیاست ایدئولوژیک — نه صرفاً به خاطر منفعت شخصی یا شهوت قدرت — این است که محتوای واقعی ایدئولوژی (طبقه کارگرا یا اقوام ژرمنی) که «ایده» (نبرد طبقاتی به عنوان قانون تاریخ یا کشمکش نژادی بمنزله قانون طبیعت) در اصل از آن مایه می گیرد، به وسیله منطق «ایده» بلعیده می شود.

فراگرد آماده سازی قربانیان و درخیمان که توتالیتاریسم به جای اصل عمل منتسکیو به آن نیاز دارد، در ذات خود ایدئولوژی نژادپرستی یا ماتریالیسم دیالکتیک نیست، بلکه در فطرت منطق آن نهفته است. اغواکننده ترین برهانی که هم استالین و

۱ — سخنرانی استالین در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۴، به نقل از لنین، منتخب آثار لنین، جلد ۱، ص ۳۳، مسکو ۱۹۴۷. بدنیست یادآور می‌دهد که «منطق» استالین یکی از آن کیفیاتی بود که خروستچف در سخنرانی افشاگرانه اش در بیستمین کنگره حزب، از آن ستایش کرده بود.

هم هیتلر بسیار شیفته اش بودند این است: شما اگر از الف الفای آدمکشی سخن گفتید باید ب و پ و تا پایان این الفبا را نیز به زبان آورید. چنین می نماید که در اینجا نیز نیروی الزام آور منطق سرچشمه ای برای خودش دارد؛ این نیرو از هراس ما از تعارض پیدا کردن با خودمان سرچشمه می گیرد. تصفیه های بلشویکی که در آنها قربانیان به جنایتهای هرگز مرتکب نشده شان اعتراف می کنند، بیشتر بر این هراس بنیادی و برهان زیر تکیه دارند: ما همگی این قضیه اصلی را پذیرفته ایم که تاریخ، نبرد طبقات است و نقش حزب هم چیزی جز رهبری این نبرد نیست. شما می دانید که از نظر تاریخی حزب همیشه برحق است (به تعبیر تروتسکی، «ما تنها می توانیم با حزب و بوسیله حزب برحق باشیم، زیرا تاریخ راه دیگری برای برحق بودن ما نگذاشته است»). در این لحظه تاریخی که با قانون تاریخ موافقت دارد، جنایاتی باید صورت گرفته باشند که حزبی که قانون تاریخ را می داند باید آنها را کیفر دهد. حزب برای این جنایات نیاز به جنایتکار دارد؛ امکان دارد که حزب با وجود آگاه بودن از این جنایات جنایتکاران را به درستی نشناسد؛ اما مهمتر از شناسایی هویت جنایتکاران، به کیفر رسانیدن جنایات است، زیرا بدون چنین مجازاتی تاریخ از سیر خود باز خواهد ماند و پیشرفت نخواهد کرد. پس شما چه واقعاً این جنایتهای مرتکب شده باشید و چه حزب از شما خواسته باشد که نقش جنایتکار را بازی کنید، در هر دو صورت، به گونه ای عینی، دشمن حزب گشته ای. اگر اقرار نکنی، مانند این است که از کمک به تاریخ از طریق حزب خودداری ورزیده ای و یک دشمن واقعی گشته ای. نیروی الزام آور برهان یاد شده این است: اگر تو بدین کار تن درنده ای، با خودت تعارض پیدا خواهی کرد و از طریق همین تعارض، سراسر زندگی ات را بی معنی خواهی ساخت؛ الفی که به زبان آورده ای. از طریق تابع منطقی ب و پ تا آخر، بر سراسر زندگی شما تسلط می یابد.

فرمانروایان توتالیتر چونکه هنوز هم به بسیج محدود مردم نیاز دارند، بر اجباری تکیه می کنند که ما به دست خود بر خودمان تحمیل می کنیم. این اجبار درونی همان بیدادگری منطقی است که جز استعداد بزرگ انسانها برای آغازگری چیزهای تازه،

هیچ چیز دیگری نمی‌تواند در برابرش ایستادگی کند. این بیدادگری منطقی با تسلیم ذهن به منطق به عنوان یک فراگرد پایان‌ناپذیر آغاز می‌شود، فراگردی که انسان برای تولید افکارش بدان متکی است. انسان با تسلیم به این منطق بیدادگر و زانوردن در برابر یک بیدادگر بیرون از خود، آزادی درونیش را بهمراه آزادی حرکتش واگذار می‌کند. آزادی به عنوان یک استعداد درونی انسان، برابر است با استعداد آغازگری؛ درست همچنانکه واقعیت سیاسی معادل است با فضای لازم برای حرکت در میان انسانها. هیچ منطق و هیچ قیاس نیرومندی نمی‌تواند قدرتی براین استعداد آغازگری اعمال کند، زیرا زنجیره این آغازگری خود بایک قضیه اصلی دیگر کارش را آغاز می‌کند. همچنانکه به ارعاب نیاز است تا مبادا بازایش یک بشر نوین آغاز تازه‌ای از سر گرفته شود و صدایش در جهان به گوش رسد، به بسیج نیروی الزام‌آور منطق نیز نیاز است تا مبادا کسی تفکری را آغاز کند - یعنی همان آزادترین و نابترین فعالیت بشری که درست در نقطه مقابل فراگرد اجباری قیاس قرار دارد. حکومت توتالیترتها زمانی احساس امنیت خواهد کرد که بتواند برای واداشتن انسانها به همگامی در جهت حرکت غول‌آسای تاریخ یا طبیعت، از اراده خود آنها استفاده کند. این حرکت غول‌آسا نوع بشر را به عنوان مواد خویش مورد استفاده قرار می‌دهد و در حرکت خویش نه مرگ می‌شناسد نه زندگی.

برای آنکه جنبش مبتنی بر ارعاب به حرکت درآید و حرکتش را ادامه دهد، هم به اجبار ارعاب تام نیاز است و هم به نیروی الزام‌آور قیاس منطقی، تا یکی با رشته آهنینش توده‌های انسانهای منزوی را به هم فشرده و آنها را در دنیایی که برایشان به سان جنگل گشته است حمایت کند و دیگری هرفردی را در انزوایش علیه دیگران تنها نگهدارد. درست همچنانکه ارعاب حتی در مرحله‌ای که هنوز جنبه تام پیدا نکرده است و صورتی صرفاً بیدادگرانه دارد، همه روابط میان انسانها را از بین می‌برد، اجبار شخصی تفکر ایدئولوژیک نیز هرگونه رابطه انسان را با واقعیت از هم می‌گسلد. آماده‌سازی انسانها برای ایفای نقش قربانی و ذرخیم زمانی کامل می‌گردد که مردمان تماس با هم‌نوعانشان و نیز تماس با واقعیت پیرامونشان را

از دست داده باشند؛ زیرا همراه با از دست دادن این تماسها، انسان استعداد کسب تجربه و اندیشه را نیز از دست می دهد. بهترین فرمانبر فرمانروای توتالیتار، یک نازی و یک کمونیست معتقد نیست، بلکه کسی هست که برای او تفاوت میان واقعیت و افسانه (یعنی همان واقعیت تجربه) و تمایز میان راست و دروغ (یعنی همان معیارهای اندیشه) دیگر وجود نداشته باشد.

پرسشی که در آغاز این بحث مطرح ساخته ایم و اکنون نیز بدان باز می گردیم، این است که چه نوع تجربه اساسی در زندگی اجتماعی انسانها حکومتی را می پروراند که گوهر آن ارباب و اصل عملش فراگرد منطقی تفکر ایدئولوژیک است. اینکه چنین ترکیبی در صورتهای گوناگون چیرگی سیاسی در گذشته هرگز به کار نرفته بود، امری آشکار است. باینهمه، تجربه اساسی که اینگونه حکومت بر آن استوار است، باید یک تجربه بشری و شناخته انسانها بوده باشد، زیرا حتی این «نو پدیدترین» نوع هیئت سیاسی نیز باید برای انسانها طرح شده باشد و به طریقی باید پاسخگوی نیازهای انسانها بوده باشد.

این واقعیت بارها در نظر گرفته شده است که ارباب تنها می تواند بر انسانهایی فرمانروایی مطلق پیدا کند که از یکدیگر و علیه همدیگر منزوی گشته باشند؛ و از همین روی است که یکی از دلمشغولیهای حکومتهای بیدادگر، اشاعه این انزوا است. انزوا را باید آغاز ارباب دانست. بیگمان، انزوا مساعدترین زمینه ارباب و در ضمن همیشه نتیجه آن است. نشانه این انزوا که توگویی به دوره ماقبل توتالیتار تعلق دارد، ناتوانی است. از آنجا که قدرت همیشه از انسانهایی برمی خیزد که با هم عمل می کنند و یا به تعبیر بورک «متفقاً عمل می کنند». انسانهای منزوی بنا به این تعریف، بی قدرند.

انزوا و ناتوانی که به معنای عدم توانایی بنیادی برای انجام دادن هر عملی است. همیشه ویژگی حکومتهای بیدادگر بوده است. در یک حکومت بیدادگر، تماسهای سیاسی انسانها قطع می شوند و استعداد آنها برای عمل کردن و اعمال قدرت عقیم می گردد؛ اما باینهمه، همه تماسهای انسانها گسسته نمی شوند و همه



استعدادهای بشری نیز نابود نمی گردند. کل عرصه زندگی خصوصی با استعدادهای تجربه کردن، ساختن و اندیشیدن بشر دست نخورده به جای می ماند. حال آنکه می دانیم که رشته آهنین ارباب تام، فضایی برای زندگی خصوصی باقی نمی گذارد و نیروی الزام آور منطق توتالیترا استعداد تجربه کردن و اندیشیدن انسانها را نابود می سازد، درست همچنانکه استعداد هرگونه عملی را نیز از او سلب می کند.

آنچه را که ما در پهنه سیاسی انزوا^۱ می خوانیم، در قلمرو روابط اجتماعی، تنهایی^۲ نامیده می شود. انزوا و تنهایی یکی نیستند. انسان می تواند منزوی شود - یعنی در موقعیتی قرار گیرد که نتواند دست به عملی بزند، زیرا کسی نیست که با او عمل کند - بی آنکه دچار تنهایی گردد. همچنین انسان می تواند تنها گردد - یعنی در موقعیتی قرار گیرد که از هرگونه همنشینی با دیگران محروم ماند - بی آنکه در انزوا افتد. انزوا نوعی بن بست است؛ در زمانیکه عرصه سیاسی زندگی انسانها نابود می شود، انسانها به این بن بست کشیده می شوند، زیرا دیگر جایی ندارند که در آنجا برای تعقیب مصالح مشترک شان به اتفاق عمل کنند. با اینهمه، انزوا گرچه ویرانگر قدرت و استعداد عمل انسانها است، نه تنها همه فعالیتها سازنده انسانها را دست نخورده به جای می گذارد، بلکه برای اینگونه فعالیتها تا اندازه ای لازم نیز هست. انسان به عنوان انسان سازنده^۱، گرایش دارد که برای پرداختن به کارش انزوا گزیند، یعنی موقتاً قلمرو سیاست را رها کند. ساختن (Poiesis)، یعنی ساختن چیزها) چه در زمینه صنعتگری و چه در زمینه هنر، با عمل Praxis و کار محض تمایز دارد و همیشه با قدری انزوا از امور عمومی انجام می گیرد. در انزوا، انسان به عنوان یک انسان مبدع، با جهان تماس می گیرد و این انزوا تنها زمانی تحمل ناپذیر می گردد که اساسیترین صورت آفرینش بشری که همان استعداد افزودن یک چیز نوبه جهان است، نابود شود. این اتفاق تنها در جهانی پیش می آید که ارزشهای اصلی آنرا کار تعیین کند، یعنی در آنجا که هرگونه فعالیت بشری به فعالیت کاری تبدیل شده باشد. در چنین شرایطی، تنها کوشش کاری محض که همان کوشش

برای زنده ماندن است باقی می ماند و رابطه انسان با جهان به عنوان انسان مبدع، گسسته می شود. انسانی که دیگر بعنوان انسان سازنده شناخته نیاید بلکه جانور کارورزی^۱ تلقی شود که «متابولیسم ضروری او با طبیعت» دیگر محلی از اعراب نداشته باشد، هم در قلمرو سیاسی جایی ندارد و هم از جهان اشیاء رانده می شود. در این زمان است که انزوا به صورت تنهایی درمی آید. بیدادگری مبتنی بر انزوا، معمولاً استعدادهای مولد انسان را دست نخورده به جای می گذارد؛ هرچند که بیدادگری حاکم بر «کار»، مانند فرمانروایی بیدادگرانه بر بردگان در عهد باستان، می تواند همان فرمانروایی بر انسانهای نه تنها منزوی بلکه تنها باشد و رنگی از توتالیترسم به خود گیرد.

انزوا تنها قلمرو سیاسی زندگی را در بر می گیرد، حال آنکه تنهایی با کل زندگی انسان سروکار دارد. بیگمان، حکومت توتالیتر نیز مانند همه حکومتهای بیدادگر، نمی توانست بدون نابودی قلمرو عمومی زندگی، یعنی بدون از بین بردن استعدادهای سیاسی انسانها از طریق منزوی ساختن آنها، وجود داشته باشد. اما چیرگی توتالیتر به عنوان یک صورت حکومتی، پدیده ای نواست زیرا تنها به انزوی انسانها بسنده نمی کند، بلکه زندگی خصوصی آنها را نیز نابود می سازد. اینگونه حکومت، خود را بر تنهایی و بر تجربه عدم تعلق انسان به جهان مبتنی می سازد، تجربه ای که یکی از تلخترین و ریشه ای ترین تجارب انسان به شمار می آید.

تنهایی به عنوان زمنیه عمومی اعراب و گوهر حکومت توتالیتر و نیز زمینه ایدئولوژی یا منطقی که انسانها را برای ایفای نقش قربانی و ذرخیم آماده می سازد، با بی ریشگی و زاید بودن انسانها بستگی نزدیک دارد. این بی ریشگی و زاید بودن، داعی بر پیشانی نوده ها از زمان انقلاب صنعتی بوده است که با پیدایش امپریالیسم در پایان سده گذشته و از هم گسیختگی نهادهای سیاسی و سنتهای اجتماعی در زمانه ما، جنبه ای حاد پیدا کرده است. بی ریشه شدن به معنای از دست دادن هرگونه جایی در جهان است، جایی که از سوی دیگران به رسمیت شناخته و تضمین شده

1- animal laborans

باشد؛ و زاید بودن به معنای ازدست دادن هرگونه تعلق به جهان است. بی ریشگی را می توان شرط مقدماتی تنهایی دانست، درست همچنانکه انزوا را نیز می توان (نه لزوماً) شرط مقدماتی تنهایی به شمار آورد. تنهایی به خودی خود و بدون در نظر گرفتن عوامل تاریخی اخیر و نقش تازه آن در سیاست، از یکسوی مغایر با مقتضیات اساسی وضع بشری و از سوی دیگر، یکی از بنیادی ترین تجربه های زندگی هر فرد بشر به شمار می آید. حتی تجربه مادی و محسوس مان از جهان نیز به تماس داشتن ما با انسانهای دیگر و به عقل سلیم ما بستگی دارد، عقل سلیمی که حواس پنجگانه ما را تنظیم و نظارت می کند و بدون آن، هریک از ماها در داده های حسی مان که به تنهایی غیر قابل اعتماد و گمراه کننده اند، محاط خواهیم شد. تنها از آنجا که ما عقل سلیم داریم، یعنی تنها به خاطر آنکه انسان منفرد نیستیم بلکه انسانهایی هستیم که به گونه ای جمعی در کره زمین سکونت داریم، می توانیم به تجربه های حسی فوری مان اعتماد کنیم. با اینهمه، برای آنکه تجربه تنهایی و فراموش شدن از سوی هرکس و هر چیز به سراغ مان بیاید، کفایت به خود یادآور شویم که روزی باید این جهان مشترک را ترک گوئیم، در حالیکه این جهان بی ما هم نداوم خواهد داشت.

تنهایی با انفراد^۱ نیز تفاوت دارد. انفراد مستلزم تنها ماندن است، حال آنکه تنهایی در معاشرت با دیگران خود را نشان می دهد. گذشته از اشارت پراکنده در این باره — که معمولاً مانند گفته کاتو^۲ در یک عبارت تناقض آمیز بیان شده اند: «او درست در زمانی که تنها بود از هر زمان دیگری کمتر احساس تنهایی می کرد» و یا «او در زمانی که در تنهایی بود، از همه کمتر احساس تنهایی می کرد»^۳ —، به نظر می رسد که اپیکتوس^۴، فیلسوف یونانی تباری که از بردگی آزاد شده بود، نخستین

1- Solitude

۲- Cato, Marcus Porcius (۱۴۹ - ۲۴۹) سیاستمدار و سناتور رومی. - م.

3- *numquam minus solum esse quam cum solus esset* (reported by Cicero, *De Re Publica*, 1, 17)

۴- Epitetus (متوفی در ۹۰ پس از میلاد) فیلسوف رواقی مسلک یونانی متولد قریجیه که سالها در رم به بردگی گرفته شده بود و سرانجام آزادی اش را با خرید. - م.

کسی بود که تفاوت میان تنهایی و انفراد را تشخیص داده بود. کشف تصادفی او از این علاقه اصلی اش سرچشمه گرفته بود که نه انزوا را می خواست و نه تنهایی، بلکه فقط می خواست تنها monos بماند و منظورش از این تنها ماندن، کسب استقلال مطلق بود. همچنانکه اپیکتتوس تشخیص داده بود، انسان تنها افتاده eremos خود را در محاصره کسانی می بیند که نمی تواند با آنان تماس برقرار کند و از همینرو در معرض دشمنی آنها است. برعکس، انسان منفرد شخصاً تنها است و از همینرو «می تواند با خودش باشد»، چرا که انسانها استعداد آنرا دارند که «با خودشان گفتگو کنند». به تعبیر دیگر، من در انفراد، «باخودم» هستم و باخود خویش خلوت دارم و از همینروی، دو کس در یک تن هستیم؛ حال آنکه من در تنهایی، در واقع یک کس هستم که از سوی همه کسان دیگر رانده شده است. به بیان دقیقتر، هرتفکری در انفراد صورت می گیرد و نوعی گفتگو میان من و خودم به شمار می آید؛ اما این گفتگوی دو کس در یک تن، تماس را با جهان ممنوعانم قطع نمی کند، زیرا آنها در خود ای که من با او گفتگوی اندیشه دارم، باز نمود می شوند. مسئله ای که انفراد دارد این است که این دو کس در یک تن برای آنکه دوباره یکی گردند، یعنی برای آنکه به گونه یک فرد تغییر ناپذیری درآیند که هرگز نتوان هویت او را با هویت دیگری اشتباه گرفت، باز هم به دیگران نیاز دارد. زیرا من برای تصدیق هویت خودم کاملاً به دیگران وابسته هستم؛ و موهبت بزرگ و تعیین کننده معاشرت برای انسانهای منفرد آن است که این معاشرت، دوباره از او یک «کل» می سازد و او را از گفتگوی اندیشه که در آن شخص همیشه مبهم باقی می ماند نجات می دهد و هویت او را ترمیم می کند، تا آنجا که بتواند با صدای واحد یک شخص تغییر ناپذیر از خود سخن گوید.

انفراد می تواند تبدیل به تنهایی شود و آن در صورتی پیش می آید که من در خلوت باخودم، خود خویش را گم کنم. مردان منفرد همیشه در تهدید خطر تنهایی

۱ — Self در روانشناسی اجتماعی هویت اجتماعی یک فرد را که منعکس کننده ارزشهای اجتماعی است، نامی نماید. — م.

بوده‌اند و این تنهایی زمانی پیش می‌آید که آنها دیگر نتوانند موهبت نجاتبخش معاشرت را بازیابند و همچنان دردوگانگی و ایهام و تردید بازمانند. از نظر تاریخی، این خطرچندان بزرگ بوده است که پیش از این دیگران هم آنرا یادآور شده‌اند و بدینسان، آنرا از سده نوزدهم به بعد در تاریخ ثبت کرده‌اند. این خطر زمانی خود را به روشنی نشان داد که فیلسوفان باآنکه افراد برای آنها یک شیوه زندگی و شرط کارکردن به شمار می‌آید، دیگر به این واقعیت که «فلسفه تنها برای عده معدودی است» خرسند نبودند و این گله را سردادند که کسی گفته‌های آنها را «در نمی‌یابد». مصداق بارز این قضیه، لطیفه‌ایست که می‌گویند هگل در بستر مرگش گفته است: «تنها یک تن گفته‌های مرا دریافته است که تازه او هم درست دریافته است»؛ پیش از آن، به هیچ فیلسوف بزرگی چنین گفته‌هایی نسبت داده نشده بود. برعکس، برای یک انسان تنها نیز همیشه این بخت وجود دارد که خودش را پیدا کند و گفتگوی اندیشمندانه باخود را در انفراد آغاز نماید. به نظر می‌رسد که برای نیچه در سیلزماریا و در زمانیکه به زرتشت می‌اندیشید، چنین قضیه‌ای رخ داده باشد. او در دو سرود (سیلزماریا و از کوههای بلند) از چشمداشت تهی و از انتظار آرزومندانه فرد تنها سخن می‌گوید که ناگهان («به هنگام نیمروز بود که یکی دوتا شد... اکنون به پستگرمی این پیروزی وحدتمندانه، جشن جشنها را برپا می‌داریم؛ زرتشت دوست آمد، میهمان میهمانان»).

آنچه که تنهایی را سخت تحمل ناپذیر می‌سازد، ازدست دادن خود خویش است، خودی که در انفراد می‌تواند تحقق یابد، اما هویت آن تنها از طریق معاشرت اعتمادبخش باهمگنان تصدیق می‌شود. انسان در چنین موقعیتی اعتماد به خود خویش را به عنوان یار اندیشه‌هایش ازدست می‌دهد و اتکایش به جهان که لازمه هر تجربه‌ای است، سلب می‌گردد. خود و جهان به‌همراه استعداد اندیشیدن و تجربه کردن، به یکباره ازدست می‌روند.

تنها یکی از استعدادهای ذهن بشر است که نه به خود نیاز دارد، نه به دیگران و نه به جهانی که در آن کارکردی امن داشته باشد؛ استعدادی که مستقل از تجربه و

نیز تفکر عمل می کند؛ این استعداد، همانا توانایی استدلال منطقی است که قضیه اصلی اش خود پیداست^۱ است. اعتبار قواعد اولیه، بدیهی و متقاعدکننده منطقی و توضیح واضحات دودوتا چهارتای آن، را حتی در شرایط تنهایی مطلق نیز نمی توان مردود دانست. این حقیقت منطقی، تنها «حقیقتی» است که انسان پس از از دست دادن تضمین متقابل و عقل سلیم می تواند بر آن تکیه کند؛ در حالیکه انسانها برای تجربه و زندگی کردن و شناختن راهشان در یک جهان مشترک، به عقل سلیم نیاز دارند. اما این حقیقت، محتوایی در بر ندارد؛ و یا می توان گفت که این حقیقت هیچ حقیقتی را در بر ندارد، زیرا چیزی را آشکار نمی سازد. (تعریف سازگاری منطقی به عنوان حقیقت، بهمانگونه که برخی از منطقدانان قایلند، به معنای انکار وجود حقیقت است). در شرایط تنهایی، قضیه خود پیدای منطقی دیگر به عنوان یک ابزار عقل نیست که عقل با آن فراگرد سازندگی اش را آغاز کند و خطوط «اندیشه» اش را گسترش دهد. این واقعیت که فراگردهای اندیشه ای که با فعالیت منطقی شدیداً خود پیدا و گریزناپذیر مشخص می شوند بی ارتباط با تنهایی نیستند، زمانی از سوی لوتر تشخیص داده شده بود (شاید هیچ کسی به اندازه لوتر تنهایی و انزوا را تجربه نکرده باشد و او کسی بود که برای نخستین بار جرأت کرده بود که بگوید «خدایی باید باشد، زیرا انسان به هستی نیاز دارد که بتواند بدان اعتماد کند»). لوتر در حاشیه نه چندان معروفش بر متن انجیل یادآور شده بود که «این پسندیده نیست که انسان تنها بماند». اومی گوید که یک انسان تنها «پیوسته یک چیز را از چیز دیگر استنتاج می کند و ذهنش هر چیز را تا بدترین غایت منطقی اش دنبال می کند»^۲. تندروی مشهور جنبشهای توتالیتار با ریشه گرایی راستین هیچ ارتباطی ندارد، بلکه مبتنی است بر همین «اندیشیدن به هر چیز تا بدترین غایت منطقی اش» و فراگرد استنتاجی که همیشه به بدترین نتایج ممکن راه می برد.

1- self evident

2 " Ein solcher (sc. einsamer) Mensch folgert immer eins aus dem andern und denkt alles zum Argsten, " In Erbauliche Schriften, " Warum die Einsamkeit zu fliehen? "

آنچه که انسانها را در جهان غیرتوتالیتر برای چیرگی توتالیتر آماده می‌سازد، این واقعیت است که تنهایی که زمانی معمولاً در برخی از شرایط اجتماعی حاشیه‌ای مانند سن پیری تجربه می‌شد، اکنون به صورت تجربه روزانه توده‌های فزاینده قرن ما درآمده است. به نظر می‌رسد فراگرد بیرحمانه‌ای که توتالیترسم توده‌ها را بدان می‌کشاند و سازمان می‌دهد، گریز انتحاری از این واقعیت تنهایی باشد. در جهانی که هیچکس قابل اعتماد نیست و به هیچ چیز نمی‌توان دلگرم بود، «استدلال خون‌سردانه» و «شاخک حساس و نیرومند دیالکتیک که انسان را در چنگ خود می‌گیرد»، همچون آخرین تکیه‌گاه انسان نمایان می‌شود. به نظر می‌رسد که الزام درونی منطقی که تنها محتوایش پرهیز از تناقضها است، هویت انسان را در ورای روابطش بادیگران، تصدیق می‌نماید. همین عامل است که انسان را برای قرار گرفتن در رشته آهنین ارباب متناسب می‌سازد، حتی در زمانی که تنها است. چیرگی توتالیتر می‌کوشد که انسان را مگر در موقعیت زندان مجرد، تنها نگذارد. با نابودی هرگونه فضای فاصل میان انسانها و فشردن آنها به همدیگر، حتی امکانات سازنده انزوا نیز از میان می‌رود. با آموختن استدلال منطقی تنهایی و تجلیل از آن، انسان یاد می‌گیرد که سرانجام ازدست خواهد رفت، حتی اگر با نخستین قضیه اصلی که کل فراگرد از آن آغاز می‌گیرد همگام گردد. در این موقعیت، حتی بختهای ناچیزی که ممکن بود تنهایی را به انزوا و منطق را به اندیشه مبدل سازند، ازدست می‌روند. این عمل توتالیترسم که با هیچیک از اعمال حکومت‌های بیدادگر قابل مقایسه نیست، مانند آن است که حکومت توتالیتر راهی پیدا کرده است که از طریق آن می‌توان صحرا را به حرکت درآورد و طوفان شنی به هوا بلند کرد که سراسر کره مسکونی را بپوشاند.

امروزه، شرایط وجودی ما در عرصه سیاست، برآستی که در معرض تهدید این طوفانهای ویرانگر شن قرار دارند. خطری که ما را تهدید می‌کند، این نیست که توتالیترسم می‌تواند جهان پایداری را مستقر سازد. چیرگی توتالیتر نیز مانند هر حکومت بیدادگری، نطفه‌های نابودی اش را در خود دارد. درست همچنانکه ترس و

ناتوانی ناشی از ترس، اصولی غیرسیاسی هستند و انسانها را در موقعیتی مغایر با عمل سیاسی می‌افکنند، تنهایی و استنتاج ایدئولوژیک — منطقی آن که هر چیز را تا بدترین غایت منطقی اش دنبال می‌کند، نمایانگر یک موقعیت غیراجتماعی است و اصلی را می‌پروراند که نابود کننده هرگونه زندگی اجتماعی است. با اینهمه، نباید فراموش کرد که تنهایی سازمانیافته از ناتوانی سازمان نیافته همه آنها را می‌کند. بیدادگرانه و خودسرانه یک انسان واحد زندگی می‌کنند، بسیار خطرناکتر است. خطر تنهایی سازمانیافته در این است که جهانی را که ما می‌شناسیم — جهانی که به نظر می‌رسد در هر کجایش به پایان خود رسیده است — تهدید به نابودی می‌کند، پیش از آنکه آغاز تازه‌ای فرصت آنرا بیابد که از این پایان سر بلند کند.

گذشته از این ملاحظات — که پیش‌بینی‌های ببرد بخور و تسلی بخش نیستند — این واقعیت همچنان به قوت خود باقی است که بحران زمانه ما و تجربه کانونی آن، صورت کاملاً نو پدیدگی از حکومت را به پیش کشیده است که به عنوان یک امکان بالقوه و خطر هنوز تهدید کننده، ممکن است از این پس همچنان با ما باشد؛ درست همچنانکه صورتهای دیگر حکومت — سلطنتها، جمهوریه‌ها، بیدادگریها، دیکتاتوریه‌ها و خود کامگیها — که در موقعیتهای تاریخی دیگری مطرح شده بودند و مبتنی بر تجارب بنیادی دیگری بودند، قرن‌ها بدون ملاحظه شکستهای موقتی شان با نوع بشر همراه بودند.

اما این نیز حقیقت دارد که هر پایانی در تاریخ، ضرورتاً آغازی را در بر دارد: این آغاز فقط یک وعده است و تنها «پیامی» که هر پایانی می‌تواند بدهد، همین وعده است. این آغاز پیش از آنکه یک رویداد تاریخی گردد، استعداد برین انسان است؛ از نظر سیاسی، آغاز برابر است با آزادی انسان. سنت آگوستین گفته است «برای آنکه آغازی از سر گرفته شود، انسان آفریده شد»^۱. این آغاز با هر زایش نوینی تضمین می‌گردد. برآستی که هر انسانی یک آغاز تازه است.

پایان

1- *Initium Ut Esset Homo Creatus Est, De Civitate, Die, Book 12, Chapter 20.*

واژه‌نامه انگلیسی

activism	کنشگرایی	collectivization	اشتراکی کردن
achievement	دستاورد	collective leadership	رهبری دسته‌جمعی
agent	کارگزار	collectivism	جمعگرایی
agent provocateur	مأمور محرک	common sense	عقل سلیم
agent provocateur	مأمور محرک	comradship	همیاری
animal laborans	انسان کارورز	confession	اقرارگیری
antisemitism	ضد یهودیگری	consistency	سازگاری
approach	رهیابی	cosmopolitanism	جهان‌وطنی
arbitrary	خودسرانه	coordination	همپایگی
arbitrariness	خودسرانگی	crackpot	عقلباخته
armed bohemians	کولیهای مسلح	cynicism	دیرباوری
armed bohemians	کولیهای مسلح	data	داده‌ها
attitude	نگرش	defector	تغییر بیعت داده
atomization	ذره‌ذره شدن	deism	خدانشناسی فلسفی
authority	اقتدار، مرجعیت	dekulakization	کولاک‌زدایی
aversion	رو یگردانی	demagogy	عوام‌فریبی
belief	باور	demagogue	عوام‌فریب
behaviourism	رفتارگرایی	denunciation	نکوهش
believer	مؤمن	deportation	بنه کن کردن
breakdown	فروریختگی	detotalitarization	توتالیتیزدایی
career	کارنامه	dichotomy	دو پارگی
charismatic	فرهمنده	discontent	ناخرسند
chauvinistic	خاکپرستانه	disturbing	آزارنده
citizenry	اجتماع شهروندی	doctrine	آیین عقیدتی
classless society	جامعه بی طبقه	doctrine	آیین عقیدتی
clique	جرگه	domination	چیرگی

double morality	اخلاق دورویانه	inconstancy	بی ثباتی
duration	دیرپایی	individualism	فردیتگرایی
elders of zion	آبای صهیون	indoctrination	التمین
elite	نخبگان	initiation	آشرف
enterprising spirit	روحیه خطرچو	interest	مصلحت
epilogue	پیگفتار	instability	نا استواری
ethicks	آیین اخلاقی	internationalism	بین المللگرایی
event	رویداد	isolated	انزوا یافته
expropriation	تصرف عدوانی	isolation	انزوا
fanaticism	تعصب شدید	lawfulness	قانونیت
fascination	جذبه	leadership principle	اصل رهبری
fellow-citizen	همشهروند	legitimacy	مشروعیت
fellow-travellers	همرهاز	loneliness	تنهایی
fiction	افسانه	loyalty	وفاداری
followers	پیروان	mainstay	شاهسحن
front generation	نسل جبهه دیده	mentality	ذهنیت
front organization	سازمان پیشگام	messianic	متجانسه
function	کارکرد — کارکرد داشتن	mob	آوبانی
gullibility	زودباوری	molding	قابلبندی
heterogeneous	ناهمگن	momentum	قوه محرک
homo faber	انسان سازنده	monopoly	انحصار
hypocrisy	ریاکاری	monolithic	یکپارچه
idealism	آرمانپرستی	morbidity	بیمارگونگی
illegitimate	نامشروع	movement	جنبش
illusion	توهم	myth	اسطوره
impermanence	ناپایداری	natinal interest	مصلحت ملی

nation state	دولت ملی	purge	تصفیه
nationalism	ملیت‌گرایی	purification	تزکیه
nihilism	نست‌گرایی	realism	واقع‌بینی
nonentity	بدون هستی	realization	تحقق
normalcy	هنجارمندی	reason	خرد
objective	عینی	respectability	تشخص
orientation	جهت‌گیری	retroactive legislation	قانون عطف به ماسبق کننده
orientation	جهت‌گیری	rule	فرمانروایی
origin	خاستگاه	satellite system	نظام اقماری
pan movement	جنبش وحدت‌خواهانه	scientificality	علمی‌گری
passivity	انفعال	scientism	علم‌گرایی
pattern	الگو	self	خود
personality cult	کیش شخصیت	self evident	خودپیدا
persuasion	ترغیب	self preservation	صیانت ذات
philosemitism	یهود دوستی	self centered	خود‌کانون
philistin	عامی	self interest	مصلحت شخصی
plausability	موجه‌نمایی	selflessness	بی‌خویشتی
pluralism	کثرت‌گرایی	semantics	معنی‌شناسی
positivism	مثبت‌گرایی	shapelessness	بی‌شکی
popularity	مردم‌پسندی	shortcoming	کاستی
Power progaganda	تبلیغ قدرت	solidarity	همبستگی
pragmatism	عملی‌اندیشی	solitude	فرد
prediction	پیشگویی	sophistication	فرهینگی
prestige	حیثیت	spontaneity	خودانگیختگی
prosecution	پیگرد	Stability	استواری
provocation	تحریک		

statesmanship	سیاستمداری
structure	ساختار
structureless	بی ساختار
supersense	فراحس
supernational	فراملی
suprahuman	فرا بشری
tension	تنش
terror	ارعاب
theoretician	نظریه پرداز
tolerance	بردباری
total	تام
tribla nationalism	ملیتگرایی قبیله ای
tyrant	بیدادگر
tyrany	بیدادگری
uniqueness	بی همتایی
uprootedness	بی ریشگی
utilitarianism	فایده گرایی
violence	خشونت
vulgar	عوامپستانه
vulgarity	عامیگری
wishful thinking	تفکر دلخواسته



BIBLIOGRAPHY

- Thyssen, Fritz, *I Paid Hitler*, London, 1941.
- Tobias, Fritz, *The Reichstag Fire*, New York, 1964.
- Trevor-Roper, H. R., *The Last Days of Hitler*, 1947.
- The Trial of the Major War Criminals*, 42 vols., Nürnberg, 1947-1948.
- Trials of War Criminals before the Nuremberg Military Tribunals*, 15 vols., Washington, 1949-1953.
- Trotsky, Leon, *The History of the Russian Revolution*, New York, 1932.
- Tucker, Robert C., *The Soviet Political Mind*, New York, 1963; "The Deradicalization of Marxist Movements," *The American Political Science Review*, vol. LXI, no. 2, June, 1967.
- , and Cohen, Stephen F., editors, *The Great Purge Trial*, New York, 1965.
- Ulam, Adam B., *The Bolsheviks. The Intellectual and Political History of the Triumph of Communism in Russia*, New York, 1965; *The New Face of Soviet Totalitarianism*, Cambridge, 1963.
- Ullmann, A., *La Police, quatrieme Pouvoir*, Paris, 1935.
- Vardys, V. Stanley, "How the Baltic Republics Fare in the Soviet Union," *Foreign Affairs*, April, 1966.
- Vassilyev, A. T., *The Ochrana*, 1930.
- Venturi, Franco, *Roots of Revolution. A History of the Populist and Socialist Movements in Nineteenth Century Russia*, (1952), New York, 1966.
- Verfassung, Die, des Sozialistischen Staates der Arbeiter und Bauern*, Strasbourg, 1937.
- Volkman, Erich, Elster, Alexander, and Küchenhoff, Gunther, editors, *Die Rechtswicklung der Jahre 1933 bis 1935/6*, Handwörterbuch der Rechtswissenschaft, vol. VIII, Berlin, Leipzig, 1937.
- Warmbrunn, Werner, *The Dutch under German Occupation, 1940-1945*, Stanford, 1963.
- Weinreich, Max, *Hitler's Professors*, New York, 1946.
- Weissberg, Alexander, *The Accused*, New York, 1951.
- Weizmann, Chaim, *Trial and Error*, New York, 1949.
- Wighton, Charles, *Heydrich. Hitler's Most Evil Henchman*, Philadelphia, 1962.
- Wirsing, Giselher, *Zwischeneuropa und die deutsche Zukunft*, Jena, 1932.
- Wolfe, Bertram D., *Three Men Who Made a Revolution: Lenin—Trotsky—Stalin*, New York, 1948.
- Wolin, Simon, and Slusser, Robert M., editors, *The Soviet Secret Police*, New York 1957.
- Zielinski, T., "L'Empereur Claude et l'idée de la domination mondiale des Juifs," *Revue Universelle*, Bruxelles, 1926-1927.

BIBLIOGRAPHY

- Rush, Myron, *Political Succession in the USSR*, New York, 1965; *The Rise of Khrushchev*, Washington, 1958.
- SA-Geist im Betrieb. *Vom Ringen um die Durchsetzung des deutschen Sozialismus*, edited by Oberste SA-Führung, München, 1938.
- Salisbury, Harrison E., *Moscow Journal: The End of Stalin*, Chicago, 1961; *American Journal in Russia*, New York, 1955.
- Salvemini, Gaetano, *La terreur fasciste 1922-1926*, Paris, 1938; *The Fascist Dictatorship in Italy (1927)*, New York, 1966.
- Schäfer, Wolfgang, *NSDAP, Entwicklung und Struktur der Staatspartei des Dritten Reiches*, Hannover-Frankfurt a.M., 1956.
- Schapiro, L., *The Communist Party of the Soviet Union*, 1960; *The Government and Politics of the Soviet Union*, New York, 1965.
- Schellenberg, Walter, *The Schellenberg Memoirs*, London, 1956.
- Schemann, Ludwig, *Die Rasse in den Geisteswissenschaften. Studie zur Geschichte des Rassengedankens*, 3 vols., München, Berlin, 1928.
- Scheuner, Ulrich, "Die nationale Revolution. Eine staatsrechtliche Untersuchung," in *Archiv des öffentlichen Rechts (1933/34)*.
- Schmitt, Carl, *Politische Romantik*, Munich, 1925; *Staat, Bewegung, Volk*, 1934; "Totaler Feind, totaler Krieg, totaler Staat," *Völkerbund und Völkerrecht*, vol. 4, 1937; *Verfassungsrechtliche Aufsätze aus den Jahren 1924-1954. Materialien zu einer Verfassungslehre*, Berlin, 1958.
- Schnabel, Raimund, *Macht ohne Moral. Eine Dokumentation über die SS*, Frankfurt/M., 1957.
- Schumann, Fr. L., *The Nazi Dictatorship*, 1939.
- Schwartz, Dieter, *Angriffe auf die nationalsozialistische Weltanschauung (Aus dem Schwarzen Korps, no. 2)*, 1936.
- Schwartz-Bostunisch, Gregor, *Jüdischer Imperialismus*, 5th edition, 1939.
- Seraphim, Hans-Günther, *Das politische Tagebuch Alfred Rosenbergs aus den Jahren 1934/5 und 1939/40*, Göttingen-Berlin-Frankfurt/M., 1956; "SS-Verfügungstruppe und Wehrmacht," in *Wehrwissenschaftliche Rundschau* 5, 1955.
- Seraphim, P. H., *Das Judentum im osteuropäischen Raum*, Essen, 1938; "Der Antisemitismus in Osteuropa," *Osteuropa*, vol. 14, no. 5, February, 1939.
- Seton-Watson, Hugh, *From Lenin to Khrushchev*, New York, 1960.
- Simmel, Georg, "Sociology of Secrecy and of Secret Societies," *The American Journal of Sociology*, vol. 11, no. 4, 1906; *The Sociology of Georg Simmel*, translated by K. H. Wolff, 1950.
- Six, F. A., *Die politische Propaganda der NSDAP im Kampf um die Macht*, 1936.
- Smith, Bruce, "Police," in *Encyclopedia of Social Sciences*.
- Souvarine, Boris, *Stalin. A Critical Survey of Bolshevism*, New York, 1939; translated from the French *Staline, Aperçu historique du Bolshévisme*, Paris, 1935.
- Spengler, Oswald, *The Decline of the West, 1928-1929*.
- SS-Hauptamt-Schulungsamt, *Wesen und Aufgabe der SS und der Politzei; Der Weg der SS: SS-Mann und Blutsfrage. Die biologischen Grundlagen und ihre sinngemäße Anwendung für die Erhaltung und Mehrung des nordischen Blutes*.
- Stalin, J. V., *Leninism*, London, 1933; *Mastering Bolshevism*, New York, 1946; *History of the Communist Party of the Soviet Union (Bolsheviks): Short Course*, New York, 1939.
- Starlinger, Wilhelm, *Grenzen der Sowjetmacht*, Würzburg, 1955.
- Starr, Joshua, "Italy's Antisemites," *Jewish Social Studies*, 1939.
- Stein, Alexander, *Adolf Hitler, Schuler der "Weisen von Zion"*, Karlsbad, 1936.
- Stein, George H., *The Waffen SS: Hitler's Elite Guard at War, 1939-45*, Ithaca, 1966.
- Stuckart, Wilhelm, and Globke, Hans, *Reichsbürgergesetz, Blutschutzgesetz und Ehegesundheitsgesetz (Kommentare zur deutschen Rassengesetzgebung)*, vol. 1, München, Berlin, 1936.
- Tasca, Angelo (pseudonym Angelo Rossi), *The Rise of Italian Fascism, 1918-1922 (1938)*, New York, 1966.

BIBLIOGRAPHY

- Nicolai, Helmut, *Die rassengesetzliche Rechtslehre. Grundzüge einer nationalsozialistischen Rechtsphilosophie* (Nationalsozialistische Bibliothek, H. 39), 3rd ed., München, 1934.
- Nomad, Max, *Apostles of Revolution*, Boston, 1939.
- Olgin, Moissaye J., *The Soul of the Russian Revolution*, New York, 1917.
- Organisationsbuch der NSDAP*, many editions.
- Orlov, A., *The Secret History of Stalin's Crimes*, New York, 1953.
- Ortega y Gasset, José, *The Revolt of the Masses*, New York, 1932.
- Paetel, Karl O., "Die SS," *Vierteljahreshefte für Zeitgeschichte*, January, 1954; "Der schwarze Orden. Zur Literatur über die 'SS,'" in *Neue Politische Literatur* 3, 1958.
- Parsons, Talcott, "Some Sociological Aspects of the Fascist Movement," *Essays in Sociological Theory*, Glencoe, 1954.
- Pascal, Pierre, *Avvakum et les débuts du raskol* (Institut Français de Leningrad, Bibliothèque, vol. 18), Paris, 1938.
- Paulhan, Jean, "Introduction" to Marquis de Sade. *Les Infortunes de la Vertu*, Paris, 1946.
- Payne, Stanley G., *A History of Spanish Fascism*, Stanford, 1961.
- Pencherlo, Alberto, "Antisemitism," in *Encyclopedia Italiana*.
- Petegroski, D. W., "Antisemitism, the Strategy of Hatred," *Antioch Review*, vol. 1, no. 3, 1941.
- Pfenning, Andreas, "Gemeinschaft und Staatswissenschaft," *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft*, vol. 96.
- Poliakov, Léon, *Bréviaire de la Haïne*, Paris, 1951; "The Weapon of Antisemitism," *The Third Reich*, London, 1955, UNESCO.
- , and Wulf, Josef, *Das Dritte Reich und die Juden*, Berlin, 1955.
- Poncins, Léon de, *Les Forces secrètes de la Révolution; F. M.: Judaïsme*, revised ed., 1929 (translated into German, English, Spanish, Portuguese); *Les Juifs Maîtres du Monde*, 1932; *La Dictature des puissances occultes; La F. M.*, 1932; *La mystérieuse Internationale juive*, 1936; *La Guerre occulte*, 1936.
- Rauschnig, Hermann, *Hitler Speaks*, 1939; *The Revolt of Nihilism*, 1939.
- Reck-Malleczewen, Friedrich Percyval, *Tagebuch eines Verzweifelten*, Stuttgart, 1947.
- Reitlinger, Gerald, *The Final Solution*, 1953; *The SS—Alibi of a Nation*, London, 1956.
- Reveille, Thomas, *The Spoil of Europe*, 1941.
- Reventlow, Graf Ernst zu, *Deutschlands auswärtige Politik. 1888-1914*, 1916, *Judas Kampf und Niederlage in Deutschland*, 1937.
- Riesman, David, "The Politics of Persecution," *Public Opinion Quarterly*, vol. 6, 1942, "Democracy and Defamation," *Columbia Law Review*, 1942.
- Riess, Curt, *Joseph Goebbels: A Biography*, New York, 1948.
- Ripka, Hubert, *Munich: Before and After*, London, 1939.
- Ritter, Gerhard, *Carl Goerdeler's Struggle against Tyranny*, New York, 1958.
- Roberts, Stephen H., *The House that Hitler Built*, London, 1939.
- Robinson, Jacob, and Friedman, Philip, *Guide to Jewish History under Nazi Impact*, a bibliography published jointly by YIVO Institute for Jewish Research and Yad Washem, New York and Jerusalem, 1960.
- Rocco, Alfredo, *Scritti e discorsi politici*, 3 vols., Milan, 1938.
- Roehm, Ernst, *Die Geschichte eines Hochverraters*, Volksausgabe, 1933; *Die Memoren des Stabschefs Roehm*, Saarbrücken, 1934; *Warum SA?*, Berlin, 1933, "SA und deutsche Revolution," in *Nationalsozialistische Monatshefte*, Nr. 31, 1933.
- Rollin, Henri, *L'Apocalypse de notre temps*, Paris, 1939.
- Rosenberg, Alfred, *Die Protokolle der Weisen von Zion und die jüdische Weltpolitik*, München, 1923; *Der Mythos des zwanzigsten Jahrhunderts*, 1930.
- Rosenberg, Arthur, *A History of Bolshevism*, London, 1934; *Geschichte der deutschen Republik*, 1936.
- Rousset, David, *Les Jours de notre mort*, Paris, 1947; *The Other Kingdom*, 1947.

BIBLIOGRAPHY

- Kuhn, Karl G., "Die Judenfrage als weltgeschichtliches Problem," in *Forschungen zur Judenfrage*, 1939.
- Laporte, Maurice, *Histoire de l'Okhrana*, Paris, 1935.
- Latour, Contamine de, "Le Maréchal Pétain," *Revue de Paris*, vol. 1.
- Lebon, Gustave, *La Psychologie des foules*, 1895.
- Lederer, Zdenek, *Ghetto Theresienstadt*, London, 1953.
- Lenin, V. I., *What Is to Be Done?*, 1902; *State and Revolution*, 1917.
- Leutwein, Paul, editor, *Kämpfe um Afrika; sechs Lebensbilder*, Luebeck, 1936.
- Lewy, Guenter, *The Catholic Church and Nazi Germany*, New York and Toronto, 1964.
- Ley, Robert, *Der Weg zur Ordensburg*, no date.
- Lösener, Bernhard, *Die Nürnberger Gesetze*, Berlin, 1936.
- Lowenthal, Richard, *World Communism. The Disintegration of a Secular Faith*, New York, 1964.
- Luedecke, Winfred, *Behind the Scenes of Espionage. Tales of the Secret Service*, 1929.
- Luxemburg, Rosa, *The Russian Revolution*, Ann Arbor, 1961.
- Martin, Alfred von, "Zur Soziologie der Gegenwart," *Zeitschrift für Kulturgeschichte*, vol. 27.
- Massing, Paul W., *Rehearsal for Destruction*, New York, 1949.
- Mathias, Erich, and Morsey, Rudolph, editors, *Das Ende der Parteien 1933*, Düsseldorf, 1960.
- Maunz, Theodor, *Gestalt und Recht der Polizei*, Hamburg, 1943.
- McKenzie, Kermit E., *Comintern and World Revolution 1928-1934*, New York, 1964.
- Micaud, Charles A., *The French Right and Nazi Germany. 1933-1939*, 1943.
- Moeller van den Bruck, Arthur, *Das Dritte Reich*, 1923; English edition *Germany's Third Empire*, New York, 1934.
- Monas, Sidney, *The Third Section: Police and Society in Russia under Nicholas I*, Cambridge, 1961.
- Moore, Barrington, *Terror and Progress USSR; Some Sources of Change and Stability in the Soviet Dictatorship*, Cambridge, 1954.
- Morstein Marx, Fritz, "Totalitarian Politics," *Symposium on the Totalitarian State. 1939. Proceedings of the American Philosophical Society*, vol. 82, Philadelphia, 1940.
- Mosse, George J., *The Crisis of German Ideology: Intellectual Origins of the Third Reich*, New York, 1964.
- Muller, H. S., "The Soviet Master Race Theory," *The New Leader*, July 30, 1949.
- Muller, Josef, *Die Entwicklung des Rassenantisemitismus in den letzten Jahrzehnten des 19. Jahrhunderts (Historische Studien, H. 372)*, Berlin, 1940.
- Mussolini, Benito, "Relativismo et Fascismo," *Diuturna*, Milano, 1924; *Four Speeches on the Corporate State*, Rome, 1935; *Opera Omnia di Benito Mussolini*, vol. IV, Florence, 1951.
- Nansen, Odd, *Day after Day*, London, 1949.
- Naumann, Bernd, *Auschwitz*, New York, 1966.
- Nazi Conspiracy and Aggression*, Office of the United States Chief of Counsel for the Prosecution of Axis Criminality, U. S. Government, Washington, 1946.
- Nazi-Soviet Relations, 1939-1941. Documents from the Archives of the German Foreign Office*, edited by Raymond James Sontag and James Stuart Beddie, Washington, 1948.
- Neesse, Gottfried, *Partei und Staat*, 1936; "Die verfassungsrechtliche Gestaltung der Ein-Partei," *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft*, vol. 98, 1938.
- Neumann, Franz, *Behemoth*, 1942.
- Neusüss-Hunkel, Ermenhild, *Die SS*, Hannover-Frankfurt a.M., 1956.
- Newman, Bernard, *Secret Servant*, New York, 1936.
- Nicolaevsky, Boris I., *Bolsheviks and Bureaucrats*, New York, 1965; *Power and the Soviet Elite*, New York, 1965; (—), *Letter of an Old Bolshevik*, New York, 1937.

BIBLIOGRAPHY

- 15.-23. Januar 1937. Excerpts translated in *Nazi Conspiracy, op. cit.*, vol. 4; English edition: *Secret Speech by Himmler to the German Army General Staff*, published by the American Committee for Anti-Nazi Literature, 1938; *Grundfragen der deutschen Polizei*, Hamburg, 1937; "Denkschriften Himmlers über die Behandlung der Fremdvölkischen im Osten" (May 1940), *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 5. Jg. (1957); "Die Schutzstaffel." *Grundlagen, Aufbau und Wirtschaftsordnung des nationalsozialistischen Staates*, Nr. 7b.
- Hitler, Adolf, *Mein Kampf*, 1925-1927. Unexpurgated English edition, New York, 1939; *Reden*, ed. by Ernst Boepple, München, 1933; *Hitler's Speeches, 1922-1939*, ed. by N. H. Baynes, London, 1942, *Ausgewählte Reden des Führers*, 1939; *Die Reden des Führers nach der Machtübernahme*, 1940; *Der grossdeutsche Freiheitskampf*, Reden Hitlers vom 1.9.1939-10.3.1940; *Hitler's Table Talks*, New York, 1953; *Hitler's Secret Book*, New York, 1962; *Der grossdeutsche Freiheitskampf—Reden Adolf Hitlers*, vols. I and II, 3rd ed., München, 1943.
- Hocke, Werner, ed., *Die Gesetzgebung des Kabinetts Hitler*, vol. 1. Berlin, 1933.
- Hoehn, Reinhard, *Rechtsgemeinschaft und Volksgemeinschaft*, Hamburg, 1935.
- Hoettl, Wilhelm, *The Secret Front: The Story of Nazi Political Espionage*, New York, 1954.
- Hollmack, Heinz, *Was wirklich geschah*, 1949.
- Hornegger, Reinhold, "Das Problem der Rechtgeltung und der Restbestand der Weimarer Verfassung," in *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft* 99, 1938.
- Höss, Rudolf, *Commandant of Auschwitz*, New York, 1960.
- Hossbach, Friedrich, *Zwischen Wehrmacht und Hitler 1934-1938*, Wolfenbüttel-Hannover, 1949.
- Huber, Ernst R., "Die deutsche Polizei," *Zeitschrift für die gesamte Staatswissenschaft*, vol. 101, 1940/1.
- Hudal, Bischof Alois, *Die Grundlagen des Nationalsozialismus*, 1937.
- Inkeles, A., and Bauer, R. A., *The Soviet Citizen: Daily Life in a Totalitarian Society*, Cambridge, 1959.
- Jäger, Herbert, *Verbrechen unter totalitärer Herrschaft*, Olten & Freiburg/Br., 1967.
- Jetzinger, Franz, *Hitlers Jugend*, Wien, 1956.
- Jünger, Ernst, *The Storm of Steel*, London, 1929.
- Keiser, Guenther, "Der jüngste Konzentrationsprozess," *Die Wirtschaftskurve* vol 18, no. 148, 1938.
- Kennan, George F., *Russia and the West under Lenin and Stalin*, Boston, 1961.
- Khrushchev, N., "The Crimes of the Stalin Era," edited and annotated by Boris Nicolaevsky, New York, *The New Leader*, 1956.
- Klein, Fritz, "Zur Vorbereitung der faschistischen Diktatur durch die deutsche Grossbourgeoisie 1929-1932," *Zeitschrift für Geschichtswissenschaft*, 1.Jg. 1953.
- Kluge, Paul, "Nationalsozialistische Europaideologie," *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte*, 8. Jg. (1960).
- Koch, Erich, "Sind wir Faschisten?," in *Arbeitertum* 1, H. 9 (1.Juli 1931).
- Koellenreuter, Otto, *Volk und Staat in der Weltanschauung des Nationalsozialismus*, 1935; *Der deutsche Führerstaat*, Tübingen, 1934.
- Koettgen, Arnold, "Die Gesetzmässigkeit der Verwaltung im Führerstaat." *Reichsverwaltungsblatt*, 1936.
- Kogon, Eugen, *The Theory and Practice of Hell*, 1956.
- Kohn-Bramstedt, Ernst, *Dictatorship and Political Police: the Technique of Control by Fear*, London, 1945.
- Koyré, Alexandre, "The Political Function of the Modern Lie." *Contemporary Jewish Record*, June, 1945.
- Kravchenko, Victor, *I Chose Freedom. The Personal and Political Life of a Soviet Official*, New York, 1946.
- Krivitsky, W., *In Stalin's Secret Services*, New York, 1939.

BIBLIOGRAPHY

- Gallier-Boissière, Jean, *Mysteries of the French Secret Police*, 1938.
- Gauweiler, Otto, *Rechtseinrichtungen und Rechtsaufgaben der Bewegung*, 1939.
- Geigenmüller, Otto, *Die politische Schutzhaft im nationalistischen Deutschland*, 2nd ed., Würzburg, 1937.
- Gerth, Hans, "The Nazi Party," *American Journal of Sociology*, vol. 45, 1940.
- Gide, André, *Retour de l'URSS*, Paris, 1936.
- Giles, O. C., *The Gestapo* (Oxford Pamphlets on World Affairs, no. 36), 1940.
- Globke, Hans, *Kommentare zur Deutschen Rassegesetzgebung*, Munich-Berlin, 1936.
- Goebbels, Joseph, *Wege ins Dritte Reich*, München, 1927; "Der Faschismus und seine praktischen Ergebnisse," *Schriften der deutschen Hochschule für Politik*, vol. I, Berlin, 1935; *Vom Kaiserhof zur Reichskanzlei*, 19. ed., München, 1937; "Rassenfrage und Weltprogramm," *Pädagogisches Magazin*, Heft 139, 1934; *The Goebbels Diaries 1942-1943*, Louis Lochner, editor, New York, 1948; *Wesen und Gestalt des Nationalsozialismus*, Berlin, 1935.
- Goslar, Hans, *Judische Weltherrschaft. Phantasiegebilde oder Wirklichkeit*, Berlin, 1918.
- Grauert, Wilhelm, "Die Entwicklung des Polizeirechts in nationalsozialistischen Staat," in *Deutsche Juristenzeitung*, 39, 1934.
- Griffith, William E., editor, *Communism in Europe, Continuity, Change and the Sino-Soviet Dispute*, Cambridge, 1964.
- Gross, Walter, *Der deutsche Rassengedanke und die Welt* (Schriften der Hochschule für Politik, no. 42), 1939; "Die Rassen- und Bevölkerungspolitik im Kampf um die geschichtliche Selbstbehauptung der Völker," *Nationalsozialistische Monatshefte*, no. 115, October, 1939.
- Guenther, Hans, *Rassenkunde des jüdischen Volkes*, 1930; *Rassenkunde des deutschen Volkes*, 1st ed., München, 1922.
- Gul, Roman, *Les Maîtres de la Tchéka*, Paris, 1938.
- Gurian, Waldemar, *Bolshevism: Theory and Practice*, New York, 1932; *Bolshevism. An Introduction to Soviet Communism*, Notre Dame, 1952.
- Hadamovsky, Eugen, *Propaganda und nationale Macht*, 1933.
- Hafkesbrink, Hanna, *Unknown Germany*, New Haven, 1948.
- Hallgarten, Georg Wolfgang F., *Hitler, Reichswehr und Industrie. Zur Geschichte der Jahre 1918-1933*, Frankfurt/M., 1955.
- Hamel, Walter, "Die Polizei im neuen Reich," in *Deutsches Recht*, vol. 5, 1935.
- Hammer, Hermann, "Die deutschen Ausgaben von Hitlers 'Mein Kampf,'" in *Vierteljahrshefte für Zeitgeschichte* 4 (1956).
- Hartshorne, Edward G., *The German Universities and National Socialism*, Cambridge, 1937.
- Hayek, F. A., "The Counter-Revolution of Science," *Economics*, vol. 8, 1941.
- Hayes, Carlton J. H., *Essays on Nationalism*, New York, 1926; Remarks on "The Novelty of Totalitarianism in the History of Western Civilization," *Symposium on the Totalitarian State, 1939. Proceedings of the American Philosophical Society*, vol. 82, Philadelphia, 1940; *A Generation of Materialism*, New York, 1941.
- Heiden, Konrad, *Der Führer. Hitler's Rise to Power*, Boston, 1944; *A History of National Socialism*, New York, 1935; *Adolf Hitler. Das Zeitalter der Verantwortungslosigkeit. Eine Biographie*, vol. 1, Zürich, 1936; *Geschichte des Nationalsozialismus. Die Karriere einer Idee*, Berlin, 1932; *Geburt des Dritten Reiches. Die Geschichte des Nationalsozialismus bis Herbst 1933*, 2nd ed., Zürich, 1934.
- Henkys, R., *Die nationalsozialistischen Gewaltverbrechen*, 1964.
- Hesse, Fritz, *Das Spiel um Deutschland*, Munich, 1953.
- Heydrich, Reinhard, "Die Bekämpfung der Staatsfeinde," in *Deutsches Recht*, vol. 6, 1936.
- Hilberg, Raul, *The Destruction of the European Jews*, Chicago, 1961.
- Himmler, Heinrich, "Männerbund auf rassischer Grundlage," *Das Schwarze Corps*, 38. Folge; *Die Schutzstaffel als antibolschewistische Kampforganisation* (Aus dem Schwarzen Corps, no. 3), 1936; "Organization and Obligation of the SS and the Police," published in *Nationalpolitischer Lehrgang der Wehrmacht vom*

BIBLIOGRAPHY

- Daniels, Robert, *The Conscience of the Revolution: Communist Opposition in Soviet Russia*, Cambridge, 1960.
- The Dark Side of the Moon* (preface by T. S. Eliot), New York, 1947.
- Deakin, F. W., *The Brutal Friendship*, New York, 1963.
- De Begnac, Yvon, *Palazzo Venezia—Storia di un regime*, Rome, 1950.
- Dehilloite, Pierre, *Gestapo*, Paris, 1940.
- Delarue, Jacques, *Histoire de la Gestapo*, Paris, 1962.
- Deschamps, N., *Les Sociétés Secrètes et la Société*, Avignon, n.d.
- Deutscher, Isaac, *Stalin: A Political Biography*, New York and London, 1949; *Prophet Armed: Trotsky, 1879-1921*, 1954; *Prophet Unarmed: Trotsky, 1921-1929*, 1959; *The Prophet Outcast: Trotsky, 1929-1940*, 1963.
- "Die nationalsozialistische Revolution," *Dokumente der deutschen Politik*, vol. I.
- Dobb, Maurice, "Bolshevism," in *Encyclopedia of Social Sciences*.
- Dokumente der deutschen Politik und Geschichte*, vol. IV.
- Domarus, Max, *Hitler-Reden und Proklamationen 1932-1945*, 2 vols., 1963.
- Doob, Leonard W., "Goebbels' Principles of Propaganda," in Katz, Daniel et al., *Public Opinion and Propaganda*, New York, 1954.
- Drucker, Peter F., *The End of Economic Man*, New York, 1939.
- Deuerlein, E., "Hitlers Eintritt in die Politik und die Reichswehr," *Vierteljahreshefte für Zeitgeschichte*, München, 1959, vol. III.
- Ebenstein, William, *The Nazi State*, New York, 1943.
- Eckart, Dietrich, *Der Bolschewismus von Moses bis Lenin. Zwiegespräch zwischen Hitler und mir*, München, 1924.
- Ehrenburg, Ilya, *Memoirs: 1921-1941*, Cleveland, 1964; *The War: 1941-1945*, Cleveland, 1965.
- Engels, Friedrich, Introduction to the *Communist Manifesto*, 1890; introduction to the *Ursprung der Familie*; Funeral Speech on Marx.
- Erickson, John, *The Soviet High Command 1918-1941*, New York, 1961.
- Eyck, Erich, *A History of the Weimar Republic*, Cambridge, 1962.
- Fainsod, Merle, *How Russia Is Ruled*, 1963; *Smolensk under Soviet Rule*, 1958.
- The Fascist Era*, published by the Fascist Confederation of Industrialists, Rome, 1939.
- Feder, Ernest, "Essai sur la Psychologie de la terreur," *Synthèses*, Bruxelles, 1946.
- Feder, Gottfried, *Das Programm der N.S.D.A.P. und seine weltanschaulichen Grundgedanken* (Nationalsozialistische Bibliothek, no. 1).
- Fedotow, G. P., "Russia and Freedom," *The Review of Politics*, vol. 8, no. 1, January, 1946.
- Fest, J. C., *Das Gesicht des Dritten Reiches*, München, 1963.
- Finer, Herman, *Mussolini's Italy*, New York (1935), 1965.
- Fischer, Louis, *The Soviets in World Affairs*, London, New York, 1930; *Life of Lenin*, New York, 1964.
- Flammery, Harry W., "The Catholic Church and Fascism," *Free World*, September, 1943.
- Florinsky, M. T., *Fascism and National Socialism. A Study of the Economic and Social Politics of the Totalitarian State*, New York, 1938.
- Forsthoff, Ernst, *Der totale Staat*, Hamburg, 1933.
- Fraenkel, Ernst, *The Dual State*, New York and London, 1941.
- Frank, Hans, *Nationalsozialistische Leitsätze für ein neues deutsches Strafrecht*, Berlin, 1935-1936; *Die Technik des Staates*, München, 1940; (editor) *Grundfragen der deutschen Polizei* (Akademie für deutsches Recht) Hamburg, 1937; *Recht und Verwaltung*, 1939; *Die Technik des Staates*, München, 1942; *Im Angesicht des Galgens*, München, 1953; editor, *Nationalsozialistisches Handbuch für Recht und Gesetzgebung*, München, 1935.
- Freyer, Hans, *Pallas Athene, Ethik des politischen Volkes*, 1935.
- Friedrich, C. J., editor, *Totalitarianism*, New York, 1954.
- , and Brzezinski, Z. K., *Totalitarian Dictatorship and Autocracy*, Cambridge, 1956.

BIBLIOGRAPHY

- Bettelheim, Bruno, "On Dachau and Buchenwald," in *Nazi Conspiracy op. cit.*, vol. 7; "Behavior in Extreme Situations," *Journal of Abnormal and Social Psychology*, vol. 38, no. 4, 1943.
- Black, C. E., editor, *Rewriting Russian History*, New York, 1956.
- Blanc, R. M., *Adolf Hitler et les "Protocoles des Sages de Sion,"* 1938.
- Boberach, Heinz, editor, *Meldungen aus dem Reich*, Neuwied and Berlin, 1965.
- Bonhard, Otto, *Judische Geld- und Weltherrschaft?*, Berlin, 1926.
- Borkenau Franz, *The Totalitarian Enemy*, London, 1940; *The Communist International*, London, 1938; "Die neue Komintern," *Der Monat*, no 4, 1949.
- Bormann, Martin, "Relationship of National Socialism and Christianity," in *Nazi Conspiracy, op. cit.*, vol. 6; *The Bormann Letters*, ed. by H. R. Trevor-Roper, London, 1954.
- Boucart, Robert, *Les Dessous de l'Intelligence Service*, 1937.
- Bracher, Karl Dietrich, *Die Auflösung der Weimarer Republik*, 1955; 3rd ed., Villingen, 1960.
- , Sauer, Wolfgang, and Schulz, Gerhard, *Die nationalsozialistische Machtergreifung*, Köln & Opladen, 1960.
- Bramsted, Ernest K., *Goebbels and National Socialist Propaganda 1925-1945*, Michigan, 1965.
- Brecht, Bertolt, *Stücke*, 10 vols., Frankfurt, 1953-1959; *Gedichte*, 7 vols., Frankfurt, 1960-1964.
- Broszat, Martin, *Der Nationalsozialismus*, Stuttgart, 1960.
- , Jacobson, Hans-Adolf, and Krausnick, Helmut, *Konzentrationslager, Kommissarbefehl, Judenverfolgung*, Olten/Freiburg, 1965.
- Brzezinski, Zbigniew, *Ideology and Power in Soviet Politics*, New York, 1962; *The Permanent Purge—Politics in Soviet Totalitarianism*, Cambridge, 1956.
- Buber-Neumann, Margarete, *Under Two Dictators*, New York, 1951.
- Buchheim, H., et al., *Anatomie des SS-Staates*, 2 vols., Olten & Freiburg/Br., 1965.
- Buchheim, Hans, "Die SS in der Verfassung des Dritten Reiches," *Vierteljahreshefte für Zeitgeschichte*, April, 1955; *Das Dritte Reich*, München, 1958; *Die SS und totalitäre Herrschaft*, München, 1962; *Die SS—das Herrschaftsinstrument—Befehl und Gehorsam*, Olten/Freiburg, 1965.
- Bullock, Alan, *Hitler, a Study in Tyranny*, rev. ed., New York, 1964.
- Camus, Albert, "The Human Crisis," *Twice a Year*, 1946-1947.
- Carocci, Giampiero, *Storia del fascismo*, Milan, 1959.
- Carr, E. H., *History of Soviet Russia*, 7 vols. New York, 1951-1964; *Studies in Revolution*, New York, 1964.
- Céline, Ferdinand, *Bagatelle pour un massacre*, 1938; *L'Ecole des cadavres*, 1940.
- Chamberlin, W. H., *Blueprint for World Conquest*, 1946; *The Russian Revolution*, (1935), 1965.
- Childs, H. L., and Dodd, W. E., editors, *The Nazi Primer*, New York, 1938.
- Ciliga, Anton, *The Russian Enigma*, London, 1940.
- Clark, Evelyn A. "Adolf Wagner. From National Economist to National Socialist," *Political Science Quarterly*, 1940, vol. 55, no. 3.
- Cobban, Alfred, *National Self-determination*, London, New York, 1945; *Dictatorship: Its History and Theory*, New York, 1939.
- Cohn, Norman, *Warrant for Genocide. The myth of the Jewish world-conspiracy and the "Protocols of the Elders of Zion,"* New York, 1966.
- Communism in Action* (United States Government House Documents, no. 754), Washington, 1946.
- Crankshaw, Edward, *Gestapo, Instrument of Tyranny*, London, 1956.
- Curtiss, J. S., *An Appraisal of the Protocols of Zion*, New York, 1942.
- Dallin, David J., *From Purge to Coexistence*, Chicago, 1964; "Report on Russia," *The New Leader*, January 8, 1949.
- and Nicolaevsky, Boris I., *Forced Labor in Russia*, 1947.

Bibliography

For kind permission to peruse and quote archival material, I thank the Hoover Library in Stanford, California, the Centre de Documentation Juive Contemporaine in Paris, and the Yiddish Scientific Institute in New York. Documents used in the Nuremberg Trials are quoted with their Nuremberg File Number, other documents are referred to with indication of their present location and archival number.

- Abel, Theodore, *Why Hitler Came into Power; an Answer Based on the Original Life Stories of Six Hundred of His Followers*, 1938.
- Adler, H. G., *Theresienstadt 1941-1945*, Tübingen, 1955.
- Alquen, Gunter d', *Die SS. Geschichte, Aufgabe und Organisation der Schutzstaffeln der NSDAP* (Schriften der Hochschule für Politik), 1939.
- Anweiler, Oskar, *Die Räte-Bewegung in Russland 1905-1921*, Leiden, 1958; "Lenin und der friedliche Übergang zum Sozialismus," in *Osteuropa*, 1956, vol. VI.
- Armstrong, John A., *The Soviet Bureaucratic Elite: A Study of the Ukrainian Apparatus*, New York, 1959; *The Politics of Totalitarianism*, New York, 1961.
- Avtorkhanov, A., "Social Differentiation and Contradictions in the Party," *Bulletin of the Institute for the Study of the USSR*, Munich, February, 1956; *Stalin and the Soviet Communist Party: A Study in the Technology of Power*, New York, 1959; (pseudonym Uvalov), *The Reign of Stalin*, London, 1953.
- Bakunin, Michael, *Oeuvres*, Paris, 1907; *Gesammelte Werke*, 1921-24.
- Balabanoff, Angelica, *Impressions of Lenin*, Ann Arbor, 1964.
- Baldwin, Roger N., "Political Police," in *Encyclopedia of Social Sciences*.
- Barruel, Abbé, *Memoire pour servir à l'histoire du Jacobinisme*, 1797.
- Bataille, George, "Le Secret de Sade," *La Critique*, vol. 3, nos. 15, 16, 17, 1947; "Review of D. Rousset, *Les Jours de notre mort*," *La Critique*, January, 1948.
- Bauer, R. A., Inkeles, A., Kluckhohn, C., *How the Soviet System Works*, Cambridge, 1956.
- Bayer, Ernest, *Die SA*, Berlin, 1938.
- Bayle, François, *Psychologie et Ethique du National-Socialisme. Etude Anthropologique des Dirigeants SS*, Paris, 1953.
- Beck, F., and Godin, W., *Russian Purge and the Extraction of Confession*, London and New York, 1951.
- Beckerath, Erwin von, "Fascism," in *Encyclopedia of Social Sciences: Wesen und Werden des faschistischen Staates*, Berlin, 1927.
- Benn, Gottfried, *Der neue Staat und die Intellektuellen*, 1933.
- Bennecke, H., *Hitler und die SA*, München, 1962.
- Berdyayev, Nicolas, *The Origin of Russian Communism*, 1937.
- Best, Werner, *Die deutsche Polizei*, 1940.

